

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مَنْ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ
فَأَنَّ اللَّهَ بَرٌّ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مَنْ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ
فَأَنَّ اللَّهَ بَرٌّ

سخن ناشر

جمالت آفتابِ هر نظر بادا ز خوبی، رویِ خوبت خوبتر بادا!^۱
در میان آنان که از چشمه‌های گوارای شهود و مکاشفه نوشیده و به نعمت تحقق به معارف متنعم گشته‌اند، کمتر کسی است که زبان به سخن گشوده و از اسرار پرده برداشته باشد. و از همین اندک، کمتر کسی است که برای بیان مکنونات ضمیر خویش، از شعر بهره جسته و از آن سربلند بیرون آمده باشد. در این گروه اندک، شاید هیچ کس مانند حافظ نتوان یافت که قضاوتها درباره او، و در نتیجه شرح کلمات او، این چنین معرکه آرای متضاد و متقابل باشد.

واقعیت این است که همه لطافت و زیبایی غزلیات حافظ در فهم مفاهیمی است که در پشت پرده اشارات و اصطلاحات خاص، روی از نامحرمان پوشیده است. بنابراین، تا زبان حافظ و روح حاکم بر دیوان او بر کسی معلوم نباشد، هرگز نخواهد توانست پرده از رازهای آن برگردد و از آن بهره ببرد. بر این پایه، اولین قدم در شناخت حافظ، تصحیح نگرش کلان ما نسبت به خود خواجه است، و اینکه روشن شود شارح، حافظ را چگونه می‌بیند، و در سیمای او نقش چه معنایی را می‌خواند، تا نوبت به کنکاش در لطایف و رموز و اشارات بیت بیت دیوان او برسد.

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۵۴.

خواجه و نگاه‌های گوناگون به او

۱. برخی او را عارف و اصلی می‌دانند که کلامش ترجمان توحید ناب است، چنانکه اگر کسی بخواهد با محبوب ازلی، راز دلی و سوز و گدازی و مناجاتی کند، غزلیات او را ترنم می‌کند. در این نگاه، اشعار او را به حق، زیان حال دل سوختگان راه توحید می‌دانند، و کلمات او را «بیت الغزل معرفت» می‌شمارند. بی‌جهت نیست که حکیم وارسته و متألّه، و عارفی چون حاج مولی هادی سبزواری رحمته‌الله در غزلی که سراسر بیان فضایل اوست، می‌گوید:

هزاران آفرین بر جان حافظ همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد لسان الغیب، اندر شأن حافظ^۱

نیز مفسّر و محدّث سترگی چون مولی محسن فیض کاشانی رحمته‌الله با شوق و شور، شعر او را چنین می‌ستاید:

ای یار مخوان ز اشعار الّا غزل حافظ
اشعار بود بی کار الّا غزل حافظ

استاد غزل سعدی است نزد همه کس، لیکن رحمته‌الله

دل را نکند بیدار الّا غزل حافظ
غواص بحار شعر، نادر به کفّش افتد

نظمی که بود دُرّبار الّا غزل حافظ^۲
هم چنین بی دلیل نیست که دیوان اشعار او در کنار سجّاده هر صاحب دلی جای دارد، و غزلیات او مونس گریه‌های نیمه شب هر دل سوخته‌ای است، و عارفان و اهل مناجات، بیان حال خود را در آئینه اشعار او می‌جویند.

۱. دیوان حکیم مولی هادی سبزواری، ص ۷۵ و ۷۶.

۲. دیوان مرحوم فیض کاشانی، ص ۲۱۹ و ۲۲۰.

تیر عاشق کش، ندانم بر دلِ حافظ که زد

این قَدَرِ دائم که از شعر ترش خون می چکد^۱

۲. از سوی دیگر چه بسیارند اهل عشرت و ساز و شراب که دیوان حافظ، گرمی بخش بزم آنهاست. آنان، او را صوفی لأبالی می دانند که همواره همنشین خُم و شراب و باده و ساقی، و یک سره در کار رندی و نظر بازی است، و شعر او ترجمان احوال او.

عجیب است که این دو گروه، هر یک به او عشق می ورزند و هر یک بهره خاص خود را از اشعار او می برند. در چنین فضای دوگانه‌ای است که شیفتگان حافظ هر یک به نوعی خواسته‌اند دامن او را از نگاه دُوم پاک کنند.

۳. برخی اصطلاحات او را از خم و می و ساقی و مغ و مغچه گرفته تا شاهد و مطرب، همه و همه را حمل بر ظاهر و لذایذ جسمانی می کنند، اما می گویند این گناهان بر خواجه عیب نیست؛ چه این امور در زمان جوانی از او سر زده سپس توبه کرده و به نور توبه، خویش را از آلائش‌ها شسته و حافظی شده است که کلمات او سر تا پا معرفت است.

۴. طایفه‌ای نیز بر این باورند که او تا پایان عمر، دست از عشق بازی و باده‌گساری برنداشته و چنانکه از اشعار او پیداست، تا دوران پیری این همه را می ستوده است؛ اما چه باک که بر مسند وصال تکیه کرده است، و تکالیف ظاهری شریعت از سالکین واصل ساقط است. بنابراین، همه این محرمات شرعی بر خواجه حلال بوده و عیبی بر او نیست. غافل از این که رسول خدا ﷺ رعایت حلال و حرام دین را تا قیام قیامت بر فرد فرد مسلمین ثابت و لازم دانسته است^۲، و

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۲۰.

۲. در روایتی از امام باقر علیه السلام آمده است، جذم رسول خدا ﷺ فرمود: «أَيُّهَا النَّاسُ! خَلَالِي خَلَالِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ، وَ حَرَامِي حَرَامٌ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ» (ای مردم آنچه من حلال نموده‌ام، تا روز قیامت حلال است؛ و آن چه حرام نموده‌ام، تا روز قیامت حرام است). ر.ک: وسائل الشیعة، ج ۲۷، ص ۱۶۹؛ بحار الانوار، ج ۲، ص ۱۲۶۰ ج ۶۵، ص ۳۲۶؛ ج ۷۱، ص ۲۸۰.

در این جهت هیچ فرقی میان عارف و عامی، فقیه و فیلسوف، زاهد و صوفی نیست، و همه اگر مسلمانند باید ملتزم به ظواهر شریعت باشند. نیز مولی و مقتدای حافظ و همه عارفان، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام تا پایان عمر، لحظه‌ای از نماز و دعا و مناجات با حضرت محبوب غافل نبوده تا به آنجا که در محراب نماز شربت شهادت نوشید و در وصیت نامه موجز خویش نیز مؤکداً بر نماز و دوری از محرّمات تأکید نمود.^۱

۵. گروهی دیگر برآن اند که اشعار حافظ صرفاً یک اثر هنری است، و سراینده هیچ معنایی از آن قصد نکرده است. و این اشعار فاقد پشتوانه فکری، و ارابه مفاهیم در قالب واژه‌ها و الفاظ می‌باشد.

۶. عده‌ای دیگر بر این عقیده‌اند که تنها برخی از اشعار و پاره‌ای از غزلیات - گاه کل غزل، و گاه ابیاتی از آن - در دیوان حافظ می‌توان یافت که خواجه در آن، از مفاهیم والای اخلاقی توحیدی سخن گفته است و این معانی را در قالب بهترین شیوه ارابه داده است. بنابراین، انصاف آن است که دست کم بخشی از دیوان او این گونه مطالب را تشکیل می‌دهد، ولی بسیاری از غزلیات او جز معانی ظاهری، معنای دیگر ندارد. و این همه پرده از شخصیت دوگانه او بر می‌دارد.

۷. عده‌ای معتقدند از اشعار حافظ هیچ نمی‌توان فهمید، بهترین دلیل بر این ادعا، تفسیرهای متضاد و گوناگونی است که در اعصار مختلف، هر از چندگاهی از آن ارابه می‌شود، برخی او را طرفدار فلسفه پوچ‌گرایان می‌دانند، و پاره‌ای عارف و بلکه عارف کامل کم نظیر و...

۸. و بالاخره عده‌ای می‌گویند: هر کس از اشعار حافظ هر چه فهمید، همان مقصود خواجه است، بلکه او خود به عمد معانی گوناگون و متضاد را در نظر داشته است تا هر کس به قدر فهم خود از آن برداشت کند. از فال‌گیری برای امور ظاهری

۱. نهج البلاغه، تصحیح صبحی صالح، نامه ۲۷.

زندگی گرفته تا رهایی از افسردگی در اثر اشتغالات روزمره، تا بهره‌مندی در مجالس ذکر و انس با حضرت حق. و به اصطلاح رایج امروز، هرگونه قرائت از اشعار حافظ، درست و بلکه در راستای غرض سراینده آن می‌باشد.

چگونه اشعار حافظ را معنا کنیم؟

این بود اصول دیدگاه‌های گوناگون درباره شخصیت حافظ و اشعار او. احتمال دیگری به جز آن چه یاد شد، به نظر نمی‌آید. اینک این ماییم و گزینش یکی از این دیدگاه‌ها؛ لیکن انصاف این است که برای جلوگیری از هرگونه پیش داوری در این زمینه، حداقل نخست باید نکات زیر را مدنظر قرار دهیم و آنگاه به انتخاب دست بزنیم:

۱. آنچه جزو محکّمات کتاب و سنت است و قدم اول در عرفان اسلامی است، این است که امکان ندارد کسی با قلبی آلوده و دامنی ناپاک، به خلوتگاه انس با حق راه یابد، بلکه حتی اگر گرد ناپاکی بر روح او نشسته باشد، نامحرمی است که بی محابا دست ردّ بر سینه او کوبیده خواهد شد:

روی جانان طلبی؟ آینه را قابل ساز

ورنه هرگز، گل و نسرین ندمد ز آهن و روی^۱
روشنی این مسأله به حدّی است که نه تنها نقل، بلکه عقل هم بر آن گواه است؛ زیرا اگر بپذیریم که انسان بر فطرت توحید آفریده شده و جوهره و ملاک انسانیت انسان، فطرت توحیدی او است، و فلسفه خلقت او در اظهار کمالات توحیدی نهفته در فطرت او است، چنانکه انبیای الهی و اوصیای آنان علیهم‌السلام همواره چنین بوده‌اند، و همچنین بپذیریم که اصلی‌ترین حجاب‌هایی که مانع ظهور کمالات فطری انسان است، حجاب گناهان، غفلت‌ها و آلودگی‌های مادی است، به راحتی روشن

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶۸

می‌شود که ممکن نیست قلب کسی حتی به مکروهات متمایل گردیده، و یا جز به حضرت حق، به چیز دیگر توجه داشته باشد، و با این حال آینه دل او بتواند انوار توحیدی را جذب و منعکس نماید؛ که:

أَنْتَ لَا تَعْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلَّا [وَلَكِنْ] أَنْ تَحْبِبَهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ [الْأَمَانُ]
دوئنگ.^۱

[خدایا!] به راستی که تو از آفریده‌هایت در حجاب نیستی، جز آن که کارهای زشت (و یا: آرزوهای) آنان، آن‌ها را از تو پوشیده می‌دارد.

چگونه عقل می‌تواند این تناقض را بپذیرد که کسی از یک سو با آلوده‌ترین افراد همنشین باشد، و در می‌کده‌ها با میگساران، شب و روز مست و مخمور پای خُم و شراب بنشیند و همه هم و غم و نگاهش در چگونگی گردش جام می و موی و ابروی ساقی باشد، و لحظه‌ای از رندی و نظربازی با زلف یار و چین و شکن ابروی او دست نشوید و همه را به کیش خود ببیند و با جرأت بگوید:

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام زنگ است

وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز

و آن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟^۲

و حتی ناهیان از این کارها را به مسخره گیرد و بگوید:

تو و طوبی و ما [و] قامت یار فکر هر کس، به قدر همّت اوست^۳

و نیز اظهار تأسف کند که چرا از میگساری پرهیز کرده است و بگوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم^۴

و از سوی دیگر هم آواز با قدسیان و ملکوتیان، پرده از لطیف‌ترین معارف

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۷، نیز رک: همان، ص ۶۷۷.

۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶. همان، غزل ۳۰.

۳. همان، غزل ۴۲۱.

توحیدی بردارد و پیچیده‌ترین مسایل عرفانی و آیات قرآنی را به زبان شعر و به
 زیباترین شکل ممکن بیان نماید و بی محابا بگوید:
 دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند
 واندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند
 بی خود از شعله پرتو ذاتم کردند
 بساده از جامِ تجلی صفاتم دادند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!
 آن شب قدر، که این تازه براتم دادند
 چون من از عشقِ رُخش بی خود و حیران گشتم
 خیر از واقعه لات و مناتم دادند
 بعد از این روی من و آینه حُسن نگار
 که در آنجا خیر از جلوه ذاتم دادند^۱
 و خود را مستحق این همه عنایات حضرت حق بدانند، و آنها را در پرتو مناجات
 و گریه‌های سحری و انابه و دعای خیر سحرخیزان و صبر بر سختیهای عبادت
 شبانه و سیرو سلوک بدانند، و نیز اثر بخشی خود را در پرتو توحید و حلاوت
 عنایات محبوب به خود دانسته و بگویند:
 من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟
 مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
 این همه شهد و شکر کز نی کیلکم ریزد
 اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند
 هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
 که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

۱. همان، غزل ۱۷۳.

کیمیایی است عجب بندگی پیر مغان
 خاکِ او گشتم و چندین درجامم دادند
 به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا
 خطِ آزادگی از حُسنِ ممامم دادند
 عاشق آن دم که به دامِ سرِ زلفِ تو فتاد
 گفت: کز بندِ غم و غصه نجاتم دادند
 همّتِ پیرِ مغان و نفسِ رندان بود
 که ز بندِ غم ایامِ نجاتم دادند
 شکرِ شکر به شکرانه بپوشان حافظ!
 که نگارِ خویش شیرین حرکاتم دادند^۱
 و عجیب تر آنکه خود حافظ دیگران را نیز به این راه دعوت می‌کند و کلید حل
 معمای زندگی و معنی دادن به حیات را در جمع این دو امر به ظاهر متناقض
 می‌داند که بیایید سجاده نماز و نیایش را به شراب معرفت حق بیالاییم، تا نیایش و
 مناجات ما سرمست از روی محبوب شود، آن جا که می‌گوید:
 به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید
 که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها^۲
 وجود چنین فراز و نشیب‌ها در دیوان خواجه است که عده‌ای را بر آن داشته تا
 او را منکر همه چیز حتی مسلم‌ترین ارکان دین بدانند، که هر لحظه مطابق حال خود
 غزلی می‌سروده است. یکی از اینان درباره او می‌گوید:
 «به راستی کیست این قلندر یک لاقبای کفرگو که در تاریک‌ترین ادوار سلطه
 ریاکاران زهد فروش، در ناهار بازار زهد نمایان یکا تنه وعده رستاخیز را انکار
 می‌کند، خدا را عشق، و شیطان را عقل می‌خواند، و شلنگ انداز و دست افشان

۱. همان، غزل ۱۷۳.

۲. همان، غزل ۱.

می‌گذرد، که:

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی معنی، غرق می‌ناب اولی

... یا تسخر زنان می‌پرسد:

چو طفلان تا کسی ای زاهد فریبی به سیب بوستان و جوی شیرم

و یا آشکارا به باور نداشتن مواعید مذهبی اقرار می‌کند، که فی المثل:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

و عسده فردای زاهد را چرا باور کنم؟

به راستی کیست این مرد عجیب که با این همه، حتی در خانه قشری‌ترین مردم

این دیار نیز کتابش را با قرآن و مثنوی در یک طاقچه می‌نهند، بی طهارت دست به

سویش نمی‌برند، و چون به دست گرفتند همچون کتاب آسمانی می‌بوسند و به

پیشانی می‌گذارند، سرش غیبی اش می‌دانند و سرنوشت اعمال و افعال خود را

تمام بدو می‌سپارند؟ کیست این مرد کافر که چنین به حرمت، در صف پیغمبران و

اولیاء اللہش می‌نشانند؟^۱

غافل از آنکه خود آن جناب رمز همه توفیق‌های خود را در تهذیب نفس و گریه

شبهانه و مناجات سحرگاهان و انس با قرآن می‌داند و می‌گوید:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمین دعای شب و وِرد سحری بود^۲

و نیز می‌فرماید:

صبح خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ

هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم^۳

روشنی این مسأله از منظر عقل تا به آنجاست که حکیمی چون شیخ الرئیس در

۱. علل گرایش به مادپروری، مقدمه، ص ۱۵، به نقل از احمد شاملو: حافظ شیراز (مقدمه)، ص ۲۵ و ۲۶.

۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۷۵. ۳. همان، غزل ۴۲۱.

عین توغل در فلسفه و امور عقلی، هنگامی که سخن از توحید و آشنایی با اسرار توحید می‌شود، می‌فرماید:

جَلَّ جَنَابُ الْحَقِّ عَنَّا أَنْ يَكُونَ شَرِيعَةً لِكُلِّ وَارِدٍ، أَوْ يَطَّلَعَ عَلَيْهِ إِلَّا وَاحِدٌ بَعْدَ وَاحِدٍ.^۱

درگاه حضرت حق منزّه از آن است که هر کس و ناکس بتواند بر آن وارد گردد، یا همگان بتوانند بر آن سرکشیده و از آن آگاه گردند.

و اما دلیل نقلی، صراحت قرآن است که درباره خود می‌فرماید:

﴿إِنَّهُ لَقُرْآنٌ كَرِيمٌ فِي كِتَابٍ مَكْنُونٍ لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ﴾^۲

این قرآن ارجمند است که در کتاب مکنون قرار دارد و جز پاکیزگان بدان راه ندارند.

یعنی: همان گونه که کسی بدون وضو و غسل و به عبارت دیگر ناپاک از آلودگی‌های ظاهر، اجازه ندارد به ظاهر قرآن دست بزند؛ به طریق اولی تا از آلودگی‌های گناهان و حتی تعلقات مادی، قلب و روح خود را پاک نسازد، اجازه نزدیک شدن به حوزه معارف و حقیقت توحید را ندارد.^۳

از این رو، امام صادق علیه السلام فرمود:

«الْقَلْبُ حَرَمُ اللَّهِ، فَلَا تُشْكِنُ حَرَمَ اللَّهِ غَيْرُ اللَّهِ»^۴

دل، حرم خداست، پس جز خدا را در حرم خدا راه مده.

بنابراین، چگونه ممکن است کسی لسان الغیب باشد و حقایق قرآنی را با لطایف حکمی به لسان نظم و با زیباترین اسلوب، در یک جا جمع کند و به حافظ قرآن بودن افتخار کند، و در عین حال با آلوده دامنی تا پایان عمر، دست از می و مطرب و ساز و دف و نظر بازی برندارد و حتی توصیه کند بر سر قبرش نیز می و مطرب نروند، و بگوید:

۱. الاشارات و التنبیها، پایان نمط ۹، ج ۳، ص ۳۹۴.

۲. سوره واقعه، آیه ۷۷ - ۷۹.

۳. درباره دلالت آیه شریفه بر هر دو معنای یاد شده در متن، ر.ک: تهذیب، ج ۱ ص ۱۲۶، ۱۲۷ استبصار، ج ۱، ص ۱۱۳ بحارالانوار، ج ۳۱، ص ۴۰۵ ج ۳۳، ص ۱۲۷ ج ۴۸، ص ۲۲ و...

۴. بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۵؛ جامع الاخبار، ص ۱۸۵.

بر سر تربت من، بی می و مطرب منشین

تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم^۱

۲. برای شناخت دقیق خواجه، علمی ترین راه آن است که از یک سو تا به آنجا

که تاریخ اجازه می دهد به سراغ شخصیت علمی و فرهنگی او در زمان خودش برویم، و از سوی دیگر اصطلاحات و متشابهات اشعار او را با کمک محکمان دیوان او به درستی معنا کنیم.

آنچه تاریخ از شخصیت علمی و فرهنگی خواجه در زمان خودش ثبت کرده، چنین است که او در زمان خود ادیب و حکیم و متکلمی چیره دست بوده و اشتهاار اصلی او به حفظ قرآن و قرائت و تفسیر آن بوده است، چنانکه هم درس او در حوزه علمی، جناب قوام الدین عبدالله، از او چنین یاد می کند:

«مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیة، مخزن المعارف

السبحانیة، شمس الملة والدین، محمد الحافظ الشیرازی»^۲

نیز کاتب دیوان او در آخر نسخه خطی به نقل مرحوم قزوینی، می نویسد:

«تمّ الديوان (كذا) المولى العالم القاضى ملك القراء، و افضل المتأخرين، شمس

الملة والدین، مولانا محمد الحافظ، روح الله روحه، و أوصل فتوحه، و نور

مرقده...»^۳

سپس مرحوم قزوینی می نویسد:

«از القابی که این کاتب بسیار نزدیک به عصر خواجه و شاید معاصر خواجه، در حق

او نگاشته... بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دال بر اینکه وی از مشاهیر صوفیه عصر

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۴۸.

۲. مقدمه دیوان حافظ، به تصحیح دکتر قاسم غنی و استاد محمد قزوینی.

۳. همان.

خود بود از قبیل قطب السالکین، فخر المتألهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفاء، و امثال
 ذلک که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم وی می‌افزایند، در حق او استعمال کرده
 باشد، شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمرهٔ علما و فضلا و
 دانشمندان به شمار می‌رفته، تا از فرقهٔ صوفیه. پس جنبهٔ علم و ادب و فضل او بر
 جنبهٔ عرفان و تصوف وی غلبه داشته. و علاوه بر این، از لقب «مَلِکُ الْقُرَاءِ» معلوم
 می‌شود که خواجه از معاریف قُرَاءِ عصر خود محسوب می‌شده و به همین سمت در
 زمان خود مشهور بوده.^۱

خلاصه آنکه خواجه آنچنان از هوش سرشاری برخوردار بوده، که در اوان
 جوانی از اقربان خود پیشی می‌گیرد و آوازهٔ علم و نبوغ و دانشش فراگیر می‌شود، تا
 جایی که به ملک القراء مشهور، و حافظ کل قرآن به چهارده قرائت می‌گردد، چنان
 که خود او در جایی می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظِ به قرآنی که اندر سینه داری^۲

نیز در جای دیگر می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسانِ حافظِ سدی

قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت^۳

هم درس و جامع دیوان او، در این باره می‌گوید:

«به واسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان، و بحث کشف و
 مفتاح و مطالعهٔ مطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب، به
 جمع اشقات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. و مسود این
 ورق - عَفَى اللهُ عَنْهُ مَا سَبَقَ - در درس گاه دین پناه، مولانا و سیدنا، استاد البشر، قوام
 الملة والدین، عبدالله - اعلى الله درجاته فی اعلى علیین - به کرات و مرات که به

۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۴۸

۱. همان.

۳. همان، غزل ۸۷

مذاکره رفتی، در اثنای محاوره گفتی که: این فرایده فواید را همه در یک عقد می‌باید کشید، و این غرر را در یک بسلک می‌باید پیوست... و آن جناب حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به قدر اهل عصر عذر آوردی...»^۱

بنابراین، مثل خواجه در زمان خود همانند دیگر ستاره‌های درخشان علم و ادب است که هر چند از ذوق شعری سرشار برخوردار بوده‌اند، ولی به دلیل کثرت مشاغل علمی، فرصت جمع آوری اشعار خود را نمی‌نمودند، و یا صلاح نمی‌دیدند، و یا در برابر خدمات خود در سایر رشته‌های علمی، بهایی به اشعار خود نمی‌دادند و در نتیجه دیوان آنان توسط دیگران جمع می‌شد.

از سوی دیگر، اشعار خواجه آنچنان با مقام علمی و صفای درونی او گره خورده است که بسیاری از معاصران او، شعر او را حکمت، و تفسیر قرآن در قالب نظم می‌دانستند. از این رو، حکیمی چون میر سید شریف گرگانی - که خود یکی از اساتید خواجه است و به لحاظ انس با برهان و فلسفه، میلی به صنعت شعر نداشته و هرگاه در مجلس درسش شعر خوانده می‌شد، می‌گفت:

«عوض این ترهات، به فلسفه و حکمت پردازید.»

هنگامی که جناب خواجه شمس الدین محمد، حافظ شیرازی صبح گاهان بر درس او وارد می‌شد، از او می‌پرسید:

«بر شما چه الهام شده است؟ غزل خود را بخوانید.»

هنگامی که شاگردان علامه به وی اعتراض می‌کردند که: این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می‌کنی، ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان می‌دهی، می‌گفت:

«شعر حافظ همه الهامات و حدیث قدسی و لطایف حکمی و نکات قرآنی است.»^۲

۱. مقدمه دیوان حافظ، به تصحیح دکتر غنی و محمد فروزینی.

۲. همان.

از اینجا معلوم می‌شود که لقب «لسان الغیب» نه در اعصار بعد از خواجه، که در زمان حیاتش، آن هم توسط اساتیدش به او داده شده است و این نشانه اوج مقام معنوی و صفای باطنی و علو روحی او است.

۴. درباره نحوه آشنایی با دیوان خواجه، باید بگوییم: الفبای ورود به هر رشته علمی، آشنایی با اصطلاحات خاص آن علم است، و راز اینکه چرا صاحبان هر رشته علمی در بیان معارف خود از اصطلاح خاص و زبان مخصوص استفاده می‌کنند، آن است که الفاظ متداول در میان مردم قدرت کشش میزان خاصی از معنا را دارند. از این رو، اگر در یک رشته علمی بخواهند بار معنایی بیشتری از آنچه که لفظ قبلاً حمل می‌کرد بر آن بار کنند، ناچارند اصطلاح خاصی را وضع کنند.

بنابراین، هر مقدار مسایل علم دقیق‌تر، و معانی آن لطیف‌تر باشد، استفاده از اصطلاحات، دقت و گستره بیشتری را می‌طلبد، چنانکه در علم کلام، منطق و فلسفه این امر به خوبی نمایان است.

در این میان، عرفان اسلامی به دلیل آنکه موضوع و غایت آن بر محور توحید و اوصاف جمال و جلال حضرت حق دور می‌زند، دارای عمیق‌ترین و لطیف‌ترین مسایل است، و عارف ناچار است در بیان آنها دائماً از اصطلاحات خاص استفاده کند که چه بسا در جای جای سخن و شعرش معنای خاصی دارد، و تنها مخاطب آشنا است که با قوه ذوق و آگاهی به مقام معنوی شاعر و حال او در هنگام بیان مطلب، به مراد او پی می‌برد. در غیر این صورت، با وجود همه این دقتها و استفاده از اصطلاحات فراوان، الفاظ نمی‌توانند بار سنگین معارف بلند را بدون ریزش معنا، حمل کنند، به گفته شاعر:

که بحر بیکران، در ظرف ناید

معانی هرگز اندر حرف ناید

و یا به گفته دیگری:

وَ عِشْرِينَ حَرْفًا، عَنْ مَعَالِيهِ قَاصِرٌ

إِنْ نَوَّأَ خَيْطٌ مِنْ نَشِجٍ تِسْعَةَ

به عبارت روشن‌تر، عارف در مقام اظهار حالات درونی و یافته‌های خویش
بسان عاشقی است که سوز درونی خویش را با هیچ زبان و قلمی نمی‌تواند بیان کند.
آیا مادر فرزند از دست داده، می‌تواند سوز فراقی را که همه قلب و درونش را به
آتش کشیده، به مخاطبین منتقل نماید؟! و آیا راهی دارد جز آن که با کلمات مجنون
گونه قربان قد و بالای فرزند خود برود، و سر و جان خود را فدای کمترین ناز و
کرشمه فرزند خود کند؟! در حالی که این همه کمترین اظهار شعله‌های سوزان عشق
درونی است که از جان او زبانه می‌کشد. بنابراین، اگر از سوز عشق سخن گفتی،
معلوم است که عاشق نیستی. و اگر دم فروبستی و بر سوز شراره‌های آن صبر کردی،
عاشقی؛ زیرا که عشق، گفتنی نیست و تنها سوختنی و فنا شدنی است.

خلاصه آنکه: عارف جز زبان عشق نمی‌داند و سخن نمی‌گوید، و زبان عشق را
تنها عاشق با وجود خود می‌فهمد، و تا کسی صاحب درد نشود و نسوزد و تب
عشق همه وجودش را فرا نگیرد، لحن کلام عارف را احساس نمی‌کند.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رُخش، دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد

برقی غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

بنابراین، اگر عارف در بیان حال خود از می و ساقی و مغ و مغبچه و دف و نی و

مطرب استفاده می‌کند، و یا به جای نثر از لسان شعر و نظم استفاده می‌کند، نه مجاز

گویی می‌کند و نه مبالغه؛ بلکه ظاهری را می‌گوید که باطن آن مقصود اصلی او است، چنانکه در آیات قرآن و کلمات ائمه معصومین علیهم‌السلام از این قبیل (عبور از ظاهر به باطن) فراوان دیده می‌شود.

برای نمونه، وقتی خداوند درباره نعمتهای عنایت شده به ابرار می‌فرماید:

﴿يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مُمِثَّوْمٍ خِتْمُهُ مِنْكَ وَفِي ذَلِكَ فَلْيَتَنَاسِ الْمُتَنَفِسُونَ وَمَرَاةٌ مِنْ تَسْنِيمٍ عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ﴾^۱

نیکوکاران از شرابی مُهر شده نوشانیده می‌شوند، شرابی که مُهر آن مُشک است، و در این نعمتها عاشقان باید بر یکدیگر سبقت گیرند. ترکیب آن شراب از تسنیم است، چشمه‌ای که مقربان الهی از آن می‌نوشند.

قطعاً مراد از این شراب، شراب‌های دنیایی نیست که با خوردن آن شخص از حال عادی خارج می‌شود و گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی را فراموش می‌کند و دست به کارهای غیر عاقلانه می‌زند؛ چرا که خداوند در جای دیگر قرآن در توصیف شراب لذت بخش بهشتی می‌فرماید:

﴿لَا فِيهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا يُنْزَفُونَ﴾^۲

نه دردسری دارد، و نه از آن مست می‌شوند.

بلکه این شراب، شرابی است که انسان را از هرگونه آلودگی پاک می‌کند، چنان که در جای دیگر می‌فرماید:

﴿وَسَقَّوْهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا﴾^۳

و پروردگارشان نوشیدنی پاک و پاک‌کننده به آنان نوشاند.

بنابراین، این شراب چیزی است غیر از شراب دنیا که مراد از آن تجلیات افعالی و اسمایی و صفاتی و بلکه ذاتی حضرت حق می‌باشد که یکی پس از دیگری برای

۲. سوره صافات آیه ۴۷.

۱. سوره مطففین، آیه ۲۵ - ۲۸.

۳. سوره انسان، آیه ۲۱.

شخص ظهور می‌کند و او را از خود بی خود می‌سازد و تنها و تنها به معشوق خود متوجه ساخته و چهره او را برافروخته می‌کند، که:

﴿ وَجُوهٌ يُّؤَمِّدُ نَاصِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاطِرَةٌ ۱﴾

چهره‌هایی در آن روز برافروخته‌اند، و به پروردگارشان می‌نگرند.

و ده‌ها معنای دیگر که در لفظ نمی‌گنجد و تنها می‌توان با عبارت ﴿فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ﴾^۲ (هیچ کس نمی‌داند خداوند چه نعمتهایی که چشم آنها را روشن می‌کند، برای آنان پنهان کرده است.) بیان کرد، و جز با زبان رمز با زبان دیگری نمی‌توان گفت. از این رو خواجه نیز می‌گوید:

تا نگردي آشنا، زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش^۳

و در جای دیگر می‌گوید:

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم

با دوست بگوئیم، که او محرم راز است^۴

و در جای دیگر می‌گوید: *مرز تقیّت کجاست بر طبع رسدی*

من این دو حرف نوشتم، چنانکه غیر ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی^۵

بنابراین، وقتی دقت می‌کنیم، می‌بینیم اثر مستی شراب در دنیا جز فراموشی گرفتاریها و مشکلاتی که دامن گیر شخص در دنیا شده، چیز دیگری نیست و پیمانۀ نوشتن جز به خاطر همین، به این مایع تلخ پناه نمی‌برند. حال، چه اشکال دارد که به هر چیز که شخص را از گرفتاریها و تعلقات مادی می‌رهاند، «شراب» و «می» اطلاق کنیم و شراب حقیقی را نفحات قدسی و رحمت‌های خاص پروردگار بدانیم که بر

۱. سوره قیامت، آیه ۲۲ و ۲۳.

۲. سوره سجده، آیه ۱۷.

۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۳۵۱.

۴. همان، غزل ۱۱۰.

۵. همان، غزل ۵۸۹.

بندگان خاص خود می فرستد و آنها را از دنیا و مافیها و تعلقات مادی رهایی بخشیده و یکسره متوجه محبوبشان می کند، حیات نو به آنان عطا کرده و ظلمت آنها را به نور تبدیل می کند. چنان که می فرماید:

﴿أَوْ مَنْ كَانَ مَيِّتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَنْ مَثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِنْهَا﴾^۱

آیا کسی که مرده دل بود و ما او را زنده کردیم و نوری به او بخشیدیم که در پرتو آن در میان مردم راه می رود، همانند کسی است که گرفتار تاریکی است و نمی تواند از آن بیرون آید؟!۱

۴. خواجه در جای جای دیوان خود تصریحاً و یا تلویحاً مراد خود از می و ساقی و ساغر و غیره را بیان داشته. بنابراین، که برای پی بردن به مقصود خواجه از این اصطلاحات باید به تمام ابیاتی که آن واژه در آنجا به کار رفته رجوع کرد، و با قراین موجود در خود بیت، و یا ابیات قبل و بعد آن در یک غزل، و نیز به طور کلی با رجوع به غزل های دیگر، تشابهات را به محکمت ارجاع داد، و در نتیجه یک تفسیر علمی و منسجم از هر یک واژه های موجود در اشعار حافظ ارایه داد.

برای نمونه به برخی تصریحات او درباره «می» که یکی از بحث انگیزترین اصطلاحات خواجه است می پردازیم، کلمه ای که در یکی از کاربردهایش^۲، در زبان او به جلوه ای اشاره می کند که محبوب به سالک می نماید و او را از دنیا و مافیها رها ساخته و متوجه خود می کند.

| | |
|--------------------------------------|----------------------------|
| گر تو را عشق نیست، معذوری | ای که دایم به خویش مفروری! |
| که به عقل و عقیده مشهوری | گرد دیوانگانِ عشق مگرد |
| رو، که تو مست آب انگوری ^۳ | مستی عشق نیست در سر تو |

۱. سوره انعام، آیه ۱۲۲.

۲. کاربرد دیگر آن، مراقبه و توجه سالک به حضرت حق است که تجلی و عنایت حضرت حق به سالک را در

پی دارد. ۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۳۳.

۴. خُمها همه در جوش و خروشند ز مستی

و آن می که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است^۱

۵. به هیچ دَور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ما، مستِ باده ازل است^۲

۵. از این گذشته، این گونه نیست که این سری واژه‌ها برای اولین بار و تنها در دیوان حافظ مطرح شده باشد، بلکه قبل و بعد از او در دیوان‌ها و شعر فارسی و عربی مطرح بوده و هست و سراینندگان این اشعار گاه صریح‌تر از دیوان حافظ که سراسر غزل است و مبتنی بر اشاره، به بیان مقصود خود از این الفاظ پرداخته‌اند. از معروف‌ترین این آثار، منظومه «گلشن راز» سروده شیخ محمود شبستری است که به خصوص در ابیات پایانی آن به تفسیر این اصطلاحات پرداخته است، و نیز ساقی نامه‌های گوناگون عرفانی، از جمله ساقی نامه خود خواجه در آخر دیوانش، که در این باره سروده شده است. برای نمونه به برخی ابیات ساقی نامه «رضی الدین اریتمانی» اشاره می‌کنیم:

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| خدا را به جان خراباتیان | کزین تهمت هستی ام وارهان |
| بسه میخانه و حدتم راه ده | دل زنده و جان آگاه ده |
| بیا ساقیا می به گردش در آر | که دلگیرم از گردش روزگار |
| می ای ده که چون ریزی اش در سبو | برآرد سبو، از دل آواز هُو |
| از آن می که گر عکسش افتد به جان | توانی به جان دید، حق را عیان |
| می ای صاف ز آلودگی بشر | مبدل به خیر اندر او جمله شر |
| می ای معنی افروز و صورت گداز | می ای گشته معجونِ راز و نیاز |
| بیا تا سری در سر خُم کنیم | من و تو، تو و من، همه گُم کنیم |
| خدا را ز میخانه گر آگهی | به مسخومر بیچاره بنما رهی |

۲. همان، غزل ۶۹.

۱. همان، غزل ۱۱۰.

دلم خون شد از گُلفت مدرسه
 بیا ساقیا می به گردش در آر
 می ای صاف ز آلاش ماسوی
 مسی ای کو مرا وارماند ز من
 از آن می حلال است در کیش ما
 می ای را که باشد در او این صفت
 به میخانه آی و صفا را ببین
 تو در حلقه می پرستان درآ
 بگویم که از خود فنا چون شوی
 به شوریدگان گر شبی سر کنی
 جمال محالی که حاشا کنی
 خدا را خلاصم کن از وسوسه
 که می خوش بود، خاصه در بزم یار
 ازو یک نفس تا به عرش خدا
 ز آیین و کیفیت ما و من
 که هستی و بال است در پیش ما
 نباشد به غیر از می معرفت
 مبین خویشتن را، خدا را بین
 که چیزی نبینی به غیر از خدا
 ز یک قطره زین باده، همچون شوی
 از آن می که مست اند، لب تر کنی
 ببندی دو چشم و تماشا کنی

هم چنین «ملا محمد شیرین مغربی»، معروف به «شمس مغربی» که اشعار
 بلندش در تبیین حقایق عرفانی از آثار مکتوب بسیار کم نظیر فارسی به شمار
 می رود، در برخی سروده های خود پرده از معنای این اصطلاحات بر می دارد، آن
 جا که پس از اشاره به بسیاری از این اصطلاحات، می گوید:

مشو زنهار از آن گفتار در تاب

برو مقصود از آن گفتار درباب

میچ اندر سسروپای عبارت

اگر بینی ز ارباب اشارت

نظر را نغز کن تا نغز بینی

گذر از پوست کن تا مغز بینی

نظر گر برنداری از ظواهر

کجا گردی ز ارباب سرایر

چو هر يك را از اين الفاظ، جانی است
 به زیر هر یکی پنهان جهانی است
 تو جانش را طلب، از جسم بگذر
 مسمّا جوئی باش، از اسم بگذر
 فرو مگذار چیزی از حقایق
 که تا باشی ز اصحاب حقایق^۱
 هم چنین «هاتف اصفهانی» در پایان ترجیع بند معروف خود می‌گوید:
 هاتف! ارباب معرفت که گهی
 مست خوانندشان و گه هشیار
 از می و بزم و ساقی و مطرب
 وز مُغ و دیسر و شاهد و زُنار
 قصد ایشان نهفته اسراری است
 که به ایما کنند گاه اظهار
 پی بری گربه رازشان، دانی
 که همین است سرّ آن اسرار:
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو^۲
 نیز عارف پارسی سرای کم نظیر نجم الدین شیخ محمود شبستری، در منظومه
 عرفانی «گلشن راز» چنین می‌گوید:
 هر آن چیزی که در عالم عیان است
 چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

۲. دیوان هاتف اصفهانی، ص ۳۲.

۱. دیوان کامل شمس مغربی، ص ۵۲.

جهان چون زلف و خال و زلف و ابروست
 که هر چیزی به جای خویش نیکوست
 تجلی گه جمال و گه جلال است
 رخ و زلف آن مسعانی را مثال است
 صفات حقّ تعالی لطف و قهر است
 رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
 چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
 نخست از بهر محسوس اند موضوع
 ندارد عالم معنی نهایت
 کجا بیند مر او را لفظ غایت؟!
 هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
 کجا تعبیر لفظی یسابد او را؟!
 چو اهل دل کند تفسیر معنی
 به مانند می کند تعبیر معنی
 که محسوسات از آن عالم چو سایه است
 که این چون طفل وان مانند دایه است^۱
 در زبان عربی نیز می توان به سروده های «عمر بن فارض مصری» اشاره کرد که
 انصافاً از لحاظ ادبی و عرفانی پهلو به پهلو دیوان حافظ می زند. او به خصوص در
 میمیه معروف خود به طور صریح به بیان مقصود خویش از «شراب» پرداخته و
 چنین می سراید:

۱. ر.ک: مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، ص ۴۶۲-۴۶۹.

شَرِينَا عَلَيَّ ذِكْرَ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكَّرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَزَمُ^۱

بر یاد محبوب، شرابی سر کشیدیم و بدان مست شدیم، پیش از آن که درخت انگور آفریده شود.

تا پایان این اشعار که در تفسیر معنای «می» از دیدگان عارفان، بی نظیر است. به همین دلیل، برخی از بزرگان در کتاب‌های مستقل به تبیین این اصطلاحات پرداخته‌اند، که از جمله می‌توان به «رساله مصطلحات فخرالدین عراقی»، «رساله اصطلاحات مولانا محمد طیبی»، «رساله مشواق ملاً محسن فیض کاشانی»، «رشف الألفاظ فی کشف الالفاظ ألفتی تبریزی» و «قواعد العرفاء و آداب الشعراء نظام الدین تیرینی فندهاری پوشنجی» اشاره کرد.

از چند نکته گذشته نتیجه می‌گیریم کسانی اجازه دارند در وادی شرح ابیات خواجه قدم نهند که علاوه بر ویژگی‌های علمی و ادبی و جستجو در سخنان بزرگان قبل و بعد از حافظ، و نیز انس و آشنایی تمام و کمال و احاطه به دیوان خواجه، خود اهل سلوک و عمل باشند و حال و مقام هر سخن و غزل را نه از راه نظر و استدلال، بلکه در آینه عمل و میدان مشاهده، لمس کرده باشند، و یافته خواجه را در خود یافته و از یافته خویش خبر دهند. و البته چنین طایفه‌ای در شمار، سخت اندکند.

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند

نه هر که آینه سازد، سکندری داند

نه هر که طَرَفِ کُلّه کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر نترشد، قلندری داند^۲

۱. ر.ک: دیوان ابن الفارض، ص ۱۶۴ - ۱۶۹. ۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۵۷.

ویژگی‌های کتاب جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

حقاً که کتاب گران سنگ «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» ویژگی‌های بالا را در بردارد؛ زیرا از یک سو مؤلف محترم و دانشمند این کتاب، خود از شاگردان برجسته و قدیمی استاد علامه سید محمد حسین طباطبایی رحمته‌الله‌علیه است، و چنانکه خود در مقدمه کتاب اشاره می‌کند، در طول سی سال ملازمت با استاد استفاده‌های سلوکی و عملی فراوان از مرحوم علامه (که خود آن جناب نیز از استاد بزرگوارش مرحوم آیت الله سید علی قاضی طباطبایی رحمته‌الله‌علیه کسب فیض نموده است) برده، و در راه وصول به مدارج علمی و عملی همراه صادق آن جناب بوده است، و در این راه طی جلساتی که به تنهایی، یا با رفقای هم فکر در محضر علامه طباطبایی رحمته‌الله‌علیه برگزار می‌شد، نکات مشکل توحیدی و اخلاقی آیات، روایات، ادعیه، خطبه‌ها و زیارت نامه‌ها و نیز کلمات پیچیده عارفان بزرگ، طرح می‌شده و ایشان نیز توضیحاتی می‌فرموده‌اند.

در این جلسات، پاره‌ای از اشعار مشکل خواجه حافظ شیرازی برای استفاده حالی رفقا خوانده می‌شده، و سپس مرحوم علامه پانانی پیرامون آن می‌فرموده‌اند، که مجموع آنها نزدیک به ۲۰۰ غزل رسیده است. و بدین سال جمال آفتاب و آفتاب هر نظر اقتباس از آن بزرگ دارد و آرای شخصیتی استوار در علم و عمل، چون علامه طباطبایی رحمته‌الله‌علیه در جای جای آن منعکس است، و گوشه گوشه این کتاب از روح کلمات و نگاه آن بزرگ به جناب خواجه، معطر است.

افزون بر این، چنانکه گفتیم برای شرح دیوان حافظ علاوه بر بضاعت علمی و ادبی و آگاهی از اصطلاحات این فن، شارح باید خود اهل عمل باشد و حال و هوای هر غزل را با دیده دل دریا بد و آن‌گاه به شرح بپردازد. در این زمینه نیز به حق باید اعتراف کرد که شارح این اثر واجد این شرایط می‌باشد. افسوس که تعریف و

تمجید از استاد - مدّ ظلّه العالی - قطعاً ناخشنودی آن بزرگ را در پی خواهد داشت؟
و لیکن به جرأت می توان گفت: تا کنون هیچ شرحی بر دیوان خواجه نوشته نشده
است که شارح آن واجد همه این جهات باشد.

گذشته از این، نویسنده بزرگوار در این کتاب در معنای هر بیت از ابیات دیگر
خواجه کمک گرفته است، و چنانکه خود می فرمودند:

«هنگام شرح هر غزل ابتدا معانی لغات و اصطلاحات آن را استخراج می نمودم و
سپس برای فهم معنا و ارتباط آن با سایر ابیات، یک غزل را مکرّر اندر مکرّر با خود
زمزمه می کردم و آن را به سایر غزلیات عرضه می نمودم، و مدتها و گاه در موارد
مشکل تا چند شبانه روز در اطراف آن فکر می کردم و در پی یافتن معنا و سیاق بیت
و حال روحی حافظ در ضمن سرودن هر بیت، و ارتباط آن با سایر ابیات یک غزل
بودم، و البته در این راستا امدادهای غیبی و عنایات حضرت حق گاه و بی گاه شامل
حالم بود، تا توانستم این شرح را به پایان ببرم، والحمدلله.»

اعمال این روش و تحقیق گسترده و طاقت فرسا در تمامی غزلیات و نیز مطالعه
پی در پی هر غزل، راه یافتن به انسجام ابیات را در پی دارد. و تنها در این صورت
است که می توان ادعا کرد انسان هم به فضای فکری و افق ذهنی حافظ راه یافته
است، و هم به فضای معنوی و حال و هوایی که سراینده در هنگام سرودن داشته
است. و این روش منحصر به فردی است که در کتاب «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر»
انخاذ و رعایت شده است؛ زیرا این شرح با بهره گیری از پشتوانه عظیم حالات
معنوی و انس با حافظ و نیز پشتوانه اطلاعات علمی دو محقق برجسته: حضرت
علامه طباطبایی رحمته الله علیه و شاگرد بزرگوارش حضرت استاد علی سعادت پرور پهلوانی
تهرانی - ادام الله ظلّه علی رؤس السالکین - تدوین یافته است.

انسجام این شرح در معنای اشعار حافظ و بهره گیری از روش تفسیر موضوعی
حافظ به حافظ، که رشحاتی از آن در ذیل معنای هر یک از ابیات آمده است، نشان

دهنده تحقیق گسترده این دو بزرگوار در اشعار حافظ دارد، به گونه‌ای که کل دیوان یک روش منسجم و به هم تنیده از مفاهیم را ارائه می‌دهد.

بنابراین، این روش تفسیر اشعار حافظ، دارای سه امتیاز است:

۱. انسجام کل دیوان و تبیین متشابهات با استفاده از محکومات.

۲. انسجام هر غزل با استفاده از روش گذشته، و نیز از راه انس با غزلیات و

تشخیص اینکه هر غزل در چه موقعیتی و در چه حالی (وصال یا فراق، و یا برای

اظهار اشتیاق به وصال، در گله‌مندی از محبوب و در واقع شکایت از موانع وصال،

و یا درخواست موجبات وصال و...) سروده شده است، و یا احیاناً در وسط غزل

چگونه حال سراینده متفاوت می‌شود و لذا سخن تغییر می‌کند، و دیگر موارد که

همه نشان دهنده عدم پریشان‌گویی شاعر است؛ و این پریشان‌گویی ظاهری به

خاطر تغییر حالات روحی بوده و از هزاران سخن به ظاهر منطقی بیشتر ارزش دارد!

۳. استشهاد به ابیات دیگر حافظ در تغییر بسیاری از ابیات. البته این کار نه با

استفاده از واژه‌های مشترک بلکه با بهره‌گیری از معانی و مفاهیم اشعار صورت گرفته

است.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۴. برجستگی دیگر این شرح آن است که معمولاً در شرح مبانی عرفانی از

کلمات اسانید و مشایخ عرفان اسلامی - نظیر محیی‌الدین ابن عربی، صدرالدین

قونوی، ابن فارض مصری، مولی عبدالرزاق کاشانی، قیصری، ملائی رومی، و

دیگران - کمک گرفته شده، هرچند برخی چنین تصور می‌کنند که ریشه عرفان

اسلامی به این افراد بازمی‌گردد، و حال آنکه اگر ریشه عرفان و موضوع و غایت آن

توحید است، و اصل توحید، روح و جوهره همه ادیان الهی است، باید

سرچشمه‌های عرفان را در ادیان توحیدی جستجو کرد. از این رو، چه بهتر که مبانی

عرفان و شرح کلمات بزرگان این راه و بلکه تبویب ابواب و تنظیم مباحث این علم

نیز از کتاب و سنت و مکتب اهل بیت علیهم‌السلام اخذ شود. و حق این است که مکتب

تشیع که به پیروی از اهل بیت علیهم السلام و در رأس آنان حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام مفتخر است، در راه وصول به حقایق لطیف توحیدی از دریای بیکران سخنان، ادعیه، زیارات و خطبه‌های آن بزرگان برخوردار است، دریای بی‌پایانی که هر آنچه از معارف توحید و گوهرهای گرانبهای حقایق بخواهیم، در آن می‌توان یافت، تا چه کسی اهلیت غوص در آن را داشته باشد.

گوهر مخزن اسرار، همان است که بود

حَقُّهُ مِهْر، بدان مِهْر و نشان است که بود

از صبا پرس، که ما را همه شب تا دم صبح

بوی زلف تو، همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید

همچنان، در عمل مَعْدِن و کان است که بود^۱

باید اذعان کرد که در این اثر استفاده شایسته‌ای از آیات قرآنی و کلمات اهل بیت علیهم السلام در شرح هر بیت شده، به گونه‌ای که خواننده به خوبی در هم آمیختگی شعر حافظ با قرآن و کلمات اهل بیت علیهم السلام را احساس می‌کند، و به روشنی می‌بیند که اشعار خواجه اگر ملاحظت و شیرینی دارد همه به برکت قرآن و انس با اهل بیت علیهم السلام بوده است، چنانکه خود می‌گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود

این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش^۲

بنابراین، استفاده از آیات، روایات، ادعیه و مناجات‌های فراوان علاوه بر استحکام بخشیدن به مطالب خواجه، خواننده را در حال و هوای مناجات‌های معصومین علیهم السلام با حضرت حق سبحانه، و با فضای کلام وحی و مجالس افاضه اولیای دین می‌برد.

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۳۷. ۲. همان، غزل ۳۴۳.

۵. در این شرح سعی شده است که از اصطلاحات عرفان نظری کمتر استفاده شود، و نحوه نگارش جمع میان کلام نوشتاری و محاوره‌ای است، به گونه‌ای که خواندن هر غزل با شرحش، مزاحم استفاده‌ی حالی و انقلاب روحی در مجالس ذکر نیست، و وجود بهره‌گیری‌های به جایی که از آیات و ادعیه و کلمات اهل بیت علیهم‌السلام در لابلای کلمات مشاهده می‌شود، این ویژگی را دوچندان می‌کند.

۶. شرح هر غزل به گونه‌ای تنظیم شده که وابسته به شرح غزل‌های قبلی و بعدی نیست، و لذا خواننده می‌تواند بدون نگرانی از اتکا به مباحث سایر غزل‌ها، به شرح هر غزل مراجعه و استفاده‌ی مطلوب را ببرد. البته این روش نقصی را نیز به همراه دارد و آن تکرار آیه و یا روایتی است که احیاناً در شرح غزل دیگری در کتاب مورد استفاده قرار گرفته و موهم تکرار مطالب در کل شرح است، ولی هر چه باشد این نقص در آن مزیت خَللی ایجاد نمی‌کند.

۷. در ضمن شرح هر بیت سعی بر آن بوده است که ضمن اشاره به معانی اصطلاحات عرفانی و یا فرهنگ شعری خواجه، از توضیحات اضافی عرفانی و وارد شدن به مسایل حاشیه‌ای خودداری شود؛ تا کل شرح، زمینه‌ی حالی و معنوی خود را از دست ندهد، در عین آنکه به معنای دقیق هر واژه اشاره شود. در این راستا، نویسنده احتمالات دیگر در معنای هر بیت را با عبارت «ممکن است» و توضیح مطالب مشکل را با تعبیر «به عبارت دیگر» بیان داشته‌اند.

۸. نسخه‌های موجود از دیوان حافظ متعدد است که در ضبط واژه‌ها و تقدیم و تأخیر ابیات و... با هم بسیار اختلاف دارند. از این میان، تصحیح مرحوم «میرسید محمد قدسی» بنابر فرموده‌ی حضرت استاد، مورد توجه و استناد حضرت علامه طباطبایی رحمته‌الله بوده که مبنای شرح حاضر قرار گرفته است.

مراحل نگارش جمال آفتاب

چنانکه گفته شد، نقطه‌های آغازین این شرح، ریشه در مجالس اخلاقی عرفانی

حضرت آیت الله علامه طباطبائی رحمته الله علیه دارد که با حضور استاد - مد ظله العالی - به تنهایی و یا به همراه عدّه دیگر از شاگردان علامه برگزار می شده و سوالات توحیدی از آیات دشوار و روایات پیچیده و کلمات بلند بزرگان، از جمله دیوان خواجه و گلشن راز مرحوم شبستری، مطرح می شده است و مرحوم علامه نیز پاسخ می دادند. بدین سان، در آن جلسات اخلاقی عرفانی نزدیک به ۲۰۰ غزل از غزلیات خواجه توسط حضرت علامه رحمته الله علیه به صورت مختصر معنا شد.

پس از رحلت آن بزرگوار، برخی اساتید حوزه - حضرت استاد حسن حسن زاده آملی - و دیگر دوستان، از استاد درخواست می نمایند که با استفاده از رهنمودهای علامه، شرحی بر دیوان خواجه نوشته شود، و ایشان پاسخ مثبت می دهند، و نگارش این اثر آغاز می گردد.

پس از نگارش اولیه شرح، جلد اول و دوم بعد از بازبینی منتشر شد، ولی متأسفانه نگارش جلد اول و دوم این اثر مصادف شد با بیماری قلبی استاد که هم زمان با رحلت امام خمینی رحمته الله علیه بود، و در نتیجه این دو جلد با نواقصی منتشر شد، و بعد از آن جلد سوم با دقت بیشتر منتشر گردید. پس از بهبودی نسبی، حضرت استاد تصمیم گرفتند علاوه بر آماده سازی مجلدات دیگر، جلد اول و دوم و سوم را دوباره بازنگری کنند، و این کار بحمدالله انجام شد.

بعد از بازنگری شرح هر غزل توسط استاد، متن نوشته شده توسط برخی شاگردان استاد بازنویسی و اصلاحات لازم دیگر انجام می شد و سپس کلیه آیات و روایات و اشعار مورد استشهاد، مدرک یابی و با منبع اصلی مقابله و ترجمه می گردید، و دوباره در حضور استاد قرائت می شد، و پس از آن متن آماده شده توسط گروه دیگری از شاگردان استاد به صورت دقیق مطالعه و اصلاحات لازم صورت می گرفت، و در نهایت به نظر استاد می رسید. در جریان تایپ و حروف چینی نیز نظارت بر متن و دقت در حسن انجام کار تا پایان آماده شدن نهایی این اثر

ادامه داشت، و بالاخره قرعه فال در نشر این اثر قویم به نام انتشارات «احیاء کتاب» افتاد، باشد تا با ارایه این اثر خدمتی دیگر به طالبان معارف توحیدی و احیای اندیشه‌های مرحوم استاد علامه طباطبایی رحمته‌الله نموده باشد.

ای صبا! نکستی از خاک در یار بیار

ببر اندوه دل و مسزده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو

نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام

شمه‌ای از نفعاتِ نَفَسِ یار بیار

دلخ حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن

و آنگهش مست و خراب از سر بازار بیار



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی


شرکت انتشارات احیاء کتاب

آبان ماه ۱۳۸۲



مرکز تحقیقات کتب و تاریخ اسلامی

سوره جمال الفیاض و الفیاض شعر بر دیوانه



جسم همه اش گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چست
مرکز تحقیقات کیمیا و زیست
کرم من همه معشوق سدم عاشق کیست
ابوسعبد او انخر

جمال الوفا

وفا سچ ہے

شہر دیوارِ وفا



مرکز تحقیقات کامیاب علوم

برگرفته از جنتِ لہستان
علامہ سید محمد حسین طباطبائی
تالیف و تدوین: علامہ سعادت پور



سعادت پرور، علی، ۱۳۰۵ - شارح.
جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان
حافظ/ اقتباس از اروشا محمدحسین طباطبائی؛
نویسنده علی سعادت پرور. - تهران: احیاء کتاب،
۱۳۷۹.

ج ۱۰

ISBN 964-5844-42-8 (دوره) ۳۵ ریال: (دوره)
ISBN 964-5844-43-6 (ج. ۱) - ISBN
964-5844-44-4 (ج. ۲) - ISBN 964-5844-45-2 (ج. ۳)
ISBN 964-5844-46-0 (ج. ۴) - ISBN
964-5844-47-9 (ج. ۵) - ISBN 964-5844-48-7 (ج. ۶)
ISBN 964-5844-49-5 (ج. ۷) - ISBN
964-5844-50-9 (ج. ۸) - ISBN 964-5844-51-7 (ج. ۹)
ISBN 964-5844-52-5 (ج. ۱۰)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.

احیاء، شمیرالدین محمد، - ۱۳۹۲. دیوان
-- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۸ق. --
تاریخ و نقد. الف. حافظ، شمیرالدین محمد، -
۱۳۹۲. دیوان، شرح. ب. طباطبائی، محمدحسین، ۱۳۸۱ -
۱۳۶۰. ج. عنوان،

۸۴۱/۳۲

PIR5844/۳۲

۲۷۹-۲۳۳۳۴

ج ۱۹۸
۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:
مرکز تخصصی علوم اسلامی

شماره ثبت:

۰۱۵۸۶۰

تاریخ ثبت:



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نشانی ناشر: خیابان انقلاب، خیابان جمالزاده جنوبی، کوچه دانشور، ساختمان ۲۳، طبقه اول، واحد ۴، تلفن: ۸۲۱۹۵۷

مرکز تحقیقات کتب و تاریخ و سبک

جمال آفتاب

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاقی علامه طباطبائی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

طراحی و امور هنری: ابوالفضل معنی آهویی و فتان دهقانی

خط روی جلد: امیر صادق تهرانی

حروف نگار متن: علی موسوی کیا

حروف نگار نستعلیق: مؤسسه حروف نگاری علم روز - مسعود فیروزخانی

لینوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویداد

نظارت فنی: محسن صالحی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۲

شمارگان: ۵۰۰۰ دوره

شابک دوره: A-۲۲-۵۸۴۴-۹۶۴-۹۶۴-۵۸۴۴-۴۲-۸ ISBN: 964-5844-42-8

شابک جلد دهم: ۵-۵۲-۵۸۴۴-۹۶۴-۹۶۴-۵۸۴۴-۵۲-۵ ISBN: 964-5844-52-5

بها: دوره: ۳۵۰/۰۰۰ ریال

© کلیه حقوق جهت ناشر محفوظ است



فهرست

- ۹..... سروده‌ای از امام خمینی علیه السلام
- ۱۰..... سروده‌ای از علامه طباطبائی علیه السلام
- ۱۱..... مقدمه: طلب و همت و استقامت از نظر خواجه.....
- ۲۳..... غزل ۵۴۱: پدید آمد رسوم بی‌وفایی.....
- ۲۹..... غزل ۵۴۲: برو زاهد! به امیدی [که] داری.....
- ۳۶..... غزل ۵۴۳: بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی.....
- ۴۳..... غزل ۵۴۴: به صوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی می.....
- ۵۱..... غزل ۵۴۵: به فراغِ دل زمانی نظری به ماهرویی.....
- ۵۶..... غزل ۵۴۶: بگیرفت کارِ حُسنَت چون عشق من کمالی.....
- ۶۲..... غزل ۵۴۷: بلبل ز شاخِ سرو به گلبنگِ پهلوی.....
- ۷۱..... غزل ۵۴۸: بُتا! با ما موزز این کینه داری.....
- ۷۷..... غزل ۵۴۹: بیار باده و بازم رهان ز رنجوری.....
- ۸۴..... غزل ۵۵۰: تو را که هرچه مراد است در جهان داری.....
- ۹۳..... غزل ۵۵۱: تو مگر بر لب جویی ز هوس نشینی.....
- ۱۰۴..... غزل ۵۵۲: جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی.....
- ۱۱۳..... غزل ۵۵۳: جای حضور و گلشن آهن است این سرای.....
- ۱۲۰..... غزل ۵۵۴: چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری.....

- غزل ۵۵۵: چون در جهان خوبی امروز کامکاری ۱۲۶
- غزل ۵۵۶: چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی؟ ۱۳۴
- غزل ۵۵۷: چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی؟ ۱۴۱
- غزل ۵۵۸: خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی ۱۴۸
- غزل ۵۵۹: خوش کرد یاوری فلکت روز داوری ۱۵۴
- غزل ۵۶۰: در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ۱۶۲
- غزل ۵۶۱: دو یار زیرک و از باده کهن دو منی ۱۶۹
- غزل ۵۶۲: دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی ۱۸۰
- غزل ۵۶۳: رفتم به باغ که بچینم سحر گلی ۱۸۹
- غزل ۵۶۴: روزگاری است که ما را نگران می داری ۱۹۴
- غزل ۵۶۵: زان می صاف کز او پخته شود هر خامی ۲۰۵
- غزل ۵۶۶: ز دلبرم که رساند نوازش قلمی؟ ۲۱۱
- غزل ۵۶۷: زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی ۲۲۱
- غزل ۵۶۸: ساقیا! سایه ابر است و بهار و لب جوی ۲۲۸
- غزل ۵۶۹: صوفی! بیا که شد قدح لاله پر ز می ۲۳۶
- غزل ۵۷۰: سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی ۲۴۵
- غزل ۵۷۱: سحرگه رهروی در سرزمینی ۲۵۵
- غزل ۵۷۲: سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی ۲۶۵
- غزل ۵۷۳: سَلامُ اللهِ ما کَرُّ اللّیالی ۲۷۳
- غزل ۵۷۴: سلامی چو بوی خوش آشنایی ۲۸۲
- غزل ۵۷۵: سَلِمْ مَنذُ خَلَّتْ بِالْعِراقِ ۲۹۱
- غزل ۵۷۶: سَبَبْتُ سَلْمِي بِضُدِّعَينِها فَوادِی ۳۰۰
- غزل ۵۷۷: سینه مالا مال درد است ای درینا مرهمی! ۳۰۶
- غزل ۵۷۸: لب می بوسم و در می کشم منی ۳۱۴
- غزل ۵۷۹: شهری است پر حریفان از هر طرف نگاری ۳۲۲
- غزل ۵۸۰: صبا! تو نکهت آن زلف مشکبو داری ۳۲۸

- غزل ۵۸۱: صبح است و زاله می‌چکد از ابر بهمنی ۳۳۷
- غزل ۵۸۲: طفیل هستی عشقند آدمی و پری ۳۴۴
- غزل ۵۸۳: عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی ۳۵۶
- غزل ۵۸۴: كُنْتُ قِصَّةَ شَوْقِي وَ مَذْمَعِي بَاكِي ۳۶۴
- غزل ۵۸۵: گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی ۳۷۳
- غزل ۵۸۶: که بزد به نزد شاهان ز من گدا پیامی؟ ۳۸۱
- غزل ۵۸۷: مخمور جام عشقم ساقی! بده شرابی ۳۸۸
- غزل ۵۸۸: می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی؟ ۳۹۵
- غزل ۵۸۹: نسیم صبح سعادت! بدان نشان که تو دانی ۴۰۲
- غزل ۵۹۰: نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی ۴۰۷
- غزل ۵۹۱: نور خدا نمایندت آینه مجزودی ۴۱۵
- غزل ۵۹۲: نوش کن جام شراب یک منی ۴۲۲
- غزل ۵۹۳: وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی ۴۲۸
- غزل ۵۹۴: هزار جهد بکردم که یار من باشی ۴۳۹
- غزل ۵۹۵: هواخواه توام جانان! و می‌دانم که می‌دانی ۴۴۷
- غزل ۵۹۶: أَحْمَدُ اللهُ عَلَى مَعْدَلَةِ السُّلْطَانِ ۴۵۶
- غزل ۵۹۷: ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی ۴۶۲
- غزل ۵۹۸: به چشم مهر اگر با من مه‌ام را یک نظر بودی ۴۷۰
- غزل ۵۹۹: يَا مَهْسَمَا يُحَاكِي دُرْجًا مِنَ الْأَلَى! ۴۷۶
- غزل ۶۰۰: أَلَمْ يَأْنِ لِلْأَخْبَابِ أَنْ يَتَزَحَّمُوا؟ ۴۸۸
- مشنوی: الا ای آهوی وحشی! کجایی؟ ۴۹۷
- فهرست آیات، دعاها و زیارات، و روایات و خطبات مجلّات ده‌گانه ۵۲۵



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

سروده ای از مرحوم استاد آید اللہ العظمی
حاج آقا روح اللہ نعمانی (رضوان اللہ تعالیٰ علیہ)

آید آن روز که من هجرت از این خانه کنم از جهان پر زده، در شاخِ عدم لانه کنم
رسد آن حال، که در شمع وجود دلدار بال و پر سوخته، کار شب پروانه کنم
روی از خانقہ و صومعه برگردانم سجدہ بر خاک در ساقی میخانه کنم
حال حاصل شد از موعظہ صوفی و شیخ رو با کوی صنمے والہ و دیوانہ کنم
کیسو و خال بست، دانه و دامند، چنان تکبیر مرغ دل، فارغ از این دام و از این دانه کنم؟

شود آیا کہ از این تجدہ بر بندم رخت؟
پر زمان پشت بر این خانہ بیگانه کنم؟

سروده ای از مرحوم علامه طباطبائی (رضوان الله تعالی علیه)
 ابیات ذیل قسمت دوم اشعاری است که مرحوم استاد پس از رحلت آید الله آقای سید محمد محبت (ره)
 سروده اند. قسمت اول را در مقدمه مجلد نهم به نظر خواننده عزیز رسانیدیم.

ندارید جز کیش اسلام کیش در این ره منالید از نوش و نیش
 بکشید و بنهید پای بی پیش مترسید از قطره خون خویش
 که زیبا تر از خون به پیکار نیست
 خود از لاله خوشتر به گلزار نیست

بزرگان که رادند و آزاده اند بر حق مهر در زیده، دل داده اند
 به خون خود آغشته افتاده اند بدین آرمان راه بگشاده اند
 به شمشیر هر پند بگسته اند
 به نیروی دانش در می بسته اند

مبادا که گردون کند رامستان مبادا که کوته کند کامستان
 مبادا شود تیره فرجامستان مبادا که سنگین شود نامستان
 شود چهره دل دشمن پر زکین
 بگیرد و ژو بکشد کلخ دین

حقیقت جز آئین اسلام نیست به از نام شیخی وی نام نیست
 به چیزی فضیلت جز اورام نیست جهان جز به وی هرگز آرام نیست
 همین کلخ اسلام آباد باد! همیشه برو بوش آزاد باد!

مقدمه

طلب و همت و استقامت از نظر خواجه

از مهم‌ترین امور برای کسی که قدم در راه معنویت می‌گذارد، قوت طلب و علو همت و استقامت در طریق الهی الله می‌باشد. ما نظر خواجه را در این موارد به اختصار می‌آوریم و شواهد قرآنی و روایی را در شرح ابیات مربوطه خواهیم آورد، باشد که رهروان مقصد غایی انسانیت را فائدتی بخشند، تا در هیچیک از عقبات منازل سیر اقامت نگزینند، تا به منتهی مقصد و مقصود از خلقت، که شناسایی حضرت معشوق است، دست یابند.

ا - اهمیت طلب در گفتار خواجه

- | | |
|--|---|
| ۱ - به کوی می‌کده، هر سائکی که ره دانست زمانه، افسر رندی نداد جز به کسی | در دگر زدن، اندیشه تبه دانست که سرفرازی عالم در این کله دانست ^(۱) |
| ۲ - دلا! جام و سافی گلرخ طلب کن اگر چه دلم رفت، لیکن غمش نیست | که چون گل زمانه بقایی ندارد بجز آن خم زلف، جایی ندارد |
| چو ماه است روشن، که بی مهر رویت | دل و جان حافظ، صفائی ندارد ^(۲) |
| ۳ - زهی خجسته زمانی که یار بازآید | به کلام غمزدگان، غمگسار بازآید |

۱ - دیوان حافظ چاپ قدسی غزل ۷۸ ص ۸۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۴، ص ۱۶۴.

در انتظار خدنگش همی طپد دلِ صید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گد
۴- صلاح من همه جام می است و من زین پس
رُخ از جناب تو عمری است تا نرفته‌ام
۵- خبیز تا از دَر میخانه گشادی طلبیم
زادِ راه حرم دوست نداریم مگر
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ!
۶- مگو که حافظ از این در برو برای خدا
۷- صبح است ساقیا فدحی پر شراب کن
ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
ایام گل چو عُمر، به رفتن شتاب کرد
کار صواب باده پرستی است حافظ!
۸- ای بی‌خبر! بکوش که صاحب‌خبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
۹- بسیار باده و بازم رهان زرنجوری
به هیچ وجه نباشد فروغ مجلس اُنس
خیال آنکه به رسم شکار بازآید
به آن هو ن که بر این رهگذار بازآید^(۱)
نیم ز شاد و ساقی به هیچ باب خجَل
نیم به یار، توفیق از این جناب خجَل^(۲)
بر دَر دوست نشینیم و مرادی طلبیم
به گدایی ز در می‌کده، زادی طلبیم
خبیز تا از دَر میخانه گشادی طلبیم^(۳)
که هرچه رای تو باشد، جز این بر آن برویم^(۴)
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
مسا را ز جام باده گلگون خراب کن
با ما به جام باده صافی خطاب کن
ساقی! به دور باده گلگون شتاب کن
بر خیز و روی عزم به کار صواب کن^(۵)
تا راه بین نباشی، کی راهبر شوی؟
هان ای پسر! بکوش که روزی پدر شوی^(۶)
که هم به باده توان کرد دفع مخموری
مگر به روی نگار و شراب انگوری

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۲۸۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۶، ص ۳۲۷.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۲۷.

۶- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.

به عشق زنده بود جانِ مردِ صاحب‌دل
 ۱۰- ز کُنجِ مدرسه حافظ! مجوی گوهر عشق
 ۱۱- ای دل! به کوی عشق‌گذاری نمی‌کنی؟
 چوگان کام در کف و گویی نمی‌زنی
 این خون که موج می‌زند اندر جگر، چرا
 مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
 گر دیگران به جان، غم جانان خریده‌اند
 ترسم کز این چمن نبری آستین گل
 در آستینِ کام تو صد نafe مندرج
 ساغر لطیف و پُر می و می افکنی به خاک
 حافظ! برو که بندگی بارگاه دوست
 اگر تو عشق نداری، برو که معذوری^(۱)
 قدم برون نه اگر میل جستجو داری^(۲)
 اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
 بازی چنین به دست و شکاری نمی‌کنی
 در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی؟
 بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی
 ای دل! تو این معامله باری نمی‌کنی
 کز گلبنش تحملِ خاری نمی‌کنی
 و آن را فدای طُره یاری نمی‌کنی
 و اندیشه از بلایِ خماری نمی‌کنی
 گر جمله می‌کنند، تو باری نمی‌کنی^(۳)

ب - آثار طلب در کلام خواجه

۱ - تعالی الله چه دولت دارم امشب
 چو دیدم روی خویش، سجده کردم
 نهال صبرم از وصلش برآورد
 بساتِ لیلۃ القدری به دستم
 ۲ - به عزمِ مرحله عشق، پیش نه قدمی
 که آمد ناگهان دلدارم امشب
 بسحمدالله نکو کردارم امشب
 ز بخت خویش، برخوردارم امشب
 رسید از طالعِ بیدارم امشب^(۴)
 که سودها بری از این سفر توانی کرد^(۵)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۹، ص ۳۹۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص ۴۱۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص ۳۷۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰، ص ۵۱.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۲، ص ۱۲۲.

- ۳- منزل حافظ کثون، بارگه کبریاست
 ۴- ز خاکِ کوی تو هر گه که دم زند حافظ
 ۵- کمتر از ذره نه‌ای، پست مشو، مهر بورز
 ۶- دل‌ق‌گدای عشق را، گنج بود در آستین
 ۷- گر زوی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک
 آسمان گو مفروش این عظمت کاندرا عشق
 ۸- گر نور عشق حق به دل و جان او افتد
 از پای تا سرت، همه نور خدا شود
- دل بر دلدار رفت، جان بر جانانه شد^(۱)
 نسیم گ شبن جان، در مشام ما افتد^(۲)
 تا به خدا گه خورشید رسی چرخ زنان^(۳)
 زود به طنت رسد، هر که بود گدای تو^(۴)
 از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو
 خرمن مه به جزوی، خوشه پروین به دو جو^(۵)
 بالله، کز آفتاب فلک خوبتر شوی
 در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی^(۶)

ج - لزوم تجافی در راه طلب در اندام خواجه:

- ۱- تو را ز کنگره عرش می‌زنند صغیر
 ۲- من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
 ۳- به هست و نیست مرجان ضمیر و خوش می‌باش
 ۴- پیوند عمر بسنه به مویی است هوش دارا
- ندائمت که در این دامگه چه افتاده است^(۷)
 جان تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست^(۸)
 که نیستی است سرانجام هر کمال که هست^(۹)
 غمخوار خویش باش، غم‌روزگار چیست؟^(۱۰)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۱.
 ۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۳.
 ۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص ۳۴۶.
 ۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص ۳۵۹.
 ۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۱، ص ۳۶۲.
 ۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.
 ۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.
 ۸. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸، ص ۵۶.
 ۹. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.
 ۱۰. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۳.

- ۵- از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام، آمد به گوش: کاندرا این دیرکهن، حال سبکباران خوش است^(۱)
- ۶- جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است پیاله گیر، که عمر عزیز، بی بدل است^(۲)
- ۷- گُل مراد تو آنکه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد^(۳)
- ۸- یار مفروش به دنیا، که بسی سردنکرد آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود^(۴)

د- لزوم همت در راه طلب از دیدگاه خواجه:

- ۱- مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ! بکوش و حاصل عمرِ عزیز را دریاب^(۵)
- ۲- گسار نثار قدم یارِ گرامی نکم جوهرِ جان به چه کار دگرم باز آید؟!^(۶)
- ۳- زد دست اگر نهم جام می، مکن عییم که پاکتر به از اینم، حریف دست نداد^(۷)
- ۴- ذره را تا نبود همتِ عالی حافظ! طالب چشمه خورشید درخشان نشود^(۸)
- ۵- اگر به هر دو جهان، یک نفس زخم با دوست مرا ز هر دو جهان، حاصل آن نفس باشد خوش است باده رنگین و صحبت جانان مدام حافظِ بیدل در این هوس باشد^(۹)
- ۶- قبله و محراب من، ابروی دلدار است و بس این دل سوریده را با این چه و با آن چه کار؟
- چون که اندر هر دو عالم یار می باید مرا بابیشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار؟^(۱۰)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴، ص ۷۴.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص ۸۴.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۱، ص ۱۵۵.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.
۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۷.
۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص ۱۸۲.
۸. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.
۹. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.
۱۰. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۲۳۵.

۷- ما وردِ سحر بر سر میخانه نهادیم
 در خرقه صد عاقل زاهد زُند آتش
 در دل ندهم زه پس از این مهر بُتان را
 چون می رود این کِشتی سرگشته که آخر
 قانع به خیالی ز نو بودیم چو حافظ
 ۸- من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
 عشق دُرذانه است و من غواص دریا میکده
 گرچه گرد آلود فخرم، شرم باد از همتم
 من که دارم در گدایی، گنج سلطانی به دست
 عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
 عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
 شیوه رندی نه لایق بود طبعم راه ولی

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
 این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
 سُهر لب او بر در این خانه نهادیم
 جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
 یا رب چه گدا همت و شاهانه نهادیم^(۱)
 محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
 سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم
 گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
 کی طمع در گردش گردونِ دون پرور کنم
 ننگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
 عهد با پیمانه بندم، شرط با ساغر کنم
 چون در افتادم، چرا اندیشه دیگر کنم؟^(۲)

۵- تقاضای همت در راه طلب از نظر خواجه:

۱- ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
 ۲- خدای را مددی ای دلیل راه حرم!
 ۳- کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ!

هم مگر پیش نهاد لطف شما گامی چند^(۳)
 که نیست بادیه عشق را کرانه پدید^(۴)
 ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی^(۵)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۲۲۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۰، ص ۱۴۱.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۹۰.

و - آثار همت در گفتار خواجه:

- | | |
|---|--|
| ۱ - هم از نسیم تو روزی گشایشی بیا بد | چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست ^(۱) |
| ۲ - حافظ، چو زر به بونه در افتاد و تاب یافت | عاشق نباشد آن که چو زر او به تاب نیست ^(۲) |
| ۳ - عاقبت دست بر آن سزوی بلندش برسد | هر که در راه طلب، همت او قاصر نیست ^(۳) |
| ۴ - از رهگذر خاک سرکوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد ^(۴) |
| ۵ - همت عالی طلب، جام مرصعگو مباش | رند را آب عنب، بافوت رمانی بود ^(۵) |
| ۶ - حافظ! اگر نروی از در او هم روزی | گذری بر سرت از گوشه کناری بکنند ^(۶) |
| ۷ - زیر شمشیر غمش، رقص کنان با بدرفت | کآنکه شد کشته او، نیک سرانجام افتاد |
| در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج | آه! کز چاه برون آمد و در دام افتاد ^(۷) |
| ۸ - چشم من از بی این قافله بس آه کشید | تا به گوش دلم آواز درآ باز آمد ^(۸) |
| ۹ - غلام همت آن رند عاقبت سوزم | که در گدا صفتی، کیمیاگری داند ^(۹) |
| ۱۰ - هر آن که جانب اهل وفا، نگه دارد | خداش در همه حال از بلا ننگه دارد |
| گرت هواست که معشوق نگیلند پیوند | نگاه دار سز رسته، تا ننگه دارد ^(۱۰) |

- ۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷، ص ۶۹.
- ۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۱، ص ۹۸.
- ۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.
- ۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص ۱۳۰.
- ۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.
- ۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۵.
- ۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۶.
- ۸ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۴، ص ۲۰۴.
- ۹ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.
- ۱۰ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

- ۱۱ - هم گلستانِ خیالم ز تو پرنفش و نگار
پیش چشمِ تو بمیرم که بدان بیماری
- ۱۲ - سحرم هانف میخانه به دولت خواهی
همچو جَم جرعه می کیش که ز سر ملکوت
اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل!
- هم مشامِ دلم از زلفِ سَمَن سایی تو خوش
می کند درد مرا از رُخ زیبای تو خوش^(۱)
- گفت: باز آی، که دیرینه این درگاهی
پرتو جامِ جهان بین، دهدت آگاهی
کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی^(۲)

ز - لزوم استقامت در کلام خواجه:

- ۱ - تو عمر خواه و صبوری، که چرخ شعبده باز
بر آستانه تسلیم سر پینه حافظ!
- ۲ - جانان! کدام سنگدل بی کفایت است
شوخی نگر، که مرغ دلِ بال و پر کباب
- ۳ - هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
- از دماغ من سرگشته، خیالِ رُخ دوست
آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است
- در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
۴ - ای دل! اندر بند زلفش از پریشانی منال
- هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد
که گر سئیزه کنی، روزگار بستیزد^(۳)
- کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد^(۴)
- هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
که گرم سر برود، مهر نو از جان نرود
- به جفای فلک و غصه دوران نرود
برود دل ز من و از دل من آن نرود
- تا ابد سر نکشد، و ز سر پیمان نرود^(۵)
مرغ زبرک چون به دام افتد، تحمل بایدش

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۷، ص ۱۲۰.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

- نازها ز آن نرگس مستانه می باید کشید
 دور چون با عاشقان افتد، تسلسل بایدش^(۱)
- ۵- روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
 شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم^(۲)
- ۶- در راه عشق، وسوسه اهرمن بسی است
 هشدار و گوش دل به پیام سروش کن^(۳)
- ۷- جان فدای تو، که هم جانی و هم جانانی
 هر که شد خاک درت، رست ز سرگردانی
- سرسری، از سرکوی تو نیارم برخاست
 کار دشوار نگیرند بدین آسانی
- خام را طاقت پروانه دل سوخته نیست
 نازکان را نرسد شیوه جان افشانی
- بسی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
 با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی^(۴)

ح - آثار استقامت در اشعار خواجه:

- ۱ - حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
 دولت در آن سراسر است که با آستان یکی است^(۵)
- ۲ - خزینه دل حافظ، ز گوهر اسرار
 به یمن عشق تو، سرمایه جهانی داد^(۶)
- ۳- گرت چون نوح نبی، صبر هست برغم طوفان
 بلا بگردد و کام هزار ساله برآید^(۷)
- ۴ - عتاب یار پری چهره، عاشقانه بکش
 که یک کرشمه، تلافی صد جفا بکند
- ز مُلک تا ملکوتش حجاب برگیرند
 هر آن که خدمت جام جهان نما بکند
- تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
 که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند^(۸)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۰، ص ۲۹۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۸.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۴.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۹، ص ۱۱۰.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص ۱۲۹.

۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

۸. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

- ۵- این همه شهد و شکر کز نی کلکم ریزد
 ۶- چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
 ۷- بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش
 ۸- چو منصور از مراد آنان که بَر دارند، بردارند
 ۹- گوهر از بحر، کسّی برون آرد
 ۱۰- چو ذره گرچه حفریم، بین به دولتِ عشق
 ۱۱- غبار خاطرِ حافظ، ببرد صیقلِ عشق
 ۱۲- نخم وفا و مهر در این کهنه کِشتزار
- اجر صبری است کز آن شاخ نیانم دادند^(۱)
 تدبیر ما به دستِ شرابِ دو ساله بود^(۲)
 که به خورشید رسیدیم و غبارِ آخر شد^(۳)
 که با این درد اگر دریند درمانند، درمانند^(۴)
 تَرکِ سسر تا نمی‌کند غواص^(۵)
 که در هوای رُخت چون به مهر پیوستم^(۶)
 صفای نیتِ پاکان و پاک دینان بین^(۷)
 آنگه عیان شود که رسد موسمِ دُرُو^(۸)

ط - و بالاخره نسبت به آنان که ضعف در راه طلب و همت و استقامت

دارند، سفارش می‌کند که شایسته نیست قدم در این راه گذارند.

- ۱- نازکان را سفر عشق حرام است حرام
 ۲- هرکس که به هجر تو نسازد
 ۳- عشق‌بازی کارِ بازی نیست ای دل! سرباز
 که به هر گام در این ره، خطری نیست که نیست^(۹)
 از حلقه وصلِ تو برون باد!^(۱۰)
 ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگانِ هوس^(۱۱)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.
 ۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۵، ص ۱۵۸.
 ۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.
 ۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۹، ص ۱۷۵.
 ۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۲، ص ۲۵۷.
 ۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.
 ۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۶، ص ۳۴۷.
 ۸. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۸، ص ۳۸۰.
 ۹. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص ۱۰۴.
 ۱۰. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص ۱۴۲.
 ۱۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۰، ص ۲۴۷.

۴. عرض و مال از دَرِ میخانه نشاید اندوخت
هر که ترسد ز ملال، اندُه عشقش نه حلال
۵. در طریق عشق‌بازی، امن و آسایش خطاست
اهلِ کامِ آرزو را سوی رندان راه نیست
- هر که این آب خورد، رخت به دریا فکنش
سرِ ما و قدمش، یا لب ما و دهنش^(۱)
- ریش باد آن دل که با دردِ تو جوید مرهمی!
رهروی باید جهان سوزی، نه خامی بی غمی
- عالمی از نو بیايد ساخت، وز نو آدمی^(۲)
در عالمِ خاکی نمی آید به دست



۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص ۲۶۵.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

پدید آمد رسوم بے وفایی نماند از کس نشان آشنایی
 بزند از فاقه پیش حسرت خیزی کنون اهل بنزد دست که ایلی
 کسی کو فاضل است، امروز در دهر نمی بیند ز غم یک دم رهایی
 کسی کو جاہل است اندر تقم متاع او بود هر دم بهایی
 اگر شاعر بخواند شعر چون آب که دل را زو فزاید روشنایی
 بنخشدش جوی از نخل و اساک اگر خود فی المثل باشد سنایی
 خرد در کوش بهوشم دوش می گفت برو حسرتی بکن در بی نوایی

بیا حافظ آتبه جان این چند نفیوش

که کراز پاسته بر سر آلی

بیت هفتم این غزل حکایت از ابتلای خواجه به فقر ظاهری اش می نماید. گویا تمام آن را در این راستا سروده و از بی عنایتی اهل زمان خویش نسبت به تهیدستان شکوه می نماید. با اینکه این گفتار محتاج به شرح نبود، احادیث مناسب هر بیت را در ذیل آن متذکر شدیم تا این گفتار بی بیان نماند.

پدید آمد رسوم بی وفایی

نماند از کس نشان آشنایی

که: «الْصَّدَقَةُ أَفْضَلُ الْقُرْبِ»^(۱): (صدقه دادن با فضیلت ترین کارهایی است که با آنها می توان [به خدا] نزدیکی جست.) و نیز: «الْصَّدَقَةُ أَفْضَلُ الْحَسَنَاتِ»^(۲): (صدقه دادن، برترین نیکیهاست.) و همچنین: «عَلَيْكَ بِالصَّدَقَةِ، تَنْجِي مِنْ ذَنَابَةِ الشُّحِّ»^(۳): (بر تو باد به صدقه دادن و بخشش، تا از پستی بخل [آمیخته با حرص] برهی.) و یا اینکه: «أَخْوَكُ مُوَأْسِيكَ فِي الشَّدَّةِ»^(۴): (برادر تو کسی است که هنگام سختی به تو یاری رساند.) و نیز: «الْمُوَأْسَاةُ أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ»^(۵): (یاری رساندن، برترین کارهاست.) و همچنین: «لَا تَعُدَّنْ صَدِيقًا مِنْ لَأْيُوَأْسِي بِمَالِهِ»^(۶): (هرگز کسی را که با مال خویش یاری نمی رساند، دوست مشماری.) و یا اینکه: «حَسَبُ الْخَلَائِقِ الْوَفَاءُ»^(۷): (شرافت و بزرگی خلائق، [به] وفا و

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الصدقة، ص ۲۰۲.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الصدقة، ص ۲۰۳.

۴ و ۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب المواساة، ص ۴۰۴.

۷. غرر و درر موضوعی، باب الوفاء، ص ۴۱۰.

پیماننداری است.) و نیز: «سَبَبُ الْإِيْتَابِ الْوَفَاءُ»^(۱): (وفا، سبب انس و الفت و همدمی است.) و همچنین: «مَا أَحْسَنَ الْوَفَاءَ وَأَقْبَحَ الْجَفَاءَ»^(۲): (وفا و پیماننداری چقدر زیبا، و جفاکاری و بدی نمودن و طرد کردن چه اندازه زشت می باشد!)

بزنند از ناقه، پیش هر خسیسی

کنون اهل هنر، دست گدایی

که: «الْلُّنِيمُ لَا يُزْجِي خَيْرًا، وَلَا يُسَلِّمُ مِنْ شَرٍّ، وَلَا يُؤْمِنُ مِنْ غَوَائِلِهِ»^(۳): (فرومایه، [کسی است که] به خیر او امیدی نیست، و نمی توان از شرش آسوده و از بدیها و گزندش در امان بود.) و نیز: «إِذَا خَلَّتْ بِاللَّنَامِ، فَاعْتَلِلْ بِالضِّيَامِ»^(۴): (هنگامی که بر فرومایگان فرود آمدی، خود را به روزه داری بزن.) و همچنین: «بِذَلِّ الْوَجْهِ إِلَى اللَّنَامِ الْمَمُوتُ الْأَخْبَرُ»^(۵): (بزرگترین و سخت ترین مرگها، روانداختن به فرومایگان و خواستن چیزی از آنان می باشد.) و یا اینکه: «طَالِبُ الْخَيْرِ مِنَ اللَّنَامِ مَخْرُومٌ»^(۶): (هر کس خیر و خوبی از فرومایگان بطلبد، محروم می ماند.) و نیز: «أَشَدُّ مِنَ الْمَوْتِ طَلَبُ الْحَاجَةِ مِنْ غَيْرِ أَهْلِهَا»^(۷): (سخت تر از مرگ، خواستن حاجتی از غیر اهل آن است.) و همچنین: «فَوْتُ الْحَاجَةِ خَيْرٌ مِنْ طَلَبِهَا مِنْ غَيْرِ أَهْلِهَا»^(۸): (از دست رفتن حاجت، بهتر از خواستن آن از غیر اهلهش می باشد.) و نیز: «إِنَّمَا النَّبَلُ الثَّبَرِيُّ عَنِ الْمُخَازِي»^(۹): (فضیلت و برتری [به] دوری جستن از رسواییهاست.) و بالاخره: «مَنْ تَذَلَّلَ لِإِنْبَاءِ الدُّنْيَا، تَعَرَّى مِنْ لِبَاسِ التَّقْوَى»^(۱۰): (هر کس برای اهل دنیا اظهار خواری و سرافکنندگی نماید، از لباس تقوی برهنه می شود.)

۱. غرر و درر موضوعی، باب الوفاء، ص ۴۱۰.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الوفاء، ص ۴۱۱.

۳ و ۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب اللؤم، ص ۳۵۴.

۶. غرر و درر موضوعی، باب اللؤم، ص ۳۵۵.

۷ و ۸. غرر و درر موضوعی، باب الحاجة، ص ۸۵.

۹. غرر و درر موضوعی، باب الذلّة، ص ۱۲۵.

۱۰. غرر و درر موضوعی، باب الذلّة، ص ۱۲۶.

کسی کو فاضل است، امروز در دهر
نمی‌بیند زغم یک دم رهایی

که: «إِنَّ أَشَدَّ النَّاسِ بَلَاءً، الْأَنْبِيَاءَ ثُمَّ الَّذِينَ يَلُونَهُمْ، ثُمَّ الْأَمْثَلُ فَاَلْأَمْثَلُ»^(۱): (براستی که بلاء و گرفتاری پیامبران و سپس کسانی که [از جهت مقام معنوی] بعد از ایشانند و سپس همانندترین [اشخاص به ایشان] و سپس همانندترین [پایین‌تر از آنها، تا به آخر] از همه مردم سخت‌تر است.) و نیز: «إِنَّ اللَّهَ - عَزَّ وَجَلَّ - عِبَاداً فِي الْأَرْضِ مِنْ خَالِصِ عِبَادِهِ مَا يُنَزِّلُ مِنَ السَّمَاءِ تَخْفَةَ إِلَى الْأَرْضِ إِلَّا صَرَفَهَا عَنْهُمْ إِلَى غَيْرِهِمْ، وَلَا بَلِيَّةَ إِلَّا صَرَفَهَا إِلَيْهِمْ»^(۲): (بدرستی که خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - را بندگانی از برگزیدگان بندگانش، در [روی] زمین است که هیچ هدیه و تحفه‌ای را از آسمان به زمین فرو نمی‌فرستد مگر اینکه از آنان باز می‌دارد و به دیگران عطا می‌فرماید، و هیچ بلا و گرفتاری را [از آسمان به زمین فرو نمی‌فرستد] مگر آنکه [از دیگران باز داشته و] به آنان می‌رساند.) و همچنین: «إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَحَبَّ عَبْدًا، غَتَّهَ بِالْبَلَاءِ غَتًّا»^(۳): (براستی که هرگاه خداوند بنده‌ای را دوست داشت، سخت در بلا و گرفتاری غوطه‌ور می‌سازد.)

کسی کو جاهل است اندر تنعم
متاع او بود مردم بهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنایی

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، حدیث ۱.

۲. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، حدیث ۵.

۳. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۳، حدیث ۶.

در حدیث آمده که: «أَبْعَدَ الْخَلَائِقِ مِنَ اللَّهِ تَعَالَى، الْبَخِيلُ الْعَنِيُّ»^(۱): (دورترین مردمان از خداوند متعال، تنگ چشم توانگر می باشد.) و نیز: «أَفْبَحُّ الْبَخْلِ مَنْعُ الْأَمْوَالِ مِنْ مُسْتَجْعِلِهَا»^(۲): (زشت ترین بخل، بازداشتن اموال از مستحق آن می باشد.) و همچنین: «مَنْ بَخَلَ عَلَى الْمُخْتَاكِ بِمَالِدَيْهِ، كَثُرَ سَخَطُ اللَّهِ عَلَيْهِ»^(۳): (هر کس به آنچه در نزد اوست بر نیازمند بخل ورزد، خشم و سخط خداوند بر او افزون می گردد.) در جای دیگر می گوید:

ابلهان را، همه شربت ز گلاب و فند است قوتِ دانا، همه از خون جگر می بینم
اسب تازی، شده مجروح به زیر پالان طوق زرین، همه در گردن خر می بینم^(۴)
خرد در گویش هوشم دوش می گفت:

برو صبری بکن در بینوایی

که: «إِطْرَحْ عَنْكَ وَاِرْدَاتِ الْهَمُومِ بِعَزَائِمِ الصَّبْرِ وَخُسْنِ الْيَقِينِ»^(۵): (با اراده های آهنین شکیبایی و یقین نیکو، غم و غصه و اندیشه هایی را که [بر اذهانتان] خطور می کند، از خود دور کنید.) و نیز «إِنَّكَ لَنْ تُدْرِكَ مَا تُجِبُّ مِنْ رَبِّكَ، إِلَّا بِالصَّبْرِ عَمَّا نَشْتَهِي»^(۶): (هرگز به آنچه از پروردگارت دوست می داری نخواهی رسید، مگر به شکیبایی و صبر از آنچه خواهان آن هستی.) و همچنین: «بِالصَّبْرِ تُدْرِكُ الرَّغَائِبَ»^(۷): (تنها با صبر و شکیبایی می توان به امور ارزشمند و پسندیده نایل گشت.) و یا اینکه: «مَنْ أَدْرَعَ جَنَّةَ الصَّبْرِ، هَانَتْ عَلَيْهِ النَّوَائِبُ»^(۸): (هر کس زره آهنین صبر و شکیبایی را به تن کند، مصایب و گرفتاریها

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب البخل، ص ۲۹.

۳. غرر و درر موضوعی، باب البخل، ص ۳۰.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۳۳۳.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۱.

۶. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۲.

۷. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۲.

۸. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۴.

بر او آسان می‌گردد.) و نیز: مَنْ لَمْ يَصْبِرْ عَلَى كَدِّهِ، صَبَرَ عَلَى الْإِفْلَاسِ.^(۱): (هر کس بر تلاش و کوشش شکیبایی نرزد، بر ورشکستگی صبر خواهد نمود.) و همچنین: «مِنْ أَفْضَلِ الْعَزْمِ، الصَّبْرُ عَلَى الشَّوَابِ».^(۲): (از برترین دوراندیشی [ها]، صبر بر مصائب و گرفتاریهاست.)

بیا حافظ! به جان این پند بنیوش
که گراز پا بیافتی بر سرآیی

که: «الْمَوَاعِظُ كَهَيْفَ يَمَنْ وَعَاها».^(۳): (اندرزها، غار و پناهگاهی است برای هرکس که به آنها [گوش فرا داده و] حفظ نماید.) و نیز: «الْعَاقِلُ مَنِ اتَّقَطَّ بِغَيْرِهِ».^(۴): (خردمند کسی است که از دیگران پند گیرد.) و همچنین: «نِعْمَ الْهَدْيَةُ الْمَوْعِظَةُ».^(۵): (چه هدیه خوبی است پند و اندرز دادن!) مراد از «پند» همان «عقل» است که در گوش هوش خواجه او را به صبر بر بینوایی دعوت نموده بوده؛ که: «كَفَاكَ مِنْ عَقْلِكَ مَا أَبَانَ لَكَ وَشَدَّكَ عَنْ غَيْبِكَ».^(۶): (از عقل تو همین تو را بس که رُشد و براه بودنت را از گمراهی ات مشخص و جدا کند.)

۱. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۴.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۴.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الموعظة، ص ۴۰۷.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الموعظة، ص ۴۰۷.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الموعظة، ص ۴۰۸.

۶. غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۶۰.

برو زاهد! به امیدی (که) داری
 که دارم همچنان امیدواری
 بجز ساغر، که دارد لاله در دست
 بیا ساقی! بیاور تا چه داری؟
 مراد رشته دیوانگان کش
 که مستی خوشتر است از هوشیاری
 پر پریز از من ای صوفی! پر پریز
 که کردم توبه از پر سیزکاری
 بیا دل در خشم کیسوی او بند
 اگر خواهی خلاص و رستگاری
 به وقت گل، خدا را توبه بشکن
 که عهد گل ندارد استواری
 عزیزان! نو بهار عرس بگذشت
 چو بر طرف چمن باد بهاری
 بیا حافظ! به بند تیغ کن کوش
 چرا عمری به غفلت می گذاری؟

از بیت ششم این غزل خوب ظاهر می‌شود که خواجه را بعد از وصال، فراق حاصل گشته، توبه از عاشقی نموده زاهد هم از این کار او خشنود شده و او را ترغیب بر عملش کرده و چون او را حالی و عنایتی دوباره از حضرت دوست شامل گردیده، خود را به توبه شکستن، و زاهد را به پرهیز از نصیحت نمودن خوانده و می‌گوید:

برو زاهد! به امیدی | که | داری

که دارم همچنان امیدواری

زاهد! امید بنیشت و نعمتهای آن تو را به بندگی حضرت دوست و امی دارد، و مرا نیروی دیدار او. تو به کار خود باش و مرا برهان کن. در جایی می‌گوید:

عجب زندان مکن ای زاهد پاکبزه سرشت!

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار، که کشت

سر نسیم من و خاکِ درِ میکرده‌ها

مدعی گر نکند فهم سخن، گو سرو خشت

ناله‌ایدم مکن از سابقه روز ازل

نو چه دانی که پس پرده، که خوب است و که زشت^(۱)

لذا می‌گوید:

بجز ساغر که دارد لاله در دست

بیا ساقی! بیاور تا چه داری

ای دوست! جز شراب دیدارت که آتشین و سرخ‌رنگ و پر شور است و مرا عطا فرموده‌ای، هرآنچه از مشاهدات و تجلیات دیگرت داری به من ارائه بده. کنایه از اینکه: در اشتیاق دیدارت چنان می‌سوزم که به جزئی از آن نمی‌توانم بسنده نمایم. هر چه داری برایم بیاور. به گفته‌ی خواجه در جایی:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن به غمزه، رونق بازارِ سامری بشکن
 به بادِ ده سرو دستارِ عالمی، یعنی کلاه گوشه، به آیینِ دلبری بشکن
 به زلف گوی: که آیینِ سرکشی بگذار به طُره گوی: که قلبِ ستمگری بشکن
 برون خرام و ببر گویِ نیکی از همه کس سزای جورِ ده و رونقِ پری بشکن
 به آهوانِ نظر، شیرِ آفتاب بگیر به ابروانِ دوتا، فوسِ مشتری بشکن^(۱)

لذا می‌گوید:

مرا در رشته دیوانگان کش

که مستی خوشتر است از هوشیاری

محبوبیا! عشق توست که هر عاشق دیوانه‌ای را دعوت به انس با تو می‌کند و از هشیاری و تعلق و پریشانی و توجه به غیرت نجات می‌دهد. مرا هم در رشته عشاق و دیوانگان خود قرار ده تا مست دیدارت گردم و از هوشیاری بَرَهَم، زیرا مستی خوشتر از هوشیاری است. در جایی می‌گوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن دورِ فلک درنگ ندارد، شتاب کن
 زآن پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جامِ باده گلگون خراب کن

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۲۴۸.

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام باده صافی خطاب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد سافی! به دور باده گلگون شتاب کن^(۱)

پرهیز از من ای صوفی! پرهیز

که کردم توبه از پرهیزکاری

ای زاهد پشمینه پوش! مرا دعوت به طریقه خویش مکن، که دیگر به اعمال
قشری نخواهم پرداخت و از زهد خشک توبه کرده‌ام و به اعمال لئی دست خواهم
زد. در جایی می‌گوید:

شیوه رندی، نه لایق بود طبعم را، ولی چون در افتادم، چرا اندیشه دیگر کنم
وقت گل‌گویی: که زاهد شو به چشم و جان، ولی می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
زهد وقت گل چه سودایی است! حافظ! هوش دار تا آغوزی خوانم و اندیشه دیگر کنم^(۲)

و ممکن است بخواهد بگوید: زاهد! این همه مرا پرهیز از طریق فطرت و عشق
به جمال محبوب حقیقی و شراب مشاهده‌اتش مده، که من این طریقه را به خود
اختیار ننموده‌ام، اگر هم روزی توبه از آن را به گفتارت کرده‌ام، امروز توبه از آن توبه
از می‌کنم. به گفته خواجه در جایی:

کسی که حُسنِ رُخِ دوست در نظر دارد محقق است، که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او، سر طاعت نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد
زهد خشک ملولم، بیار باده ناب که بوی باده دماغم، مدام‌تر دارد^(۳)

بسیا دل در خم گیسوی او بند

اگر خواهی خلاص و رستگاری

زاهد! اگر رستگاری واقعی را می‌طلبی، از زهد خشک خود کناره گیر و دل به

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۲۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۱.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

پیچش زلف و ملکوت مظاهر حضرت دوست ده و به اخلاص در بندگی او پرداز،
تا مظاهر را با دیده دیگر بنگری و دل به غیر او نسپاری و رستگاری حقیقی نصیبت
گردد. در جایی می‌گوید:

راهی بزن که آهی، بر ساز آن توان زد
بر آستان جانان، گر سر توان نهادن
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
گلپانگ سربلندی، بر آسمان توان زد
بر عزم کامرانی، فالی بزن چه دانی
باشد که گوی عیشی، با این و آن توان زد^(۱)
و نیز در جایی می‌گوید:

صوفی! گلی بچین و مرقع به خار بخش
طامات زرق در ره آهنج چنگ زنه
وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش
نسبیح و طیلسان، به می و میگسار بخش
زهدگران، که ساقی و شاهد نمی‌خرند
در حلقه چمن، به نسیم بهار بخش^(۲)
و ممکن است خطاب خواجه به خود باشد و بخواهد بگوید:

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
صحت حکام، ظلمت شب پلداست
دیو چو بیرون رود، فرشته در آید
نور ز خورشید خواه، بو که برآید^(۳)
لذا می‌گوید:

به وقت گل، خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

ای خواجه! برای خدا در اوقاتی که فرصت داری و عمر گرانمایه و جوانی در
دست تو است و حضرت دوست در این فصل از عمر به نفعات دلربایش دلهای
بنده گان آگاهش می‌ریاید، توبه از توبه گذشته بنما و به اختیار نمودن طریقه عاشقی
گذشته خود باز گرد، زیرا فرصت و عمر گرانمایه و جوانی و نفعات و عنایات او

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۲، ص ۲۶۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۳۲.

همواره نخواهد ماند. به گفته خواجه در جایی:

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
 من که شبها زه تقوی زده‌ام با دف و چنگ این زمان سر به‌ره آم، چه حکایت باشد؟
 تا به غایت، ره میخانه نمی دانستم ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد^(۱)
 لذا باز می‌گوید:

عزیزا! نوبهار عمر بگذشت

چو برطرف چمن، باد بهاری

ای خواجه! جوانی و فرصتها و عمر گرنامه‌ها تا چون باد که بر طرف چمن می‌گذرد، سپری شد. تا فرصت باقی است فکری برای خود بنما که از بهار زندگی توشه‌ای برای دیدار حضرت محبوب برداری؛ که: «إلهی! وَقَدْ أَفْنَيْتَ عُمْرِي فِي سِرَّةِ [شَرِّهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَأَبْلَيْتَ شَبَابِي فِي سَكْرَةِ التَّبَاعُدِ مِنْكَ، فَلَمْ أَسْتَنْقِظْ أَيَّامَ اغْتِيَارِي بِكَ وَزُكُونِي إِلَيَّ سَبِيلِ سَخَطِكَ»^(۲): (بار الها! عمرم را در حرس و آز شدید غفلت از توفانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی بعد و دوری از تو فرسودم، آنگاه در ایام و روزگار دلیری و گستاخی به تو و آرام گرفتن به راه سخط و خشم تو، بیدار نشدم.) و به گفته خواجه در جایی:

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جام می‌ام ده، که به پیری برسی!
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش وه! که بس بی خبری از غلغل بانگ جرسی
 بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی، که اسیر فسی^(۳)
 و نیز در جایی می‌گوید:

بوسیدن لب باره، اول ز دست مگذار

کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۲. اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۸.

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن^(۱)

بیا حافظ! به پند تلخ کن گوش

چرا عمری به غفلت می‌گذاری؟

ای خواجه! گرچه پندی که می‌دهمت شنیدن آن بر تو دشوار است ولی شیرین کامی تو در شنیدن آن می‌باشد؛ که: «زَجِمَ اللَّهُ عِبْدًا سَمِعَ حَكْمًا قَوْعِي، وَدَعِيَ إِلَي زَسَادٍ قَدَنِي، وَأَخَذَ بِحُجْرَةِ هَادٍ فَتَجَا»^(۲): (خداوند، مورد رحمت خویش قرار دهد بنده‌ای را که حکمتی را شنید و آن را حفظ نمود، و به رشد و هدایت خوانده شد و [خود را به آن، یا به خداوند] نزدیک نمود، و دامن راهنمایی را گرفت و نجات یافت.) «چرا عمری به غفلت می‌گذاری؟»؛ که: «الْغَفْلَةُ أَضْرُ الْأَضْدَاءِ»^(۳): (غفلت و فراموشی زیانبارترین دشمنان می‌باشد.) و نیز: «كَفَى بِالرَّجُلِ غَفْلَةً أَنْ يَضَيِّعَ عَمْرَهُ فِيمَا لَا يَنْجِيهِ»^(۴): (همین غفلت مرد را بس که عمر خویش را در آنچه مایه نجات و رهایی او نیست، ضایع سازد.) و همچنین: «وَيْخُ ابْنِ آدَمَ مَا أَغْفَلَهُ! وَعَنْ زُشَيْبٍ مَا أَذْهَلَهُ»^(۵): (وای بر فرزند آدم که چقدر غافل است، و چه اندازه رشد و هدایت خویش را فراموش می‌کند!)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الاستماع، ص ۱۶۷.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۵.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

بشنو این نکتہ، کہ خود را ز عشم آزاده کنی
 آخر الامر، گل کوزه کران خواہے شد
 جھد بنا کہ در ایام گل و عمد شہاب
 تکیہ بر جای بزرگان، نتوان زد بہ کزاف
 اجر با شدت ای خسرو شیرین حرکات!
 خاطر کی رقم فیض پذیرد؟ بیہات!
 ای صبا! بندگی خواجہ جلال الدین کن
 خون خوری، گر طلب روزی ننہادہ کنی
 حالیا فکر سہو کن، کہ پر از بادہ کنی
 عیش با آدمی چند پری زادہ کنی
 مگر اسباب بزرگی، ہمہ آمادہ کنی
 کر نکاہی، سوی فراد دل افتادہ کنی
 مگر از نقش پرآئندہ، ورق سادہ کنی
 کہ چمن پر سمن و سوسن آزادہ کنی

کار خود کر بہ خدا بازگذاری حافظ!

ای بسا عیش، کہ با بخت خدا دادہ کنی

این غزل نصایحی است به خود، و یا راهروان طریق الی الله، و یا عموم مؤمنین.
می‌گوید:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

ای خواجه! و یا ای سالکین الی الله! باید در مقابل مقدرات و خواسته‌های الهی و غم هجران و یا بود و نبود و کم و زیاد روزی ننهاده و مقدر نشده آرام بود و زندگی را بر خود تلخ نساخت؛ زیرا «خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.» که: «ما أصاب من مصیبة فی الأرض ولا فی أنفسکم إلا فی کتاب من قبل أن نبرأها. ان ذلک علی الله یسیر ینزلنا نأسوا علی ما فاتکم، ولا تفزحوا بما آتاکم.»^(۱) (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی‌رسد، جز آنکه پیش از آنکه آن را [در این عالم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد، برآستی که این برای خداوند آسان است، [این حقیقت را برای شما گفتیم] تا بر آنچه از دستتان می‌رود ناراحت نشده، و به آنچه او [= خداوند] به شما عطا فرموده، خوشحال و شادمان نشوید.)

و نیز: «إرض من الرزق بما قسم لك، تعیش غنیاً.»^(۲) (از روزی به آنچه برایت مقدر شده خشنود باش، تا توانگر و بی‌نیاز زندگی کنی.) و همچنین: «رزق کل امرء مسقدر کتفدیرو

۱. حدید ۲۲ و ۲۳.

۲. غرر و درر موضوعی. باب الرزق، ص ۱۳۵.

أَجَلِهِ»^(۱): (روزی هر کس همانند اجل و سرآمد عمرش، مقدر شده است.) و یا اینکه: «لَمْ يَفْتَأْ نَفْسًا مَا قَدَّرَ لَهَا مِنَ الرِّزْقِ»^(۲): (هرگز از کسی مقدار روزی که برای او مقدر شده، فوت نشد.)

آخر الامر، گِل کوزه گران خواهی شد
حاليا فکر سبو کن، که پر از باده کنی

ای خواجه و آنان که حضرت دوست را می طلبید! با مجاهدات و اعمال صالحه، خود را برای ظرفیت مشاهدات اسماء و صفات و تجلیات معشوق حقیقی، پیش از آنکه از این جهان رخت بریندید و از خاکتان کوزه بسازند، آماده سازید تا از دیدار معشوق بهره مند گردید؛ که: «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا، نَنْهَدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا»^(۳): (و حتماً کسانی را که در [راه و خشنودی] ما بکوشند، به راههای خویش هدایت خواهیم نمود.) و نیز: «مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنْثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيَاةً طَيِّبَةً»^(۴): (هرکس از مرد و زن، عمل صالح و شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد بی گمان ما او را به زندگانی پاکیزه ای زنده می گردانیم)؛ زیرا هر منزلت و مقامی که شما را پس از این عالم حاصل شود، ثمره این سرا خواهد بود؛ که: «وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»^(۵): (و مسلماً پاداش آنان را نیکوتر از آنچه انجام می دادند، خواهیم داد.) و نیز: «كُلُّ امْرَأٍ يَلْفَنِي مَا عَمِلَ، وَيُجْزَىٰ بِمَا صَنَعَ»^(۶): (هر کس با آنچه عمل نموده ملاقات نموده، و به هر چه انجام داده پاداش داده خواهد شد.)

۱. غرر و درر موضوعی، باب الرزق، ص ۱۳۶.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الرزق، ص ۱۳۶.

۳. عنکبوت: ۶۹.

۴. نحل: ۹۷.

۵. نحل: ۹۷.

۶. غرر و درر موضوعی، باب الجزاء، ص ۴۳.

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب

عیش با آدمی چند پری زاده کنی

ای خواجه و سالکین راه دوست! حال که جوانی و وسائل ترقیات معنوی را در دست دارید، کوشش کنید تا با اهل دل و اولیاء خدا و راهنمایان ملکوتی مصاحبت داشته باشید و از انوار و گفتار آنان بهره‌مند گردید و به حضرت محبوب و کمال انسانیت راه یابید؛ که: «إِضْحَبْ أَخَا التَّقَى وَالَّذِينَ تَسْلَمُ: وَاسْتَرْشِدْهُ تَغْنَمُ»^(۱): (با برادر خویش در تقوی و دین مصاحبت نما، تا سالم باشی؛ و از او راهنمایی بجو، تا سود بیری.) و نیز: «أَكْثُرُ الصَّلَاحِ وَالصُّوَابِ فِي صُحْبَةِ أَوْلِي النَّهْنِ وَالْأَلْبَابِ»^(۲): (بیشتر صلاح و درستی در نشست و برخاست با خردمندان و [بخصوص] هوشمندان واقعی است.) و همچنین: «خَيْرُ الْإِخْتِيَارِ صُحْبَةُ الْأَخْيَارِ»^(۳): (بهترین گزینش، مصاحبت با نیکان می باشد.) و نیز: «مُجَالَسَةُ الْأَبْوَارِ تُوجِبُ الشَّرْفَ»^(۴): (نشست و برخاست با نیکان موجب شرافت و برتری است.) و به گفته خواجه در جایی:

مقام امن و می بی عَش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود، زهی توفیق!
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت، رفیق بود رفیق!
کجاست اهل دلی؟ تا کند دلالتِ خیر که ما به دوست نبردیم زه به هیچ طریق^(۵)

تکیه بر جای بزرگان، نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی، همه آماده کنی

ای خواجه و آنان که می خواهید با حضرت دوست شما را الفتی حاصل آید! به دروغ نتوان از عشق و کمال و قرب و مشاهدات و کمالات باطنی دم زد؛ مگر آنکه آنها در

۱. غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۵.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۶.

۴. غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۸.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۶، ص ۲۷۵.

شما حاصل گردد و ملکات انسانیت را بیابید و حالاتان مقام گردد؛ که: «رَحِمَ اللهُ امْرَأَةً عَرَفَتْ قُدْرَةَ وَلَمْ يَتَعَدَّ طَوْزَهُ»^(۱): (هیچ نادانی و جهلی بزرگتر از تجاوز نمودن از قدر و اندازه خویش نیست.) و نیز: «لَا جَهْلٌ أَكْثَمُ مِنْ تَعْتَبِي الْقَدْرِ»^(۲) (هیچ نادانی و جهلی بزرگتر از تجاوز نمودن از قدر و اندازه خویش نیست.) و همچنین: «لَا عَقْلَ لِمَنْ يَتَجَاوَزُ حَدَّهُ وَقُدْرَهُ»^(۳): (برای کسی که از حد و قدر خویش تجاوز می کند، عقل و خردی نیست.)

اجرها با شدت ای خسرو شیرین حرکات!

گر نگاهی، سوی فرهاد دل افتاده کنی

خواجه در این بیت طریق سخن گفتنش عوض شده. گویا او را توجهی دست داده و به دوری و هجران خویش نگریسته و از دوست تمنای وصال و اظهار اشتیاق به او را با زبان عاشقانه نموده و می گوید: محبوبا! اگر نگاهی به این دل از دست داده خود بنمایی، اجر و پاداش بسیار خواهی داشت. در جایی می گوید:

فکر بلبل همه آن است، که گل شد یارش
گل در اندیشه، که چون عشوہ کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است، مجو آزارش^(۴)
و نیز در جایی می گوید:

مرا کاری است مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگان، یادی کن آخر
چه رانی تند جانا! محمل خویش
بکن جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گیل خویش^(۵)

۱. غرر و درر موضوعی، باب عرفان القدر، ص ۳۱۸.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب عرفان القدر، ص ۳۱۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۷، ص ۲۶۳.

خاطرت کی رقم فیض پذیرد؟ هیهات!
مگر از نقشِ پراکنده، ورق ساده کنی

موعظه پنجم آنکه: ای خواجه و اهل طریق الی الله! تا زمانی که دل خویش از
علائق دنیوی و غیر دوست پاک نسازید، او را با شما عنایت نخواهد بود؛ که:
« مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرِجَالٍ مِنْ قَلْبِنِیْ فِی جَوْفِهِ. »^(۱) : (خداوند برای هیچ کس دو دل در درونش قرار
نداده است.) و به فیض دیدارش نایل نخواهید شد، به گفته خواجه در جایی:

رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید، که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل! خوش باش که به تلبیس و حبل، دیو سلیمان نشود^(۲)
و به گفته صائب تبریزی:

آئینه شو، وصال پری طلعتان طلب اول پروب خانه، سپس میهمان طلب^(۳)

ای صبا! بندگی خواجه جلال الدین کن
که چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی

کنایه از اینکه: ای عاشقی که عشق محبوب، لطیف و ظریف گردانیده و همواره
چون باد، سرگردان در پی دوست می باشی، اگر می خواهی چمنزار عالم و یا
وجودت را از تجلی اسماء و صفاتی محبوب پر گل و چون سوسن آزاده از هر
بستگی رها نمایی چاره ای جز مصاحبت استاد طریق برای راهنمایی نه خواهی
داشت. به گفته خواجه در جایی:

کنج عزلت که طلسمات عجائب دارد فتح آن در نظر همّت درویشان است
آنچه زُر می شود از پرتو آن قلب سیاه کیمیایی است، که در صحبت درویشان است

۱. احزاب: ۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

۳. دیوان صائب تبریزی، ص ۱۶۳.

روی مقصود، که شاهان به دعا می طلبند مظهرش، آینه طلعت درویشان است
حافظ! از آب حیات ابدی می خواهی منبعش، خاکِ درِ خلوتِ درویشان است^(۱)

کار خود گر به خدا باز گذاری حافظ!

ای بسا عیش، که با بخت خدا داده کنی

ای خواجه! زمانی می توانی از بخت خدا داده و لطیفه ربانی و فطرتِ «فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا»^(۲): (سرشت الهی که مردم را بر آن آفرید.) بهره مند گردی، که کار خود را به حضرت دوست واگذار نمایی. اینجاست که همه روی جانان نگریسته و همه کاره وی را مشاهده کرده، و عیش با بخت خدا داده خواهی نمود؛ که: «لَنْ تَصِلَ بِالْخَالِقِ حَتَّى تَنْقَطِعَ عَنِ الْخَلْقِ»^(۳): (هرگز به خالق نخواهی پیوست، تا اینکه از خلق جدا و گسسته گردی) و نیز: «مَنْ زَغِبَ فِيمَا عِنْدَ اللَّهِ، بَلَغَ آمَلَهُ»^(۴): (هرکس به آنچه در نزد خداست میل و رغبت داشته باشد، به آرزوهایش می رسد.) و همچنین: «مَنْ يَكُنِ اللَّهُ أَمَلَهُ، يُدْرِكْ غَايَةَ الْأَمَلِ وَالرَّجَاءِ»^(۵): (هرکس تنها آرزویش خدا باشد، به نهایت آرزو و امید نائل گشته است.) و همچنین: «لَيْسَ لِمُتَوَكِّلٍ عَنَاءٌ»^(۶): (کسی که به خدا توکل نماید، او را رنج و زحمتی نیست.) و یا اینکه: «مَنْ وَثِقَ بِاللَّهِ، تَوَكَّلَ عَلَيْهِ»^(۷): (هرکس به خداوند وثوق داشته باشد، بر او توکل می کند) و نیز: «مَنْ تَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ، أَضَانَتْ لَهُ الشُّبُهَاتِ، وَكُفِيَ الْمُؤَنَاتِ، وَأَمِنَ التَّبَعَاتِ»^(۸): (هرکس بر خداوند توکل کند، [خویش را به او واگذار کند] شبهه‌ها و پوشیدگی‌ها بر او روشن و آشکار گشته، و در سختیها و مشکلات عهده‌دارش می شوند، و از تبعات و آثار بد ایمن می گردد.)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۵۵.

۲. روم: ۳۰.

۳ و ۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

۶ و ۷ و ۸. غرر و درر موضوعی، باب التوکل، ص ۴۱۸.

به صوت بلبل و قمری، اگر نوشی می
 ذخیره ای بنه از رنگت و بوی فصل بهار
 زمانه سیچ بنخشد، که باز نستاند
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ، زود، بوی
 خزینہ داری میراث خوارگان کفر است
 چو هست آب حیات به دست، تشنه میر
 نوشته اند بر ایوان جنة الماوی؛
 سخا نماند سخن طی کنم، بیاساقی
 شکوه سلطنت و حکم، کی ثباتی داشت؟
 علاج کی کنمت؟ آخسه الد و آء الکنی
 که می رسند ز زلف، ^(۱) ریزبان بهمن و دی
 مجوز مفصله مروت، که شینه لاشنی.
 میند از دست پیاله، چه می کنی؟ ہی ہی!
 به قول مطرب و ساقی، به فتوی دلف و ننی
 فَلَائِمْتُ مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَنِ
 که هر که عثوه دنیا خرید، وای به وی!
 سخا نماند سخن طی کنم، بیاساقی
 ز تخت، جرم سخن مانده است و افسر کنی
 بنخیل، بوی حسد نشود، بیا حافظ!
 پیاله کسیر و کرم کن، که الضمان علی

باز خواجه در این غزل، نصایحی عارفانه به خود و دوستان هم طریقتش دارد، می‌گوید:

به صوتِ بلبل و قمری، اگر ننوشی می

علاج کی کنمت؟ آخِرُ الدَّوَاءِ الْكُفَى^(۱)

ای خواجه! و ای سالکین راه خدا! حال که فصل بهار است، و موجودات و مظاهرِ کون و همه در تجلی خاص و طراوت بی‌نظیری ظهور دارند، حیف است که یادی از هستی بخش و جمال آرای عالم هستی ننماییم؟ و یا: حال که بهار جوانی و شادمانی ماست، سزاوار است که از لحظات عمر خود با یاد حضرت محبوب بهره‌مند گردیم. چنانچه داروی خویش را در این فصل به دست نیاوریم، و به مراقبه و توجه او نپردازیم، آخرین مداوای خود را که داغ عبودیت اوست کی توانیم بدست آورد هشیار باید بود.

در جایی به خود خطاب کرده و می‌گوید:

| | |
|---------------------------------------|---|
| کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود | بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود |
| بنوش جام صبوحنی به ناله دف و چنگ | ببوس غنچه ساقی، به نغمه نی و عود |
| ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود |
| به دور گل منشین، بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا، هفته‌ای بود معدود ^(۲) |

۱. داغ نهادن، آخرین درمان می‌باشد.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۸، ص ۱۹۴.

ذخیره‌ای پینه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز رَه،^(۱) رهنانِ بهمن و دی

ای خواجه! و ای سالکین! بیاید تا فصل بهار و یا جوانی و نشاط باقی است از آن
بهره‌مند شوید؛ زیرا وقت می‌گذرد و دیگر ممکن نیست پس از فرارسیدن بهمن و
دی، و یا گذشت نشاط جوانی از یاد دوست بهره‌مند شد. به گفته خواجه در جایی:

درخت دوستی بنشان، که کام دل به بار آرد

بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد

بهار عمر خواه ای دل! وگرنه این چمن هر سال

چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

ز کار افتاده‌ای ای دل! که صد من بار غم داری

برو یک جرعه می درکش، که در حالت بکار آرد^(۲)

زمانه هیچ نبخشد، که باز نستاند

مجو ز سفله مروّت، که شبّه لاشیء

ای خواجه و یا ای سالکین! عالم ناپایدار را مروّت در جبهّت نیست، هر آنچه ما
را داده و می‌دهد، می‌ستاند. داده‌های آن ناپایدار است و به پستی او اشاره دارد، که:
«المواصلُ لِلدُّنْيَا مَقْطُوعٌ»^(۳): (هر کس با دنیا پیوند و وصلتی برقرار نمود، [از او] بُریده [و
یا خواهد بُرید].) و نیز: «الدُّنْيَا إِنْ انْجَلَتْ إِنْجَلَتْ: وَإِذَا جَلَّتْ إِزْتَحَلَّتْ»^(۴): (دنیا اگر رفت،
[دیگر] می‌رود، و هرگاه رفت، کوچ می‌کند، [و دیگر بر نمی‌گردد].) و همچنین:
«الْمَغْبُوبُونَ مَنْ شَغَلَ بِالدُّنْيَا، وَفَاتَهُ حَقُّهُ مِنَ الْآخِرَةِ»^(۵): (گول خورده و زیان دیده کسی است

۱. نسخه بدل: زهی.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۶.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۷.

که به دنیا سرگرم شد و بهره آخرتی اش از دستش بشد.) و یا اینکه: «أَوْقَاتُ الدُّنْيَا وَإِنْ طَالَتْ قَصِيرَةً، وَالْمُتَعَتَّةُ بِهَا وَإِنْ كَثُرَتْ يَسِيرَةً»^(۱): (اوقات دنیا هر چند بلند باشد، کوتاه است، و برخورداری از آن اگرچه زیاد باشد، اندک می‌باشد.) پس باید بکوشیم از آنچه به عاریت ما را می‌دهد بهره‌مند شویم، و برای غرض غایبی از خلقت و عالم دیگر خود کسب کمال و درجات کنیم، و در همین عالم به مقام خلافة اللّٰهی و سیر صعودی خویش با همین وسایل عاریتی برسیم؛ که: «إِخْفَظْ عُمْرَكَ مِنْ التُّضْعِ لَهٗ فِي غَيْرِ الْعِبَادَةِ وَالطَّاعَاتِ»^(۲): (عمر خویش را از تباه ساختن آن در غیر عبادت و طاعت‌های [خداوند] نگاه دار.) و نیز: «إِنَّ أَوْقَاتَكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ، فَلَا تَنْفُذْ لَكَ وَقْتًا إِلَّا فِيمَا يَنْجِيكَ»^(۳): (همانا اوقات تو جزء جزء عمرت می‌باشد، پس مبادا وقتی را جز در آنچه مایه نجاتت می‌باشد، صرف نمایی.)

چو گل نقاب برافکند و سرغ زد: هو هو

مینۀ ز دست پیاله، چه می‌کنی؟ می‌هی!

حال که ای خواجه! ای راهروان! گل شکفته گشته، و از این طریق شما را به ملکوت خود دعوت می‌کند و مرغان با خوانندگی خود شما را به دوست توجه می‌دهند، آرام از یاد او منشینید، تا شاید بهره‌ای از وصالش بگیرید. و ممکن است بخواهد با این بیان بگوید: در انتظار دیدار حضرت محبوب باشید، تا از هر طریق که^۱ باشد به دیدارش نایل آید، و چون نایل آمدید، با توجه به دار فانی، غافل از مشاهده مشوید، که خسران نصیبتان خواهد شد؛ به گفته خواجه در جایی:

گل عزیزاست، غنیمت شمربدش صحبت
 ای دل! از عشرت امروز به فردا فکنی
 که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
 مایه نقد بقا را، که ضمان خواهد شد؟
 ماه شعبان مده از دست فدح، کاین خورشید
 از نظر، تا شب عید رمضان خواهد شد^(۴)

۱. غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۷.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۷.

خزینه داری میراث خوارگان، کفر است
 به قول مطرب و ساقی، به فتویِ دَف و نِسِئِ
 چو هست آب حیات به دست، تشنه ممیر
 فَلَا تَمُتْ وَمِنْ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٌّ^(۱)

ای خواجه! و آنان که طریق دوست را اختیار نموده‌اید! سرمایه عمری که خدا شما را عطا فرموده، در راه جمع‌آوری اموال برای میراث خوارگان صرف نکنید، که طریقه‌ای است خلاف آنچه که نفحات دم به دم الهی شما را بدان دعوت می‌نماید و برای آن آفریده شده‌اید؛ که: «إِنَّ لِلَّهِ فِي أَيَّامِ ذَهْرِكُمْ نَفْحَاتٍ، أَلَا افْتَرَضُوا لَهَا»^(۱): (براستی که خداوند را در روزهای عمرتان نسیمهایی است، هان! پس مترصد و چشم به راه آنها شوید.) و چشم‌پوشی از گفتار رسول الله ﷺ می‌باشد که فرموده: «إِغْتَنِمْ خَمْسًا قَبْلَ خَمْسٍ: شَبَابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ، وَصِحَّتَكَ قَبْلَ سُقْمِكَ، وَغِنَاكَ قَبْلَ فَقْرِكَ، وَفِرَاعَكَ قَبْلَ سُغْلِكَ، وَحَيَاتَكَ قَبْلَ مَوْتِكَ»^(۲): (پنج چیز را پیش از پنج چیز مغتنم شمرده و قدر بدان: جوانی‌ات را پیش از پیری؛ و تندرستی‌ات را پیش از بیماری؛ و توانگری‌ات را پیش از نداری و فقر؛ و آسودگی و فراغت را پیش از مشغول بودن، و زندگانی‌ات را پیش از مرگت.) و سخن دَف و نِسِئِ با زبان بی‌زبانی هم بر این است: که یکی اشاره به شور و عشق محبوب، و دیگری به توجه از غیر او برداشتن می‌نماید و می‌گویدتان: از این عالم تشنه رفتن با آنکه آب حیات در کف دارید، نه کاری شایسته می‌باشد. شما را به فطرت توحیدی خلق کرده‌اند، و به «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^(۳): (و از روح خویش در او دمیدم) و

۱. پس ممیر، که هر چیز زنده‌ای از آب است.

۲. بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.

۳. بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۷۷.

۴. حجر: ۲۹.

نیز: « ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ »^(۱): (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) آراسته‌اند، سزاوار نیست تهیدست مردن، و از حیات طیبۀ الهی بهره نگرفتن، پس از آنکه می‌بینیم همه موجودات به قدر سعۀ وجودی‌شان از آن حیات جرعه‌ای نوشیده‌اند، که تسبیح و حمد او را می‌کنند و در مقابلش خاضعند؛ که: « وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ »^(۲): (و هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است.) و نیز: « وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ »^(۳): (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌کنند.) در جایی می‌گوید:

نصیحتی گنمت، بشنو و بهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت، بپذیر
 ز وصلی رویِ جوانان، تمتعی بردار که در کمینگه عمر است، مگر عالم پیر
 نعیم هر دو جهان، پیش عاشقان به جوی که این متاع فلیل است و آن بهای حقیر
 بیار ساغرِ یاقوتِ فام و دُرِّ خوشاب حسود گو: کرمِ آصفی بسین و بمیر^(۴)
 نوشته‌اند بر ایوانِ جَنَّةِ المأوی:
 که هر که عشوه دنیا خرید، وای به‌وی!

خلاصه بخواهد بگوید: بهشت به تمام ظهورش می‌گوید: من مال کسی هستم که دل به دنیا و عشوه آن نداده باشد؛ که: « وَوَقِّلْ لِلْكَافِرِينَ مِنْ عَذَابٍ شَدِيدٍ، الَّذِينَ يَسْتَحِبُّونَ الْخَيُوتَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ »^(۵): (و وای بر کافران از عذاب سخت، آنان که زندگانی دنیا را بر آخرت نیکو شمرده و برمی‌گزینند.) و نیز: « وَإِنْ مِنْ بَاعِ جَنَّةِ الْمَأْوَىٰ لِعَاجِلَةِ الدُّنْيَا، تَعَسَّ جَدَّةٌ وَخَبِيزَةٌ صَفْقَتُهُ »^(۶): (و برآستی که هرکس بهشت ماندگار و جاودان را به دنیای

۱. مؤمنون: ۱۴.

۲. اسراء: ۴۴.

۳. نحل: ۴۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۵. ابراهیم: ۳۰۲.

۶. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۸.

زودرس و زودگذر بفروشد، بدبخت گشته، و در معامله اش زیان برده است) و یا اینکه: «طَلَّاقُ الدُّنْيَا مَهْرُ الْجَنَّةِ»^(۱): (مهریه و کابین بهشت، طلاق و جدایی از دنیا است.) و به گفته نوحاجه در جایی:

آموزش نقد است کسی را که در اینجا یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش به باغ ارم و نخوتِ شداد یک شبشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غمِ دنیای دنی؟ ای دلِ دانا! حیف است ز خوبی، که شود عاشق زشتی^(۲)

سخا نماند، سخن طی کنم، بیا ساقی!

بده به شادی روح و روانِ حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم، کی ثباتی داشت؟

ز تختِ جم، سخنی مانده است و افسر کی

در این دو بیت هم گله از بی عنایتی دوست نموده، و با این بیان تمنای دیدار او را می نماید. بخواهد بگوید: محبوبا! تو که عمری ما را مورد عنایت خود قرار می دادی، چرا این گونه از نظر انداخته ای. از دیدارت بهره مندمان ساز و شکوه سلطنت خود را به ما ارائه ده، و بگذار باز هم به چشم عظمت و بزرگی و شکوه و سلطنت و حکمرانی ات بر بندگان یاد کنیم؛ که: «السُّخَاءُ يَزُوعُ الْفَخْبَةَ»^(۳): (بخشندهگی، تسخیم دوستی و محبت را [در دل] می فشانند.) و نیز: «السُّخَاءُ يَكْسِبُ الْعَقْدَةَ»^(۴): (بخشندهگی، حمد و سپاس [دیگرا] را به دنبال دارد.) و نیز: «سَبَبُ السِّيَادَةِ السُّخَاءُ»^(۵): (سبب سیادت و آقای، بخشندهگی و گشاده دستی است.)

و ممکن است بخواهد بگوید: معشوقا! بندگان تو دست از سخا و بذل و

۱. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۱۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۳۷۳.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب السُّخَاوَةِ، ص ۱۵۵.

۵. غرر و درر موضوعی، باب السُّخَاوَةِ، ص ۱۵۶.

بخشش برداشته‌اند، تو چنین مباش و مرا از عنایت‌های خود بهره‌مند ساز. سپس به خود خطاب کرده و می‌گوید:

بخیل، بوی خدا نشنود، بیا حافظ!

پیاله گیر و کرم کن، که الضمان علی

چرا ای خواجه! از بخل مردمان، خود را آزرده خاطر می‌سازی؟ بگذار هرچه می‌کنند بکنند؛ که: «الْبَخِيلُ بَعِيدٌ مِنَ اللَّهِ»^(۱): (بخیل و تنگ چشم، از خداوند به دور است). تو در فکر پیاله گرفتن از تجلیات حضرت دوست باش، و به دیگران جود و بخشش بنما، که در این کار خسران و زیان تو را نباشد؛ که: «الْجُودُ فِي اللَّهِ عِبَادَةُ الْمُقْرَبِينَ»^(۲): (بخشش در [راه رضا و خشنودی] خداوند، عبادت نزدیکان و مقربان [درگاه الهی] می‌باشد). و همچنین: «أَحْسَنُ الْمَكَارِمِ الْجُودُ»^(۳): (نیکوترین اخلاق پسندیده و بزرگواری، جود و بخشش می‌باشد). و نیز: «سُنَّةُ الْكِرَامِ الْجُودُ»^(۴): (روش گرامیان و بزرگواران، جود و بخشندگی است). و همچنین: «إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى يَأْخُذُ بِنَاصِيَةِ السَّخِيِّ إِذَا أُغْثِرَ»^(۵): (هنگامی که سخی و گشاده دست بلغزد، خداوند -تبارک و تعالی- از او دستگیری می‌کند).

۱. بحارالانوار، ج ۷۳، ص ۳۰۸.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الجود، ص ۴۷.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الجود، ص ۴۷.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الجود، ص ۴۷.

۵. بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۳۵۵.

به فراغ دل زمانی، نظری به ما بروی
به خدا که رگم آید، به دو چشم روشن خود
به از آنکه چتر شای، همه روز و نای و هوئی
که نظر دریغ باشد، به چنین لطیف رویی
دل من شد و ندانم، چه شد آن غریب ما را
که گذشت عمر و نامد، خبری ز بیج سویی
نفسم به آسرد آمد، نظرم ندید سیرت
بجز این مانند ما را، هو سے و آرزوی

مکن ای صبا! شوش، سر زلف آن پری را
که هزار جانِ حافظ، به فدای تار مویی!



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

خواجه در این غزل با بیانات گوناگون خود در مقام اظهار اشتیاق به دوام دیدار دوست بوده، چنانکه از بیت چهارم ظاهر می‌شود. می‌گوید:

به فراغِ دلِ زمانی، نظری به ماهرویی
به از آنکه چترِ شاهی، همه‌روز و های و هویی

کنایه از اینکه: لحظه‌ای با فراغِ دل از تعلقات و به دوست نگریستن، بهتر از همواره در زیر سایه مقام و جاه زندگی کردن است؛ که: «إلهی! هب لی کمالَ الإنقیطاعِ إلیک»^(۱): (معبودا! گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما.) و نیز «إلهی! فأجعلنا مِنَ الدینِ... قَرَّتْ بِالنُّظَرِ إِلَى مَحْبُوبِهِمْ أَعْيُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإِذْرَاكِ السُّؤُولِ وَنَيْلِ الْمَأْمُولِ قَرَارُهُمْ، وَزَبَحَتْ فِي بَنِي الدُّنْيَا بِالْآخِرَةِ تِجَارَتَهُمْ»^(۲): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که... چشمانشان به نگریستن به محبوبشان روشن گشته، و قرار [= دل] شان به رسیدن به خواسته‌ها و نیل به آرزویشان آرام گرفته، و تجارت و داد و ستدشان در فروختن دنیا به آخرت سود، برده است.) در جایی می‌گوید:

صفایِ خلوتِ خاطر، از آن شمعِ چگلِ بینم
فروغِ چشم و نورِ دل، از آن ماهِ خُشنِ دارم
به کام و آرزویِ دل، چو دارم خلونی حاصل
چه باک از خبثِ بدگویان، میان انجمنِ دارم

۱. اقبال الاعمال: ۶۸۷.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

شرابی خوشگوارم هست و باری چون نگارم هست
 ندارد هیچ کس باری، چنین عیشی که من دارم
 چو در گلزار اقبالش، خرامانم بِحَمْدِ اللَّهِ
 نه میل لاله و نسرین، نه برگِ یاسمن دارم^(۱)
 به خدا که رشکم آید، به دو چشم روشن خود
 که نظر دریغ باشد، به چنین لطیف رویی

قسم به دوست، اگر او مرا به دیدارش بپذیرد و دیده دلم روشن به مشاهده اش گردد، دریغم آید که از دیدن چنان جمالی خودداری نمایم، در نتیجه بخواهد با این بیان بگوید: «وَإِنَّ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بِضِيَاءِ نَظَرِهَا إِلَيْكَ، حَتَّى تَخْرُقَ أَبْصَارَ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعِظَمَةِ، وَتَصِيرَ أَرْوَاحُنَا مُعَلِّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»^(۲): (و دیدگان دلهایمان را به پرتو نظرشان به سوی تو روشن گردان، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، پس به معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزتت بیوندند.) و بگوید:

درآ، که در دل خسته، توان درآید باز
 بیا که فرقت نو، چشم من چنان برست
 به پیش آینه دل، هر آنچه می دارم
 و نیز بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گداکن
 درد دل درویش و تمنای نگاهی
 ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی
 رحمی به من سوخته بی سر و پاکن
 ز آن چشم سینه مست، به یک غمزه دواکن
 بخرام دراین بزم و دو صد جامه، فباکن^(۴)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۴، ص ۳۲۵.

۲. اقبال الاعمال: ص ۶۸۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

دل من شد و ندانم، چه شد آن غریب ما را؟

که گذشت عمر و نامد، خبری ز هیچ سوئی

ای دوست! در فراق بی تاب گشتم و دل خویش را از دست دادم، عمری است از هیچ کس و هیچ طریقی خبر از تو ندارم در نتیجه بخواهد بگوید: «إلهی!... وَتَوَعَّتِی لَا یُعْفِئُهَا إِلَّا لِقَاؤُكَ، وَشَوْقِی إِلَیْكَ لَا یَبُلِّغُهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَیْ وَجْهِكَ، وَقَرَارِی لَا یَقِرُّ دُونَ ذُنُوبِی مِنْكَ، وَتَهْفُئِی لَا یَزِدُّهَا إِلَّا زُوحُكَ»^(۱): (معبودا!... و سوز درونی‌ام را جز ملاقاتت فرو نمی‌نشانند، و چیزی جز نگرستن به روی [اسماء و صفات] ات بر شوقم به تو آب نمی‌باشد، و قرارم جز در نزدیکی و قرب به تو آرام نمی‌گیرد، و افسوس و اندوهم را جز نسیم [و یا رحمت] ات برطرف نمی‌کند.) در جایی هم می‌گوید:

به جانِ بپرِ خرابات و حقِّ صحبت او که نیست در سرِ من، جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناه کاران است بیار باده، که مستظهرهم به رحمت او
چراغِ صاعقه آن شراب روشن یادا! که زد به خرمنِ من، آتیشِ محبتِ او
بیار باده، که دوشم سرویش عالمِ غیب نرید داد، که عام است فیضِ رحمت او^(۲)
لذا می‌گوید:

نفسم به آخر آمد، نظرم ندید سیرت

بجز این نماند ما را، هوسی و آرزویی

محبوباً! آرزوی من آن بود که همواره بینمت، ولی افسوس! که عمرم به پایان رسید و به این آرزوی خود نرسیدم و جز هوسی در خاطره‌ام نماند. بخواهد بگوید:
«أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ زَوْجِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنَانِكَ. وَهَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَبِنَفْحَاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُتَعَصِّمٌ، وَبِعِزَّتِكَ الْوُثْقَى مُتَمَسِّكٌ»^(۳): (از تو مسئلت دارم که

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۳۵۸.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

مرا به نسیم [یا: رحمت] مقام رضوان و خشنودیات نایل ساخته، و نعمتهایی را که بر من منت نهادی پاینده داری. هان! اینک این منم که به در کرم و بزرگواریات ایستاده، و خواهان و جوای نسیمهای نیکویی و احسان توام، و به ریمان سفت تو چنگ زده، و به دستاويز محکم تو دست در زده‌ام.) و بگوید:

بنکن بر صفت رندان، نظری بهتر از این بر در می‌کنده میکن، گذری بهتر از این
در حق من، لبث آن لطف که می‌فرماید گرچه خوب است، ولیکن قدری بهتر از این
آن که فکرش گره از کار جهان بگشاید گو: در این نکته بفرما، نظری بهتر از این^(۱)

مکن ای صبا! مشوش، سر زلف آن پری را

که هزار جانِ حافظ، به فدای تارِ مویی!

ای نسیمهای و نفعات جانان! و یا ای بستندگان خاص محبوب که به او راه یافته‌اید! پرده از ملکوت من (که سر زلف جانان است و زودتر به مشاهده‌ام نایل می‌سازد) و یا عالم، بر مدارید، که دیدار اویم به نابودی خواهد کشید. خواجه با این بیان مشوش شدن کثرات را خواسته، تا جمال یار خود را از لابلای آنها به دیدن ملکوت خود و مظاهر مشاهده نماید و جمعیت خاطر پیدا کند؛ زیرا بر او معلوم گشته که او را با مظاهر و از طریق ملکوت آنها می‌توان مشاهده نمود، لذا در مصرع دوم می‌گوید: که هزار جانِ حافظ، به فدای تارِ مویی!؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ»^(۲):

هر کس نفس خویش را شناخت، پروردگارش را شناخته است.) در جایی می‌گوید:

دلَم را شد سر زلف تو مسکن بدین سانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سرکشد چون زلف از خط بدست آرش، ولی در پاش مفکن

چو شمع ار پیشم آبی در شبِ تار شود چشمم به دیدار تو روشن^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

۲. غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

بگرفت کار خشت، چون عشق من کالی
 بدو هم می گنجید، کاندر تصور عسل
 شد خط عمده حاصل، کز آنکه با تو مارا
 آن دم که با تو باشم، یک سال هست روزی
 چون من خیال رویت، جانان به خواب بینم
 رحم آر بر دل من، کز مهر روی خوبت
 خوش باش! از آنکه نبود، این هر دو را زوالی
 آید به هیچ معنی، زین خوبتر مثالی
 یک دم به عمر روزی، روزی شود وصالی
 و آن دم که بی تو باشم، یک روز هست سالی
 کز خواب می نیند، چشم، بجز خیالی
 شد شخص ناتوانم، باریک چون هلالی
 حافظ! من شکایت، کردم حاصل یارخواهی
 زین بیشتر نباید، بر محاسبه احتمالی

خواجه در این غزل، با بیانات زیبا و عاشقانه خود، در مقام اظهار اشتیاق به وصال دوست و گله گذاری از روزگار هجران بوده و می گوید:

بگرفت کارِ حُسنَت، چون عشقِ من کمالی
خوش باش! از آنکه نبود، این هر دو را زوالی

آری، عاشق را عشق جانان وقتی به غایت رسد، که حسن بی انتهای جانان برای او جلوه گر گردد؛ اینجاست که او را از خود می ستاند و فنای کلی برایش حاصل می شود، و با شهود این منزلت، زوالی برای حسن جانان و محبت نخواهد دید، خواجه هم می خواهد بگوید: محبوبا! حُسن تو در کمال جلوه گری بوده و هست، و عشق من هم در نهایت؛ دیگر در انتظار چه هستی؟ بیا و برایم تجلی فرما، و مرا از من بستان و به فنایم رهنما شو. به گفته خواجه در جایی:

حُسن تو همیشه در فزون باد! رویت همه ساله لاله گون باد!
اندر سر من، هوای عشقت! هر روز که هست، در فزون باد!
فسد همه دلبرانِ عالم در خدمت قامتت، نگون باد!^(۱)

در وهم می نگنجد، کاند در تصوّر عقل

آید به هیچ معنی، زین خوبتر مثالی

معشوقا! آنچه میان عشق من و حسنت واقع شده، نه عقل می تواند آن را تصوّر

کند، و نه در وهم کسی می‌گنجد؛ این امری است که به بی‌انتهایی حسنت و نهایت عشق من اشاره دارد، و قابلیت مرا برای دیدارت و فنای در پیشگاهت می‌رساند، پیش از این در انتظارم مگذار. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته؛ زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظارِ خدنگش، همی طپد دلِ صید خیال آنکه، به رسم شکار باز آید
مقیم بر سرِ راهش، نشسته‌ام چون گُرد به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید
به پیش خیلِ خیالش، کشیدم ابلقِ چشم بدان امید، که آن شهسوار باز آید^(۱)

شد حَظِّ عمر حاصل، گرز آنکه با تو ما را

یک دم به عمر روزی، روزی شود وصالی

دلبر! لحظه‌ای را که از وصالت بهره‌مند گردم، از عمر خویش به حساب خواهم آورد؛ که: «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»^(۲): (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) (عمر طبیعی بشر در حدود هزار ماه است که قریب ۸۴ سال می‌شود، حضرت حق هم در این آیه می‌فرماید: شب قدر از آن ۸۴ سال بهتر است. شاید بهتر از هزار ماه بودن این شب، بدان خاطر است که برای اهلس، شب دیدار دوست می‌باشد.) مرحوم ابن فارض می‌گوید:

وَكُلُّ اللَّيَالِي لَيْلَةُ الْقَدْرِ إِنْ دَنَتْ كَمَا أَنَّ كُلَّ أَيَّامِ أَلْفِ يَوْمٍ^(۳) جُمُعَةٌ^(۴)

و به گفته‌ی خواجه در جایی:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲. قدر: ۳.

۳. اشاره به حدیث: «لَكُمْ كُلُّ جُمُعَةٍ زُورَةٌ»: (برای شما در هر جمعه، زیارت و دیداری است - بحارالانوار، ج ۸، ص ۲۱۷، از روایت ۲۰۵) در احادیث جنت است.

۴. دیوان ابن الفارض، قصیده نائیه کبری، ص ۹۵ - و تمامی شبها شب قدر است، اگر او [معشوق حقیقی‌ام] نزدیک شود [و من به افراب او نایل گردم]. - چنانکه تمامی روزهای ملاقات با او، روز جمعه می‌باشد.

آن شب قدری که گویند اهل خلوت، امشب است
 یا رب! این تأثیر دولت، از کدامین کوکب است
 شهبوار من که مه، آئینه دار روی اوست
 تاج خورشید بلندش، خاک نعل مرکب است
 من نخواهم کرد، ترک لعل یار و جام می
 زاهدان! معذور داریدم، که اینم مذهب است^(۱)
 کنایه از اینکه: مرا به وصالت بهره مند ساز، تا از عمر خود حظی برده باشم؛ زیرا:

آن دم که با تو باشم، یک سال هست روزی
 و آن دم که بی تو باشم، یک روز هست سالی

آری، لذت دیدار دوست در کام عاشق آنچنان است، که خود و گذشت زمان و مکان و همه چیز را فراموش می کند، سالی از وصال در نظرش روزی می نماید و نمی خواهد از این مشاهده جدا شود، و چون روزی از او جدا می شود و به هجران مبتلا می گردد، در نظرش سالی می آید، مرحوم ابن فارض هم می گوید:

أعواماً إقباله كالْيَوْمِ فِي فِضْرِ وَيَوْمٌ إِعْرَاضِهِ فِي الطُّولِ كَالْحِجَجِ^(۲)
 خواجه با این بیان در تمثای پایان یافتن روزگار هجرانش می باشد. بخواهد بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گداکن
 درد دل درویش و تمثای نگاهی
 ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی
 رحمی به من سوخته بی سر و پاکن
 زان چشم بیته مست، به یک غمزه دواکن
 بخرام در این بزم و دو صد جامه، قباکن

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳، ص ۶۰.

۲. دیوان ابن الفارض، ص ۱۷۲ - سالهای اقبال و روی آوردن او [محبوب] در کوتاهی پسان یک روز است، و روز اعراض و روی برگرداندن او در طولانی بودن همچون سالهاست.

با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بَهرِ خدا کن^(۱)

چون من خیال رویت، جانا! به خواب بینم

کز خواب می‌بیند، چشم بجز خیالی

ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! آیا می‌شود چون منی خیال دیدن رویت را در خواب بینم؟^(۲)

و یا بگوید: چگونه به خواب و خیالی از تو قانع شوم، و حال آنکه خواب جز به

خیالی از توام بهره‌مند نمی‌سازد، و نمی‌توانم به آن قانع گردم؛ پس:

رحم آر بر دل من، کز مهر روی خوبت

شد شخص ناتوانم، باریک چون هلالی

مرا به دیدارت نایل ساز، که عشقت ناتوانم ساخته و بدن عنصری و خیالی ام را

به نابودی کشیده. وقت است که با دیدارت توانایی ام بخشی. به گفته‌ی خواجه در جایی:

زرد روی می‌کشم، ز آن طبع نازک، بی‌گناه ساقیا! جامی بده، تا چهره را گنگون کنم

ای مه نامهربان! از بنده حافظ یاد کن تا دعای دولت آن حُسن روزافزون کنم^(۳)

و در جایی دیگر می‌گوید:

بی مَهر رُخت، روز مرا نور نمانده است وز عمر مرا، جز شب دیجور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو، لیکن چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است^(۴)

حافظ! مکن شکایت، گر وصل یار خواهی

زین بیشتر بساید، بر هجر احتمالی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲. بیان این مطلب در ذیل بیت پنجم غزل ۵۳۹ در جلد نهم گذشت.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۴، ص ۳۰۶.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

آری، عاشق را در فراق یار خود جز صبر و تحمل ایام هجران چاره‌ای نمی‌باشد؛ زیرا شکایت از هجران، موجب دست نیافتن به وصال می‌گردد. چرا چنین نباشد که محرومیت از دیدار اختیار اوست، و وصل، اختیار عاشق، آنکه اختیار خود را بر اختیار محبوبش مقدم دارد، گو در هجران بمان که جز این نصیبی نداری. علاوه، فراق، عاشق را از خود می‌گیرد و آماده وصالش می‌نماید. خواجه هم می‌گوید: حافظ! مکن شکایت، گر وصل یار خواهی... و در جایی هم می‌گوید:

هر کس که به هجر تو نسازد از حلقه وصل تو برون باد! ^(۱)

و به گفته خواجه در جایی:

با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باش بیماری اندر این ره، خوشتر ز تندرستی
در آستان جانان، از آسمان میندیش کز اوج سربلندی، افتی به خاک پستی ^(۲)



۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص ۱۴۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

بلبل ز شاخ سوز، به گلبنانک پهلوی
 می خواند دوش، درس مقامات معنوی
 یسنی بیباک که آتش بوی نمود گل
 تا از درخت، نکته توحید بشنوی
 مرغان باغ، قافیه بخند و بذر که
 تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی
 جمشید، جز حکایت جام از جان نبرد
 ز نثار اول بند بر اسباب دنیوی
 خوش فرش بویا و کدایی و خواب امن
 کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
 رویشم و کدا و برابر نمی کنم
 پیشین کلاه خویش، به صد تاج خسروی
 این قصه عجب شنواز، سخت و اثرگون
 مارا بگشت یار، به انفاس عیسوی
 چشمت به غمزه، خانه مردم ضراب کرد
 مخموری ات مباد که خوش مستی روی
 دهبقان ساخورده، چه خوش گفت با پسر:
 کای نور چشم من، بجز از کشته نذروی
 می خور به شعر بنده، که دلشخی ات مباد
 بعد از تو، خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مکر وظیفه حافظ زیاده داد

کاشفته کشت، طسره و دستار مولوی

این غزل حکایت از شهودی می‌کند که خواجه را به خود مشغول ساخته،
به گونه‌ای که مشکلات عالم طبع خویش را فراموش نموده، می‌گوید:

بلبل ز شاخ سزُو به گلبانگِ پهلوی
می‌خواند دوش، درس مقامات معنوی
یعنی: بیا، که آتش موسی نمود گُل
تا از درخت، نکته توحید بشنوی

آری، سالک چون تجافی و انقطاع از عالم طبیعت حاصل کند و دیده دلش
روشن گردد، حضرت دوست را با تمام موجودات به اسم و صفت با دیده دلش
جلوه گر می‌بیند و سِرِّ «اللهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^(۱): (خداوند نور آسمانها و زمین
می‌باشد.) بر او آشکار می‌شود، و هر مظهري را مشتعل به شعله‌ای از انوار او می‌بیند
و از آنها «إِنِّي أَنَا اللهُ»^(۲): (براستی که من خداوند هستم.) می‌شنود.

گویا خواجه هم این معنا مشهودش گشته که می‌گوید: دیشب شنیدم بلبل از روی
شاخ سرو با شوق تمام به زبان فارسی فصیح درس مقامات معنوی می‌داد و
می‌گفت: ای خواجه! آتش موسی عليه السلام باز برافروخته گردیده، بیا و از درخت، نکته
توحید بشنو چنانکه موسی عليه السلام آن را شنید، که: «فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ، وَسَارَ بِأَهْلِهِ،

۱. نور: ۳۵.

۲. قصص: ۳۰.

آتس من جانب الطور نارا، قال لأهليه: انكثوا، إني آتست نارا، لعل آتيكم منها بخبر أو جذوة من النار، لعلكم تضطلون. فلما أتيتها، نُودِيَ من شاطئ الوادِ الأيمنِ في البُقعةِ المباركةِ مِنَ الشَّجَرَةِ، أن يا موسى! إني أنا الله رب العالمين»^(۱): (پس هنگامی که موسی [علیه السلام] مدّت [ی که با حضرت شعیب علیه السلام قرار گذاشته بود] را به پایان رسانید، با اهل خود روانه شد، آتشی از سوی کوه طور مشاهده نمود، به اهل خود فرمود: درنگ کنید، که همانا من آتشی دیدم. امید آنکه از آن خبر یا آتش گیرانه‌ای برای شما بیآورم، باشد که [به وسیله آن] آتش روشن نماید. پس هنگامی که به آنجا آمد، از جانب راست وادی، در سرزمین مبارک و خجسته، از درخت ندا شد که: ای موسی! بدرستی که منم خداوند، پروردگار عالمیان.) در جایی در تقاضای این مشهود می‌گوید:

ای نسیمِ سحر! آرامگه بار کجاست؟

منزل آن مَه عاشق کُش عیار کجاست؟

شبِ نار است و رو وادی ایمن در پیش

آتیشِ طور کجا؟ وعده دیدار کجاست؟

عاشقِ خسته ز درد غم هجران تو سوخت

خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

بی تو ای سرو روان! با گل و گلشن چه کنم؟ زلف سنبل چه کشم؟ عارض سوسن چه کنم؟

مددی گر به چراغی نکند آتیشِ طور چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم؟^(۳)

و در جایی به خود مژده رسیدن به همین مشاهده را داده و می‌گوید:

مژده ای دل! که مسیحا نَفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

۱. قصص: ۲۹ و ۳۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
 ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس موسی اینجا به امید قَبسی می‌آید
 یار دارد سر صیدِ دل حافظ، یاران! شاهبازی به شکار مگسی می‌آید^(۱)
 شاهد بر بیان گذشته، بیت بعد است که می‌گوید:

مرغانِ باغ، قافیه سنجند و بذله گو

تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

ای خواجه! این خوانندگی که از مرغان باغ به گوشت می‌رسد، همه بدین جهت است که تو را به چنان مشاهده‌ای دعوت کنند و با خواندن غزلهای پهلوی به مراقبه جمال دوست و ملکوت عالم توجه دهند و از توجه به جهان فانی و جهت خلقی موجودات بازدارند؛ لذا می‌گوید:

جمشید، جز حکایتِ جام از جهان نبرد

ز نهار! دل میند بر اسبابِ دنیوی

ای خواجه! نگاه کن ببین از جمشید با آن همه ملک و سلطنت و دلبستگی به عالم فانی، حکایتی جز قصه جام جم باقی مانده؟^(۲) که: «لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكِنِهِمْ آيَةٌ... فَقَالُوا: رَبَّنَا ابَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا، وَظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ، فَجَعَلْنَاهُمْ أَحَادِيثَ، وَمَزَقْنَاهُمْ كُلَّ مَضْرُوقٍ، إِنَّ ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ»^(۳): (براستی که برای [قوم] سبا نشانه روشنی در مساکن و جایگاه‌هایشان بود... پس گفتند: پروردگارا! سفرهای ما را دور و دراز گردان، آنها [با ارتکاب گناهان] به خود ستم نمودند، پس ما [آبادیهای آنان را ویران و] ایشان را سخنانی قرار دادیم [یعنی تنها حکایتی از آنان باقی ماند] و آنها را کاملاً از هم جدا

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص ۱۹۸.

۲. گویا ظرفی برای وی ساخته بودند که در آن می‌نگریسته و به پیشآمدهای مملکت خود آگاه می‌شده، و اگر دشمنی قصد مملکتش را می‌کرده، در آن می‌دیده.

۳. سبا: ۱۵-۱۹.

ساختیم، همانا در این [داستان] نشانه‌های روشنی برای هر شخص بسیار شکیبیا و شکرگذار وجود دارد.) بخواهد بگوید: تو هم ای سالکا! و ای بشر! و ای خواجه! خواهی رفت، چیزی که برایت باقی می‌ماند، همان کسب مقامات معنوی و عشق به محبوب حقیقی می‌باشد. بکوش تا این مقام را با دل ندادن به اسباب دنیوی بدست آوری. خواجه در ساقی نامه‌اش می‌گوید:

همان منزل است این جهانِ خراب که دیده است ایوانِ افراسیاب
 کجا رایت پیرانِ لشگر کشش؟ کجا شیده آن تُرکِ خنجر کشش؟
 مسغنی! از این پرده نفشی برآر بین تا چه گفت از حرم، پرده دار
 چنان برکش آهنگِ این داوری که ناهیدِ چنگی به رفص آوری
 که تمکین اورنگِ شاهی از اوست تن آسایی مرغ و ماهی از اوست
 فروغ دل و دیده مقبلان ولی نعمتِ جمله صاحب‌دلان^(۱)
 لذا می‌گوید:

خوش فرس بوریآ و گدایی و خوابِ امن

کاین عیش، نیست در خورِ اورنگِ خسروی

ای جهانیان! سلطنت این است که عارف به دوست دارد و به انس و عشرت با او بسر می‌برد و می‌گوید: «یا مَوْلای! بِذِکْرِکِ عَاشِقِ قَلْبِی، وَبِمُنَاجَاةِکِ یَزِدُّنِی اَلْمَ الخَوْفِ عَنِّی.»^(۲) (ای سرور من! دل من تنها به یاد تو زنده است، و فقط با مناجاتت دردِ خوف و هراس [از تو] را از خود دور [و دلم را خنک] می‌کنم.) و از اسباب دنیوی دل برکنده و به مختصری از آن اکتفا نموده و خوابِ امنی دارد، و وحشتی از فقر و آمد و نیامد جهان نداشته، و بندگی و گدایی حضرتِ جانان را پیشه خود قرار داده. کجا سلاطین را این

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۴۰ - ۴۴۳.

۲. اقبال الاعمال، ص ۷۳.

عیش مبسر می شود؟! لذا می گوید:

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم
پشمین کلاه خویش، به صد تاج خسروی

حال که مرا چنین شهودی با دوست رُخ داده، آن را با صد تاج پادشاهی برابر نمی‌کنم. این همان فقری است که گفته‌اند رسول خدا ﷺ فرموده: «الْفَقْرُ فَخْرِي، وَبِهِ أَفْتَحُ عَلَى سَائِرِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ»^(۱): (فقر و ناداری [موجب] فخر و بالندگی من است، و بدان بر تمام پیامبران و رسولان افتخار می‌نمایم.) در جایی می‌گوید:

سحرم، هاتفِ میخانه، به دولت خواهی گفت: باز آی، که دیرینه این درگاهی
همچو جَمِ جرعه می کش، که ز سَرِّ ملکوت پرتو جام جهان بین، دهدت آگاهی
اگر ت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل! کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی
ای سکندرا بنشین و غم بیهوده مخور که نبخشند تو را آبِ حیات از شاهی^(۲)

این قصه عجب شنو از بختِ واژگون
ما را بکشت یار به انفاسِ عیسوی

محبوب، چون حیات واقعی مرا در نیستی می‌دانست، به فقر و تهیدستی ام مبتلا ساخت و از اسباب دنیوی بی بهره نمود، تا یکسره بدو منقطع شوم و به مقام واقعی خویش واصل گردم؛ که: «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^(۳): (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) و نیز: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^(۴): (و جن و انس را نیافریدم، جز آنکه مرا پرستند.) و همچنین: «إِلَهِي! هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ... فَتَمِيلَ

۱. مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۲۷۹، از روایت ۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۹.

۳. بقره: ۳۰.

۴. ذاریات: ۵۶.

إِلَى مَعْدِنِ الْعِظَمَةِ، وَتَصِيْرَ أَرْوَاحِنَا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»^(۱): (معبودا! گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما... و در نتیجه به معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزتت پیوندند.) و نیز: «إِلَهِي! فَأَجْعَلْنِي مِمَّنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَلَا حَظَّائِي فَصَبِّحْ بِجَلَالِكَ»^(۲): (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند.) این فناء است که بقاء و حیات ابد را دربر دارد؛ که: «فَنَاجِيْتُهُ بِيْرًا، وَعَمِلَ لَكَ جَهَنَّمَ»^(۳): (سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) قصه عجیب خواجه این است که حضرت دوست با داشتن انفاس عیسوی، بنده خود را به مردن و فنا می دهد ولی در واقع او را از عالم طبع به مقام مخلصیت (به فتح لام) رسانده و حیات ابدی می بخشد. لذا می گوید:

چشمت به غمزه، خانه مردم خراب کرد

مخموریات مباد! که خوش مست می روی

محبوب! با چشم مست و جمال جذاب و غمزه ات مرا به خود متوجه ساختی و از خویش بگرفتی و خانه خرابم نمودی و با بی اعتنایی بگذشتی. مخموریات مباد! که خوش مست می روی». در واقع با این بیان به مطلوب بودن مخموری و مستی دایمی چشم دوست اشاره می نماید، زیرا مقصودش جز به آن حاصل نمی شود. در جایی می گوید:

بر آن چشم سینه صد آفرین باد! که در عاشق کُشی، سحر آفرین است

ز چشم شوخ تو، کی جان توان برد که دایم با کمان، اندر کمین است^(۴)

و در جایی می گوید:

۱ و ۲ و ۳. اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۲، ص ۹۸.

در دُورِ چشمِ مستِ تو، هشیار کس ندید کو دیده کز تصوّرِ چشمت خراب نیست؟^(۱)
 دهقانِ سالخورده، چه خوش گفت با پسر:
 کای نورِ چشم من! بجز از کشته نَدَرویی

آری، این کشته بشر و مجاهدتهای اوست که وی را به مقام کمال و فنا و بقا و حیات طیبه و عبودیت واقعی می‌رساند و او را مخاطب خطاب «یا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! اِزْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مُّزْجِيَةً»^(۲): (ای نفس مطمئن و روان آسوده! به سوی پروردگارت بازگرد در حالی که هم تو از او خشنودی و هم او از تو خرسند است.) می‌سازد. گویا خواجه با این بیان می‌خواهد به خود خطاب کند و بگوید: هرچه بکاری همان را درو خواهی کرد، اگر دل به اسباب دنیوی و یا اخروی دهی از هر کدام مناسب خود برداشت خواهی کرد و اگر به مولای خود توجه کنی، از دنیا محروم نخواهی شد و به آخرت هم خواهی رسید و «لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ فِيهَا، وَتَدْنِيَا مُزِيدٌ»^(۳): (هرچه بخواهند در آنجا برای ایشان مهیاست، و نزد ما افزون بر آن وجود دارد.) را خواهی داشت. به گفته خواجه در جایی:

هر که را با خطِ سبزت، سَرِ سودا باشد پای از این دایره، بیرون نهد تا باشد
 در قیامت، که سر از خاکِ لَحْدِ برگیرم داغِ سودای توام، سِرِّ سویدا باشد
 ظلِّ ممدودِ خَمِ زلفِ توام بر سر باد! کاندرا این سایه، قرار دلِ شیدا باشد^(۴)
 و نیز در جایی می‌گوید:

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم کز بهر جرعه‌ای، همه محتاج آن دریم
 روزِ نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۱، ص ۹۷.

۲. فجر: ۲۷ و ۲۸.

۳. ق: ۳۵.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

زآن پیشتر که عمرِ گرانمایه بگذرد بگذار تا مقابلِ رویِ تو بگذریم^(۱)

میں خور به شعر بنده، که دلتنگی ات مباد

بعد از تو، خاک بر سر اسبابِ دنیوی

۱۱۱

آری، مراقبه و توجه به دوست است که غم و دلتنگی را در زندانِ عالمِ طبیعت از دل می‌زداید. دنیا چیست که از بود و نبودش کسی غمگین شود؟ خواجه هم می‌گوید: ای راهروان کوی عشق! اشعار توحیدی توجه دهنده به معارف الهی مرا بخوانید تا دلتنگی اسبابِ دنیوی از شما زدوده گردد و با توجه به حضرت محبوب آرامش برایتان حاصل شود؛ که: «إِلَّا يَذُكَّرُ اللَّهُ تَطْمَبِنُ الْقُلُوبِ»^(۲). (آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) و به گفته خواجه در جایی:

درختِ دوستی پنهان، که کامِ دل بهار آرد

نهالِ دشمنی برکن، که رنج بی‌شمار آرد

ز کار افتاده‌ای ای دل! که صد من بار غم داری

پرو یک جرعه می‌درکش، که در حالت بکار آرد^(۳)

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کاشفته گشت، طره و دستار مولوی

بخواهد با این بیان بگوید تنها چیزی که خواجه را باعث آسفتگی حال و یا گفتار و توجه برداشتن از عالم طبیعت شد، آن بود که معشوق، عنایات خود را به وی زیاده فرمود و در شور و مستی، بی‌پروا به گفتار این غزل پرداخت. و یا بگوید مگر حضرت دوست به خواجه بیش از دیگران عنایت فرمود که اشعار نغز و لطیف او موجب رشک آنان گردید.

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۰، ص ۲۹۰.

۲. رعد: ۲۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

بنّا! با ما موزز این کینہ داری
نصیحت کوش کن، کاین دُرسی بہ
کہ خقِ صحبتِ دیرینہ داری
از آن کوہر، کہ در کنجینہ داری
بہ فریادِ غمناکِ منفلتان رس
خدا را، کر می دوشینہ داری
ولیکن کی نمایی رخ بہ زندان
تو کز خورشید و منہ آئینہ داری؟
بدر زندان کو، ای شیخ! ہنشدار!
کہ با حکمِ خدایی کینہ داری
نمی ترسے ز آہِ آستینم؟
تو دانی حشرۃ، پشیمہ داری

ندیدم خوشتر از شہر تو حافظ

بہ قرآنی کہ اندر سینہ داری

خطاب خواجه در چهار بیت اول این غزل با حضرت دوست، به طریقی که با معشوقه‌های ظاهری سخن گفته می‌شود؛ بوده، و در دو بیت با زاهد؛ و در بیت ختم هم از برتری اشعار خود بر دیگران گفتگو می‌کند. می‌گوید:

بُنا! با ما مَوَزَز این کینه داری
که حَقِّ صحبتِ دیرینه داری

ای دوست! این همه با ما بی مهر مباش، حال که به لباس بشریت خاکی مبتلایمان ساخته‌ای و دیدار ازلی فراموشمان گشته، باز توفیق شهودمان ده، تا تو «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسَتْ بِرَبِّكُمْ؟»^(۱)؛ (و آنها را بر خودشان گواه گرفت: آیا من پروردگار شما نیستم؟) گو باشی، و ما «بَلَىٰ، شَهِدْنَا.»^(۲)؛ (بله گواهی می‌دهیم.) گو. در جایی می‌گوید:

ای که می‌جھوری عشاق روا می‌داری! بسندگان را ز زبرِ خویش جدا می‌داری
نشئه بادیه را هم به زلالی دریاب به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
دل ربودی و به حل کردم‌ت ای جان لیکن به از این دار نگاهش که مرا می‌داری^(۳)
لذا باز می‌گوید:

نصیحت گوش کن، کاین دُر بسی به
از آن گسهر، که در گسنجینه داری

۱ و ۲. اعراف: ۱۷۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

بِه فریادِ خُماری مُفلسان رس

خدا را، گر بی دوشینه داری

محبوب! ما خماران می آستی و بیچارگان و مفلسان عالم فراق را از شراب دیدار
سابقه ازلی بهره مند ساز و پاسخ تقاضایمان را بده؛ زیرا رحمت آوردن بر ناتوانان و
ضعیفان از غضب برایشان بهتر است. معشوقا! گرچه صفت رحمت دُرّی، و غضب
گوهری می باشند و هر دو از صفات جمال و جلال تواند و به آن آراسته ای و هر آنچه
کنی نیکوست، ولی ما را صفت جمالت آرامش می دهد؛ که: «إلهی! لا تُغْلِقْ عَلَی
مَوْحِدِکَ أَبْوَابَ رَحْمَتِکَ، وَلَا تَخْجِبْ مُشْتَاقِکَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِیلِ رُؤُوتِکَ. إلهی! نَفْسُ اغْرَزَتْهَا
بِتَوْحِیدِکَ، کَیْفَ تَذَلُّهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِکَ؟ وَضَمِیرُ انْقَدَ عَلَی مَوْدِکَ، کَیْفَ تُخْرِقُهُ بِخِرَازَةِ نِیرَانِکَ
[نارک]؟!»^(۱) و به گفته خواجه در جایی:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن ^{رحمی به من سوخته بی سر و پا کن}
درد دلِ درویش و تمنای نگاهی ^{ز آن چشم سینه، مشت به یک غمزه دوا کن}
ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی ^{بخرام در این بزم و دو صد جامه، قبا کن}
با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ ^{آهنگ وفا، ترک جفا، بهر خدا کن}^(۲)

و لیکن کسی نمایی رُخ به رندان

تو کز خورشید و مه آئینه داری؟!

معشوقا! تا ماه خورشید و بندگان برگزیده ات، انبیاء و اولیاء علیهم السلام و متابعت
کنندگان واقعی ایشان، آینه دار جمال تواند، کی به ما رندان و از تعلقات گسستگان و
ضعیفان، جمال خویش می نمایی. «إلهی! فَاَسَلُکَ بِمَا سُبُلَ الْوُضُوعِ إِلَیْکَ، وَ سَمِیزْنَا فِی أَقْرَبِ
الطَّرِیقِ لِلْوُقُودِ عَلَیْکَ، قَرَّبَ عَلَیْنَا الْبَعِیدَ، وَ سَهَّلَ عَلَیْنَا الْعَسِیرَ الشَّدِیدَ. وَ أَلْجَأْنَا بِالْعِبَادِ [بِعِبَادِکَ]

۱. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۹.

الَّذِينَ هُمْ بِالْبِدَارِ إِلَيْكَ يُسَارِعُونَ، وَبَابِكَ عَلَى الدَّوَامِ يَطْرُقُونَ، وَإِنَّاكَ فِي اللَّيْلِ يَغْبُدُونَ، وَهُمْ مِنْ خَشْيَتِكَ مُشْفِقُونَ»^(۱): (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای باریافتن بر خویش راهی گردان. دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان و به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می نمایند و پیوسته در خانه تو را می کوبند، و در حالی که از خشیت و ترس [عظمت] ات هراس دارند، در شب تنها به پرستش تو مشغول هستند ملحق نما.) و به گفته خواجه در جایی:

گر دولت وصال، خواهد دری گشودن سرها بر این تخیل، بر آستان توان زد
از شرم در حجابم، ساقی! تلطفی کن باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد
عشق و شباب و رندی، مجموعه مراد است ساقی! ببا که جامی، در این زمان توان زد^(۲)

بید رندان مگو، ای شیخ! هشدار!

که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم؟

تو دانی خرقه پشمینه داری

ای شیخ! و ای آنان که با رندان و اختیارکنندگان طریقه فطرت الهی سر جدال و اعتراض دارید! بدانید که با حکم خدا دشمنی می ورزید؛ زیرا او فرموده: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ»^(۳): (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگونی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است.) هشدارید و آنان را مورد طعن خود قرار ندهید، از آه آتشین من و عاشقان حضرت محبوب

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۳. روم: ۳۰.

بترسید که خرقه پشمینه‌ای که بدان می‌بالید آتش گیرد، و انحرافتان از طریقه فطرت
و آنچه ما اختیار نموده‌ایم، به آتش دوزخ گرفتار سازد. در جایی می‌گوید:
زاهدِ ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه نیست
هرچه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو، بر بالای کس کوتاه نیست^(۱)

و نیز در جایی می‌گوید:

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض، بر اسرارِ علم غیب کند
کمالِ صدق و محبتِ بین، نه نقصِ گناه که هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند^(۲)

و در جایی هم می‌گوید:

من ترکِ عشق‌بازی و ساغر نمی‌کنم
صیقل بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
شیخم به طنز گفت: حرام است بی، مخور
گفتم که چشم، و گوش به هر خر نمی‌کنم
زاهد به طعنه گفت: برو ترکِ عشق کن
محتاج جنگ نیست، برادر! نمی‌کنم^(۳)

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

حقاً چنین است. ای خواجه! اگر تو این کلام را نمی‌گفتی، عارفان و اهل ادب و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۸.

شعر و فلاسفه این حقیقت را نسبت به اشعارت اذعان کرده‌اند و اگر آن روز لازم می‌دانستی قسم به قرآن بخوری تا از تو بپذیرند، امروز جمله جمله ابیات را عارفان بر عمق معنی، و اهل ادب بر لطافت بیان، و اهل شعر بر زیبایی سجع و قافیه و لطائف شعرگویی، و فلاسفه بر عمق فکر و عقلت حمل می‌کنند و شعرت را بهتر از هر شعر دیگر در فصاحت و بیان حقائق قرآن و روایتی و موافق با بیانات فطری می‌دانند: سَلَامُ اللَّهِ عَلَيْكَ، وَطَيِّبَ اللَّهُ أَنْفَاسَكَ الْمَلَكُوتِيَّةَ! (درود خداوند بر تو، و خداوند نَفْسها و دَمهای ملکوتی‌ات را خوش بوتر و معطرتر گرداند!)



بسیار باده و بازم رهان زرنجوری
که همس به باده توان کرد دفع مخموری
به بیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
مگر به روی نیکار و شراب انگوری
ز سحر نمزده قتان خویش غزه مباش
که آزمودم و سودی نداشت مغزوری
به یکت فرب بدام صلاح خویش از دست
دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری!
ادیب! چند نصیحت کنی که عشق مبارز
اگر چه نیست ادب این سخن به دستوری
به عشق زنده بود جان مرد صاحب دل
اگر تو عشق نداری، برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نه سواد کشور دل، باز رو به مسوری

به هر کسی نتوان گفت راز خود، حافظ!
مگر بدان که کشیده است محنت دوری

از این غزل ظاهر می‌شود که پیش از این خواجه به فراق مبتلا بوده و سپس دیدارش حاصل گشته و پس از آن باز دوری از دلدار به رنجوری‌اش دچار نموده، طلب شهود دیگر نموده تا دفع محرومی خود نماید. می‌گوید:

بسیار بساده و بسازم رهان ز رنجوری

که هم به باده توان کرد دفع مخموری

ای دوست! از باده تجلیات مرا ارزانی دار، تا از رنجوری و ناتوانی ام برهانی. تنها باده دیدارت می‌تواند مخمورانت را از خماری برهاند؛ که: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَأَنْصَرَفْتُ نَحْوَكَ رَغْبَتِي؛ فَأَنْتَ لَا غَيْرَكَ مُرَادِي، وَلَكَ لَا لِسِوَاكَ سَهْرِي وَشَهَادِي، وَلِقَاؤُكَ قُرَّةُ عَيْنِي، وَوَضْلُكَ مُنَى نَفْسِي، وَإِلَيْكَ شَوْقِي، وَفِي مَحَبَّتِكَ وَهْيِي، وَإِلَى هَوَاكَ ضَبَابَتِي»^(۱): (توجهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم‌خوابی ام، و لقاییت نور چشمم. و رسالت تنها آرزوی جانم، و شوقم منحصر به تو. و شیفتگی ام در محبتت. و سوز و حرارت عشقم برای توست.) و به گفته خواجه در جایی:

مژده وصلی تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت برسان بارانی پیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم
به ولای تو، که گر بنده خویشم خوانی از سرخواجگی کون و مکان برخیزم

گرچه بیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم^(۱)
لذا می گوید:

به هیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
مگر به روی نگار و شراب انگوری

محبوبیا! بر من معلوم گشته که مجلس انس و عشرت عارفانت، بی جمال
دلآرایت فروغی ندارد. چگونه می شود بی دیدار و مشاهده رخسارت مجلس انسم
را فروغی باشد؟ کنایه از اینکه: «إلهی! من الذی نزلَ بِکَ مُلْتَمِساً قِرَاکَ، فَمَا قَرْنَتَهُ؟ وَمَنِ الذی
أَنَاحَ بِبَابِکَ مُرْتَجِياً نَدَاکَ، فَمَا أَوْلَیَّتَهُ؟! أیْحَسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِکَ بِالْخِیْبَةِ مَضْرُوفاً، وَنَسْتُ أَعْرِفُ
سِوَاکَ مَوْلِیَ بِالْإِحْسَانِ مَوْصُوفاً؟!»^(۲): (معبودا! کیست که به التماس پذیرای ات بر تو فرود
آمد و میهمانی اش نمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او
احسان نمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی
که موصوف به احسان باشد نمی شناسم؟! و اشاره به اینکه: «إلهی! ماذا وَجَدَ مَنْ
فَقَدَاکَ؟ وَمَا الذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَاکَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِیَ دُونَکَ بَدَلاً، وَلَقَدْ حَسِرَ مَنْ بَغَى عَنکَ
مُتَحَوِّلاً.»^(۳): ((معبودا! کسی که تو را از دست داد چه چیزی یافت؟ و آن که تو را یافت
چه چیزی را از دست داد؟ مسلماً هرکس که به جای تو به دیگری خشنود شود، محروم
گشته و به مقصودش نرسید، و محققاً هرکس از تو روی گردان شد، زیان برد.) و به گفته
خواجه در جایی:

ساقیا! مایه شباب بسیار یک دو ساغر شراب ناب بسیار
داروی درد عشق یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بسیار
بزن ایسن آتش مرا آبی یعنی آن آتیش چو آب بسیار

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۲. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳. اقیال الاعمال، ص ۳۴۹.

گل اگر رفت، گو: به شادی رو باده ناب چون گلاب بیار^(۱)

ز سحرِ غمزه فتان خویش غمزه مباش
که آزمودم و سودی نداشت مغروری

این بیت هم سخنی است بر طریق گفتار با معشوقه‌های ظاهری بخواند بگوید: محبوبها! غمزات دلربایی و فتنه‌گری دارد، و عاشقان را دل می‌فریبد. چرا خواهجات را از آن محروم می‌داری و از مقام و منزلت و جمال خویش برای عاشقانت مضایقه می‌فرمایی. در جایی می‌گوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد گلرخانش، دیده، نرگس دان کنند
کن نگاهی از دو چشمت، تا در آن مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند
عید رخسار تو کو؟ تا عاشقان در وفایت، جان و دل قربان کنند^(۲)

به یک فریب بدادم صلاح خویش از دست
دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری!

کنایه از اینکه: در گذشته که دیدارم نمودی همه صلاح و زهد و هشجاری را از من گرفتی، و حال به دوری‌ام مبتلا ساختی. اشاره به اینکه:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوخته بی‌سر و پا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ای دوست! بیا رحم به تنهایی ما کن
با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر آهنگ و فاء، ترک جفا، بهر خدا کن
مشنو سخن دشمن بدگوی، خدا را با حافظ مسکین خود ای دوست! وفا کن^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

ادیب! چند نصیحت کنی که عشق مبارز

اگر چه نیست ادب این سخن به دستوری

آری، آن کس که بهره‌ای از عشق ندارد، سزاوار نیست عاشقان را از طریقی که اختیار کرده و می‌پیمایند منع کند؛ زیرا ایشان «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»^(۱): (خداوند آنان را به دوستی گرفته، [در نتیجه] ایشان نیز دوستدار او شدند.) و نیز: «قُلْ: إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ.»^(۲): (بگو: اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی نمایید تا خداوند شما را مورد محبت خویش قرار دهد.) را ندیده‌اند. خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای واعظ! و یا ای زاهد! و ای آنکه در مقام ادب و راهنمایی من به طریق مستقیم برآمده‌ای چرا مرا از طریقه فطری و عشق محبوب حقیقی که آن هم خلاف نمی‌باشد منع می‌نمایی؟ ادب آن نیست که مرا با گفتارت از محبت او محروم بداری. علاوه:

به عشق زنده بود جانِ مردِ صاحب‌دل

اگر تو عشق نداری، برو که معذوری

ادیب! دلی که محبت حضرت دوست در آن نباشد، مرده‌ای است متحرک، جان عاشقان همواره در خیال دیدن رخسار او و انتظار مشاهده‌اش زنده می‌باشد. «اگر تو عشق نداری، برو که معذوری.» که: «إلهی! فاجعلنا من الذين توشحون [تَرَسَّخْت] أشجار الشوق إليك في خدانبي صدورهم، وأخذت لوعةً محبتك بمجامع قلوبهم، فهم إلى أوكار الأفكار [الأذكار] يأوون، وفي رياض القرب والمكاشفة يزعمون، ومن جياض الصحبة بكأس الملاطفة يكرعون.»^(۳): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرّم [یا: پایدار] گشته، و سوز و محبتت شرابش قلب ایشان را فرا گرفته، پس به

۱. مانند: ۵۴.

۲. آل‌عمران: ۳۱.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

آشیانه‌های افکار [یا: اذکار] پناه برده، و در باغستانهای قرب و مکاشفه بهره‌مند گشته، و با جام مهربانی و نوازشی از حوضهای محبت نوشیده‌اند.) خواجه در جایی می‌گوید:

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل حقاً که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل، فکر محال است از جان خود آسان بود، از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید ای دوست! مگر هم تو کنی حلّ مسائل^(۱)

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل، باز رو به معموری

گویا در لحظاتی که خواجه تمنای دیدار حضرت محبوب را می‌نموده، به مقصودش نایل گردیده که می‌گوید: «رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر...»، و یا آنکه با این بیان می‌خواهد امید وصالش را به خود بدهد و بگوید: ای خواجه! دولت وصل دوست فرارسید، و یا نزدیک است هجرانش سپری شود، و کشور دل به دیدار او از خرابی به معموری پیوندد، دیگر ناآرامی چرا؟ در جایی می‌گوید:

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدَادٍ وَثَمَمْتُ بَرَقَ وِصَالٍ بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال!
أَحَادِيَا لِجَمَالِ الْحَبِيبِ! فَنَفْ إِنْزِلِ که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فروگذار ای دل! به شکر آنکه برافکنند پرده روز وصال
قتیل عشق تو شد حافظِ غریب، ولی به خاک ماگذری کن، که خون ماست حلال^(۲)

به هر کسی نتوان گفت راز خود، حافظ!
مگر بدان که کشیده است محنت دوری

هجران کشیده می‌داند من در دوری حضرت دوست چه می‌کشم و کشیده‌ام.
این رازی نیست که با هر کس بتوان گفت. در جایی می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص ۲۸۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۴.

گرچه از آتش دل چون شُوم بی در جوشم
 مَهر بر لب زده، خون می خورم و خاموشم
 قصد جان است، طمع در لب جانان کردن
 تو مرا بین که در این کار، به جان می کوشم
 خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
 پرده‌ای بر سر صد عیبِ نهان می پوشم^(۱)



تو را که هر چه مراد است در جهان داری
 بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
 بنوش می چوبکبک روحی ای حریف! مدام
 بیاض روی تو را نیست نقش در خور از آنک
 میان نداری و دارم عجب، که هر ساعت
 مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من
 به اختیار، اگر ت صد هزار تیر جفاست
 بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار
 وصال دوست، گرت دست می دهد روزی
 برو که هر چه مراد است، در جهان داری
 چو ذکر غسل لبست می کنم، خسزد گوید
 حدیث، یا شکر است، اینچه در دنان داری؟

چو گل به دامن از این باغ می بری، حافظ!

چه غنم ز ناله و فریاد باغبان داری

خواجه در قسمتی از این غزل در مقام گله گذاری از حضرت محبوب و توصیف او برآمده. گویا گرفتار هجران بوده و طاقتش تمام گشته، و از طرفی خود را قادر بر اینکه از او دست کشد، نمی دیده، لذا به خود امید وصال دوباره اش را داده و می گوید:

تو را که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حالِ من زارِ ناتوان داری؟

ای محبوبی که هر کمال و جمالی تو را شایسته، و هر حاکمیت و مالکیت و عظمت، زیننده مقام تو می باشد! از خواجه فقیر و تهیدست و هجران کشیده ات دستگیری بنما و به خود راهش ده. خود فرموده ای: «یا أَيُّهَا النَّاسُ! أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْخَمِيذُ»^(۱): (ای مردم! همه شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی نیاز ستوده می باشد.) و دعوت به خویش نموده ای. به گفته خواجه در جایی:

عماری دارِ لیلی را، که مِهَر و ماه در حکم است
خدا را چون دل ریشم، فراری بسته با زلفت
خدا یا! در دل اندازش، که بر مجنون گذار آرد
بفرما لعلِ نوشین را، که جان را برقرار آرد
در این باغِ ار خدا خواهد، در این پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سُرُوی در کنار آرد^(۲)

۱. فاطر: ۱۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان

که حکم، بر سرِ آزادگان، روان داری

محبوبیا! آزادگان از غیر تو، جان و دل و روان خویش را به پیشگاهت نثار می‌کنند تا به مراد خود که وصال باشد برسند، پس جان و دل و روح و عالم خیالی‌شان را، طلب کن و ببین چگونه از آن دست می‌شویند، و چگونه حکمت بر ایشان جاری است؛ زیرا دانسته‌اند. تا از خود بیرون نشوند به تو نخواهند رسید. در نتیجه بخواد بگوید:

روی بنما و مرا گو: که دل از جان برگیر
در لب نشئه من بین و مدار آب دریغ
دوست گو بار شو و جمله جهان دشمن باش
و بگوید:

خرمن سوختگان را، همه گو باد ببر
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر^(۲)

بنوش من چو سبک‌رو حی ای حریف! مدام

علی‌الخصوص در این دم، که سزگیران داری

ای خواجه! و یا ای سالک! تا سبک‌روح و آزادی و هنوز تعلقات و خودخواهی‌ها دامت را نگرفته و جوانی و نشاط و فرصت داری، به مراقبه و توجه به محبوب پرداز، بخصوص در لحظاتی که به خماری و نهیدستی از مشاهده حضرت دوست مبتلا می‌باشی. شاید باز دیدارت حاصل شود، به گفته خواجه در جایی:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
 زادرِ راهِ حَرَمِ دوست نداریم، مگر به گدایی، زَدَرِ میکده، زادی طلبیم
 بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ! خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم^(۱)

بیاض روی تو را نیست نقشِ درخور از آنک
 سوادِی از حَطِّ مشکین، بر ارغوان داری
 میان نداری و دارم عجب، که هر ساعت
 میانِ مجمعِ خوبان کنی میان داری

خواجه در این دو بیت، در مقام بیان مصرع بیت اول غزل «تو را که هر چه مراد است در جهان داری»، بوده. می گوید: محبوبا! جهان هستی که روی تو و مظهر اسماء و صفات می باشند، نمی توانند نقش کثرت را به ذات بزنند؛ زیرا تو احدی و نقش بردار نیستی و صفات عین ذات بوده؛ که: «قُلْ: هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»^(۲): (بگو: خدا یکتای بی همتاست.)، و تو صمدی و میان نداری تا نقشی چون مظاهر عارضت گردد؛ که: «اللَّهُ الصَّمَدُ، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»^(۳): (خداوند بی نیاز [و میرای از صفات مخلوقات] می باشد نه زاییده و نه زاده شده، و هرگز احدی همتای او نبوده است.) و نیز: «تَأْوِيلُ الصَّمَدِ لَا إِسْمَ وَلَا جِسْمَ، وَلَا مِثْلَ وَلَا شِبْهَ، وَلَا صُورَةَ وَلَا تَمَثَالَ، وَلَا حُدُودَ، وَلَا مَوْضِعَ وَلَا مَكَانَ، وَلَا كَيْفَ وَلَا أَيْنَ، وَلَا هُنَا وَلَا ثَمَّةَ، وَلَا مَلَأَ وَلَا خَلَأَ، وَلَا قِيَامَ وَلَا قُعُودَ، وَلَا سَكُونَ وَلَا حَرَكَةَ، وَلَا ظِلْمَانِيَّ وَلَا نُورَانِيَّ، وَلَا زُجْجَانِيَّ وَلَا نَفْسَانِيَّ، وَلَا يَخْلُو مِنْهُ مَوْضِعٌ، وَلَا يَسْغَةُ مَوْضِعٌ، وَلَا عَلَى نُؤْنٍ، وَلَا عَلَى خَطِرِ قَلْبٍ، وَلَا عَلَى شَمِّ رَأْبِحَةٍ، مَنْفَى عَنْهُ هَذِهِ الْأَشْيَاءُ»^(۴): (تأویل و حقیقتِ صَمَدِ [این است که خداوند] نه اسم است و نه جسم، و نه مانندی دارد و نه

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۲. توحید: ۱.

۳. توحید: ۲-۵.

۴. بحارالانوار، ج ۳، ص ۲۳۰، روایت ۲۱.

همانندی، و نه عکس و نگاره‌ای دارد و نه تندیس و پیکره‌ای، و نه حدّ و مرزی دارد و نه کرانه‌ها و اندازه‌ها [یی که نتواند از آن بگذارد]، و نه جایی دارد و نه مکانی، و نه چگونگی دارد و نه جایگاهی، و نه اینجاست و نه آنجا، و نه پُر است و نه تُهی، و نه ایستاده است و نه نشسته، و نه سکون است و نه حرکت، و نه ظلمانی و تاریک است و نه نورانی و روشن، و نه روح و روان دارد و نه نفس و جان، و هیچ جایی از او تُهی نیست و |در عین حال| هیچ جایی گنجایش او را ندارد، و نه رنگی دارد و نه بر دلی خطور می‌کند و نه بویی دارد که بتوان آن را بوید. این‌گونه امور از او دور است. با این همه می‌بینم در میان مجمع خوبان (انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام) با تجلّیات آنان را دل‌ربایی می‌کنی و ایشان را به وجد و حال می‌آوری. به گفته‌ی خواجه در جایی:

بُتی دارم که گِردِ گل، ز سُنبل سایبان دارد بهارِ عارضش خطّی، به خونِ ارغوان دارد
 عُبّارِ حَطّ پبوشانید، خورشیدِ رُخش یا رب! حیات جاودانش دِه، که حُسنِ جاودان دارد
 چه افتاده‌است در این ره، که هر سلطانِ معنی را در این درگاه می‌بینم، که سر بر آستان دارد (۱)
 و در نتیجه بخواند با این بیان و توصیف، تقاضای دیدارش را بنماید و بگوید:

ز خوفِ هجرم ایمن کن، اگر امید آن داری

که از چشم بد اندیشان، خدایت در امان دارد

به فُتْرانِ اَز همی بندی، خدا را زود صیدم کن

که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سُر و قَدّ دلجویت، مکن محروم، چشمم را

بدین سرچشمه‌اش بنشان، که خوش آب روان دارد (۲)

لذا می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه توانی، که جای آن داری

معشوقا! هر آنچه خواهی با من بنما؛ زیرا تو مالک علی الاطلاق بندگان خودی؛
که: «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ»^(۱): (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر از آن اوست.) و
همچنین: «وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا»^(۲): (و امر خداوند شدنی است.) و نیز: «هُوَ الْمَالِكُ لِمَا
مَلَكَكَ، وَالْقَادِرُ عَلَىٰ مَا عَلَيْهِ أَقْدَرُكَ»^(۳): (اوست مالک [حقیقی] تمام آنچه را که تو را مالک
[اعتباری] آن قرار داده، و اوست توانای [واقعی] بر تمام آنچه که تو را بر آن توانا و قادر
گردانیده.) ولی عتاب و جور را بر من روا مدار که دل و عالم خیالی و عنصریم را
تاب و تحمل آن نخواهد بود، و خود مرا ضعیف و ناتوان فرموده‌ای که «اللَّهُ خَلَقَكُمْ
مِنْ ضَعْفٍ»^(۴): (خداوند شما را از سستی و ناتوانی آفریده.)

به اختیار، اگر ت صد هزار تیر جفاست

به قصد جان من خسته، در کمان داری

باز خواجه در این بیت، صورتاً در مقام گله‌گذاری است؛ ولی نهایت مطلوب
خود را با این بیان اظهار می‌کند و می‌گوید: ای دوست! اگرچه همواره جفاهای
خود را برایم اختیار می‌کنی، باکی نیست؛ زیرا می‌دانم کمال و وصالم جز به آن
حاصل نمی‌شود، و تا جفا نکشم و به کلی از خود رسته نگردم به قُربت راه نخواهم
یافت: در جایی می‌گوید:

دلا! بسوز، که سوز تو کارها بکند دعای نیم شبی، دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره، عاشقانه بکش که یک کرشمه، تلافی صد جفا بکند

۱. اعراف: ۵۴.

۲. احزاب: ۳۷.

۳. بحار الانوار، ج ۳، ص ۷۵.

۴. روم: ۵۴.

ز سُلك تا ملكوتش، حجاب برگیرند هر آن که خدمتِ جامِ جهان نما بکند
 طیب عشق، مسبحا دم است و مشفق، لیک چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند
 تو با خدای خود انداز کار و دل، خوش دار که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند^(۱)

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوشدار

که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری

ای خواجه! چون معشوق با تو بر سر لطف باشد، از جفای شیطان و ملامت
 کنندگان و آنان که نمی‌خواهند طریق خود را بیمایی، باکت نباشد؛ زیرا تحمل آن
 امور «سهل باشد اگر یار مهربان داری».

و ممکن است منظور از «رقیبان»، اموری باشد که حضرت محبوب برای آزمایش
 عاشق خود پیش می‌آورد، بخواهد بگوید: ای خواجه! مبدا ابتلائی که از جانب
 محبوب به تو می‌رسد، سبب شود دست از او بداری، او را رها مکن و بگو:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو ببین در سر شوریده، چه‌ها می‌گردد
 هر که دل در خمِ چوگان سر زلف تو بست لاجرم، گوی صفت، بی سر و پا می‌گردد
 هرچه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
 دل حافظ چو صبا، بر سر کوی تو مفیم دردمندی است، به امید دوا می‌گردد^(۲)

زیرا:

وصال دوست، گرت دست می‌دهد روزی

برو که هرچه مراد است، در جهان داری

روزی اگر وصال حضرت دوست دست دهدت، جفاهای رقیبان را فراموش
 خواهی کرد و به تمام مرادت در این جهان و بلکه در جهان دیگر رسیده‌ای؛ که:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

« تَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ »^(۱): (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و به گفته خواجه در جایی:

وصال او ز عمر جاودان به خداوندا! مرا آن ده که آن به
 دلا! دایم گدای کوی او باش به حکم آنکه دولت، جاودان به
 به داغ بندگی مُردن در این در به جان او، که از مُلک جهان به
 گلی، کآن پامال سَرُو ما گشت بُود خاکش ز خونِ ارغوان به^(۲)

چو ذکر لعل لبَت می‌کنم، خِرَد گوید:

حدیث، یا شکر است اینکه در دهان داری؟

محبوب! آنقدر یادِ لعل لب تو در نزد من زیباست، و کام دلم با آن شیرین می‌شود، که عقلم فریفته آن گردیده و به من می‌گوید: این که در دهان داری گفتار یا شکر است؟ که: «الذُّكْرُ هِدَايَةُ الْعُقُولِ وَتَنْبِزَةُ النَّفْسِ»^(۳): (ذکر و یاد [خدا، موجب] هدایت و راهنمایی عقلها، و بینایی جانها می‌باشد.) و نیز: «الذُّكْرُ نُورُ الْعَقْلِ وَحَيَاةُ النَّفْسِ وَجَلَاءُ الصُّدُورِ»^(۴): (ذکر و یاد [خدا، سبب] روشنایی عقل، و زندگانی جانها، و صیقل سینه‌ها می‌باشد.) و همچنین «أَيْنَ الْعُقُولُ الْمُسْتَضِيحَةُ لِمَصَابِيحِ الْهُدَى؟»^(۵): (کجاست عقلهایی که به چراغهای هدایت روشن گشته‌اند؟) و یا اینکه: «حَدُّ الْعَقْلِ، الْإِنْفِصَالُ عَنِ الْفَانِي، وَالْإِتِّصَالُ بِالْبَاقِي»^(۶): (کرانه و مرز و نهایت عقل، گسستن و جدا شدن از فانی و ناپایدار، و پیوستن به پایدار می‌باشد.)

۱. قدر: ۳.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۴. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۳.

۵. غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۷.

۶. غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۹.

چو گل به دامن از این باغ می‌بری، حافظ!

چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری

آری، دنیا خانه‌ای است که دلدادگان به خویش را از توجه به دوست باز می‌دارد و به خود مشغول می‌سازد؛ که: «الدُّنْيَا تَغُرُّ وَتَضُرُّ وَتَمُرُّ»^(۱): (دنیا، فریب داده و آسیب رسانده و می‌گذرد.) و نیز: «إِنَّكَ أَنْ تَبِيعَ حَفْلَكَ مِنْ رَبِّكَ وَزَلْفَتَكَ لَدَيْهِ بِحَقِيرٍ مِنْ حُطَامِ الدُّنْيَا»^(۲): (مبادا بهره‌ات را از پروردگارت و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی‌ارزش دنیا بفروشی.)؛ و حال آنکه خداوند آن را برای تکمیل بشر آفریده، تا با مجاهده و دست شستن از لُهو و لعب آن، از حَضِيضِ پستی به اوج سربلندی و دیدار حقّ نایل آید؛ که: «يُنْبَغِي لِمَنْ شَرَفَ شَرَفَ نَفْسِهِ، أَنْ يُنْزِعَهَا عَنْ دَنَائَةِ الدُّنْيَا»^(۳): (برای هر کس که شرافت نفس خویش را شناخته، سزاوار است که آن را از پستی دنیا پاکیزه و منزّه کند.) و نیز: «مَا أَصْفَى مِنْ دَارٍ أَوْلَهَا عَنَاءً، وَأَخْرَجَهَا فَنَاءً... وَمَنْ أَبْصَرَ بِهَا بَصْرَتَهُ، وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْهَا اغْمَظَتْهُ»^(۴): (چگونه توصیف کنم خانه‌ای [= دنیا] را که اول آن رنج و زحمت، و پایانش فناء و نیستی است... و هر کس به وسیله آن نگرست، دل او را بینا می‌گرداند، و هر کس به سوی آن چشم دوخت، نابینا و کورش می‌گرداند.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: حال که دامن از گلهای معنوی پر کرده‌ای و یاد محبوب نصیبت گشته، از ناله و فریاد باغبان که چرا گل می‌چینی، چه غم داری؟

۱. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۰۶.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۰۷.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۱۷.

۴. نهج البلاغة: خطبه ۸۲.

تو مگر بر لب جوی ز بهوس نشینی درند، هر فتنه که بینی، همه از خود بینی
 به خدایی که تویی بنده بگزیده او به جای من بیدل، دکری بگزینی
 صبر بر جور رقیبت چه کنم کرکنم؟ عاشقان را نبود چاره، بجز مسکینی
 ادب و شرم، تو را خسرو مندرویان کرد آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی
 عجب از لطف تو ای گل، که نشینی با خار ظاهراً مصلحت وقت، در آن می بینی
 حیغم آید که خرامی به تماشای چمن که تو خوشتر ز گل و آمازه تر از نسیرنی
 کرامت سلامت برم، باکی نیست بی دلی سسل نبود که نبود بی دینی
 با وصحی به هوایت، ز گلستان برخاست که تو خوشبو چو گل نوری و چون نسیرنی
 سخن بی عرض از بنده مخلص بشنو ای که منظور بزرگان حقیقت بینی!
 ناز بینی، چو تو پاکیزه زخ و پاک نهاد بهتر آن است، که با مردم بد نشینی
 شیشه بازی سرگم نگری از چپ و راست کر بدین منظر بینش، نفسی نشینی
 بعد از این، ما و کدایی به سر منزل عشق راه سرو را نبود چاره، بجز مسکینی
 تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه ناز! لایق بزکمه خواجه جمال الدینی

سید این اشک درون صبر دل حافظ برد

بلغ الطافاً یا مشكلاً عینی بینی

گرچه از بعضی ابیات این غزل بنظر می‌رسد که خواجه آن را در اظهار عشق به استاد و مرشد طریق خود سروده باشد، ولی گمان می‌شود این غزل را هم چون غزل‌های دیگر، در اظهار اشتیاق به دیدار معشوق حقیقی، به بیانات و گفتار عامیانه عشاق مجازی، سروده باشد. می‌گوید:

تو مگر بر لب جویی ز هوس نشینی

ور نه، هر فتنه که بینی، همه از خود بینی

محبوب! تا در کنار دیده اشکبارم نشینی و سرشک سیل آسایم را در فراق
نگری، گمان مکن که مرا آرامش حاصل شود، و چنانچه عنایت خود را شامل حال
گردانی و دلم را به تجلیات برافروخته سازی، هر آشفنگی و دلدادگی که از من ظاهر شود،
همه را از جانب خود دان؛ زیرا این تویی که فتنه دل‌هایی، بخواهد با این بیان بگوید:

طایر دولت اگر بازگذاری بکنند یار بازآید و با وصل قرار ی بکنند

داده‌ام باز نظر را به تَدَوی پروازی باز خواند مگرش بخت و شکاری بکنند

کو کرمی؟ که زبزم طربش، غمزده‌ای جرعه‌ای درکش و دفع خماری بکنند

حافظ! گر نروی از در او هم روزی گذری بر سرت، از گوشه کناری بکنند^(۱)

به خدایی که تویی بنده بگزیده او

که به جای من بیدل، دگری نگزینی

معشوقا! قسم به آن که تو بنده آنی و خود به خود عشق می‌ورزی و خود، خود
را می‌ستایی، مبادا به جای منی که هرچه داشته‌ام در راه دیدارت داده‌ام، دیگری را
اختیار کنی و مرا از نظر بیاندازی. به گفته‌ی خواجه در جایی:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوخته بی‌سر و پا کن
درد دل درویش و تمنای نگاهی ز آن چشم سینه، مشت به یک غمزه دوا کن
ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی بخرام در این بزم و دو صد جامه، قبا کن
با دلشدگان، جور و جفا تا یکی آخر آهنگی وفا، ترک جفا، بهر خدا کن^(۱)

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟

عاشقان را نبُود چاره، بجز مسکینی

دلبر! تو خود از ابتدا شیطان را بیافریدی تا بندگانت را به او بیازمایی، و قدرت
تمامش دادی تا مرا و بندگانت را از هر طریق در تنگنای وسوسه‌های خود قرار دهد.
از طرفی هم فرمودی: «لَاتَتَّبِعُوا خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ»^(۲): (از گامها و وسوسه‌های شیطان
تبعیت و پیروی ننمایید.) مرا قدرت مقابله با او نمی‌باشد، مگر آنکه سر مسکنت در
پیشگاهت بسایم، و تو یاری‌ام دهی تا از متابعت او سرباز زنم و به پیشگاهت
پذیری‌ام و دیدارت را نصیبم گردانی، پس

صبر بر جور رقیبت چه کنم، گر نکنم؟ عاشقان را نبُود چاره، بجز مسکینی^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۹.

۲. بقره: ۱۶۸.

۳. شایسته است اینجا بعضی از آیات مناسب با گفتار فوق را یادآور شویم: خداوند سبحان می‌فرماید: «یا
بني آدم لا يفتننكم الشيطان، كما أخرج أبويكم من الجنة.» (اعراف: ۲۷): (ای فرزندان آدم! مبادا شیطان
شما را گرفتار نماید، چنانکه پدر و مادران را از بهشت خارج نمود.) و نیز: «وَأَمَّا يَنْزَغَنَّكَ مِنَ الشَّيْطَانِ
نِزْغٌ، فَاَسْتَعِذْ بِاللَّهِ.» (اعراف: ۲۰۰): (و اگر انگیزش [و وسوسه] تباه کننده‌ای از شیطان به تو برسد، به
خدا پناه ببر.) و همچنین: «وَلَوْ لَأَفْضَلُ اللَّهُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتَهُ، لَاتَّبَعْتُمُ الشَّيْطَانَ إِلَّا قَلِيلًا.» (نساء: ۸۳): (و
اگر فضل و رحمت خداوند بر شما نبود، مسلماً جز [گروه] اندکی از شیطان پیروی می‌نمودید.)

خلاصه بخواند با این بیان بگوید:

آن که زُخسارِ تو را، رنگِ گلِ نسرين داد صبر و آرام تواند به من مسکين داد
آن که گيسوی تو را، رسمِ تپاولِ آموخت هم تواند کَرَمش، دادِ من غمگين داد^(۱)

ادب و شرم، تو را خسرو مَه رویان کرد

آفرین بر تو! که شایسته صد تحسینی

محبوباً! تو خسرو مَه رویان عالم (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) نشدی، مگر به واسطه خلق و خوی پاکیزه‌ات، که با خاکیان و ما بندگان ضعیف و ناچیز می‌نشینی و مورد لطف خود قرارمان می‌دهی. «آفرین بر تو: که شایسته صد تحسینی» بخواند با این بیان بگوید:

من که باشم، که بر آن خاطرِ عاطرِ گذرم لطفها می‌کنی ای خاکِ دَرَت، تاجِ سَرَم!
دلبراً! بنده نوازیت، که آموخت؟ بگو که من این ظن، به رقیبانِ تو هرگز نبرم
راهِ خلوتگه خاصم بنما، تا پس از این بیِ خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم^(۲)
لذا می‌گوید:

عجب از لطف تو ای گل! که نشینی با خار

ظاهراً مصلحتِ وقت، در آن می‌بینی

معشوقاً! اگر با خاکیان سر‌عنایت نبود، کجا آنان را مورد لطف قرار می‌دادی؟ و کجا ایشان آرزوی انس با تو را به خود اجازه می‌دادند؟ ظاهراً مصلحت وقت و منزلت خویش را در آن دانسته‌ای که با فقیران درگاهت بنشینی، با این همه باز بخواند بگوید:

آنان که خاک را، به نظر، کیمیا کنند آیا بود، که گوشه چشمی به ما کنند؟

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۶، ص ۲۱۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۳۰.

دردم نهفته، به ز طیبیانِ مدعی باشد که از خزانۀ غیش دوا کنند^(۱)
و بگوید:
در دِیْرِ مغان آمد، بارم فدحی در دست مست از می و میخواران، از نرگسِ مستش مست
آخر چه گویم هست، از خود خبرم چون نیست؟ وز بهر چه گویم نیست، با او نظرم چون هست؟
باز آی، که باز آید، عُمَرِ شده حافظ هر چند که نآید باز، تبری که بشد از سُست^(۲)
لذا می گوید:

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

عزیزا! موجودات و مظاهر و بندگانت چیستند که به دیدار آنان آیی. حیف باشد
از صاحب جمال و کمالی چون تو که در میان آنان بخرامی! چرا که تو خوشتر ز گل و
تازه تر از نسرینی. و شایسته نیست زیبایی تو را، با حسن آفریده هایت مقایسه کرد؛
زیرا این تویی که به آنها جمال عطا فرموده ای. در نتیجه باز با این بیان بخواهد بگوید:
کسی نیست که افتاده آن زلفِ دوتا نیست در رهگذری نیست، که دامی ز بلا نیست
رُوی تو، مگر آینه لطفِ الهی است؟ حقا که چنین است و در این، روی و ریا نیست
باز آی، که بی روی تو ای شمع دل افروز! در بزم حریفان، اثر نور و ضیا نیست
دی می شد و گفتم: صنما! عهد بجا آر گفتا: غلط ای خواجه! در این عهد، وفا نیست^(۳)

گر امانت به سلامت ببرم، باکی نیست
بی دلی سهل بُود، گر نَبُود بی دینی

دلدارا! بار امانتی که به من عرضه نمودی و من به حمل آن تن دَر دادم؛ که: «إِنَّا
عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ»؛

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۱۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵، ص ۷۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

إِنَّهٗ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^(۱): (براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن سرباز زدند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که او بسیار ستمگر و نادان بود.) اگر به سلامت آن را از این جهان ببرم، باکی نیست؛ زیرا «بی دلی سهل بود، گر نبود بی دینی» از فطرتِ «فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا»^(۲): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) جدا شدن که همان بی دینی و از امانت الهی کناره گرفتن است، سخت تر از بی دلی و جدا شدن از تعلقات عالم طبیعت است، بخواهد با این بیان بگوید:

من نه آن رندم، که ترکِ شاهد و ساغر کنم محتسب داند، که من این کارها کمتر کنم
عشق دُرْدانه است و من غَوَاص و دریا میکند سرفرو بردم در آنجا، تا کجا سر برکنم
گرچه گردُ آلودِ ففرم، شرم باد از همتم گر به آب چشمه خورشید، دامن تر کنم
من که دارم در گدایی، گنج سلطانی به دست کی طمع در گردش گردونِ دُون پرور کنم^(۳)

بادِ صبحی به هوایت، ز گلستان برخاست
که تو خوشبو چو گلِ سُوری و چون نسرینی

محبوب! نسیمهای صبح چون عطر را استشمام نمودند، عشق بوییدن آن ایشان را از بوییدن گلهای ظاهر بازداشت. کنایه از اینکه: عاشقان بیدار شب که عطر تو و جمالت را از ملکوت خود و جهان استشمام می کنند، دیگر جمالهای ظاهری عالم آنها را نمی تواند بفریبد. به گفته خواجه در جایی:

نَسَبَتِ رُوبِیتِ اِگر با ماه و پروین کرده اند صورتِ نادیده، تشبیهی به تخمین کرده اند
نکبت جان بخش دارد، خاکِ کویِ گلرخان عارفان ز آنجا، مشامِ عقل مشکین کرده اند

۱. احزاب: ۷۳.

۲. روم: ۳۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کأس الکرام این تطاول بین، که با عساق مسکین کرده‌اند^(۱)
 باز خواجه با این بیان تقاضای مشاهده حضرت دوست را در سحرگاهان
 می‌نماید. در جایی می‌گوید:

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض که یافتم دل خود را، نشان از آن عارض
 گرفته نافه چین، بوی مشک از آن گیسو گلاب، یافته بوی جنان، از آن عارض
 به شرم رفته تن یاسمن از آن اندام به خون نشسته دل ارغوان از آن عارض^(۲)

سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو

ای که منظور بزرگان حقیقت بینی!

نازینی، چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد

بهر آن است، که با مردم بد نشینی

(سخنی است عاشقانه به طریق گفتار یا معشوقه‌های مجازی) می‌گوید:
 ای دوست! حال که منظور اهل کمال و حقیقت بینان گشته‌ای و ایشان تو را
 می‌ستایند، چرا بدن را مورد نظر خود قرار می‌دهی؟

آری، حضرت دوست همه جا و با همه کس و هر مظهیری بوده و می‌باشد، که:
 «أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ»^(۳): (آگاه باش! که همانا او به هر چیزی احاطه دارد). عاشق
 دل‌باخته چون چنین امری را می‌نگرد، نمی‌تواند تحمل آن کند، اینجاست که خواجه
 چنین سخنی را به لسان عاشقانه در دو بیت فوق یادآور می‌شود، و الا ممکن نیست
 که او تنها به یک موجود لطف داشته باشد.

شاید بخواهد با این بیان بگوید: «أَسْأَلُكَ بِسُبْحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتِهْلِ إِلَيْكَ
 بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرَكَاتِكَ، أَنْ تَحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْمَلُهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِتْعَامِكَ، فِی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۷.

۳. فضلت: ۵۴.

الْقَرْبِي مِنْكَ وَالزُّلْفَىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعَ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»^(۱): (به انوار | و یا عظمت | وجه | = اسماء و صفات | و به انوار | مقام ذات | پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تصرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدهات آرزو مندم، تحقق بخشی.)، لذا می‌گوید:

شیشه بازیِ سرشکم، نگری از چپ و راست
گر بدین منظرِ بینش، نفسی بنشینی

محبوباً! اگر خود را به من بنمایانی و لحظه‌ای به دیدارت نایل گردم، خواهی دید که از شوق دیدارت در دیدگانم اشک حلقه می‌زند و فرو می‌ریزد. به گفته خواجه در جایی:

مردم دیده‌ما، جز به رُخت ناظر نیست دل سرگشته‌ما، غیر تو را ذاکر نیست
اشکم احرامِ طوافِ حرمت می‌بندد گرچه از خون دلِ ریش، دمی ظاهر نیست
سر پیوند تو تنها، نه دلِ حافظ راست کیست که گش سرپیوند تو در خاطر نیست^(۲)

بعد از این، ما و گدایی به سر منزل عشق
راهرو را بُود چاره، بسجز مسکینی

آری، عاشق سائلک را چاره جز گدایی و مسکنت در پیشگاه حضرت دوست نمی‌باشد. اظهار فقر و مسکنت و عبودیت است که همه انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام را به مقام والای کمال انسانیت نایل ساخته و حضرت دوست آنان را به کلمه «عبدنا» و «عبادنا» خوانده و این نام را برای ایشان بالاتر از نامهای دیگر دانسته، که: «وَوَهَبْنَا لِداوُدَ سُلَيْمَانَ، نِعْمَ الْعَبْدُ! إِنَّهُ أَوَّابٌ»^(۳): (و به داوود، سلیمان | علیهماالسلام | را

۱. بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۳. ص: ۳۰.

بخشیدیم، چه خوب بنده‌ای! زیرا او بسیار بازگشت کننده بود.) و نیز: «فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ زَحْمَةً مِنْ عَمَلِنَا»^(۱): (آنگاه آن دو [حضرت موسی علیه السلام و همراهش] بنده‌ای از بندگان ما را که رحمتی از جانب خویش بدو عطا نموده بودیم، یافتند. و نیز: «وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِمَّا نَزَّلْنَا عَلَىٰ عَبْدِنَا»^(۲): (و اگر در آنچه ما بر بنده خویش فرو فرستادیم، در شک هستید...) و یا اینکه: «وَإِذْ كُنَّا نَبْنِي بُرْجًا لِيُؤْتُوا نَارًا إِذْ تَكَرَّرَ مِنْ فَوْقِهِمْ سُحُبٌ مُرْسَلَةٌ أَلَّا يُبَدِّلُوهَا»^(۳): (و به یاد آور بنده ما، ایوب [علیه السلام] را هنگامی که پروردگارش را ندا کرد.) و نیز: «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ...»^(۴): (پاک و منزّه است خداوندی که بنده‌اش را شبانه روانه ساخت...) و به گفته خواجه در جایی:

وصال او، ز عمر جاودان به خداوندا! مرا آن ده که آن به
 دلا! دایم گدای کوی او باش به حکم آنکه دولت، جاودان به
 به داغ بندگی مردن در این در به جان او، که از مُلکِ جهان به
 گلی کآن پایمالِ سروِ ماگشت بُود خاکش ز خون ارغوان به^(۵)
 تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه ناز!

لابقِ بزمگه خواجه جلال الدینی

آری شایسته انس و قرب و وصل حضرت دوست آنان می‌باشند که از خود، وجودی و اثبتی به جای نگذاشته باشند، و هرچه دارند به پای او ریخته باشند. و دانسته و مشاهده کرده باشند که هیچ‌اند خواجه هم بخواهد با این بیان بگوید: محبوبا! تو در خدایی و معشوقی چنانی که نمی‌خواهی کسی در پیشگاهت اظهار

۱. کهف: ۶۵.

۲. بقره: ۲۳.

۳. ص: ۴۱.

۴. اسراء: ۱.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

وجود نماید، و آنان که دعوی عشقت کنند اگر سر مویی از خود بینی و تعلقات با ایشان باشد نپذیری شان، پس:

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه نازا لاین بزمگه خواجه جلال الدینی^(۱)
 زیرا وی است که از هر آرایش پاکیزه و لیاقت حضورت را یافته، نه من و آنان که از بستگیها نرسته ایم. در جایی می گوید:

خدا را کم نشین با خرقه پوشان رخ از رندان بسی سامان مپوشان
 در این خرقه، بسی آلودگی هست خوشا وقت قبای میفروشان!
 تو نازک طبعی و طاقت نداری گرانیهای مُشنی دلق پوشان
 در این صوفی و شان دزدی ندیدم که صافی باد عیسی دُرد پوشان!^(۲)

سیلِ این اشکِ روان، صبرِ دلِ حافظ بُرد

بَلِّغِ الطَّاقَةَ بِمَا مُسْئَلَةٌ عَيْنِي! بِنِي^(۳)

(این بیت خوب شاهد است که خواجه را فراق حضرت محبوب طولانی گشته بوده، با بیانات گذشته تمنای پایان یافتن آن را می نموده.) می گوید: معشوقا! دانسته ام که باید در غم عشقت صبر را پیشه سازم، اما چه کنم که سیل سرشک دیدگانم، پرده از کار عاشقی ام برمی دارد و دیگر نمی توانم شکیبایی را اختیار نمایم و تو خود - ای نور چشم و بینایی ام! - می دانی که تاب انتظار هجرانم تمام شده، که بی صبری را پیشه ساخته می گیریم؟ که: «زَبْنَا وَلَا تَحْمَلْ عَلَيْنَا مَا لِطَاقَةِ لَنَا بِهِ»^(۴): (پروردگارا! و چیزی را که تاب و توان آن را نداریم، بر دوش ما مته.) و به گفته خواجه

۱. شاید منظور از «جلال الدین» «محمد مولوی» و یا «ابوسعید پورانی» و یا «محمود زاهد فرغانی» که قبل از وی و یا معاصر با وی بوده اند باشد

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۱، ص ۳۴۳.

۳. ای سپاهی [نور] چشم من! می بینی که صبرم به [منتهای] طاقت و توانم رسیده.

۴. بقره: ۲۸۶.

در جایی:

نماز شامِ غریبان، چو گریه آغازم
 به یاد یار و دیار، آنچنان بگریم زار
 من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب
 خدای را مددی ای دلیلِ راه! که من
 و نیز در جایی می‌گوید:

رشته صبرم به مقراضِ غمت ببریده شد
 گر گمیت اشک گلگونم نبودی نندرو
 آتش مهر تو را، حافظِ عجب در سر گرفت
 همچنان در آتش هجرِ تو سوزانم چو شمع
 کی شدی پیدا به گیتی، رازِ پنهانم چو شمع
 آتش دل، کی به آب دیده بنشانم چو شمع^(۱)



۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۱.

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر سری از سر کوی تو، نیارم برخاست
خام را طاقت پروانه دل سوخته نیست
بی تو آرام گرفتن، بود از ناکامی
فاش کردند رقیبان تو، سر دل من
تا بماند تر و شاداب، نهال قد تو
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفت: آری، چکنی، گزنبری رشک بمن
هر که کدا را بود مرتبه سلطانی

راستی، حد تو حافظ! بود صحبت ما

بس اگر بر سر این کوی کنی سگت بانی

خواجه در این غزل با بیانات عارفانه اش به قوت طلب و اشتیاقش به دیدار حضرت دوست اشاره فرموده و می گوید:

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاکِ دَرْت، رست ز سرگردانی

آری، عبودیت و خاک در جانان شدن، کمال والای انسانیت و مقام «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^(۱): (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می دهم.) را به بشر عنایت می کند و او را از سرگردانی در عالم طبیعت می رهاند و به مشاهده ملکوت جهان هستی و اسماء و صفات و ذات حضرت حق نایل می سازد؛ که: «إِلَّا أَنَّهُمْ فِي مِزْيَةٍ مِّنْ لِّقَاءِ رَبِّهِمْ. إِلَّا أَنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ»^(۲): (آگاه باش! که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شگند، هان بدرستی که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ. يُحْيِي وَيُمِيتُ، وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ. وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ، وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»^(۳): (ملک و سلطنت آسمانها و زمین تنها او راست، زنده نموده و می میراند، و او بر هر چیز تواناست، اوست آغاز و انجام و آشکار و نهان، و او به هر چیز آگاه می باشد.) و همچنین: «قُلْ: مَنْ بَدِئَهُ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ»^(۴): (بگو: کیست که ملکوت

۱. بقره: ۳۰.

۲. فصلت: ۵۴.

۳. حدیث: ۳ - ۲.

۴. مؤمنون: ۸۸.

هر چیزی به دست اوست؟)

و نیز: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمَتَجَلِّي بِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ»^(۱): (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلی نموده.) و نیز: «يَا مَنْ اخْتَجَبَ فِي سُرَادِقَاتِ عَرْشِهِ عَنْ أَنْ تُدْرِكَهُ الْأَبْصَارُ! يَا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ بَهَائِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتِوَاءَ، كَيْفَ تَخْفَى وَأَنْتَ الْفَاضِلُ؟ أَمْ كَيْفَ تَغِيَّبُ وَأَنْتَ الرَّقِيبُ الْحَاضِرُ؟ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ»^(۲): (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجودات از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محبوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی همانا تو بر هر چیزی توانایی. و سپاس مخصوص خداوند یکتاست.) گویا خواجه هم می‌خواهد بگوید: جان فدای تو محبوبی که خاکساران و بندگانت را از سرگردانی در جستجوییت می‌رهانی، و به مشاهده ملکوت اسماء و صفات و حقیقت خود و عالم خلقت راهنما می‌گرددی! و با دیده دل می‌نگرند که تو هم جانی و هم جانانی. در واقع با این بیان تقاضای دیدار محبوب را نموده، و بخواهد بگوید: «هَذَا ذُلِّي ظَاهِرٌ بَيْنَ يَدَيْكَ، وَهَذَا حَالِي لَا يَخْفَى عَلَيْكَ، مِنْكَ أَطْلَبُ الْوُضُوءَ إِلَيْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَيْكَ، فَاهْدِنِي بِنُورِكَ إِلَيْكَ، وَأَقِمْنِي بِصِدْقِ الْعُبُودِيَّةِ بَيْنَ يَدَيْكَ»^(۳): (این است ذل و خواری من که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من که بر تو پوشیده نیست؛ تنها از تو رسیدن به تو را خواهانم، و تنها به تو، بر تو راهنمایی می‌جویم؛ پس با نور خویش مرا به سوی رهنمون شو، و به بندگی راستین در پیشگاهت بریا دار.) و به گفته خواجه در جایی:

سالها دل، طلب جامِ جَم از ما می‌کرد آنچه خود داشت زببگانه تمنا می‌کرد

۱. نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۲. اقبال الاعمال: ۳۵۰.

۳. اقبال الاعمال: ۲۴۹.

گوهری کز صدفِ کَوْن و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لبِ دریا می کرد
بی دلی در همه احوال خدا با او بود او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد
فَبِضِ رُوحِ الْقُدُسِ ار باز مدد فرماید دگران هم بکنند، آنچه مسیحا می کرد^(۱)

سرسری از سرکوی تو، نیارم برخاست

کارِ دشوار، نگیرند بدین آسانی

محبوبیا! با آنکه تو هم جانی و هم جانانی، دشوار است دست از عبودیت و خاکسار بودن در درگاهت کشیدن؛ زیرا مرا بر فطرت توحیدی ولایت آفریدی و تعلیم تمام اسمائ نمودی؛ که: «فِطَرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ»^(۲): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست.) و نیز: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۳): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.)؛ پس کار بدین مشکلی و دست کشیدن از توجه به حضرتت را آسان نمی توان شمردن. در جایی می گوید:

هر که را با حَطِّ سبِزت، سِرِ سودا باشد پای از این دایره، بیرون نهد تا باشد
در قیامت، که سر از خاکِ لَحْدِ برگیرم داغِ سودای توام، سِرِّ سویدا باشد^(۴)
و نیز در جایی می گوید:

هرگز مهر تو از لوحِ دل و جان نرود هرگز از یاد من آن، سَرِّ و خرامان نرود
آنچنان مهر توام، در دل و جان، جای گرفت که گزم سر برود، مهر تو از جان نرود^(۵)
با این همه:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.

۲. روم: ۳۰.

۳. بقره: ۳۱.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

خام را طاق‌ت پروانه دل سوخته نیست

نازکان را، نرسد شیوه جان افشانی

ناز پروردگان عالم طبیعت را تاب و تحمل مشکلات طریق رسیدن به بندگی حقیقی و نایل شدن به مشاهدات حضرت محبوب نمی‌باشد. این کار، عاشقی سوخته و دل‌باخته چون پروانه را می‌طلبد تا در مقابل ناملایمات، ایستادگی و جان‌افشانی تمام داشته باشد. به گفته خواجه در جایی:

نَفْدِ صَوْفِي، نَه هَمَّه صَافِي بِي غَشِّ بَاشَد اِي بَسَا خَرَقَه، كَه مَسْتَوَجِبِ آتَشِ بَاشَد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان تا سَبَّه رُوي شُود، هَر كَه دَر او غَشِّ بَاشَد
ناز پرورد نَنُوم، نَبَرَد رَاه بَه دُوسْت عاشقی، شِوَه رِنْدَانِ بِلَاكَشِ بَاشَد
غم دنيایِ دُني چنَد خُورِي؟ بَادَه بَخُور حَيفِ بَاشَد، دَلِ دَانَا، كَه مَشُوشِ بَاشَد!^(۱)
و در جایی به استقامت خود اشاره کرده و می‌گوید:

از دماغِ مَنِ سَرگِشْتَه، خِیَالِ رُخِ دُوسْت بَه جَفَايِ فَلَکِ وَ غُصَّه دُورَانِ نُرُود
آنچه از بارِ غَمْت، بَرِ دَلِ مَسکِينِ مَنِ اسْت بَرُودِ دَلِ زَمَنِ، وَ از دَلِ مَنِ آن نُرُود
هر که خواهد، که چو حافظ، نشود سرگردان دَلِ بَه خُوبَانِ نَدَهْد، وَ زِ بِي اِيْتَانِ نُرُود!^(۲)

بی تو آرام گرفتن، بود از ناکامی

با تو گستاخ نشستن، بود از حیرانی

محبوبها! آن کس که کام از تو نگرفته سزاوار است که آرام باشد و ادب عبودیت را مراعات نکند و همواره سرگردان و گرفتار عالم طبیعت و مشکلات آن باشد. کنایه از اینکه: کام گرفتگان حضرت معشوق را آرامش درونی و ادب عبودیت جز به یاد او حاصل نمی‌شود که: «أَفْضَلُ الْعِبَادَةِ سَهْرُ الْعَيْنِ بِذِكْرِ اللَّهِ سُبْحَانَهُ»^(۳): (برترین و با

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص ۲۰۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۳. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۲.

فضیلت‌ترین عبادت، بیداری دیدگان به یاد خداوند سبحان است.) و نیز: «ذَكَرُ اللَّهِ جَلَاءُ الصُّدُورِ وَطَمَأْنِينَةُ الْقُلُوبِ»^(۱): (یاد خدا، [موجب] درخشش و شفافیت سینه‌ها، و آرامش دلهاست.) و همچنین: «مَدَاوِمَةُ الذِّكْرِ خُلْفَانُ الْأَوْلِيَاءِ»^(۲): (مداومت ذکر و یاد [خدا]، همدم بی‌آلایش اولیاء می‌باشد.) و نیز: «مَنْ قَامَ بِشَرَائِطِ الْعِبَادَةِ أَهْلٌ لِلْعِتْقِ»^(۳): (هرکس شرایط عبودیت و بندگی را برپا دارد، برای آزاد شدن شایسته می‌گردد.) بخواهد با این بیان بگوید:

دلم جز مِهْرِ مَهْ رویان، طریقی بر نمی‌گیرد

ز هر دَرِ می‌دهم پندش، و لیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو: حدیث از مطرب و می‌گو

که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی، بنام چشم مست را!

که کس آهوی وحشی را، از این خوشتر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای مُنعم! که درویش سرگویت

دری دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد^(۴)

فاش کردند رقیبان تو، بسزِ دل من

چند پوشیده بماند، خیر پنهانی؟

دلبر! سرّی که در خلقت آدم ابوالبشر ﷺ و من نهاده و «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ

خَلِيفَةً»^(۵): (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) و نیز: «وَعَلَّمَ آدَمَ

۱. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۲. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۵.

۳. غرر و درر موضوعی، باب العبادة، ص ۲۲۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.

۵. بقره: ۳۰.

الْأَسْمَاءُ كُلُّهَا»^(۱): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.) فرموده بودی، شیطان با وسوسه اش فاش ساخت و سبب شد به عالم طبیعت بیایم و کمال حقیقی خود را بیایم؛ که: «ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ، فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى»^(۲): (سپس پروردگارش او را برگزیده، پس بر او رجوع نموده [و توبه اش را پذیرفته] و هدایت فرمود) چرا که آدم و فرزندانش را برای آوردن در این عالم خلق نموده بودی ولی این امر وقتی تحقق پذیرفت که «فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ»^(۳): (آنگاه شیطان آن دو را وسوسه نمود.) صورت گرفت، و امر فرمودی: «فِيهَا تَخْتُونُ، وَفِيهَا تَمُوتُونَ، وَمِنْهَا تَخْرُجُونَ»^(۴): (در زمین زندگی می کنید، و در آن می میرید، و از آن خارج خواهید شد.) «چند پوشیده بماند خبر پنهانی؟»

و ممکن است بخواهد بگوید: بشر با واقع شدنش در میان کشمکش هواهای نفسانی و وسوسه شیطانی و مجاهداتش، مقام ملکوتی خود را می یابد، بگذار تا خبر پنهانی ام با این کار فاش شود.

و یا بخواهد بگوید: من می خواستم محبت و عشق خود را به تو، پنهان بدارم، ولی اشک چشم و رنگ زرد، و یا بدخواهانم آن را فاش ساختند. بگذار فاش شود. «چند پوشیده بماند خبر پنهانی.» در نتیجه بخواهد بگوید:

| | |
|---|---|
| سِرِ سَوْدَايِ تُو اَنْدَرِ سِرِّ مَا مِي گَرْدَد | تُو بِيِنِ دَرِ سِرِّ شُوْرِيْدَه، چِه هَا مِي گَرْدَد |
| هَر كِه دَلِ دَرِ حَمِّ چَوگانِ سِرِّ زُلْفِ تُو بَسْت | لَا جَرَمِ، كُوِي صِفْتِ، بِي سِرِّ وَ پَا مِي گَرْدَد |
| هَر چِه بِيْدَادِ وَ جَفَا مِي كَنْدِ اَن دَلْبِرِّ مَا | هَمْچَنانِ دَرِ پِي اَو، دَلِ بِهِ وَ فَا مِي گَرْدَد |
| اَز جَفَايِ فَلَكَ وَ غُصَّةِ دَوْرانِ، صَد بار | بَرِ تَنَمِ پَسِيْرَهِنِ صَبْرِ، قَبَا مِي گَرْدَد ^(۵) |

۱. بقره: ۳۱.

۲. طه: ۱۲۲.

۳. اعراف: ۲۰.

۴. اعراف: ۲۵.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

لذا می‌گوید:

تا بماند تر و شاداب، نهالِ قدِ تو
واجب آن است که بر دیده‌ ما بنشانی

محبوبها! آنان که در حجاب و ظلمت فرورفته‌اند نمی‌توانند قد و قامت و یاد تو را همواره برای خود شاداب نگهدارند. این مشتاقان دیدارت می‌باشند که چون جلوه‌نمایی با اشک چشم خویش پایدار می‌دارند. پس: «واجب آن است که بر دیده‌ ما بنشانی.» با این بیان بخواهد بگوید:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟ بیش پایی، به چراغ تو ببینم چه شود؟
یا رب! اندر کف، سایه‌ آن سرو بلند گر من سوخته، یک دم بنشینم چه شود؟
آخرای خاتم جمشید سلیمان آثار! گر قند عکس تو بر لعل نگینم، چه شود؟
صرف شد عمر گرانمایه، به معشوقه و می تا از آنم چه به پیش آید، از اینم چه شود؟^(۱)

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش: چونی؟ و چون می‌کنی؟ ای زندانی!
گفت: آری، چه کنی، گر نبری رشک به من
هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

معشوقا! روزی خویش را (در گذشته) در دام زلف و عالم کثرت خود و با مظاهر با دیده‌ دل مشاهده نمودم. پرسیدمش در زندان عالم طبیعت چگونه‌ای؟ گفت: این دامی نیست که از آن رنج حاصل شود، برجستگان عالم، حسرت شهود چنین منزلتی را دارند. «هر گدا را نبود مرتبه سلطانی.» اگر حسرت این مقام را نداشته باشی چه خواهی داشت؟ در جایی می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

ای بی‌خبر! بکوش که صاحب‌خبر شوی
 تا راه بسین نباشی، کی راهبر شوی
 دست از مس وجود، چو مردان زه بشوی
 تا کیمیای عشق بیابن و زرّ شوی
 خواب و خورت، ز مرتبه عشق دور کرد
 آن دم رسی به دوست، که بی‌خواب و خور شوی^(۱)

لذا می‌گوید:

راستی، حدّ تو حافظ! نبُود صحبت ما
 بس اگر بر سر این کوی گنی سگ‌بانی
 ای خواجه! اگر سالها بر آستان ما سر نهی و از هواهای نفسانی و وسوسه‌های
 شیطانی و از هستی خود تهی نگشته باشی، لیاقت انس ما را نخواهی داشت. به
 گفته خواجه در جایی:
 در طریق عشق‌بازی، امن و آسایش خطاست
 ریش باد آن دل! که با درد تو جُوید مژمهی
 اهل کام آرزو را، سوی رندان راه نیست
 رهروی باید جهان سوزی، نه خامی بی‌غمی
 آدمی، در عالم خاک، نمی‌آید به دست
 عالمی از نو بیاید ساخت، و ز نو آدمی^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۲، ص ۳۷۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

جای حضور گلشن این است این سرای
 ای کاخ دولتی از چه خالی؟ که ندرج است
 بر صبح، در هوای دست می کند صبح
 یاد تو، همچو آتش موسی، خسته پی
 فرخنده نوگل تو، چمن را حیات ده
 مرغول سنبل، از دم کوی تو، خوش نسیم
 خورشید، در هوای تو، چون ذره پای کوب
 زین در، به شادمانی و عیش و طرب در آی
 در شاخار گلشن تو، سایه بنمای
 جمشید تخت، چرخ بجام جهان نمای
 خاک تو، همچو آب زخیر، زندگی فزای
 جسد بنفشه تو، صبارا کره کشای
 زلف صبا، ز خاک جناب تو، مشکسای
 جمشید، در حرم تو، چون بندگان به پای

حافظ! مقیم در که او باشش و عیش کن

کافور بهشت، بهتر از این گوشه، نیست جای

خواجه در این غزل، در مقام توصیف حضرت محبوب بوده؛ و در ضمن خود را تشویق به پا بر جایی و استقامت در طریق طلب او نموده و می‌گوید:

جایِ حُضُور و گُلُشنِ اَشنِ است این سرای

زین در، به شادمانی و عیش و طرب درآی

ای خواجه! چون خواستی به سرای حضرت دوست روی کنی و در رحمت او بکویی، به شادمانی او را بخوان، که بارت دهد؛ زیرا درگاه او، در باری نیست که بندگان را به حضور خوانند، و آرامش و ایمنی در آنجا کسی را نبخشند. «یا مَنْ لَا يَفِدُ الْوَافِدُونَ عَلَيَّ أَكْزَمَ مِنْهُ! وَلَا يَجِدُ الْقَاصِدُونَ أَزْحَمَ مِنْهُ! يَا خَيْرَ مَنْ خَلَا بِهِ وَحِيدًا وَيَا أَعْظَمَ مَنْ أُوِيَ إِلَيْهِ طَرِيدًا! إِلَيَّ سَعَةٌ عَفْوِكَ مَدَدْتُ يَدِي، وَبَدِيلُ كَرَمِكَ أَغْلَقْتُ كَفِّي: فَلَا تُؤَلِّبْنِي الْجِزْمَانَ، وَلَا تُتَبِّلْنِي بِالْخَيْبَةِ وَالْخُسْرَانِ يَا سَمِيعَ الدُّعَاءِ»^(۱): (ای خدایی که وارد شوندگان بر کسی بزرگوارتر از او وارد نشده‌اند، و قصد کنندگان مهربانتر از او را نیافته‌اند! ای بهترین کسی که شخص تنها و بی‌کس با او خلوت می‌کند، و ای دلجوترین کسی که شخص رانده شده به او پناه می‌آورد. تنها به عفو و گذشت گسترده تو دست گشاده‌ام، و فقط به دامن کرم و بزرگواری ات دست زده و درآویخته‌ام؛ پس حرمان و بی‌بهرگی را نصیبم مفرما، و به محرومی و زیانکاری گرفتارم منما. ای شنونده دعا [ای بندگان!])

ای کاخ دولتی! ز چه خاکی؟ که مَدْرَج است

در شاخسارِ گُلُشنِ تو، سایه هُسمای

محبوباً! کوی تو منزلگاهی است که هر آن کس پناهنده به آن شد و از جمال و کمال بهره‌مند گردید، سلطنت و عظمت یافت و همای عزت بر سرش سایه افکند. بخواهد با این بیان تقاضای امر فوق را نموده و بگوید: «إلهی! فاجعلنا من الذین تَوْشَّحَتْ | تَرَسَّحَتْ | أَشْجَارَ الشُّوقِ إِلَيْكَ فِي خَدَائِقِ صُدُورِهِمْ... وَأَطْمَأْنَنْتَ بِالرُّجُوعِ إِلَى رَبِّ الْأَرْيَابِ أَنْفُسَهُمْ، وَتَيَقَّنْتَ بِالْمَوْزِ وَالْفَلَاحِ أَرْوَاحَهُمْ، وَقَرَّتْ بِالنَّظْرِ إِلَى مَحْبُوبِهِمْ أُغْشِيَتُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإِدْرَاكِ السُّؤُولِ وَنَيْلِ الْمَأْمُولِ قَرَاهُهُمْ، وَزَبَحَتْ فِي بَيْعِ الدُّنْيَا بِالْأَخْزَةِ تِجَارَتُهُمْ»^(۱): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرم [یا: پایدار] گشت... و جانهایشان به بازگشت به سوی پروردگار پروردگاران آرام گرفت، و روانشان به کامیابی و رستگاری یقین نمود، و چشمانشان به نگرستن به محبوبشان روشن گردید، و قرار [و دل]شان به رسیدن به خواسته‌ها و نیل به آرزویشان مستقر گشت، و داد و ستدشان در فروش دنیا به آخرت سود بُرد).

هر صبح، در هوای دَرت می‌کند صبح
جمشیدِ تخت، چرخ به جام جهان نمای

ای دوست! تو کیستی که به هوای تو هر صبح، فلک دَوّار از عنایات برخوردار گشته، ظلمت شب را پشت سر می‌گذارد و با روشنایی دادنش همه موجودات را به حضرتت توجه می‌دهد که با گردنده، گرداننده‌ای هست. بخواهد با این بیان بگوید: مرا از خماری هجرانت، به روشنایی وصال نایل ساز، تا تو را با خود و همه مظاهر ببینم؛ که: «إلهی!... وَأَفْشَغَ عَنْ بَصَائِرِنَا سَحَابَ الْإِزْتِيَابِ، وَأَكْشَفَ عَنْ قُلُوبِنَا أَغْشِيَةَ الْمِرْيَةِ وَالْجَبَابِ، وَأَزْهَقِ الْبَاطِلَ عَنْ ضَمَائِرِنَا، وَأَثْبِتِ الْحَقَّ فِي سَرَائِرِنَا؛ فَإِنَّ الشُّكُوكَ وَالظُّلْمُونَ لَوَاقِعُ الْفِتَنِ، وَمُكَدَّرَةٌ لِصَفْوِ الْمَنَائِحِ وَالْمِئِنِ»^(۲): (معبودا!... و ابر شک را از جلو چشمان [دل] مان

۱. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ - ۱۵۱.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

برکنار فرما، و پرده‌های شک و حجاب را از دل‌هایمان برانداز، و باطل را از درونمان بیرون نموده، و حق را در باطنمان پا برجای دار؛ زیرا شک‌ها و گمانها باردارِ فتنه‌ها و آشوبها، و تیره‌کننده‌ی زلالی و صافی عطایا و بخششها [ی تو] است.

یاد تو، همچو آتش موسی، خجسته پی

درد

خاکِ تو همچو آبِ خضر، زندگی فزای

محبوبان! این یاد توست که عاشقان را چون موسی علیه السلام برافروخته می‌سازد، و به تمنای دیدارت برمی‌انگیزاند، و از تعلقات جدا می‌سازد؛ که: «وَهَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ مُوسَى إِذْ رَأَى نَارًا، فَقَالَ لَأَهْلِيهِ: امْكُثُوا، إِنِّي آنَسْتُ نَارًا، لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجْدًا عَلَى النَّارِ هُدًى، فَلَمَّا أَتَيْهَا، نُودِيَ: يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا رَبُّكَ، فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ، إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى، وَأَنَا اخْتَرْتُكَ، فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَى، إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا، فَاسْجُدْ لِيذْكُرِي»^(۱): (و آیا داستان موسی علیه السلام [به تو رسیده، آن هنگام که آتشی دید، و به اهل خود فرمود: درنگ کنید، که همانا من آتشی مشاهده کردم، امید آنکه از آن، شعله آتشی برای شما بیاورم، یا بر آتش هدایت و راهنمایی بیابم. پس آنگاه که به آنجا آمد، ندا شد: ای موسی! همانا من پروردگار توام، پس نعلین خود را برکن، براستی که تو در وادی مقدس طوی هستی، و من تو را برگزیدم، پس به آنچه وحی می‌شود گوش فراده، بدرستی که من خداوندی هستم که معبودی جز من نیست، پس تنها مرا پرست، و نماز را برای یادکردن من بپا دار.) و این، خاک کویت شدن و بندگی خالصانه‌ات را اختیار نمودن است، که به عاشقانت چون آبِ خضر، حیات ابد می‌بخشد؛ که: «مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنشَى وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيَاةً طَيِّبَةً، وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»^(۲): (هرکس از مرد و زن عمل صالح و شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، بی‌گمان ما او را به زندگانی پاکیزه‌ای زنده

۱. طه: ۹-۱۴.

۲. نحل: ۹۷.

می‌گردانیم، و به بهتر از آنچه انجام می‌دهند، پاداش خواهیم داد.)
 خلاصه با این بیان بخواهد بگوید: مرا با مشاهده انوارت و توفیق بندگی حقیقیات یافتن
 سرافراز فرما. در جایی پس از آنکه مژده این دیدار را یافته، می‌گوید:

مژده ای دل! که مسیحا نفسی می‌آید که ز انفاسِ خوشش، بوی کسی می‌آید
 ز آتشِ وادیِ ایمن، نه منم خرم و بس موسی اینجا، به امیدِ قَبسی می‌آید
 دوست‌را، گر سِرِ پرسیدنِ بیمارِ غم‌است گو بیا خوش، که هنوزش نفسی می‌آید
 یار دارد سِرِ صیدِ دلِ حافظ، باران! شاهبازی، به شکارِ مگسی می‌آید^(۱)
 و در جایی هم می‌گوید:

جان فدای تو، که هم جانی و هم جانانی هرکه شد خاکِ درت، رست ز سرگردانی
 سرسری، از سرکوی تو نیارم برخاست کنارِ دشوار، نگیرند بدین آسانی^(۲)

فرخنده نوگلِ تو، چمن را حیاتِ ده

بجعدِ بنفشه تو، صبا را گره گشای

اگر عالم و مظاهر را طراوت و دلربایی است، جمال توست که به آن زیبایی داده،
 و به توست که خودنمایی می‌کنند، و اگر باد صبا گره گشایی از گل می‌کند، این جمال
 و بجعدِ بنفشه توست که او را گره گشا قرار داده.

مرغولِ سنبل، از دم کوی تو، خوش نسیم

زلفِ صبا، ز خاک جناب تو، مشکسای

عزیزا! اگر سنبل از لابلای کاکل خود، عطر فشانی نموده؛ و اگر باد صبا نسیمهای
 خوش شب را برای عاشقانت هدیه می‌آورد؛ از توست؛ زیرا همگی مظهر کمالات
 تواند. گویا با این بیان می‌خواهد بگوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص ۱۹۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۵.

ای صبا! نکستی از خاکِ ذرِ یارِ بیار
ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدارِ بیار
نکتهٔ روحِ فزا، از دهنِ یارِ بگوی
نافهٔ خوشِ خبر از عالمِ اسرارِ بیار
تا معطر کنم از لطفِ نسیمِ نو مشام
شمه‌ای، از نفحاتِ نَفَسِ یارِ بیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا! آن قَدَحِ آینهٔ کردارِ بیار^(۱)

خورشید، در هوای تو چون ذرهٔ پایِ کوب

جمشید، در حریمِ تو، چون بندگان به پای

دلبر! خورشید در هوای تو مانند ذره، در نشاط و پایکوبی است و جمشید و دیگر پادشاهان، چون بندگان در پیشگاهت سر تعظیم فرو آورده‌اند؛ که: «وَبَجَبْرُوتِكَ الَّتِي غَلَبْتَ بِهَا كُلَّ شَيْءٍ، وَبِعِزَّتِكَ الَّتِي لَا يَقُومُ لَهَا شَيْءٌ، وَبِعَظَمَتِكَ الَّتِي مَلَأَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ، وَبِسُلْطَانِكَ الَّتِي غَلَا كُلُّ شَيْءٍ»^(۲): [از تو مسئلت دارم... | و به جبروت و برتری و سربلندی‌ات که بدان بر هر چیز چیره گشته‌ای، و به عزت و سرافرازی‌ات که هیچ چیزی [توان] ایستادگی در برابر آن را ندارد، و به عظمت و بزرگی‌ات که ارکان | و شرasher وجود | هر چیزی را پُر کرده، و به سلطنتت که بر هر چیزی فراز آمده،] بخواهد با این بیان بگوید: عنایتی هم به من بنما، تا به پیشگاهت چون ذرهٔ حیران و به بندگی‌ات شادمان باشم. در جایی می‌گوید:

صبح است ساقیا! قَدَحِ پُر شراب کن
دُورِ فَلَکِ درنگ ندارد، شتاب کن
ز آن پیشتر که عالمِ فانی شود خراب
ما را ز جامِ بادهٔ گنگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما، به جامِ بادهٔ صافی خطاب کن
ایامِ گُلِ چو عمر، به رفتنِ شتاب کرد
ساقی! به دورِ بادهٔ گنگون شتاب کن^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۲. اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

حافظ! مقیم درگه او باش و عیش کن

کاندر بهشت، بهتر از این گوشه، نیست جای

ای خواجه! اگر عیش و لذتی در دو عالم برای بندگان واقعی است، در انس و قرب با محبوب حقیقی بوده؛ که: «أَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبَّائِكَ، حَتَّى لَمْ يُجِبُوا سِوَاكَ، وَلَمْ يَلْجِئُوا إِلَيَّ غَيْرَكَ. أَنْتَ الْمُؤْنِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشْتَهُمُ الْعَوَالِمَ»^(۱): (تویی که اغیار را از دل‌های دوستان زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته، و به جز تو پناه نبردند. تویی مونس و همدم ایشان آنگاه که عوالم [مکانی] آنان را به وحشت و تنهایی دچار می‌سازد.) و نیز: «[إِلَهِي] مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَى عَنْكَ مُتَخَوِّلًا»^(۲): ((معبودا! کسی که تو را از دست داد چه چیزی یافت؟ و آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟! مسلماً هرکس به جای تو به دیگری خشنود شد، محروم گشت، و همانا هرکس تو را گذاشت و از تو روی‌گردان شد، زیان برد.) در آخرت هم، اگر: «وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ»^(۳): (و آنچه نزد ماست افزوتر است.) و نیز: «عِنْدَ رَبِّهِمْ يُؤْزِقُونَ»^(۴): (نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.) و همچنین: «أُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَغْلُومٌ»^(۵): (برای آنان روزی مشخصی فراهم است.) و یا: «عِنْدَ مَلِكٍ مُسْتَدِيرٌ»^(۶): (در نزد پادشاه توانا و مقتدر.) و غیره فرموده‌اند، برای ایشان است؛ پس:

حافظ! مقیم درگه او باش و عیش کن

کاندر بهشت، بهتر از این گوشه، نیست جای

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳. ق: ۳۵.

۴. آل عمران: ۱۶۹.

۵. صافات: ۴۱.

۶. قمر: ۵۵.

چو سوزو اگر بخزای، دمی به گلزاری
ز کفر زلف تو، هر حلقه‌ای و آشوبی
نثار خاک زینت نقد جان ما، هر چند
مزد چو بخت من ای چشم مست یار! به خواب
دلا! همیشه مزین لاف زلف دل‌بندان
سرم برفت و زمانی بسزفت این کار

خود ز غیرت روی تو، هر گلی خاری
ز سحر چشم تو، هر کوشه‌ای و بیاری
که نیست نقد روان را، بر تو مقداری
که در پی است زهر سوت، آو بیداری
چو تیره‌رایی شدی، کی کشایدت کاری؟
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه کفتمش: اندر میان وایره‌ای

به خنده گفت: که حافظ! برو چو پرکاری

خواجه در این غزل، در عین اینکه توصیف حضرت دوست را نموده، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار او کرده و می‌گوید:

چو سرو اگر بخرامی، دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو، هر گلی خاری

دلبر! این تویی که در زیبایی یکتا، و در صفات و کمالات بی‌همتا می‌باشی. چنانچه در میان صاحب جمالان جلوه کنی، قیامت پیا خواهی کرد، و ایشان دیگر از حسن خود دم نخواهند زد، و از رشک روی تو در کام جز خار نبینند؛ در جایی می‌گوید:

بازار بُتان، شکست گیرد^(۱) یارم چو قدح به دست گیرد

و در جایی نیز می‌گوید:

عارضش را به مثل، ماهِ فلک نتوان خواند نسبت دوست، به هر بی‌سر و پا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جا[نا]ن دیدن که در آئینه نظر، جز به صفا نتوان کرد^(۲)

بخواهد با این بیان بگوید: محبوبا! تا تو برایم جلوه نمایی، مظاهر از من دلربایی می‌کنند. بیا و دیدارم بنما، تا جمال آنان در نظرم چون خاری نماید. به گفته خواجه در جایی:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۲۱۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۴۸.

ای روی ماهِ منظرِ تو، نوبهارِ حُسن
 در چشم پر خُمار تو، پنهان فُنونِ سِحر
 ماهی نثانت چون رُخت از بُرجِ نیکویی
 حافظ، طمع برید که ببند نظیرِ دوست
 خال و خط تو، مرکزِ لُطف و مدارِ حُسن
 در زلف بسی قرارِ تو، پیدا قرارِ حُسن
 سروی نخاست چون فُدت از جویبارِ حُسن
 دیار نیست غیرِ تو اندر دیارِ حُسن^(۱)
 لذا باز می گوید:

ز کُفر زُلف تو، هر حلقه‌ای و آشویی

ز سِحرِ چشم تو، هر گوشه‌ای و بیماری

معشوقا! خود را با حجاب کثرات و مظاهر مستور ساخته، و عاشقانت را به عشق دیدارت برافروخته، و با جذبات تجلیات بیمارشان نموده‌ای، و خلاصه آنکه ایشان را در کشمکش جلال و جمالت قرار داده‌ای.

و یا بخواهد بگوید: این تویی که به ظهور دادن عالم مُلکی همه موجودات، وحدت را از نظرها افکنده‌ای و در هر حلقه‌ای از کثرات، آشویی بپا نموده‌ای؛ و به کشش و توجّه دادن آنها به ملکوت خویش و جهان و جذبه‌های باطنی برای عاشقانت شوری برپا کرده‌ای؛ لذاست که به هر گوشه‌ای بیماری است. بخواهد با این بیان بگوید:

نُفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
 در این خیالت، بسر شد زمانِ عمر و هنوز
 فغان! که بخت من از خواب در نمی آید
 بلائی زُلفِ سباهت، بسر نمی آید
 وز آن غریبِ بلاکش، خبر نمی آید
 مقیم زُلف تو شد دل، که خوش سوادی دید
 قد بلند تو را، تا ببر نمی گیرم
 درختِ بختِ مرادم، بسر نمی آید^(۲)

بِثَرِ خَاكِ رَهْتِ نَقْدِ جَانِ مَا، هَر چَند

کِه نِیست نَقْدِ رِوَانِ رَا، بِرِ تُو مَقْدَارِی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۲۳۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۲۰۵.

عزیزا! گرچه نقدِ روانم ارزشی برای نثار به پیشگاهت ندارد، و تو بالاتر از آنی که با دادن جان و هستی‌ام خریداری‌ات نمایم؛ ولی چه می‌توان کرد که جز این، سرمایه‌ای نداشته و آن هم از توست. می‌دانم اگر در پیشگاهت نریزم، دیده به دیدارت نخواهم گشود، و نمی‌پذیری‌ام. به گفته‌ی خواجه در جایی:

سِرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست که هر چه بر سر ما می‌رود، ارادتِ اوست
 نظیرِ دوست ندیدم، اگرچه از مَه و مِهَر نهادم آینه‌ها، در مقابلِ رُخِ دوست
 نثار روی تو، هر برگِ گل که در چمن است! فدایِ فدِ تو، هر سَرُو بن که بر لبِ جوست!
 نه این زمان، دلی حافظ در آتش طلب است که داغدارِ ازل، همچو لاله خود رُوست^(۱)

مَرُو چو بختِ من ای چشمِ مستِ یارا به خواب

که در پی است ز هر سوت، آه بیداری

ای چشمِ مست و جذّاب و خمار آلودِ یارا به خواب مرو، و با جذباتت به بخت خفتگان عنایتی فرما، اگر به دیده‌ی تو رخم به ایشان ننگری، آه سحرخیزانت بسر لطف خواهد آورد و هر دو را در زیر سایه‌ی لطفت قرار خواهی داد. با این بیان گله از روزگار فراق و تقاضای وصال حضرتش را نموده. جایی می‌گوید:

زبانِ خامه ندارد، سِرِ بیانِ فراق وگرنه شرحِ دهم، با تو داستانِ فراق
 دریغِ مدّتِ عمرم! که بر امیدِ وصال بسر رسید و نیامد، به سر زمانِ فراق
 چگونه باز کنم بال در هوایِ وصال که ریخت مرغِ دلم، پر در آشیانِ فراق
 فراق و هجر که آورد در جهان؟ با رب! که روی هجر، سیّه باد و خانمانِ فراق^(۲)

دلا! همیشه مزن لای زلفِ دلبندان

چو تیره رأی شدی، کین گشایدت کاری؟

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص ۵۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.

ای خواجه! همواره به کثرات دل بستن و به مجاز عشق ورزیدن، از تیره رأیی است، و سزاوار همچون تویی نمی باشد دیده از جمالهای ظاهری برکش، و به جمال دهنده توجه داشته باش، تا تو را گشایشی حاصل آید و هجرانت پایان یابد. به گفته خواجه در جایی:

هر آن که جانبِ اهلِ وفا نگهدارد خداهش در همه حال، از بلا نگهدارد
گرت هواست، که معشوق نگلسد پیوند نگاه دار سر رشته، تا نگهدارد
سرو زُر و دل و جانم فدایِ آن محبوب که حق صحبتِ مِهر و وفا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست ز دست بنده چه خیزد؟ خدا نگهدارد^(۱)

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار

دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

معشوقا! مرا در عشقت به نابودی کشانیدی، و در راه وصال هر آنچه داشتم از دست دادم، به سامانم نرسانیدی و به غم هجرانت بسر بردم، نگفتی از غمش برهانم؟ با این همه از عنایات نمی توانم چشم بردوزم. امید آنکه این محرومیمت پایدار نباشد (گله ای است عاشقانه) بخواهد بگوید:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد بسوختم در این آرزوی خام و نشد
فغان! که در طلبِ گنجِ گوهرِ مقصود شدم خرابِ جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد! که در جستجویِ گنجِ حضور بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
هزار حيله برانگیخت، حافظ از سرِ مِهر بدان هوس که شود آن حریفِ رام و نشد^(۲)

چو نقطه گفتمش: اندر میان دایره ای

به خنده گفت: که حافظ! برو چو پرگاری

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

آری، عالم وجود و کثرات و همه مخلوقات الهی قائم به حقیقت خود و هستی بخش از آنان جدا نبوده و نخواهد بود؛ که: «أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِيزَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ. أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ»^(۱): (آگاه باش! که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شکند، هان! براستی که او بر هر چیز احاطه دارد.) و همه مظاهر (توجه داشته باشند یا نه) به دنبال او می‌گردند و فریفته‌اش می‌باشند؛ که: «وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ»^(۲): (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌کنند.) و نیز: «وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَكَرْهًا...»^(۳): (و تمام کسانی که در آسمانها و زمین هستند، خواهی نخواهی، برای خداوند سجده و کرنش می‌نمایند.) شاید خواهی هم در بیت ختم می‌خواهد به چنین مطلبی اشاره کند و بگوید: با دوست گفتم: همواره تو با منی و مَنّت نمی‌بینم. خندید و فرمود: همواره سرگردان منی و نمی‌دانی، گویا به همین معنی در غزلی اشاره می‌فرماید و می‌گوید:

| | |
|-------------------------------------|--|
| غلام نرگس مست تو، تاجدارانند | خراب باده لعل تو، هوشیارانند |
| به زیر زلف دوتا، چون گذر کنی، بینی | که از یمین و یسارت، چه بی‌قرارانند |
| گذار کن چو صبا، بر بنفشه زار و ببین | که از نطاول زلفت، چه سوگوارانند |
| نه من بر آن گل عارض، غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف، هزارانند |
| تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته! که من | پیاده می‌ورم و هم‌رهان، سوارانند |
| خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد | که بستگان کمند تو، رستگارانند ^(۴) |

۱. فصاحت: ۵۴.

۲. نحل: ۴۹.

۳. رعد: ۱۵.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

چون در جهان خوبی، امروز کاسکاری
 با عاشقان بی دل، تا چند ناز و عشوه؟
 تا چند همچو چشمست، در عین ناتوانی؟
 جوری که از تو دیدم، دردی که از تو بردم
 از باده و صلاست، کز جبر صدای بنوشتم
 در هجر مانده بودم، باد صبا رسانید
 ما بنده ایم و عاجبند، تو حاکمی و قادر
 دکان عاشقی را، بیدار مایه بایست
 کز چه بوی وصلت، در حشر زنده کردم
 شاید که عاشقان را، کامی ز لب بر آری
 بر بی دلان مسکین، تا کنی جفا و خواری؟
 تا چند همچو زلفت، در تاب و بی قراری؟
 کز شته ای بدانی، دانم که رحمت آری
 تا زنده ام، نورزم، آمین هوشیاری
 از بوستان وصلت، بوی امیدواری
 گرمی کشتی به زورم، گرمی کشتی به زاری
 دلخای همچو آذر، چشمان رودباری
 سر بر نیارم از خاک، از روی شرمساری
 آخر تر ختم کن، بر حال زار حافظ
 تا چند ناامیدی؟ تا چند خاکساری؟

خواجه در این غزل، در مقام گله‌گذاری از محبوب برآمده، و در ضمن تمنای دیدار او را نموده، و به خود امید حاصل شدن آن را داده و می‌گوید:

چون در جهان خوبی، امروز کامکاری
شاید که عاشقان را، کامی ز لب برآری

محبوب! حال که در خوبی بی‌همتا می‌باشی، و از هر خیر و نیکی کام بر گرفته‌ای و به همه خوبیها آراسته‌ای، سزاوار است عنایتی به عاشقانت بنمایی، و گوشه‌ای از نیکی‌های خود را در حق ایشان روا داری، و از لب حیات به‌خشت زندگی تازه‌ای به آنان بخشی. بخواهد بگوید: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَأَنْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتِي؛ فَأَنْتَ لَاغَيْرِكَ مُرَادِي، وَتِلْكَ لِالْبِسْوَاقِ سَهْرِي وَسَهَادِي، وَلِقَاؤُكَ قُرَّةُ عَيْنِي، وَوَضْلُكَ مِنْ نَفْسِي، وَإِلَيْكَ شَوْقِي، وَفِي مَحَبَّتِكَ وَآلِهِي، وَإِلَى هَوَاكَ ضَبَابَتِي»^(۱): (توجهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام و لقاییت نور چشمم و وصالت تنها آرزوی جانم، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبتت، و سوز و حرارت عشقم برای توست.)

اگر چه خرم عمرم، غم تو داد به باد به خاک پای عزیزت، که عهد نشکستم
بیار باده، که عمری است، تا من از سر آمن به گنج عافیت، از بهر عیش ننشستم
بسوخت حافظ و آن بار دلنواز نگفت: که مرهمی بفرستم، چو خاطرش خشم^(۲)

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

با عاشقانِ بی‌دل، تا چند ناز و عشوه؟

بر بی‌دلانِ مسکین، تا کی جفا و خواری؟

ای دوست! تا کی دل از دست دادگانت را به زیر تازیانه‌های ناز و عشوه‌ها و بی‌اعتنایی‌ها و صفات جلالی‌ات، پای کوب می‌نمایی و به ایشان نمی‌خواهی نظر داشته باشی؟ و تا چند مسکینان درگاهت جفا و خواری فراق را تحمل نمایند؟ بخواهد بگوید: «فَمَا مُنْتَهَى أَمَلِ الْآمِلِينَ! وَيَا غَايَةَ سُؤْلِ السَّأَلِينَ!... أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنَانِكَ. وَهَآءِ أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَبِلْتَفَاتِ بَرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِخَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُغْتَصِمٌ، وَبِعِزَّتِكَ الْوُثْقَى مُتَمَسِّكٌ.»^(۱) (پس ای فرجام آرزوی آرزومندان! و ای نهایت خواسته‌گدایان!... از تو مسئلت دارم که مرا به نسیم [یا: رحمت] مقام رضوان و خشنودی‌ات نایل ساخته، و نعمتهایی را که بر من منت نهاده‌ای پاینده داری. هان! اینک این منم که به در کرم و بزرگواری‌ات ایستاده، و خواهان و جوابی نسیمهای نیکویی و احسان توام، و به ریسمان بیفت تو چنگ زده، و به دستاویز محکم تو دست در زده‌ام.)

تا چند، همچو چشمت، در عین ناتوانی؟

تا چند همچو زلفت، در تاب و بی‌قراری؟

ای دوست! بی‌عنایتی‌هایت مرا ناتوان، و پیچش زلف و عالم طبیعتم در تاب و بی‌قراری قرار داده. دیده‌ایی به من بگشا و از عالم کثرتم بی‌خبر ساز، تا مشاهده‌ات کنم و روح و راحتی یابم؛ که: «أَنْظُرُ إِلَيْكَ نَفْزًا مِنْ نَادِيَتِهِ فَأَجَابَكَ، وَاسْتَغْلِظَتْهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطَاعَكَ.»^(۲) (به من به چشم کسی بنگر که ندایش نموده، پس اجابت نمود، و به کمک و یاری خویش به عمل واداشته پس اطاعت نمود.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

من خرابم ز غم یارِ خرابانی خویش می‌زند غمزه او، ناوکِ غم، بر دل ریش

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲. اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

به عنایت نظیرت کن، که من دلشده را نرود بی مددِ لطفِ تو، کاری از پیش
 آخرای پادشاهِ حُسن و ملاحِت! چه شود گر لبِ لعلِ تو ریزد، نمکی بر دل ریش؟
 پرسشِ حالِ دل سوخته کن بَهرِ خدا نیست از شاهِ عجب، گر بنوازد درویش^(۱)
 و یا معنی این باشد که: تا کی چون چشمت در خماری هجران بسر برم؟ و تا
 چند چون مظاهرت همواره سرگشته و بی قرارت باشم و نبینمت؟ به گفتهٔ خواجه
 در جایی:

باز آی و دلِ تنگ مرا، مونس جان باش وین سوخته را، محرمِ اسرارِ پنهان باش
 ز آن باده که در مصطَبهٔ عشق فروشند ما را دوسه ساغر بده و گو رمضان باش^(۲)

جوری که از تو دیدم، دردی که از تو بُردم

گر شمه‌ای بدانسی، دانم که رحمت آری

ای دوست! می‌دانم علت آنکه نظر لطفی به من نمی‌کنی و ترخّم بر این
 فراق کشیده نمی‌نمایی، آن است که جور و جفا و درد و رنج به تو راه ندارد، تا
 (به اصطلاح) خبر از بنده‌ات داشته باشی. این ماییم که باید در زیر شکنجه جور
 و بی‌عنایتی‌هایت واقع شویم، تا از خویش برهیم و به تو واصل آییم. در جایی
 می‌گوید:

مرا ذلیل مگردان، به شکر این نعمت که داشت دولتِ سرّمَد، عزیز و محترمت
 روانِ تشنهٔ ما را، به جرعه‌ای دریاب چو می‌دهند زلالِ خِضر، به جامِ جمت
 دلم مفیمِ دَرِ نوست، حُرمتش می‌دار به شکر آنکه خدا داشته است محترمت^(۳)

از بادهٔ وصال، گر جرعه‌ای بنوشم

تا زنده‌ام، نورزم، آیینِ هوشیاری

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۳.

محبوبها! بیا و جرعه‌ای از بادهٔ وصال به من عطا کن و از خویشم بگیر وعده
خواهمت داد که دگر هشیاری را بر مستی اختیار ننمایم؛ که: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذِي ذاقَ
خَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أَنْسَ بِقُرْبِكَ فَأَبْتَغَى عَنْكَ جَوْلًا؟»^(۱): (بار الهها!
کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو را خواست؟ و کیست که با مقام قرب تو
انس گرفت و از تو روی گردان شد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو جام لعل تو نوشم، کجا بماند هوش چو چشم مست تو بینم، بجا نماند گوش
منم غلام تو، ورنه از من آزادی مرا به کوزه فروش شرابخانه فروش
مرا مگوی: که خاموش باش و دم درکش که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
شراب پخته، به خامان دل فسرده دهند که باده، آتش نیز است و پختگان، در جوش^(۲)

در هجر مانده بودم، باد صبا رسانید

از بوستان وصال، بوی امیدواری

معشوقا! هجرت در گذشته مرا از پای درآورده بود، نفحات قدسیات و زیدن
گرفت و مژدهٔ وصال را بیاورد و از ناامیدی ام رها کنید، و فهمیدم که تو را با من
عنایتی است. کنایه از اینکه: بازم با نفحات روح فزایت، از هجرم برهان و به
دیدارت نایلم گردان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکستی از خاکِ درِ یار بیار بسبر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکنهٔ روح فزا، از دهنِ یار بگوی نافهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
نا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام شمه‌ای از نفحاتِ نفس یار بیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید ساقیا! آن فدح آینهٔ کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر، که کردم بی دوست خنده‌ای ز آن لب شیرین شکر بار بیار^(۳)

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۶، ص ۲۵۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

ما بنده‌ایم و عاجز، تو حاکمی و قادر
گر می‌کشی به زورم، ور می‌کشی به زاری

عزیزا! کشاکش جلال و جمالت گاه به هجرمان مبتلا می‌سازد، و گاه به وصلمان می‌خواند. حکومت مطلقه از آن توست، و قدرت و سلطنت تو را سزد. ما خاکساران و بندگانیم، خواهی از جمال و کمالت به دیدارت بهره‌مندمان ساز، و خواهی با جلالت به خاکمان نه و در فراق بی‌آزار، که آزارت عین لطف است. به گفته‌ی خواجه در جایی:

گر تیغ بارد، در کوی آن ماه گردن نهادیم، اَلْحُكْمُ لَيْلِهِ
مهر تو عکسی، بر ما نیفکند آئینه رویا! آه از دلت! آه!
الْضُّبُرُ مُرٌّ وَالْعُمَرُ فَا ن بِالسَّبْتِ شِعْرِي حَتَّى مِّنَ الْفِئَاهِ؟
عاشق! چه نالی؟ گر وصل خواهی خون بایدت خورد، درگاه و بیگاه^(۱)

و ممکن است بخواهد بگوید: دلبر! ما بندگان عاجزی هستیم که از خود هیچ نداریم، و تو حاکم علی‌الاطلاقی، خواهی به جذبه‌ای بکش و به خود انس ده، و یا به فنایمان دست زن تا لیاقت قرب و دیدارت را بیابیم. در جایی می‌گوید:

روشنی طلعت تو، ماه ندارد پیش تو گل، رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاهدار، که سلطان مُلک نگبرد اگر سپاه ندارد
ای شه خوبان! به عاشقان نظری کن هیچ شهی چون تو، این سپاه ندارد
نِیْ مِّنْ تَنهَا كَثْمَ نَطَاوِلِ زُلْفَتِ کیست به دل، داغ این سپاه ندارد؟^(۲)
با این همه:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۶، ص ۳۷۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.

دگان عاشقی را، بسیار مایه باید

دل‌های همچو آذر، چشمان رودباری

عمده سرمایه عاشق در پیشگاه حضرت دوست، سینه پراتش و چشم گریان می‌باشد، تا او را خریدار شود. بی دردان و سنگدلان کجا به وی راه یابند. بکوش ای خواجه! تا دلی سوخته و دیده‌ای گریان در فراقش بیابی، تا دیدارت حاصل شود. در جایی هم می‌گویند:

رهروان را، عشق بس باشد دلیل آب چشم اندر رهش کردم سبیل
آتش عشق بُستان، در خود مزن ورنه در آتش، گذر کن چون خلیل
یا مکن با پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل
یا پنه بر خود که مقصد گم کنی یا مننه پای اندر این ره بی دلیل^(۱)

گرچه به بوی وصلت، در حشر زنده گردم

سر بر نیارم از خاک، از روی شرمساری

دلبر! با آنکه مشتاق دیدار توام، حاضر نیستم روز حشر که روز تجلی و ظهورت می‌باشد؛ که: «وَجُوهٌ يُؤْمِنُ بِنَاصِرَةٍ، إِلَىٰ زَيْبِهَا نَافِرَةٌ»^(۲): (چهره‌هایی در آن روز برافروخته و شاداب و خرم هستند، [و با دیده دل] به سوی پروردگارشان نگرانند.) و به بوی زنده خواهم شد، سر از خاک بردارم؛ چرا که از اعمال خالصانه جز شرمساری در پیشگاهت ندارم. بخواهد با این بیان بگوید: امروز عنایتی بفرما، تا فردا از تو شرمسار نباشم. به گفته خواجه در جایی:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوخته بی سر و پا کن
دردِ دلی درویش و تمنای نگاه‌ی ز آن چشم‌سینه، مشت به یک غمزه دوا کن

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۷، ص ۲۸۲.

۲. قیامت: ۲۲ و ۲۳.

با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بهرِ خدا کن
 مشتو سخنِ دشمن بدگوی، خدا را با حافظِ مسکینِ خود ای دوست! وفا کن^(۱)
 آخر ترخمی کن، بر حالِ زارِ حافظ
 تا چند ناامیدی؟ تا چند خاکساری؟

ای دوست! تا کی به خواجرات بی‌اعتنایی و به وی عنایتی نمی‌فرمایی؟ با
 نگاهی، از فراقِ رهایی اش ده؛ که: «أَسْأَلُكَ بِسُبْحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتِهَلِ إِيَّاكَ
 بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزِيلِ إِثْمَانِكَ وَجَمِيلِ إِنْعَامِكَ، فِي
 الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِيَّاكَ»^(۲): (به انوار [و یا عظمت] وجه [اسماء و
 صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به عواطف
 مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش
 فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از
 مشاهدهات آرزو مندم، تحقق بخشی.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

تو همچو صبحی و من، شمعِ خلوتِ سحر
 چنین که در دل من، داغِ زلفِ سرکشِ توست
 بر آستانِ امیدت، گشاده‌ام در چشم
 به خاکِ حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
 تبسمی کن و جان بین، که چون همی سپرم
 بسنفسه زار شود، تُربتم چو در گذرم
 که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم!
 ز شوق در دل آن تنگنا گفن بدرم^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲. بحار الانوار، ج ۴، ص ۱۴۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.

چه بودی، اردل آن ماه، مهربان بودی؟
 بگفتی که چه ارز نسیم قطره دوست
 که کارمانه چنین بودی ار چنان بودی
 کز م به هر سر مویلی، مزار جان بودی
 برات خوشدلی ما، چه کم شدی؟ یارب!
 کز ش نشان امان، از بد زمان بودی
 گرم زمانه، سرافراز داشتی و عزیز
 سر بر عزتم آن خاک آستان بودی
 هزار چشمه، پسر کوشه ای روان بودی
 خیال اگر نشدی سد آب دیده من
 کسی به کوی وی ام کاشکی نشان می داد! ^(۱)
 که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
 به دل دریغ، که یکت ذره مهربان بودی!
 ز پرده کاش برون آمدی چون قطره اشک!
 که بر دو دیده ما، حکم اوروان بودی
 اگر نه دایره عشق، راه بر سبته
 چون نقطه، حافظ بی دل، در آن میان بودی

گویا خواجه این غزل را در آرزوی دیدار حضرت دوست سروده، می‌گوید:

چه بودی ار دل آن ماه، مهربان بودی؟

که کار ما، نه چنین بودی از چنان بودی

چنانچه محبوب ما را مورد عنایات خود فرار می‌داد، کار ما به اینجا نمی‌رسید که این‌گونه در آتش هجرش بسوزیم. سُبْحَانَكَ! مَا أَضْيَقَ الطَّرِيقَ عَلَيَّ مَنْ لَمْ تَكُنْ دَلِيلَهُ! وَمَا أَوْضَعَ الْحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبِيلَهُ! إِلَهِي! فَاسْأَلْكَ بِمَا سَبَّلَ الْوُضُوءَ إِلَيْكَ، وَسَيِّزْنَا فِي أَقْرَبِ الطَّرِيقِ لِلْوُقُودِ عَلَيْكَ، قَرَّبَ عَلَيْنَا الْبَعِيدَ، وَسَهَّلَ عَلَيْنَا الْعَسِيرَ الشَّدِيدَ. (پاک و منزهی تو! چقدر راهها برای کسی که تو راهنمایش نباشی، تنگ است! و چه اندازه حق نزد کسی که به راه حق هدایتش نموده باشی، روشن و واضح است! معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان. دور را بر ما نزدیک و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان.) و به گفته خواجه در جایی:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول رسد ز دولتِ وصلِ تو، کار من به حصول
من شکسته بد حالِ زندگی یابم در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
چو بر در تو، من بینوای بی زور به هیچ باب ندارم زو خروج و دخول
کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل که را گویم؟ که گشته‌ام ز غم و جورِ روزگار ملول^(۱)

بگفتمی که چه ارزد نسیمِ طره دوست

گرم به هر سرِ مویی، هزار جان بودی

بخواند با این بیان بگوید چنانکه محبوب عنایات و الطافش را شامل حال من گرداند و مرا به مشاهده خود از طریق ملکوت خویش و مظاهر نایل سازد، اگر هر سر مویم را هزار جان باشد قدرت آنکه با زبان بیان وصف آن بنمایم نیست، اینجاست که خواهم گفت: «ثَبَلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرِ»^(۱): (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و به گفته خواجه در جایی:

سر ارادتِ ما و آستانِ حضرت دوست که هر چه بر سر ما می رود، ارادت اوست
 نظیر دوست ندیدم، اگر چه از مَه و مِهَر نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
 زبانِ ناطقه، در وصفِ حُسن او لال است چه جای کلک بریده زبانِ بیهده گوست^(۲)
 و نیز در جایی می گوید:

بیان وصف تو گفتن، نه حد امکان است چرا که وصف تو، بیرون ز حد اوصاف است
 ز چشمِ عشق توان دید رویِ شاهدِ غیب که نور دیده عاشق، ز قاف تا قاف است^(۳)

برات خوشدلی ما چه کم شدی؟ یا رب!
 گرش نشانِ امان، از بد زمان بودی

اگر بد زمان و گرفتاریهای عالم بشریت و حجابها و تعلقات آن نبود، ما را برات آزادگی از غیر دوست و خوشدلی به دیدارش آسان می شد، و این گونه در فراق او نمی سوختیم. «إلهی! أَسْكَنْتَنَا دَاراً حَفَرَتْ لَنَا حُفْرَ مَكْرِهِا، وَعَلَّقَتْنا بِأَيْدِي الْمَنَايا فِي حَبَائِلِ عَذْرِها؛ فَإِنَّكَ نَلْتَجِي مِنْ مَكائِدِ حُدْعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الْإِغْتِرارِ بِزُخارفِ زِينَتِها؛ فَإِنَّها الْمُهْلِكَةُ طَلابِها، الْمُتَلَفِّةُ حُلالِها، الْمُخْشِوَةُ بِالْأَفاتِ، الْمُشْخِوَةُ بِالنُّكباتِ.»^(۴): (معبودا! ما را در خانه ای [دنيا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در

۱. قدر: ۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص ۵۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

۴. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

دامهای حیلۀ خود در آویخته است؛ پس از نیرنگهای فریث تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا آن جویندگانش را نابود ساخته، و ساکنانش را از بین می‌برد، [خانه‌ای که] آکنده از آسیبها و گزندها، و انباشته به مصایب و گرفتاریهاست. و به گفته خواجه در جایی:

هر که آینه صافی نشد از زنگِ هوا دیده‌اش، قابلِ رُخساره حکمت نبود
چون طهارت نبود، کعبه و بُنخانه یکی است نبود خیر در آن خانه، که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او ز آنکه با زاغ و رُغن، شهر دولت نبود^(۱)
لذا می‌گوید:

گرم زمانه، سرافراز داشتی و عزیز

سریر عزتم آن خاکِ آستان بودی

و چنانچه به دنیا و زر و زیور آن به نظر اعتبار و راه یافتن به ملکوتشان نگاهم بود، نه به حساب دل بستگی و تعلق، هر آینه دوست مرا به وصال خویش می‌پذیرفت و به مقام انس می‌نشاند؛ که: «مَنْ أَبْصَرَ بِهَا بَصْرَتَهُ؛ وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْهَا أَعْمَتَهُ»^(۲): (هر کس به واسطه دنیا بنگرد، دنیا [دل] او را بینا می‌گرداند؛ و هر کس به خود آن چشم بدوزد، کور و نابینایش می‌نماید.) و به منزل عزتم جای می‌داد؛ که: «إلهی! وَالْجَفْنِی بِنُورِ عِزَّتِكَ الْأَبْهَجِ، فَأَكُونُ لَكَ عَارِفًا، وَعَنْ سِوَاكَ مُتَحَرِّفًا»^(۳): (بار الها! و مرا به درخشناترین نور مقام عزت ببیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو روگردانم.) در جایی بیان بیت را از زبان محبوب یادآور شده و می‌گوید:

شاه شمشاد قدان، خسرو شیر دهنان که به مرگان شگند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت گفت: کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان!

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۵.

۲. نهج البلاغه، خطبه ۸۲.

۳. اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

تاکی از سیم و زرت، کیسه نُهی خواهد بود؟ بنده ما شو و بر خور ز همه سیم تنان
 دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل مردِ بزبان شو و ایمن گذر از اهرمنان
 کمتر از ذره نه‌ای، پست مشو، مِهَر بورز تا به خلوت‌نگه خورشید رسی، چرخ زنان^(۱)

خیال اگر نشدی سدّ آب دیده من

هزار چشمه، به هر گوشه‌ای روان بودی

محبوبها! توجه به عالم خیالی و عنصری‌ام نمی‌گذارد همواره به یادت باشم و
 اشک شوق در آرزوی دیدارت فرو بریزم، وگر نه تنها می‌گریستم، بلکه دیگران را هم
 از سرشکم به گریه در می‌آوردم.

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که معشوقا! من به امید آنکه
 روزی به وصالت نایل گردم، خود را از گریستن بسیار باز داشتم، وگرنه سیل آسا
 می‌گریستم. بخواهد بگوید:

خیالِ روی تو، گر بگذرد به گلشنِ چشم دل از بی نظر آید، به سوی روزنِ چشم
 بیا که لعل و گهر، در نثار مقدم تو ز کنجِ خانه دل می‌کشم به مخزنِ چشم
 سحر، سرشک روانم سرِ خرابی داشت گرم نه خون جگر می‌گرفت دامنِ چشم
 به بوی مزده وصل تو تا سحر همه شب به راه باد نهادم، چراغ روشن چشم^(۲)

کسی به کوی وی‌ام کاشکی نشان می‌داد!^(۳)

که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

دلدارا! علت راهنمایی نشدنم به تو آن است که مظاهرت مرا به خود توجه
 می‌دهند، ای کاش مورد عنایانت قرار می‌گرفتم که: «إلهی! تَرَدُدی فی الآثارِ یوجبُ بَعْدَ
 القزارِ، فَأَجْمَعُنِی مَلِیْکَ بِخِذْمَةِ تَوْصَلُنِی إِلَیْکَ... إلهی! أَمَزت بِالرُّجُوعِ إِلَى الْأَثَارِ، فَأَزِجُنِی إِلَیْکَ

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص ۳۴۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۴، ص ۲۹۹.

۳. نسخه بدل: نشان دادی!

بِكِسْوَةِ الْأَنْوَارِ وَهَدَايَةِ الْإِسْتِئْصَارِ، حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا، كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، مَضُونِ السَّرِّ عَنِ النَّظْرِ إِلَيْهَا وَمَرْفُوعِ الْهَمَّةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا، إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. (بار الها! تردّد و توجه ام در آثار و موجودات موجب دوری ات می گردد پس با خدمت و بندگی ای که مرا به تو واصل سازد | تمام وجود و توجه | مرا به خویش متمرکز گردان بار الها! | پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نمودی | امر فرمودی باز توجه به آثار و مظاهر داشت باشم. پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، مرا به سوی خود باز گردان تا همان گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجه به آثار از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] به مظاهر محفوظ، و همّت و اندیشه ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد. همانا تو بر هر چیزی قادر هستی.)

به رُخِ چو مِهْرِ فلکِ بی نظیرِ آفاق است

به دل، دریغ که یک ذره مهربان بودی!

برای معشوقم در زیبایی و نور آفتاب و بهره مند شدن موجودات از او همچون آفتاب نظیری نبوده و نمی باشد، ای کاش مرا هم به نور جمال و عنایات خاصش بهره مند می ساخت: «إِلَهِي أَفَاجَعُنَا بِمَنْ اضْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوَلَاتَيْتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِيُودِّكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوْقَتَهُ إِلَيَّ لِقَائِكَ، وَرَضِيَتَهُ بِقَضَائِكَ، وَمَنْخَتَهُ بِالنَّظَرِ إِلَيَّ وَجْهَكَ، وَخَبَوْتَهُ بِرِضَاكَ، وَأَعْدَتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلَاقِكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الضَّنْدِ فِي جَوَارِكِ.»^(۱) (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایت برگزیده، و برای دوستی و محبتت خالص و بی آرایش گردانیده و به لقاء و دیدارت مشتاق نموده و به قضا و اراده حتمی ات خشنود ساخته و مشاهده روی [واسماء و صفات] ات را ارزانی شان داشته، و مقام رضا و خشنودی ات را عطایشان فرموده، و از هجران و دور ساختن و راندن در پناه خویش آورده، و در جوار خویش در

جایگاه صدق و راستی جای داده‌ای؟؛ لذا می‌گویید:

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک!

که بر دو دیده ما، حکم او روان بودی

چنانچه حضرت محبوب حجاب از رخسار برکنار می‌نمود و بر من هجران کشیده ترحم می‌فرمود و دیدارم حاصل می‌گشت، سر بندگی به فرمانش می‌نهادم و حکم او بر من روان بود. بخواهد با این بیان بگوید:

در آ که در دل خسته توان در آید باز بیا که بر تن مرده روان گر آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست که فتح باب وصال مگر گشاید باز^(۱)

اگر نه دایره عشق، راه برستی

چو نقطه، حافظ بی‌دل، در آن میان بودی

گفته‌اند: گاه مقصود عشق است، و گاه عشق مقدمه برای رسیدن به مقصود. خواهی که هم می‌خواهد بگوید: ای دوست! من عشق به تو را مقصود خود دانسته‌ام نه مقدمه برای رسیدن به تو، بدین جهت بر من راه بسته گردیده؛ وگرنه بی‌دلی و انقطاع از توجه به عشق، مرا در میان قرار می‌داد و به فنای خویش راه می‌یافتم و معشوق را بی‌عشق و عاشقی و معشوقی، به او می‌یافتم. بخواهد بگوید:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
فغان! که در طلب گنج گوهر مقصود شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد! که در جستجوی گنج حضور بسی شدم به گدایی، بر کرام و نشد
هزار حبله برانگیخت، حافظ از سر مهر بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

چه قاسمی؟ کہ ز سر تا قدم، ہمہ جانی
 نہ صورتی، کہ گلِ گلستانِ فردوسی
 بسی حکایتِ خستِ شنیدہ ام جانان!
 تم چو چشمِ تو دارد، نشانِ بیماران
 ز جستجویِ تو نشینم، ارچہ ہر نفسم
 ز خاکِ پایِ عزیزِ تو سر نہ گردانم
 تو چون سپہر، جفا پیشہ ای و احوالم
 ز رویِ کارِ نہادہ است، رُفہ بہ ویرانی

ز رویِ لطف و ترخیم چرا بختیابی؟

چو درد و محنتِ حافظِ یقین سے دانی

خواجه در این غزل که مشتمل بر مدح و گله عاشقانه از حضرت محبوب است با مدیحه سرایی اش بیان کیفیّت مشاهده گذشته خود را نموده و در ضمن تفاضای دیدار دوباره محبوب را کرده و می گوید:

چه قامتی؟ که ز سر تا قدم، همه جانی

چه صورتی که به هیچ آدمی، نمی مانی

محبوب! قامت زیبا و صفات و کمالات تو از ذات جدا نمی باشد تو آخدی و سر تا قدم همه جانی و به هیچکس شباهت نداری؛ که: «قُلْ: هُوَ اللهُ أَخَذَ، اللهُ الصَّمَدُ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»^(۱): (بگو: خدا یکنای بی همتاست، خداوند بی نیاز [و میرای از صفات مخلوقات] می باشد، نه زاییده و نه زاده شده، و هرگز احدی همتای او نبوده است.) و نیز: «أَيُّهَا تَذَعُّوا، فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى»^(۲): (هر کدام را بخوانید، برای اوست نیکوترین نامها.) و همچنین: «وَلِلَّهِ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى، فَادْعُوهُ بِهَا»^(۳): (و خداوند را نیکوترین نامهاست، پس او را به آنها بخوانید.)؛ لذا می گوید:

نه صورتی، که گلِ گلستانِ فردوسی

نه قامتی، که سهی سرو باغ و بستانی

معشوقا! تو چون مظاهرت نمی باشی که شکل و شمائلت باشد؛ بلکه آنان

۱. توحید: ۵ - ۱.

۲. اسراء: ۱۱۰.

۳. عراف: ۱۸۰.

صورت و هر کمالاتی دارند، به تو دارند، و بودشان هم به تو می باشد؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَوَأَيْتُكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم و تویی آشکار برای هر چیز).

بخواهد با این بیان بگوید:

حُسنَت به اِتِّفَاقِ مَلاحَت، جَهانِ گَرفت آری به اِتِّفَاقِ، جَهانِ می تَوانِ گَرفت
می خَواست گُلِ که دَم زَند از رَنگ و بوی تو از غِیْبَتِ صِبا، نَفَسِشِ در دَهانِ گَرفت^(۲)
و بگویند:

بُنی دارم که گِردِ گُل، ز سُنْبِلِ سَایبانِ دارد

بهار عارضش خطی، به خون ارغوان دارد

غبار خطِ پوشانید خورشیدِ رُخش، با رب!

حیات جاودانش ده، که حُسنِ جاودان دارد

ز سروِ قَدِ دلجویت، مکن محروم، چشمم را

بدین سرچشمه اش نشان، که خوش آب روان دارد

بیشان جرعه ای بر خاک و حالِ اهلِ شوکتِ بین

که از جمشید و کیخسرو، هزاران داستان دارد^(۳)

لذا باز می گویند:

بسی حکایت حُسنَت شنیده ام جانا!

کنون که دیدمت اَلْحَقِّ هزار چندانِ

عمری سخن از جمال و کمال تو شنیده بودم، تا تو را ندیده بودم خیالی از تو

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۶.

در نظر می‌گذشت. و حضرت خود را از گمان من منزّه دانسته و «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ!»^(۱): (پاک و منزّه است خداوند از آنچه او را توصیف می‌کنند!) می‌فرمودی. چون (با دیده دل) مشاهده‌ات نمودم، معلوم شد که «الحق هزار چندانسی» و دانستم چرا خود را از توصیف بندگان منزّه می‌دانی. به گفته خواجه در جایی:

به حُسنِ خُلُق و وفا، کس به یار ما نرسد تو را در این سخن، انکارِ کارِ ما نرسد
اگر چه حُسنِ فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حُسن و ملاححت، به یار ما نرسد
هزار نَقْد به بازارِ کاینات آرند یکی به سگّه صاحبِ عیارِ ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلکِ صُنع و یکی به دلپذیریِ نقِشِ نگارِ ما نرسد.^(۲)

و ممکن است این بیت اشاره به مقام احدیّت داشته باشد و بخواهد بگوید:

آن که می‌گویند آن بهتر ز حُسن یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم، یک فروغِ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم^(۳)
و بگوید:

وَمَعْنَى وَرَاءَ الْحُسْنِ فَبِكَ شَهْدَتُهُ بِه دَقُّ عَنْ إِدْرَاكِ عَيْنِ بَصِيرَتِي^(۴)

تنم چو چشم تو دارد، نشانِ بیماران

دلَم چو زُلفِ تو دارد، سرِ پریشانی

دلبر! جذبه و بیماری چشم و کشش جمالت بیمارم ساخته، و مظاهر و کثرات عالم طبیعت پریشان خاطر، و همواره‌ام از تو جدا می‌سازد و به خود مشغول. بخواهد با این بیان بگوید: «إلهی! تَرَدَدِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بُغْذَ الْمَزَارِ، فَأَجْمَعُنِي عَلَيْكَ بِخِدْمَةِ

۱. صفات: ۱۵۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

۴. دیوان عمر بن الفارض، ص ۷۱ - سوگند به حقیقتی بالاتر از حُسن و زیبایی که در تو مشاهده نمودم، [حقیقتی که] به واسطه آن [حُسن و جمال] لطیف‌تر از آن بود که چشم بصیرتم آن را درک نماید...

تُوصلِنِي إِلَيْكَ... إلهي! أَمَزْتُ بِالرُّجُوعِ إِلَى الْآثَارِ، فَازْجِنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْآثَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِخْصَارِ،
 حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا، كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، مَضُونِ السَّرِّ غَنِ النَّظْرِ إِلَيْهَا، وَمَرْفُوعِ الْهَيْمَةِ غَنِ
 الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا، إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ،^(۱): (بار الها! تردّد و توجّهام در آثار و موجودات
 موجب دوری‌ات می‌گردد پس با خدمت و بندگی ای که مرا به تو واصل سازد [تمام
 وجود و توجّه] مرا به خویش متمرکز گردان... بار الها! امر فرمودی توجّه به آثار و
 مظاهر داشته باشم، پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن
 بصیرت را از تو وام‌گیرم. مرا به خودت باز گردان تا همان‌گونه که از طریق آثار به انوارت
 راه یافتم، پس از توجّه به آثار باز از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه
 [استقلالی] به مظاهر محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها
 برتر باشد، همانا تو بر هر چیزی قادر هستی.)

ز جستجوی تو ننشینم، از چه هر نقم

میان خون دل و آب دیده بنشانی

عزیزا! من عاشقی نیستم که اگر همواره‌ام به خونین دلی و سرشک دیده بنشانی
 و آتش فراقم شعله‌ورتر سازی، غم هجرانت از پایم در آورد و دست از تو بدارم. در
 جایی می‌گوید:

| | |
|---|--|
| دست از طلب ندارم، تا کام من برآید | یا جان رسد به جانان، یا خود ز تن برآید |
| بنمای رخ که خلقی حیران، شوند و واله | بگشای لب، که فریاد از مرد و زن برآید |
| جان بر لب است و در دل، حسرت که از لبانش | نگرفته هیچ کامی، جان از بدن درآید |
| گفتم به خویش کز وی، برگیر دل، دلم گفت: | کار کسی این کو، با خویشتن برآید ^(۲) |

و نیز در جایی می‌گوید:

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ - ۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.

عشقت نه سرسری است، که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود
 عشق تو در وجودم و مِهْر تو در دلم با شیر اندرون شد و با جان بدر شود^(۱)
 ز خاکِ پایِ عزیز تو سر نگردانم
 گرم ز دستِ فراق به سر بگردانی

ای روح و روان خواجه! همواره بندگی و عبودیت و خاکسالی درگاه تو بودن افتخار من است اگرچه در فراق سرگردانم بگذاری؛ که: «إلهی اکتفی بی عزاً ان اکون لک عبداً، وکتفی بی فقراً ان تکون لی رباً. أنت کما أحبُّ فأجعلنی کما تُحبُّ.»^(۲): (معبودا! همین عزت و بزرگواری مرا بس که بنده تو باشم و این فخر و بالندگی مرا کفایت می کند که تو پروردگارم باشی. تو چنان هستی که من دوست دارم، مرا نیز آنچنان گردان که دوست می داری.)

تو چون سپهر، جفا پیشه ای و احوالم
 ز روزگار نهاده است، زه به ویرانی

دلدارا! دگرگونی حال و افسردگی ام، از بی اعتنائی بهت می باشد. چون سپهر جفا پیشه با من مباش و از هجرانم برهان و به دیدار خویش بازم نایل ساز، که: «إلهی! من الذی نزلَ بِکَ مُلتِمِسا قِیراکَ، فما قَرِنتَهُ؟! وَمنِ الذی اناخَ بِبابِکَ مُرتَجِیا نَداکَ، فما اُولَیَّتَهُ؟! اَیخسُنُ انْ اُزجِعَ عَن بابِکَ بِالخَیْبَةِ مَضْرُوفاً، وَنَسْتُ اَعْرِفُ سِوَاکَ مَوْلِیَ بِالِإِحْسَانِ مَوْضُوفاً؟»^(۳): (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد و میهمانی اش ننمودی؟ و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟ آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی شناسم؟! و به گفته خواجه در جایی:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

۲. بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۴۰۲، از روایت ۲۳.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۲.

باز آی و دلِ تنگ مرا مونسِ جان باش وین سوخته را، محرمِ اسرارِ نهران باش
 ز آن باده که در مصطفیٰ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
 خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش ای دُرُجِ محبت! به همان مهر و نشان باش^(۱)

ز روی لطف و ترحمِ چرا نبخشایی؟

چو درد و محنتِ حافظِ یقینِ همی دانی

ای دوست! می دانم محنت و غم و اندوهِ خواججات بر تو آشکار است و از پریشانِ خاطری من آگاهی، لطف و ترحمی فرما و با دیدارت از غمِ هجرانم خلاصی بخش. و ممکن است بخواهد بگوید: می دانم گناهانم باعث دوری و حجاب میان من و تو گردیده، لطفی و ترحمی فرما و خطاهایم را ببخش تا دیده دل به دیدارت بگشایم و از درد و محنتِ هجرانِ خلاصی یابم که: «الهی! أتواک بغدا الایمان بِک تَعْدُبُنِی؟ اَمْ بِغَدِ حُبِّی اِنَّا کَ تَبَعْدُنِی؟ اَمْ مَعَ زِجَانِی لِرَحْمَتِکَ وَصَفْحِکَ تَخْرِسُنِی؟ اَمْ مَعَ اسْتِجَازَتِی بِعَفْوِکَ تُسَلِّمُنِی؟ اَحَاشَا لَوَجْهِکَ الْکَرِیْمِ اَنْ تُخَيِّبُنِی!»^(۲): (معبودا! آگاهم ساز آیا بعد از ایمان آوردنم به تو عذابم می فرمایی؟! یا بعد از دوست داشتنم تو را، دورم می سازی؟! یا بعد از امیدواری ام به رحمت و گذشتت محرومم می نمایی؟! یا بعد از پناه آوردنم به عفو [به دیگری] واگذارم می کنی؟! از روی [اسما و صفات] بزرگوار تو بدور است که محرومم سازی و خواسته هایم را روا نکنی!) و به گفته خواجه در جایی:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بُود که گوشه چشمی به ما کنند؟
 دردم نهفته، به ز طبیبان مدعی باشد که از خزانه غیبش دوا کنند^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۱۹.

خوشر از کوی خرابات نباشد جایی
 کر به پیرانه سرم، دست دهد ماوایی
 آرزوی کندم، از تو چه پنهان دارم
 شیشه باده و کنجی و زخ زیبایی
 جای من، دیرمغان است و مروج وطنی!
 رای من روی بتان است و مبارک رای! نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی
 چه کنی کوش؟ که در دهر چون من شیدا نیست
 صنایع غمیه تو در خاطر ما کنی کجند؟
 که بر کس نتواند گفتن سخن پسیر، مگر بزمنه دانایی
 که مرا نیست به غیر از تو، ز کس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ

ز آنکه مست از پی امروز، یقین فردایی

خواجه در این غزل با بیانات گوناگونش، در مقام اظهار اشتیاق به حضرت دوست بوده و می‌گوید:

خوشر از کوی خرابات نباشد جایی
گر به پیرانه سزم، دست دهد مأوایی

چنانچه حضرت معشوق مرا در پیری به قرب خود بپذیرد و به پیشگاهش جای دهد جز انس و یاد او را اختیار نخواهم کرد و می‌گویم: «إلهی! هل یزج العبد الآبق إلا إلی مؤلایه؟! أم هل یجیزه من سخطیه أخذ سیوایه؟!»^(۱): (معبودا! آیا بنده فراری جز به سوی سرورش بازگشت می‌کند؟! یا کسی غیر از آقايش، او را از خشم سرورش پناه می‌دهد.!) و می‌گویم: «یا من کُلُّ هارِبٍ إلیه ینتجی و کُلُّ طالبٍ إیاه ینتجی! یا خیر مزجوا و یا اکثر مدعوا و یا من لا یزد سائله ولا یخیب آمله! یا من بابه مفتوح لداعیه، و حجابہ مسرفوع لراجیه!»^(۲): (ای خدایی که هر گریزنده‌ای به او پناه می‌برد و هر جوینده‌ای بدو امیدوار است! ای بهترین کسی که به او امید بسته می‌شود! و ای بزرگوارترین خواننده شده! و ای کسی که گدایت را رد ننموده و آرزومندت را محروم نمی‌سازی! ای خدایی که درگاهش [همواره] برای خوانندگان گشوده، و حجاب و پرده‌اش برای امیدواران برکنار زده شده!) و به گفته خواجه در جایی:

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.

۲. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵ - ۱۴۶.

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طابر قدسم و از دام جهان برخیزم
 به ولای تو، که گر بنده خوبشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
 گر چه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم^(۱)

آرزو می‌کنم، از تو چه پنهان دارم
 شیشه باده و گنجی و رخ زیبایی

ای دوست! خواسته فطری و ازلی ام مرا بر آن داشته که آرزوی دیدار و مراقبه و ذکر و انس و مشاهده تجلیات و از غیر تو رستن را داشته باشم. در جایی می‌گوید:
 هرگز مِهر تو از لوح و دل و جان نرود هرگز از یاد من آن، سرو خرامان نرود
 آنچنان مِهر توام، در دل و جان جای گرفت که گزم سر برود، مهر تو از جان نرود
 در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد، وز سر پیمان نرود
 گر رود از پی خوبان، دل من معذور است درد دارد، چه کند کز پی درمان نرود!^(۲)
 بدین آرزویم نایل ساز؛ که: «إلهی! فاجعلنا من الدین توشخت [ترسخت] أشجار الشوق
 إلیک فی حدائق صدورهم، وأخذت لوعه محبتک بمجامع قلوبهم... وأطمأنت بالرجوع إلی رب
 الأرباب أنفسهم، وتیقنت بالفوز والفلاح أرواحهم، وقرت بالنظر إلی محبوبهم أغنیهم، واستقر
 بإذرائک السؤل ونیل المأمول قرازم»^(۳): (معبود! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای
 شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرم [یا: پایدار] گشته، و سوز و محبت شراشر قلب
 ایشان را فرا گرفته... و جانهایشان با بازگشت به سوی پروردگار پروردگان آرام گرفته، و
 ارواحشان به رستگاری و فلاح باور کرده، و چشمهایشان با نگرستن به محبوبشان
 روشن گشته، و قرارشان با رسیدن به درخواست و نیل به آرزویشان آرام گرفته است.)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۳. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱ - ۱۵۰.

جای من، دیر مغان است و مروح وطنی!

رای من، روی پتان است و مبارک رایی!

محبوبها! مرا با عالم پندار ناپایدار چه کار؟ تماشای اسماء و صفات تو از ملکوت عالم که پایدار و باقی است، و خریدارانی چون انبیاء و اولیاء علیهم السلام دارد بس است. رأی و نظر من هم به تماشای جمالت از این طریق، رأی مبارکی است که برجستگان و عشاق دیدارت اختیار نموده‌اند؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ... وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِنِّي فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَزَايَتُكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و تویی که معبودی جز تو نیست... و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم.) به گفته خواجه در جایی:

هواخواه توام جانان! و می دانم که می دانی که هم نادیده می دانی و هم ننوشته می خوانی
ملامتگر چه در باید زراز عاشق و معشوق نبیند چشم نابینا، خصوص اسرار پنهانی
مَلِكٌ در سجده آدم، زمین بویس تو نیت کرد که در حُسن تو چیزی یافت، غیر از طور انسانی
خَمَزُ لَفْت به نام ایزد! کنون مجموعه دلهاست از آن باد ایمنی بادت، که انگیزد پریشانی^(۲)

چه کنی گوش؟ که در دهر، چو من شیدا نیست

نیست این جز سُخْنِ بوالهوسِ رعنائی

معشوقا! ادعای شیفتگی و عشق و شیدایی کار هر کس نیست. بَرَهْمَنان و آتش بازان و آنان که جز تو را از نظر دل زدوده‌اند، شایسته آن می‌باشند، نه هوس بازان و خود بنیان. با این بیان می‌خواهد بگوید:

صنما! غیر تو در خاطر ما کی گنجد؟

که مرا نیست به غیر از تو ز کس پروایی

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص ۴۲۶.

محبوبیا! این منم که جز تو را نمی توانم بخواهم و ببینم؛ که: «مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ خِلَاوَةَ
مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أَيْسَ بِقُرْبِكَ، فَاَبْتَغَى عَنكَ جِسْوَلًا»^(۱): (کیست که
شیرینی محبت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت
و از تو روی گردان شد؟! و به گفته خواجه در جایی:

صفای خلوت خاطر، از آن شمع چگِلِ بینم فروغ چشم و نور دل، از آبی ماهِ خُتن دارم
به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست، کاندر سایه فدش فراغ از سرو بستانی و شمشادِ چمن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله نه میل لاله و نسرین، نه برگ یاسمن دارم^(۲)

به ادب باش، که هرکس نتواند گفتن

سخن پیر، مگر بزهمنی دانایی

این بیت هم علت بیان بیت «چه کنی گوش؟ که در دهر...» را می نماید. بخواهد
بگوید: برو ادب را نگاه دار، مگر ممکن است سخن پیرانه و پخته شده را هرکس به
زبان آورد؟! در جایی می گوید:

کسی که حُسنِ رُخ دوست در نظر دارد محقق است که او حاصلِ بصر دارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم، سَری دگر دارد
به پای بوی تو، دست کسی رسید که او چو آستانه بدین دَر همیشه سر دارد^(۳)

رحم کن بر دلِ مجروحِ خراب حافظ

ز آنکه هست از پی امروز، یقین فردایی

معشوقا! امروزم ترحم فرما و از خطاهایم، که سبب دوری و هجرانم گشته،
بگذر؛ وگرنه فردا از بی عنایتهايت سؤال خواهم کرد؛ که: «إلهی! إِنْ أَخَذْتَنِي بِجُرْمِي،

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۴، ص ۳۲۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

أَخَذْتُكَ بِعَفْوِكَ؛ وَإِنِ أَخَذْتَنِي بِذُنُوبِي، أَخَذْتُكَ بِمَغْفِرَتِكَ؛ وَإِنِ [إِذَا] أَدْخَلْتَنِي النَّارَ، أَعْلَمْتُ أَهْلَهَا أَنِّي
 أَجِبُّكَ.^(۱): (معبودا! اگر مرا به جرمم بگیری، به عفو و گذشتت از تو درخواست می‌کنم؛
 و اگر مرا به گناهانم بگیری، به آمرزشت از تو مسئلت می‌نمایم؛ و اگر مرا وارد آتش
 [جهنم] نمایی، اهل و ساکنان آن را آگاه می‌کنم که من دوستدار توام.)

و ممکن است نظر خواجه از بیت این باشد که: ای دوست! امروزم به خود راه
 ده، که فردا بی تو بودن برای من مشکل است؛ زیرا دانسته‌ام آنچه فردا مرا باید، از
 امروز می‌باشد. بخواهد بگوید:

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری! بندگان رازِ برِ خویش جدا می‌داری
 تشنه بادیه را هم به زلالی دریاپ به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
 دل ربودی و به حل کردم‌ت ای جان! لیکن به از این دار نگاهش که مرا می‌داری^(۲)



۱. اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

خوش کرد یآوری فلکنت روز داوری
 در کوی عشق، شوکتِ شاهی نمی خرد
 آن کس که او فتاد، خدایش گرفت دست
 ساقی! به مردگانی عیش از دم در آیی
 در شاهراه جاه و بزرگی، خطر بسی است
 سلطان و فکرِ شکر و سودای تاج و کج
 نیل مراد، بر حسب فکر و همت است
 یک حرف صوفیانه بگویم، اجازت است؟
 آتشکده ای نور دیده! صلح به از جنگ و داوری

حافظ! غبار فقر و قناعت ز رخ شوی

کاین خاک، بهتر از غسل کیساکری

از ظاهر بیانات این غزل معلوم می‌شود که خواجه روزگاری در ابتلائات عالم طبیعت گرفتار، و از توجه به غرض غایی از خلقت، که شناسایی و عبودیت واقعی حضرت حق سبحانه می‌باشد، غافل بوده. و چون تنبه به این امر پیدا می‌کند، خود را مورد بخطاب قرار داده و می‌گوید:

خوش کرد یآوری، فلکت روزِ داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

ای خواجه! اکنون که عنایات حضرت دوست شامل حالت گردیده، و روزگار غفلت بسر آمده، و اسباب دوران و فلکت یاری نموده، تا از ابتلائات و گرفتاری‌های عالم طبیعت خلاصی یابی و به او متوجه شوی، نمی‌دانم شکر و سپاس این نعمت و حال را چگونه خواهی کرد؟ در جایی پس از دست یافتن به این معنی می‌گوید:

هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم هر گه که یاد روی تو کردم، جوان شدم
از آن زمان، که فتنه چشمت به من رسید ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
قسمت، حوالتم به خرابات می‌کند چندان که اینچنین زدم و آنچه‌ان شدم
دوشم نوید داد و بشارت که حافظا! باز آکه من به عنو گناهت ضمان شدم^(۱)
و ممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! روزگاری به هجران بسر بردی، و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۴، ص ۳۳۲.

فلک با تو یاری نمود تا از این حال نجات یافتی، چگونه ممکن است تو را شکر این نعمت؟ در جایی می‌گوید:

دېدار شد مُتَسِّر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم^(۱)
آنچه مسلم می‌باشد این است که:

در کوی عشق، شوکتِ شاهی نمی‌خرند

اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

ای خواجه! می‌دانی چه چیز تو را یاری نمود و از گرفتاری عالم طبیعت، و یا هجران نجات بخشید؟ شکستگی و خضوع و اظهار بندگی به پیشگاه حضرت دوست بود؛ زیرا «در کوی عشق، شوکتِ شاهی نمی‌خرند»؛ که: «شَبَّاحُ الَّذِي أُسْرِي بِعَبْدِهِ...»^(۲): (پاک و منزّه است خداوندی که بنده‌اش را شبانه روانه ساخت... و نیز: «وَلَقَدْ سَبَقَتْ كَلِمَتُنَا لِعِبَادِنَا الْمُرْسَلِينَ...»^(۳): (و همانا سخن ما دربارهٔ بندگان فرستاده شده مان پیشی گرفته...) و همچنین: «إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ»^(۴): (بدرستی که زمین از آن خداست، هر کس از بندگان را که بخواهد وارث آن می‌گرداند.) و با اینکه: «إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ، وَكَفَى بِرَبِّكَ وَكِيلًا»^(۵): (بدرستی که شیطان را هیچ چیرگی و تسلطی بر بندگان من نیست، و پروردگارت برای کارگزاری کافی است.) در جایی می‌گوید:

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم محتسب داند، که من این کارها، کمتر کنم
با وجودِ بینوایی، رُوسِیّه بادم چو ماه! گر قبولی فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم^(۶)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.

۲. اسراء: ۱.

۳. صافات: ۱۷۱.

۴. اعراف: ۱۲۸.

۵. اسراء: ۶۵.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

و در جایی دیگر می‌گوید:

مبین حقیر، گدایان عشق را، کاین قوم شَهَانِ بی‌کمر و خُسْرَوَانِ بی‌کَلَه‌اند^(۱)
لذا باز می‌گوید:

آن کس که افتاد، خدایش گرفت دست

پس بر تو باد، تا غم افتادگان خوری

ای خواجه! خدای را با افتادگان و متواضعین و فقرا عنایت‌هاست، افتاده باش تا دستگیری‌ات نماید؛ که: «یا داوُد! کَمَا أَنَّ أَقْرَبَ النَّاسِ مِنَ اللَّهِ الْمُتَوَاضِعُونَ، كَذَلِكَ أَبْعَدَ النَّاسِ مِنَ اللَّهِ الْمُتَكَبِّرُونَ»^(۲): (ای داوود! چنانکه نزدیکترین مردم به خداوند فروتنان و متواضعان می‌باشند، همچنان دورترین مردم از خداوند گردنکشان و متکبران هستند.) و نیز: «أَجَلُ النَّاسِ مَنْ وَضَعَ نَفْسَهُ»^(۳): (بزرگترین مردم کسی است که فروتنی کند.) همچنین: «مَنْ تَوَاضَعَ، غَطَّمَهُ اللَّهُ وَزَفَعَهُ»^(۴): (هرکس فروتنی کند، خداوند بزرگش نموده و بالا می‌برد.) و با افتادگان نشین و غم آنان خور، که: «سُئِلَ أَيْنَ اللَّهُ؟ فَقَالَ: عِنْدَ الْمُتَكَبِّرِينَ قُلُوبُهُمْ»^(۵): (پرسیده شد؛ خداوند در کجاست؟ پس فرمود: نزد دل شکستگان) و نیز: «إِنَّ الْمَحَبَّةَ لِلَّهِ هِيَ الْمَحَبَّةُ لِلْفُقَرَاءِ وَالتَّقَرُّبُ إِلَيْهِمْ»^(۶): (بدرستی که دوستی خدا همان دوستی با فقرا و نیازمندان و نزدیکی به ایشان است.) و همچنین: «مَحَبَّتِي مَحَبَّةُ الْفُقَرَاءِ، فَأَذِنُ الْفُقَرَاءَ، وَقَرَّبُ مَجْلِسَهُمْ مِنْكَ، أذُنُكَ»^(۷): (محبت و دوستی من، دوستی با فقراست؛ پس به فقرا نزدیک شو، و ایشان را به خویش نزدیک نما، تا من نیز تو را به قرب و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۶، ص ۱۸۰.

۲. اصول کافی، ج ۲، ص ۱۲۳، روایت ۱۱.

۳. غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۲۰۵.

۴. غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۲۰۶.

۵. بحارالانوار، ج ۷۳، ص ۱۵۷، از روایت ۳.

۶. وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۷. وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

نزدیکی خویش راه دهم.) و عظمت آنان چنان است که حضرت صادق علیه السلام می فرماید: «كَانَ أَبِي إِذَا تَصَدَّقَ بِشَيْءٍ وَضَعَهُ فِي يَدِ السَّائِلِ، ثُمَّ أَزَجَّعَهُ مِنْهُ، فَقَبَّلَهُ وَشَمَّهُ، ثُمَّ زَدَّهُ فِي يَدِ السَّائِلِ؛ وَذَلِكَ أَنَّهَا تَقَعُ فِي يَدِ اللَّهِ قَبْلَ أَنْ تَقَعُ فِي يَدِ السَّائِلِ. فَأَخْبَبْتُ أَنْ أَقْبَلَهَا إِذْ وَلَّاهَا اللَّهُ»^(۱): (شیوه پدر بزرگوارم چنین بود که وقتی چیزی را صدقه می داد، آن را در دست سائل می نهاد، سپس از او بازپس می گرفت و آن را می بوسید و می بوئید و مجدداً به دست سائل برمی گرداند. و این برای آن بود که صدقه پیش از آنکه در دست گدا قرار گیرد، در دست خداوند واقع می شود. و [می فرمود]: [خواستم آن را ببوسم، زیرا خداوند خود متولی و گیرنده صدقه می باشد].
و ممکن است مراد خواجه از «افتادگان»، سالکین و آنان که هنوز به حضرت دوست راه نیافته اند، باشد.

ساقی! به مژدگانی عیش، از دَرَمِ درآی

تا یک دم از دلم، غم دنیا بدر بری

محبوبها! حال که عنایات را شامل حالم نمودی و به خود توجهم دادی، رهایم مگذار و به مژدگانی وصلت مرا شاد کن، و از دم در آ تا دیده دل به دیدارت گشایم، و از غم دنیا بدر آیم. به گفته خواجه در جایی:

شراب تلخ می خواهم، که مَرَدِ افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و شر و شورش

نگه کردن به درویشان، منافعی بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش

سماطِ دهرِ دُونِ پرور، ندارد شهدِ آسایش

مذاق حرص و آزای دل! بشوی از تلخ و از شورش^(۲)

۱. وسائل الشیعه، ج ۶، ص ۳۰۳، روایت ۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

و ممکن است بخواهد بگوید: در گذشته‌ام از هجران نجات بخشیدی و به فراق مبتلا ساختی، بازم به خود راه ده «تا یک دم از دلم، غم دنیا بدربری» به گفته‌ی خواجه در جایی:

باز آی و دلِ تنگ مرا، مونسِ جان باش وین سوخته را، محرمِ اسرارِ نِهان باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانِ بخش ای دُرُجِ محبت! به همان مهر و نشان باش^(۱)
در شاهراهِ جاه و بزرگی، خطرِ بسی است
آن به کزین کریوه، سبکبارِ بگذری

ای آنان که گرفتار عالم طبیعتید! پابند آن نباشید، زیرا جاه و مقام و بزرگی و بهره‌بری آن باید وسیله سعادتتان شود، نه شقاوت؛ خطرات آن بخصوص اگر در شاهراه آن قرار گرفته‌اید، بسیار است. هرکس را که خداوند بدان امتحان کند، باید توجه داشته باشد تا سبکبار از این مرحله بگذرد؛ که: «وَزَفَعْنَا بِغَضِّكُمْ فَوْقَ بَغْضِ دَرَجَاتٍ، لِيُنَبِّئُكُمْ فِيهَا آتَاكُمْ»^(۲): (و بعضی از شما را بر برخی درجاتی برتری داد، تا در آنچه به شما عطا فرموده، بیازمایدتان.)

و ممکن است بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: آنچه در گذشته گرفتار آن بودی، خطرات بسیار را در پی داشت و از مقصودت باز می‌داشت. مبادا دیگر بار به گذشته خود بازگردی؛ زیرا:

سلطان و فکرِ لشگر و سودایِ تاج و گنج
درویش و امنِ خاطر و کُنُجِ قلندری
نیلِ مراد، بر خَسْبِ فکر و هَمَّتِ است
از شاةِ نذرِ خیر و زتوفیقِ یاوری

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۲. انعام: ص ۱۶۵.

ای خواجه! ملاحظه بنما سلطان و آشفتنگی و مقصد و مقصودش را، و سعادت پیشگان و وارستگان از عالم طبیعت و طریقه‌شان را، آنان در فکر لشگرکشی و سودای زُز و گنج، و اینان در امنیت خاطر و سودای گنج معرفت «نیل مراد برحسب فکر و همت است» پس شاهان باید با نذورات پادشاهی خود را از خطرات حافظ باشند، و سعادت پیشگان باید برای رسیدن به مقصدشان از خدا توفیق و باوری تقاضا نمایند. تو ای خواجه! مبادا از طریقه‌ای که اختیار نموده‌ای، پشیمان گردی؛ لذا باز می‌گوید:

یک حرف صوفیانه بگویم، اجازت است؟

ای نور دیده! صلح به از جنگ و داوری

خلاصه بخواهد با این بیان بگوید: ای خواجه! به ناداری و فقر قناعت نمودن و اسباب تفرقه را برای خود فراهم ننمودن؛ بهتر از آن است که خود را با داشته‌هایت گرفتار کشمکشهای عالم طبیعت قرار دهی. *مرکز پژوهش‌های علمی و فرهنگی* و ممکن است خطاب خواجه با محبوب باشد و بخواهد بگوید: ای معشوق بی‌همتا و نور دیده! داوری با من مکن و به گناهان و بدیها و غفلاتم مگیر، و در مقام قرب و انس خودت جایم ده؛ لذا بنا بر معنای اول می‌گوید:

حافظ! غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کاین خاک، بهتر از عمل کیمیاگری

ای خواجه! به فقر و ناداریات خشنود باش، همواره به داده حق سبحانه اکتفا کن؛ زیرا تهیدستی بهتر است از توجه داشتن به مال و جاه دنیوی و از دوست باز ماندن؛ که: «الْفَقْرُ زِينَةُ الْإِيمَانِ»^(۱): (فقر و نیازمندی، زینت و آرایش ایمان می‌باشد.) و

۱. غرر و درر موضوعی، باب الفقر، ص ۳۱۱.

نیز: «مَنْ أَحَبَّ السَّلَامَةَ، فَلْيُؤَيِّرِ الْفَقْرَ...»^(۱): (هر کس دوستدار سلامت باشد، باید فقر و نیازمندی را برگزیند...) و همچنین: «طُوبَى لِمَسَاكِينٍ بِالصَّبْرِ وَهُمْ الَّذِينَ يَرَوْنَ مَلَكَوَتِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^(۲): (خوشا به حال بینوایان به جهت صبر و شکیبایی شان و ایشان همانانند که ملکوت [و جهت باطنی] آسمانها و زمین را می نگرند).



۱. غرر و درر موضوعی، باب الفقر، ص ۳۱۲.

۲. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۶۳، روایت ۱۳.

در همه دیرمغان نیست چو من شیدایی
 کشتی باده بیاور، که مرا بی زخ دوست
 سخن غیر کلو با من مشوقه پرست
 ز کس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
 دل که آئینه شاهی است غباری دارد
 کرده ام توبه به دست ضنی باده فروش
 جویم با بسته ام از دیده به دامان، که مگر
 بسز این نکته مگر شمع بر آرد به زبان ~~تاکید برودن پروانه ندارد~~ به سخن پروایی
 این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می گفت
 برد میکرده ای با دهن و ننی ترسایی:

کر مسلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردایی

خواجه در این غزل به آمادگی تمام خود برای دیدار حضرت دوست اشاره
نموده و می‌گوید:

در همه دیرِ مغان، نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گِرُو باد و دفتر جایی

محبوب! این منم که در میان فریفتگان و طالبین دیدار و قرب و انس با تو، کارم به
شیدایی کشیده شده و داشته‌های خود را (که خیال می‌کردم از من است) از دست
داده، و از تعلقات و بستگیها گسسته‌ام. مرا از مشاهده جمالت محروم مساز؛ که:
«أَسْأَلُكَ بِسُبْحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأَبْشَهُلِ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ زَحْمَتِكَ وَنَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي
بِمَا أَوْمَلْتُهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِعْطَائِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنُّظَرِ
إِلَيْكَ»^(۱): (به انوار [و یا عظمت] وجه [= اسما و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و
مقدس از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرع و
التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و
نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدهات آرزومندم تحقق بخشی.) و به
گفته خواجه در جایی:

کلکِ مشکین تو، روزی که ز ما یاد کند ببرد آجرِ دو صد بنده، که آزاد کند
یا رب! اندر دل آن خسرو شیرین انداز که به رحمت، گذری بر سرِ فرهاد کند^(۲)

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹.

لذا می‌گوید:

کشتی باده بیاور که مرا بس رُخِ دوست
گشته هر گوشه چشم از غمِ دل، دریایی

خلاصه بخواهد بگوید: دلبر! تنها باده دیدار و تجلیات پرشور توست که می‌تواند به غم عشق و سرشک بسیار دیدگانم پایان دهد؛ پس کشتی باده بیاور، تا همواره نجات از فراقِ برایم حاصل شود. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طَپَدِ دلِ صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گُرد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
سرشکِ من نزند موج بر کنار، چو بحر اگر میانِ وی‌ام در کنار باز آید^(۱)
و در جایی دیگر می‌گوید:

میخوارگان که باده به رطلِ گران خورند رطلِ گران ز بهرِ غم بیکران خورند
در باده نورِ عارضِ معشوق دیده‌اند رطلِ گران به قوتِ بازوی آن خورند
رطلِ گران ز دل برد اندیشه‌گسار ز آن رو بود که باده به رطلِ گران خورند^(۲)

سخنِ غیر مگو با منِ معشوقه پرست

کز وی و جامِ می‌ام نیست به کس پروایی

ای دوستان! چنان شیفته‌ اویم که پروایی از اظهار عشق خویش به معشوق بی‌همتایم نیست، و از دل‌بستگی و فریفتگی‌ام به جمال و کمالش باکی ندارم، سخن غیر او را با من مگویید. بخواهد با این بیان بگوید: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذِي ذاقَ خِلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أُنسَ بِقُرْبِكَ، فَاَبْتَغَى عَنْكَ جَوْلًا؟»^(۳) : (کیست که شیرینی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص ۲۲۳.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟^(۱) و به گفته خواجه در جایی:

کسی که حُسنِ رُخِ دوست در نظر دارد مُحَقِّق است که او حاصلِ بَصَر دارد
چو خامه بر خَطِ فرمانِ او سِرِ طاعت نهاده‌ابم، مگر او به نَبغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع، یافت پروانه که زیر نَبغِ تو هر دم سَری دگر دارد^(۱)
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج

نروند اهل نظر از پی نایبایی

معشوقا! اگر گل نرگس، و یا همه موجودات صاحب جمال بخواهند در مقابل جمالت از جذابت و کشش خویش دم زنند و خودنمایی داشته باشند، مرنج، اهل نظر و آنان که (به دیده دل) مشاهدات نموده‌اند کجا بجز جمالت نظر خواهند داشت؛ که: «إلهی تَرَدَدِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْوَارِ فَأَجِيفُنِي عَلَيْنِكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنِي إِلَيْكَ.»^(۲) (بار الها! تردّد و توجه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری‌ات می‌گردد پس با خدمت و بندگی ای که مرا به تو واصل سازد [تمام وجود و توجه] مرا به خویش متمرکز گردان.) و نیز: «إلهی! أَمَزْتُ بِالرُّجُوعِ إِلَى الْأَثَارِ، فَأَجِيفُنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْأَنْوَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِبْصَارِ، حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا، كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، مَضُونِ الشَّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَيْهَا وَمَرْفُوعِ الْهَيْمَةِ عَنِ الْإِغْتِمَادِ عَلَيْهَا.»^(۳) (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نموده] امر فرمودی باز توجه به آثار و مظاهر داشته باشم، پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم مرا به سوی خود بازگردان تا همان‌گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجه به آثار از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] به مظاهر محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

نمودن و بستگی به آنها برتر باشد.) این کوردلان و اهل حجابند که تنها به عالم ملکی موجودات می‌نگرند و از ملکوت آن غافلند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حاشا که من به موسم گل، ترکی می‌کنم! من لافِ عقل می‌زنم، این کار کی کنم؟
 مطرب کجاست؟ تا همه محصول زهد و علم در کار بانگِ بربط و آواز نی کنم
 کو پیکِ صبح؟ تا گله‌های شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
 این جانِ عاریت که به حافظ سپرده دوست روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم^(۱)

دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد

از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن را بی

بر من روشن گشته با این همه فریفتگی و گذشت چرا دوست را با من نظر نمی‌باشد، و آشکار گشته که جز مصاحبت با طیب دانا و مرشد کامل، نمی‌تواند غبار بستگیهایی که بر صفحهٔ دل و آئینهٔ خدایی ام گرفته را بزدايد «از خدا می‌طلبم صحبت روشن زایی» به گفتهٔ خواجه در جایی:

خدای را مددی ای دلیلِ راه! که من به گویِ میکده، دیگر عَلم بر افرازم^(۲)
 و در جایی دیگر می‌گوید:

آن روز بر دلم دَرِ معنی گشاده شد کز ساکنانِ درگه پیر مغان شدم^(۳)
 و در جایی نیز می‌گوید:

اگر نه باده، غمِ دل زیادِ ما ببرد نهیبِ حادته، بنیادِ ما ز جا ببرد
 گذار بر ظلمات است، خضرِ راهی جو مباد که آتشِ محرومی، آبِ ما ببرد^(۴)
 لذا می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۳۲۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۴، ص ۳۳۳.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.

کرده‌ام توبه به دست صنمی باده فروش

که دگر من نخورم بی رُخ بزم آرایسی

آری، استاد و مرشد طریق الی الله است که چراغ هدایت را در پیش پای سالک می‌گذارد و او را راهنما به مقصد انسانیت می‌شود،^(۱) خواجه هم می‌خواهد بگوید: هنگامی که دانستم بی‌استاد کامل غبارهای عالم طبیعت از آینه دلم زدوده نمی‌گردد و کارم به جایی نمی‌رسد، از اعتماد به خود برای رسیدن به دیدار حضرت دوست، نزد او توبه نمودم تا در هر قدم، به رهبری وی این راه دشوار را طی نمایم.

جویها بسته‌ام از دیده به دامان، که مگر

در کنارم بنشانند سهی بالایی

آری، اشک دیده عاشق است که قلب او را صفا می‌دهد، و از کدورات عالم خاکی پاکیزه می‌سازد، و قابلیت دیدار حضرت دوست را برایش فراهم می‌سازد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: از بسیاری اشک دیدگانم در کنار دامان خویش، جویها جاری ساخته‌ام، تا سزوی قامت حضرت محبوب را در کنار آن بنشانم. و چون دیدارم حاصل گشت، همواره سرسبز و خرم نگهدارمش، و دیگر از آن مهجور نگردم. بخواهد با این بیان تمنای دیدار حضرتش را بنماید و بگوید:

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است بین که در طلبت حالِ مردمان چون است؟

دلم بجو، که قذت همچو سزوی دلجوی است سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دُورِ باده، به جان راحتی رسان ساقی! که رنج خاطر از جورِ دورگردون است^(۲)

بیز این نکته مگر شمع برآرد به زیان

ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

۱. در مقدمه جلد سوم نظر خواجه نسبت به اهمیت استاد بیان شده، رجوع شود.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

محبویا! این شمع است که با آتش درونی و اشک خویش و آب شدنش، می‌تواند راز درونی مرا فاش سازد، که چگونه از فراق می‌سوزم و می‌گیریم، نه پروانه که از سوختن پروا و هراس دارد. بخواند با این بیان بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گداکن رحمی به من سوخته بی‌سر و پاکن
 دردِ دلِ درویش و تمنایِ نگاهی ز آن چشمِ سیئه‌مست به یک غمزه دواکن
 ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی بخرام در این بزم و دو صد جامه قباکن
 شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن^(۱)

این حدیث چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
 بر در می‌کده‌ای با دَف و نیی ترسایی:
 گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
 آه اگر از پی امروز بود فردایی

گفته‌اند: چون خواجه بیت ختم را سروده، و به دست ناهلان و دشمنان وی می‌افتد، می‌گویند: وی انکار معاد را نموده، لذا وی بیت «این حدیث چه خوش آمد...» را به آن اضافه می‌فرماید. خلاصه بخواند بگوید: سحرگاهان، استاد کامل و پاک‌باخته و سوخته و آتش به غیر مولی زده‌ای، با شوری در مناجات خود گفتاری نیکو بر زبان داشت و می‌گفت: اگر مسلمانی طریقه‌ای است که خواجه اختیار نموده، با این نهیدستی، فردا در پیشگاه دوست چه خواهد کرد؟ به گفته خواجه در جایی:

ز دستِ کویته خود زیرِ بارم که از بالا بسندان شرمسارم
 مگر زنجیرِ مویی گیردم دست وگرنه سر به شیدایی برآرم
 سری دارم چو حافظ مست لیکن به لطفِ آن پری امیدوارم^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

دو یار زیر کف و از باده کهن دومی
 من این مقام به دنیا و آخرت ندیم
 هر آن که کنج قناعت به کنج دنیا داد
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود
 ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
 بکار خویش به دستِ شان همی نمیم
 بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب
 بین در آینه حجام، نقشبندی غیب
 از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 به صبر کوش تو ای دل! که حق را نکند
 به کوشه ای بنشین سز خوش و تماشا کن
 به روز واقعه، غم با شراب باید گفت
 که اعتماد به کس نیست، در چنین زمانی
 فروغستی و کتابی و گوشه چمنی
 اگر چه در پی ام افتد خسلت انجمنی
 فروخت یوسف مصری به کترین شنی
 ز زهد سچو تویی یا ز فتن سچو منی
 در این چمن، که کلی بوده است یا سنی
 چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی!
 بیار باد فرح بخشش! بوی پیرنی
 کس بیاد ندارد چنین عجب رفتنی
 عجب که رنگ گل ماند و بوی یا سنی!
 چنین عزیز کلینی به دست ابرنی
 ز حادثات زمانی، زخ شکر و هنی
 که اعتماد به کس نیست، در چنین زمانی

مزاج دهر تیره شد در این بلا، حافظ!
 کجاست فکر کلینی و رای بر چمنی؟

خواجه در این غزل، تمنای آزادی از بند حوادث و تعلقات را نموده، تا در حالی قرار گیرد که بتواند همواره به یاد حضرت دوست باشد، و از عنایات خاصه او برخوردار شود. می‌گوید:

دو یارِ زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پی‌ام افتند خلقِ انجمنی

پنج چیز در این عالم مرا بس است: نخست دو دوست معنوی و مصاحبِ زیرک که با دیدن و نشست و برخاست آنها بر من افزونی حاصل شود، یکی استاد و راهنمای طریق، و دیگر رفیق همراه که در سیر الی الله یاری‌ام نماید و مونس راهم باشد و به یاد دوست آردم، تا به غفلت نشینم (مصرع دوم بیت آخر غزل اشاره به این دو یارِ زیرک دارد). در جایی پس از رسیدن به مقصد از این دو راه، می‌گوید:

کیمپای است عَجَب، بندگیِ پیر مغان خاک او گشتم و چندین دَرَجاتم دادند
هَمَّتِ پیر مغان و نَفَسِ رندان بود که ز بندِ غم ایام، نجاتم دادند^(۱)

دوم: باده تجلیات دو آتشفشان و پر شور که مرا از خویش بگیرد. در جایی می‌گوید:
شرابِ تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن به لُعبِ زهره چنگی و بهرامِ سلحشورش^(۱)
 سوم: فراغتی از توجه به تعلقات عالم طبیعت، تا بتوانم به فکر خود باشم؛ که:
 «ما أحمقُ الإنسانِ أنْ تُكوِّنَ لَهُ ساعةٌ لا يشغلهُ عنها شاعِلٌ»^(۲): (چقدر سزاوار و شایسته است
 که انسان زمانی داشته باشد که در آن هیچ سرگرم کننده‌ای او را به خود مشغول نسازد.) و
 نیز: «مغ الفراغِ تُكوِّنُ الضُّبُوَّةَ»^(۳): (خواستن و آرزومندی و دلدادگی [به خداوند] تنها با
 فراغت و آسودگی میسر می‌شود).

چهارم: کتابی که مرا کمک در سیر باشد

و پنجم: سبزه زاری، تا نشاطم دهد و بتوانم به عالم ملک و ملکوت از این طریق
 نظاره گر باشم و اعتبار بگیرم.

و چنانچه این پنج را بیابم، ارزش آن نزد من از دنیا و آخرت بالاتر است؛ زیرا
 موجبات قرب و انس با جانان بدان حاصل و برقرار می‌گردد. به گفته خواجه در
 جایی:

گُل‌مذاری ز گلستانِ جهان ما را بس زین چمن، سایه آن سرو روان ما را بس
 من و همصحبتی اهل ریا دورم باد! از گرانانِ جهان، رطلِ گران ما را بس
 قصرِ فردوس به پادشاه عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا، دیرِ مغان ما را بس
 نقدِ بازارِ جهان بنگر و آزارِ جهان گر شما را نه بس این، سود و زیان ما را بس
 نیست ما را بجز از وصلِ تو در سُرّ هوسی این تجارت ز متاعِ دو جهان ما را بس^(۴)

هر آن که گنجِ قناعت به گنجِ دنیا داد

فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲. غرر و درر موضوعی، باب غرر و درر موضوعی، باب الفراغ، ص ۳۰۵.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الفراغ، ص ۳۰۵.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.

در کُنْج انعزال و قناعت، سودهاست که با گنجهای دنیا مقایسه‌اش نتوان نمود؛ که: «السَّلَامَةُ فِي التَّفَرُّدِ»^(۱): (سلامت و تندرستی در تنهاگزیی است.) و نیز: «الْعَزَلَةُ أَفْضَلُ سِتِيمِ الْأَثْيَابِ»^(۲): (عزالت و گوشه‌گیری، بهترین خصلتها و شیوه‌های زیرکان می‌باشد.) و همچنین: «مَنْ أَنْفَرَدَ مِنَ النَّاسِ، أَنْسَى بِاللَّهِ سُبْحَانَهُ»^(۳): (هرکس از مردم [بُریده و] تنهایی گزیند، با خداوند سبحان انس می‌یابد.) و یا: «نِعْمَ الْعِبَادَةُ الْعَزَلَةُ»^(۴): (چه خوب عبادتی است عَزَلت و تنهایی!) و هرکس را این امر بدست آید و از آن بهره‌نگیرد و دنیا را مطلوب خود قرار دهد، چون آنان می‌باشد که یوسف علیه السلام را با کمترین قیمت معامله کردند؛ که: «وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ، دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ، وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ»^(۵): (و آنان، او [کاروانیان] او [= حضرت یوسف علیه السلام] را به بهای اندک [و بی‌ارزش] درهمی چند خریدند، و به [آشکار شدن امر] میل و رغبتی نداشتند.)

بیا که رونقِ این کارخانه گم نشود

ز زهدِ همچو تویی یا ز فسقِ همچو منی

زاهدان! عالم و آنچه در آن است، برای تکمیل و نایل شدن من و تو به منزلت عبودیت حقیقی «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^(۶): (و جن و انس را نیافریدم، جز آنکه مرا بپرستند.) می‌باشد. چنانچه خریدار این متاع نشویم، زهد تو و فسق من (به نظر تو)، کارخانه عالم را از رونق نمی‌اندازند؛ پس بیا با یکدیگر همراه شویم و به طریق فطرت توجه نماییم؛ که «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَكُنْ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»^(۷): (پس استوار و مستقیم

۱ و ۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۴۹.

۴. غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۵۰.

۵. یوسف: ۲۰.

۶. ذاریات: ۵۶.

۷. روم: ۳۰.

روی [و تمام وجود] خویش به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند، تا اختلاف میان من و تو حل شود و به رویه یکدیگر شماتت ننماییم؛ زیرا:

ز تند بادِ حوادث نمی توان دیدن
در این چمن، که گلی بوده است یا سَفَنی

زاهد! عالم ناپایدار و گذرا و حوادث آن، چنان گل‌های معنویش را پامال و نابود کننده است، که نمی توان ایمن شد که ما را هم چنان نکند؛ پس سزاوار است که تا حیاتمان باقی می باشند، از فراغت و عنایات حضرت دوست استفاده کنیم و از جمال و کمال او بهره مند گردیم. به گفته خواجه در جایی:

نقدها را بُود آبا که عیاری گیرند؟ نا همه صومعه داران، پی کاری گیرند
مصلحت دیدن آن است که یاران همه کار بگذارند و خیم طرّه یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف سافی گر فلکشان بگذارد، که فراری گیرند
حافظ! ابنای زمان را غم مسکینان نیست زین میان گر بتوان، به که کناری گیرند^(۱)

نگار خویش بدستِ خسان همی بینم

چنین شناخت فلک، حق خدمتِ چو منی!

زاهد! منی که انسی با دوست داشتم، حوادث جهان مرا از او دور ساخت و به دست خسان گرفتارم نمود، از حق ناشناسی فلکِ دُوار و روزگار ناپایدار نمی دانم چگونه شکایت نمایم. به گفته خواجه در جایی:

ز دستِ کونه خود زیر بارم که از سالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست و گرنه، سر به شیدایی برآرم

مکن عیبم به خون خوردن در این دشت که کار آموزِ آهویِ تنارم
سری دارم چو حافظ مست، لیکن به لطفِ آن پری امیدوارم^(۱)
لذا می گوید:

بشد ز فرقتِ یوسف، دو دیده یعقوب

بیار - بادِ فَرَحِ بخش! بویِ پیرهنی

کنایه از اینکه محبوبا! همان طوری که حضرت یعقوب از فراق یوسف علیه السلام بسی گریست تا نابینا گردید؛ که: « وَابْتَيْضَتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ. فَهُوَ كَثِيمٌ »^(۲): (و چشمانش از حُزْن و اندوه سپید [و نابینا] شد، پس او [خشم خود را] فرو می برد.)، و با پیراهن یوسف دو دیده او بینا شد؛ که: « إِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا، فَإِنَّهُ عَلَى وَجْهِ أَبِي، يَأْتِ بِصِيرًا، وَأَتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ »^(۳): (این پیراهن مرا بپريد، و بر صورت پدرم اندازيد، تا بينا گردد، و همه خاندان خویش را نزد من آوريد.) من هم در فراق آنچنانم. و محتاج به عنایات می باشم، تا دیده دل نابینایم به مشاهده رخسارت گشوده گردد؛ که: «إلهي! لَا تَغْلِقْ عَلَيَّ مَوْحِدِيكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ زُؤَيْتِكَ. إلهي! نَفْسٌ أَعَزَّزْتُهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُدَلِّهَا بِمَهَانَةٍ هِجْرَانِكَ؟ وَضَمِيرٌ انْعَقَدَ عَلَيَّ مَوْدَتِكَ، كَيْفَ تُخْرِقُهُ بِخَارِزَةِ نِيرَانِكَ؟ »^(۴): (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت میند و مشتاقان خود را از مشاهده جمال نیکویت محجوب مگردان. بار الها! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی دوری ات خوار می سازی؟! و دلی را که بر مهر و محبت بسته شده، چگونه با حرارت آتشیهای خویش می سوزانی؟) و به گفته خواجه در جایی:
مژده وصلی تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

۲. یوسف: ۸۴.

۳. یوسف: ۹۳.

۴. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

یا رب! از ابرِ هدایت برسان بارانی
 گرچه بپریم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر
 بیشتر زآنکه چو گُرْدی زمیان برخیزم
 تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم
 که چو حافظ ز سرِ جان و جهان برخیزم^(۱)
 سَرُو بالا بنما ای بُتِ شیرینِ حرکات!
 لذا می‌گوید:

ببین در آینهٔ جام، نَمُشَبِنْدِی غیب

که کس بیاد ندارد چنین عَجَبِ فِتْنِی

آری، عاشق را فراق معشوق آنچنان سنگین و ناگوار می‌نماید، که در عالم مبتلایی چون خود تصور نمی‌کند، و تحمل آن بر او مشکل است؛ که: «فَهْبَنِی - یا اِلَهِی وَسَیْدِی وَمَوْلَایِ وَوَزِیِّ! - صَبْرُتْ عَلَی عَذَابِکَ، فَکَیْفَ اَصْبِرُ عَلَی فِرَاقِکَ؟»^(۲): (پس ای معبود و سرور و آقا و پروردگار من! گیرم که بر عذابت صبر نمایم، پس چگونه بر فراق و دوری‌ات شکیا باشم؟! خواجه هم در این بیت شاید به‌خواهد بگوید: اگر در آینهٔ جامِ عالم و مظاهر و پست و بلندبها و ابتلائات عاشقین نگریسته شود، گرفتار غم و اندوه و مبتلایی به هجران چون من دیده نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

آن غالبهٔ خَطِّ، گر سویی ما نامه نوشتی
 هر چند که هجران، ثمیر وصل برآرد
 گسردون و زرقِ هستی ما در ننوشتی
 دهقانِ ازل کاش که این تخم نکشتی!^(۳)
 نیز می‌گوید:

بی مِهْرِ رُخْتِ روزِ مرا نور نمانده است
 من بعد چه سود از قدمی رنجه کند دوست
 وز عمر مرا جز شبِ دیجور نمانده است
 صبر است مرا چاره ز هجرانِ تو لیکن
 کز جانِ زَمَقِی در نین رنجور نمانده است
 در هجر نوگر چشم مرا آب نماند
 چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است
 گو: خونِ جگر ریز که معذور نمانده است

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۲۲۸.

۲. اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۲۷۳.

حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده ماتم زده را داعیهٔ سوز نمانده است^(۱)

از این سموم که بر طُرفِ بوستان بگذشت

عجب که رنگِ گلی ماند و بوی یاسمنی!

مصیبت‌هایی که در هجرت برای من پیش آمده، اگر برای سالک عاشقی پیش آید و

عشقش را فراموش نکند، و یا در فراق حضرت محبوب نسوزد و به ناپودی کشیده

نشود، جای تعجب است. بخواهد بگوید:

دارم از زلفِ سیاهت گله چندان که مپرس که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امیدِ وفا، ترکِ دل و دین مکناد که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس^(۲)

و در جایی می‌گوید:

دردِ عشقی کشیده‌ام، که مپرس زهرِ هجری کشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخرِ کار دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوایِ خاکِ دَرَش می‌رود آب دیده‌ام که مپرس^(۳)

به صبر کوش تو ای دل! که حق رها نکند

چنین عزیز نِگینی به دستِ اهرمنی

ای خواجه! با این همه مشکلات و ابتلائاتِ عالم فراق، باید در طریق بندگی و

عاشقی صابر باشی، تا نگینِ صفا و معنویت تو را اهرمن (شیطان و شیطان صفتان)

به یغما نبرند، و بدان که حضرت معشوق در پناه خود حافظت خواهد بود، و روزی

وصالش را نصیبت می‌گرداند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن که جانبِ اهل وفا نگهدارد خدش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نَگسَلَد پیوند نگاهدار سَرِ رشته نا نگهدارد

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص ۲۴۸.

سرو زُز و دل و جانم، فدای آن محبوب که حَقِّ صحبتِ مهر و وفا نگهدارد!
 دلا! معاش چنان کن، که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگهدارد^(۱)
 نه تنها صبر را پیشه کن، که:

به گوشه‌ای بنشین سَرخوش و تماشا کن

ز حادثاتِ زمانی، رُخِ شکرِ ذهنی

خطاب خواجه در این بیت چون ابیات گذشته، به خود است. بخواهد بگوید:
 به گوشه‌ای بنشین و به حقیقتِ امور نظر بنما، تا به مدبّر آن راهنمایی ات کنند،
 اینجاست که خواهی دید: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»^(۲): (هیچ تحرک و نیرو و قدرتی جز به
 خدا صورت نمی‌گیرد.) و خواهی دانست که امر هجر و وصل تو به دست محبوب
 بی‌همتایت بوده و می‌باشد، و آگاه خواهی شد که صبر نمودنت هم به اوست؛ که:
 «وَأَصْبِرْ، وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ»^(۳): (و صبر و شکیبایی کن، و صبر و پایداری ات جز به خدا
 نیست.) و نیز: «وَأَصْبِرْ، فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُصْبِرِينَ»^(۴): (و صبر و استقامت نما، زیرا
 خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌نماید.) و همچنین: «وَأَصْبِرْ عَلَىٰ مَا أَصَابَكَ، إِنَّ ذَٰلِكَ
 مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ»^(۵): (و بر هر چه به تو رسد صبر و شکیبایی نما؛ که همانا این [صبر،
 لازمه] عزم و تصمیم جدی در امور است.) و یا: «وَأَصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ فَإِنَّكَ بِأَعْيُنِنَا»^(۶): (و در
 برابر حکم و فرمان پروردگارت شکیبا باش، که همانا تو در برابر چشمان [و حفظ و
 حراست] مایی.)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

۲. بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۵۰.

۳. نحل: ۱۲۷.

۴. هود: ۱۱۵.

۵. لقمان: ۱۷.

۶. طور: ۴۸.

و یا بخواهد بگوید: به گوشه‌ای بنشین و مراقبه و یاد حضرت دوست را پیشه خود ساز، تا فتنه‌ها و مشکلات در تو چون دیگران اثر نکند تا از محبوب خویش دست بداری، به گفته خواجه در جایی:

نیازمندِ بلا، گو رُخ از غبارِ مشوی که کیمیایِ مراد است خاکِ کویِ نیاز
 طهارتِ ار نه به خونِ جگر کند عاشق به قولِ مفتیِ عشقش، درست نیست نماز
 ز مشکلاتِ طریقتِ عنانِ متابِ ای دل! که مردِ راه نیاندیشد از نشیب و فراز
 در این مقامِ مجازی بجز پیاله مگبر در این سراچه بازیچه غیر عشق مبارز^(۱)
 لذا می‌گوید:

به روزِ واقعه، غم با شراب باید گفت

که اعتماد به کس نیست، در چنین زَمَنی

چون ناملایمات مرا احاطه کنند، غم خویش را جز با شراب توجه و یاد دوست از دل نخواهم زدود. در جایی می‌گوید:

چون نقشِ غَم ز دورِ بینی شرابِ خواه تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است^(۲)
 و در جایی دیگر می‌گوید:

گره ز دل بگشا و ز سپهر باد مکن که فکر هیچ مهندس، چنین گره نگشاد
 ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه و افسون هزار دارد باد
 مگر که لاله بدانست بی وفاییِ دهر که تا بزاد و بشد جامِ می ز کف نهاد^(۳)
 لذا می‌گوید:

مزاجِ دهر تَبه شد در این بلا، حافظ!

کجاست فکرِ حکیم و رایِ بزه‌مَنی؟

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص ۱۸۱.

تنها چیزی که در این آشفتنگی زمان می‌تواند راهشگای خواجه گردد، و نگذارد
پامال حوادثِ گِردم، همانا راهنمایهای استاد و رفیقِ دل‌باختهٔ دوست می‌باشد. به
گفتهٔ خواجه در جایی:

جو پیرِ سالکِ عشقت، به میِ حواله کند
بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می‌باش
گرت هواست، که چون جَم به سِرِ غیبِ رسی
بیا و همدمِ جامِ جهانِ نما می‌باش
سریدِ طاعتِ بیگانگان مشو حافظ! ^(۱)
ولی معاشرِ رندانِ آشنا می‌باش ^(۱)



۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۳، ص ۲۵۵.

دیدم به خواب دوش که مای بر آمدی کز عکس زوی او شب هجران سر آمدی
 تعبیر رفت و یار سفر کرده می رسد ای کاش! هر چه زودتر از دزد آمدی
 ذکرش به خیر! ساقی فرخنده فال من کز دزد مدام با قبح و ساغر آمدی
 فیض ازل به زور و زرزاز آمدی به دست آب خضیر نصیب اسکندر آمدی
 آن عهد یاد باد که از بام و دزد مرا هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
 خوش بودی ار به خواب بیدمی دیار خویش یاباد صبح او، سوی ما رسب آمدی
 آن کو تو را به سگدلی کشت رهنمون ای کاشکی! که پاشش به سنگی بر آمدی
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم مظلومی ابری شبی به در داور آمدی
 خامان زه زلفت چه دانند ذوق عشق در یادی بجوی و دلیر سز آمدی
 جانها نثار کرده آن دنوا را گر بچو روح، جلوه کنان در بر آمدی

کر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

از بیانات این غزل معلوم می‌شود خواجه را پس از وصال محبوب، هجران نصیب گشته و در ناراحتی بسر می‌برده، خود را با یاد دیدار گذشته و مزده وصالی که در خواب به او داده شده، به پایان یافتن روزگار فراق آرامش داده، می‌گوید:

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکسِ روی او شبِ هجران سرآمدی
تعبیر رفت و یارِ سفر کرده می‌رسد
ای کاش! هر چه زودتر از دُر در آمدی

شب گذشته در خواب دیدم ماه، و یا صاحبِ جمالی ظاهر شد و شب هجرانم سرآمد، بیدار شدم و آن را به فال نیک گرفتم که حضرت دوست مرا به عنایات خود نوازش و به وصالش نایل خواهد گرداند. ای کاش! هر چه زودتر خرسندم سازد، زیرا انتظار دیدارش مشکل است. در جایی می‌گوید:

دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
خون می‌خورم، و لیک نه جای شکایت است روزی ما ز خوانِ کَرَم این نواله بود^(۱)
و در جایی نیز در تقاضای این معنی می‌گوید:

همایِ اوجِ سعادت به بام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حُبَابِ وار براندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند بود که پرتو نوری به بام ما افتد^(۱)

ذکرش به خیر، ساقی فرخنده فال من!

کز دَر مدام با قَدَح و ساغر آمدی

یاد دوست و آن که همواره مرا در گذشته به دیدارش نوازش می نمود و پیاپی از شراب تجلیاتش قدح قدح و سبو سبو بهره مند می ساخت و در خواب هم وعده دیدار دیگر می داد، بخیر باد! بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به او کرده و بگوید:

«یا مَنْ أَنْوَارِ قُدْسِهِ لِأَبْصَارِ مُحَبِّبِهِ رَائِقَةً وَسُبْحَاتٍ وَجْهَهُ لِقُلُوبٍ عَارِفِيهِ سَائِقَةً! يَا مَنْ قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ!»^(۲): (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی [= اسما و صفات] اش بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان!) و بگوید: «إلهي! فَاسْأَلْكَ بِمَا سُبِّلَ الْوُضُوءُ إِلَيْكَ، وَسَيِّرْنَا فِي أَقْرَبِ الْعَلَوِّ لِلْوُقُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا الْبَعِيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا الْعَسِيرَ الشَّدِيدَ، وَانْحَقْنَا بِالْعِبَادِ [بِعِبَادِكَ] الَّذِينَ هُمْ بِالْبِدَارِ إِلَيْكَ يَسَارِعُونَ... وَمَلَأَتْ لَهُمْ ضَمَائِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ، وَزَوَّيْتَهُمْ مِنْ صَافِي سُبْرِكَ؛ فَبِكَ إِلَيَّ تَذِيذُ مُنَاجَاتِكَ وَصَلُّوا، وَمِنْكَ أَقْصَى مَقَاصِدِهِمْ حَصَلُوا»^(۳): (معبودا! پس ما را در راههای رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان، و ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت می شتابند... و درونشان را از محبت و دوستی ات پُر نموده، و از شراب و نوشیدنی ژلالت سیرایشان ساخته ای، تا اینکه به تو، به مناجات دلپذیرت نایل گشته، و از تو، بالاترین خواسته هایشان را بدست آورده اند، ملحق نما).

با این همه:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ و ۱۴۹.

۳. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

فیضِ ازل، به زور و زُزار آمدی به دست

آبِ خَضر، نصیبِ اسکندر آمدی

در گذشته مرا از دیدار حضرت محبوب نصیب بیش از این نبود، و فیضِ ازلی را هم به زور و زر نمی توان به دست آورد. هرکس را از آن بهره ای است و کم و زیاد نخواهد شد. اگر بنا بود آب حیات خضر (فی المثل) نصیب هرکس شود، اسکندر ذوالقرنین را هم می شد. به گفته خواجه در جایی:

در ازل هر کوه به فیض دولت ارزانی بود تا آبد جامِ مرادش همدمِ جانی بود^(۱)
و نیز در جایی می گوید:

بخت از دهانِ یار نشانم نمی دهد دولت، خبر ز رازِ نهانم نمی دهد
از بَهرِ بوسه ای ز لبش جان همی دهم اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد
مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست با هست و پرده دار نشانم نمی دهد^(۲)

آن عهد یاد باد! که از بام و دژ مرا
هر دم پیامِ یار و خطِ دلبر آمدی

چه روزگار خوشی در گذشته با دیدار دوست داشتم، همواره ام با نفعات و تجلیاتش پیامهایم می داد و مرا به خود می خواند و نوازش می نمود. با این بیان بخواهد تقاضای دیدار دوباره او را بنماید و بگوید:

پیامِ دوست شنیدنِ سعادت است و سلامت فدایِ خاکِ دَرِ دوست باد جانِ گرامی!
بیا به شامِ غریبان و آبِ دیده من بین بسانِ باده صافی، در آبگینه شامی
خوشا دمی که در آیی و گویمت به سلامت: قدیمت خیرِ قُدوم، نزلت خیرِ مقام
من ار چه هیچ ندارم سزایِ خدمت شاهان ز بهر کارِ صوابم قبول کن به غلامی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص ۱۲۵.

امید هست که زودت به کام خویش ببینم تو شاد گشته به فرمان دهی و من به غلامی^(۱)
لذا می گوید:

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیارِ خویش

یا بادِ صبح او، سوی ما رهبر آمدی

حال که ایام دیدار گذشته ام باز نمی گردد، ای کاش! در خواب، دیده دلم گشوده می گشت و حضرت دلدار را مشاهده می نمودم، یا نسیمها و نفحات سحرگاهانش وزیدن می گرفت و مرا بدو رهنمون می شد. در واقع با این بیان عاشقانه، اظهار اشتیاق به مشاهدات پیشین می نماید؛ که: «إلهی! ما بدأت به من فضلك، فتَممه... إلهی! إشتشفتُ بِكَ إِلینك، وَاشتَجَزْتُ بِكَ إِلینك، وَاشتَجَزْتُ بِكَ مِنْك، أَتینك طامعاً فی إحصانك، وَغیباً [فی امتینك]، مُستشقیاً وَبَل [وابل] طَوْلک، مُستَظِيراً عَمَامَ فَضْلک.»^(۲): (معبودا! آنچه از فضل و بخشش آغاز نمودی، به پایان رسان... بار الها! به [واسطه] خود تو، به تو شفاعت می جویم، و به [وسیله] تو، به تو پناه آورده ام، به سوی تو آمده ام در حالی که در نیکی و احسانت طمع دارم، و به منت و تواضعت مایلم، و خواهان باران بخشش و آب افشانی ابر فضل تو می باشم.) و به گفته خواجه در جایی:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

ز آن باده که در مصطبه عشق فروشد ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعلِ روانبخش ای دُرَجِ محبت! به همان مهر و نشان باش^(۳)

آن کو تو را به سنگدلی گشت رهنمون

ای کاشکی! که پاش به سنگی برآمدی

(گله و کلامی است عاشقانه) بخواهد بگوید: محبوبا! چه کس با تو گفت به

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.

۲. بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

خواججات بی اعتنا باشی و از او حال نپرسی؟ ای کاش! چون من گرفتار عشق می‌گشتی، تا حال چون مرا بدانستی، در جایی می‌گوید:

جانا! تو را که گفت که احوال ما مه‌پرس بیگانه گردد و قصه‌ی هیچ آشنا مه‌پرس
هیچ آگهی ز عالم درویشی‌اش نبود آن کس که با تو گفت که درویش را مه‌پرس^(۱)
و ممکن است منظور خواجه از «آن کو تو را سنگدلی گشت رهنمون»، شیطان
باشد؛ لذا می‌گوید:

کی یافتی رقیب تو چندین مجالِ ظلم
مظلومی از شبی به در داور آمدی

خواجه در این بیت علت مه‌جویی‌اش را بیان نموده و می‌گوید: اگر دادخواهی خویش را از شیطان، به درگاه حضرت دوست می‌بردیم، کجا او می‌توانست به ما ظلم روا دارد، تا مظلومان عالم عشق در حجابهای عالم طبیعت بمانند و فراق دامگیرشان گردد که: «إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا إِذَا عَسَيْتُمْ ظَافِقًا مِنَ الشَّيْطَانِ، تَذَكَّرُوا، فَبِإِذَا هُمْ مُنْبِرُونَ»^(۲): (همانا کسانی که تقوا دارند، هنگامی که ره‌گذری (وسوسه‌ای) از شیطان به آنان می‌رسد، یاد آور [خدا] شده، پس بینا می‌گردند).

و یا بخواهد بگوید: مظلومان و گرفتاران اغواهای شیطانی، اگر به پیش حق داوری خویش برند و از بندگان مُخْلِص و یا مؤمنین متوکل گردند، کجا شیطان را بدیشان سلطه ممکن است؟! که: «فَبِعِزَّتِكَ، لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ بِسْمِ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ»^(۳): (پس به عزت و سرافرازی‌ات سوگند، مسلماً همه آنها را گمراه خواهم نمود، مگر بندگان مُخْلِص و پاک [به تمام وجود] تو) و نیز: «إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۲۷.

۲. اعراف: ۲۰۱.

۳. ص: ۸۲ و ۸۳.

سُلْطَانٌ»^(۱): (بدرستی که شیطان را هیچ چیرگی و تسلطی بر بندگان من نیست.) و همچنین: «إِنَّهُ لَيْسَ لَهُ سُلْطَانٌ عَلَى الَّذِينَ آمَنُوا، وَعَلَىٰ زُبُهِمْ يَتَوَكَّلُونَ»^(۲): (بدرستی که او [شیطان] را هیچ‌گونه تسلطی بر کسانی که ایمان آورده، و بر پروردگارشان توکل کنند، نیست.) و بخواهد بگوید:

بی‌نوای سرو روان! با گل و گلشن چه کنم؟ زلف سُنْبُل چه کشم؟ عارض سوسن چه کنم؟
 آه! کز طعمه بدخواه ندیدم زویت نیست چون آیینه‌ام روی ز آهن چه کنم؟
 مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور چاره تیره شبِ وادی ایمن چه کنم؟
 خون من ریختی از ناوکِ دلدوزِ فراق خود بگو با تو من ای دیده روشن! چه کنم!^(۳)

خامانِ رَه نرفته چه دانند ذوقِ عشق

دریا دلی بجوی و دلیرِ سرآمدی

ای خواجه! آنان که طریق حضرت محبوب را نپیموده‌اند و از عالم عشق او بهره‌ای نبرده‌اند، کجا می‌دانند در فراق یار به تو چه می‌گذرد. گفتار و مشکلات خود را در این امر با هر کس در میان مگذار. «دریا دلی بجوی و دلیر سرآمدی.» که خود این وادی را پیموده باشد و بتوانی از راهنمایبهایش حجاب میان خود و او را از میان برداری و بازت وصال حاصل شود. در جایی می‌گوید:

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد زدیم بر صف رندان، هر آنچه بادا باد^(۴)
 و نیز در جایی می‌گوید:

ز سنگِ تفرقه، خواهی که منحنی نشوی مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

۱. حجر: ۴۲.

۲. نحل: ۹۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص ۱۸۱.

به دلربایی اگر خود سرآمدی، چه عجب که نورِ حُسن تو بود از اساسِ عالم پیش^(۱)
و در جایی هم می‌گوید:

طیبِ راه‌نشین، دردِ عشق نشناسد برو به دست‌کن ای مرده‌دل! مسیح دمی^(۲)

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچو روح، جلوه کنان دربر آمدی

اگر محبوب چون گذشته مرا به تجلیاتش می‌نواخت و چون روح در کنار من
آشکار می‌گشت و با دیده‌دل او را مشاهده می‌کردم، نه یک جان که صدها جان به
پایش نثار می‌نمودم. بخواهد با این بیان بگوید:

زهی خجسته! زمانی که یار بازآید به کامِ غمزدگان غمگسار بازآید
در انتظار خدنگش همی طَپَدِ دلِ صیدِ خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گُرد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
ز نَفْسِ بِنَدِ قضا هست امید آن حافظ! که همچو سرو به دستم نگار بازآید^(۳)

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبولِ طبعِ شاهِ سخن پرور آمدی

اینکه ابیات و غزلیات خواجه موردپسند شاه زمان گشته، به‌خاطر پاکیزگی و
دلنشین بودن آن است. اگر گفته‌های دیگران هم چنین بود موردنظر وی قرار
می‌گرفت. در جایی می‌گوید:

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز^(۴)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص ۲۵۴.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص ۴۰۵.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۲.

و نیز در جایی می‌گوید:

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق نوای بانگِ غزلهایِ حافظِ شیراز^(۱)

و همچنین در جایی می‌گوید:

چو سلک دُرّ خوشاب است نظمِ شعرِ تو حافظ!

که گاه لطف سَبَقِ می‌برد ز نظمِ نظامی^(۲)



۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۵.

رفتم به باغ تا که بحسبم سحر، گلی
سکین با چمن به عشق گلی گشته مبتلا
می گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
چون کرد در دلم اثر آواز عنایب
بس گل شکفته می شود این باغ را، ولی
گل، یار خار گشته و بلبل، قرین عشق
آمد به کوشش ناکم آواز بلبلی
واندر چمن، گلننده ز فریاد، غافل
می کردم اندر آن گل و بلبل تا علی
گشتم چنانکه بسیج نازم شمنگلی
کس بی جای خار نچیده است از او گلی
آن را تنسیری نه و این را تبدلی

حافظ! مدار امید فرج از مدار چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تنضلی

خواجه در این غزل درسی که از گل و بلبل برای خود گرفته بیان کرده. آری، آنان که در طریق عشق حضرت محبوب حقیقی قرار گرفته‌اند، به هر چیزی که می‌نگرند به مناسبت حال خود، از آن بهره گرفته و زبان گفتگویی از آن را تصور نموده و خویش را آرامش و یا تنبّه و توجه می‌دهند. خواجه در غزلیاتش از این قبیل امور زیاد دارد. در این غزل هم می‌گوید:

رفتم به باغ تا که بچینم سحر، گلی

آمد به گوش ناگهم آوازِ بلبلی

سحرگاهان به باغ شدم ناگلی بچینم، ناگهان صدای بلبلی به عشق گل مبتلا گشته

را شنیدم که می‌گفت:

مسکین! چو من به عشقِ گلی گشته مبتلا

واندر چمن، فکنده ز فریاد، غُلغُلی

من بیچاره را بین که عشق گلی اسیرم نموده، و همواره ناله و فریادم برای

رسیدن به آن، چمن را پر کرده. گلی نجیده، اما:

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دمیدم

می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی

چون کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب

گشتم چنانکه هیچ نماندم تَحْمُلی

در حالی که در باغ می‌گشتم و به گل و بلبل می‌نگریستم که چگونه گل چهره

گشاده و بلبل به وصائص در شغف و وجد است، چگونگی حال آنان در من
دلسوخته و به فراق مبتلا گشته و از معشوق بی‌همتای خود دور مانده، اثری
گذاشت. و اینجا بود که طاقتم از دست بشد. و به حال خود که گرفتار روزگار هجرانم،
افسوس خورده و گفتم:

بی مهر رُخت روزِ مرا نور نمانده است وز عمر مرا جز شبِ دیجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سَرَم دور همی داشت از دولتِ هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن چون صبر توان کرد که مقدر نمانده است
در هجر تو گر چشمِ مرا آن نماند گو: خون جگر ریز که معذور نمانده است^(۱)
و در تأثر باطنی سوختم که بین وی به معشوق خود رسید و در وجد و حال

است، و من در آتش فراق می‌سوزم. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته زمانی که بار باز آید به کام غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طَبَد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرَد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلقِ چشم بدان امید که آن شهسوار باز آید^(۲)
در عین حال به خود دل‌داری داده و گفتم:

با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باش بیماری اندر این رَه، خوشتر ز تندرستی
در آستان جانان، از آسمان میندیش کز اوج سربلندی، اُفتی به خاکِ پستی
آن روز دیده بودم، این فتنه‌ها که برخاست کز سَرِ کِشی زمانی، با ما نمی‌نشستی
خار ار چه جان بکاهد، گلِ عذر آن به‌خواهد سهل است تلخی می، در جنبِ ذوقِ پستی^(۳)
و گفتم:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

بس گل شکفته می‌شود این باغ را، ولی
کس بی جفای خار نچیده است از او گلی

چه بسیار گل که در چمنزار عالم وجود شکفته می‌شود و بی جفای خار آن را نمی‌توان چید، تو هم - ای خواجه! - اگر می‌خواهی گل مرادت را بچینی، باید با ابتلائات عالم فراق و محرومیت‌های جهان طبیعت بسازی؛ که: «إِنَّ عَظِيمَ الْأَجْرِ مُقَارِنُ عَظِيمِ الْبَلَاءِ؛ فَإِذَا أَحَبَّ اللَّهُ سُبْحَانَهُ قَوْمًا، ابْتَلَاهُمْ»^(۱): (بدرستی که پاداش بزرگ، همراه بلای بزرگ است؛ پس هرگاه خداوند سُبْحان گروهی را دوست داشت، گرفتارشان می‌کند.) و همچنین: «عَلَى قَدْرِ النُّعْمَاءِ يَكُونُ مَضُّضُ الْبَلَاءِ»^(۲): (همواره درد بلاء و گرفتاری به اندازه نعمت و خوشی است.) و یا اینکه: «كَمْ مِنْ مُنْعَمٍ عَلَيْهِ بِالْبَلَاءِ»^(۳): (چه بسیار کسی که با بلاء و گرفتاری نعمتی به او عنایت شده.)؛ لذا می‌گوید:

گل، یارِ خار گشته و بلبل، قرینِ عشق
آن را تغییری نه و این را تبدلی

کنایه از اینکه: همان‌گونه که گل را از خار بیگانه قرار نداده‌اند، هر کجا گل خوشبو و زیبایی وجود دارد مصاحب خار است، بهره بردن از جمال و کمال و مشاهدات حضرت محبوب را بی رنج و خواری و تحمل ایام و لیالی فراق نتوان بدست آورد. تنها عاشق باید صبر را پیشه خود سازد؛ که: «الضَّبْرُ كَفَيْلٌ بِالْفَقْرِ»^(۴): (صبر و شکیبایی، ضامن و عهده‌دار کامیابی و پیروزی است.) و نیز: «أَوَّلُ الْعِبَادَةِ إِتِّظَازُ الْفَرْجِ بِالصَّبْرِ»^(۵): (اول عبادت، انتظار فرج و گشایش همراه با تحمل صبر و شکیبایی است.) و همچنین: «أَفْضَلُ الصَّبْرِ، الصَّبْرُ عَنِ الْمَحْبُوبِ»^(۶): (برترین صبر، شکیبایی بر دوری محبوب است.) و

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص ۳۸.

۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۰.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۱.

یا اینکه: «بِالصَّبْرِ تُدْرَكُ مَعَالِي الْأُمُورِ»^(۱): (تنها با صبر و شکیبایی می‌توان به امور والا و بلند نایل گشت.) و به گفته خواجه در جایی:

بر سر آنم که گرز دست برآید دست به کاری زخم که غصه سرآید
 بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر بارِ دگر روزگارِ چون شکر آید
 بلبل عاشق! تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سُرخ گل بدر آید
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر، نوبت ظفر آید^(۲)

حافظ! مدار امید فرج از مدارِ چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

در بیت ختم خواجه به خود خطاب کرده و می‌گوید: فرج و شاهد و مقصود و دیدار دوست را از گردش روزگار نمی‌توان بدست آورد، او وقتی رخسار و چهره و تجلی برای عاشقش می‌نماید که دیده از عالم پندار بپوشد و تجافی و انقطاع از آن داشته باشد؛ که: «إلَهِي! هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ، وَأَنْزِ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بِضِيَاءِ نَظَرِهَا إِلَيْكَ، حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارَ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إِلَيَّ مَعْدِنِ الْعِظَمَةِ، وَتَصِيرَ أَرْوَاحَنَا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»^(۳): (معبودا! گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیدگان دلماں را با پرتو نظرش به سوی خود روشن کن، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده و به معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزتت بپیوندند.)

۱. غرر و درر موضوعی، باب ۱۹۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۶، ص ۱۳۲.

۳. اقیال الاعمال، ص ۶۸۷.

| | |
|-------------------------------------|--|
| مخلصان را نه به وضع دکران می داری | روزکاری است که مارا نکران می داری |
| این چنین، عزت صاحب نظران می داری؟ | کوشد چشم رضایی، به نیت باز نشد |
| همه را نعره زمان جامه دران می داری | نه گل از داغ غمت زنت نه بلبل در باغ |
| طمع مهر و وفا زین پسران می داری؟ | پدر تجربه آخر تویی ای دل! ز چه روی |
| عاشقی گفت: که مارا تو بر آن می داری | گر چه رندی و خرابی، کنه ماست همه |
| تو تنها ز گل کوزه نکران می داری؟ | جوهر جام جم از کان جهان دگر است |
| زین تنها تو که از سیم بران می داری | کیسه سیم و زرت نیکت باید پرداخت |
| چشم پیری عجب از بی بصران می داری | ای که در دلق طمع طلبی ذوق حضور! |
| سر چرا بر من دخنسته، کران می داری؟ | چون تویی ز کس باغ نظر ای چشم و چراغ! |
| که من سوخته دل را تو بر آن می داری | دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت |
| همه را شیفته و دل نکران می داری | تا صبا بر گل و بلبل و زرق حسن تو خواند |
| دست در خون دل پر بنمران می داری | ساعت آن بکه نشی چو تو از بنر نکار |

مگذران روز سلامت به سلامت، حافظ!

چه توقع ز جهان گذران می داری؟

خواجه در این غزل با گله‌های عاشقانه از محبوب، تمنای دیدار و کمالات انسانیّت را نموده، با این همه خود را ملامت بر خواسته‌اش می‌کند که لیاقت قرب او را هر کس نمی‌تواند داشته باشد، با او نشستن، آمادگی و گذشت می‌خواهد و تو آن را به پیشگاهش عرضه نداشته‌ای تا دیدارت نصیب گرداند. می‌گوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری

مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

محبوباً! عمری است در انتظار دیدارت به نگرانی بسر می‌برم به دلدادۀ مخلص خویش عنایتی نمی‌فرمایی، و چون دیگرانم مورد لطف قرار نمی‌دهی. «إلهی! اِزْحَمِ الْغَلِيلَ، ذَا اللِّسَانِ الْكَلِيلِ، وَالْعَمَلِ الْقَلِيلِ، وَامْنَنْ عَلَيَّ بِطَوْلِكَ الْجَزِيلِ، وَاکْتَفُهُ تَحْتَ ظِلِّكَ الْغَلِيلِ، يَا كَرِيمُ! يَا جَمِيلُ! يَا اِزْحَمِ الزَّاحِمِينَ»^(۱): (معبودا! بر این بنده ذلیل و افتاده، صاحب زبان لال، و عمل اندک رحم آر، و با بخشش و عطای فراوانت بر او منت نهاده، و در زیر سایه گسترده و جاودانه [رحمت] خویش قرار ده. ای بزرگووار! ای صاحب جمال و نیکویی! ای مهربانترین مهربانها!)

گوشه چشم رضایی، به منت باز نشد

این چنین، عزت صاحب نظران می‌داری؟

معشوقا! چنانچه به دیده رضا به من می‌نگریستی، اینچنین نگران نبودم، آیا با عاشقان و صاحب نظران و آنان که تنها چشم به عنایت تو دوخته‌اند، این‌گونه رفتار

می‌کنی و عزیزشان می‌داری؟ «إلهی! أَخْرِجْنِي مِنْ ذُلِّ نَفْسِي... وَإِيَّاكَ أَسْأَلُ فَلَا تُخَيِّبْنِي، وَفِي فَضْلِكَ أَرْغَبُ فَلَا تُخْرِمْنِي، وَبِحَنَابِكَ أَنْتَسِبُ فَلَا تُبْعِدْنِي، وَبِبَابِكَ أَقِفُ فَلَا تَطْرُدْنِي، إلهی! تَقَدَّسَ رِضَاكَ أَنْ تَكُونَ لَهُ عِلَّةٌ مِنْكَ، فَكَيْفَ يَكُونُ لَهُ عِلَّةٌ مِنِّي؟»^(۱): (بار الها! مرا از خواری نَفْسِ خویش خارج نما... و تنها از تو درخواست می‌نمایم پس نومیدم مساز، و فقط به فضل و بخشش تو رغبت و گرایش دارم پس محروم منما و تنها به درگاه و آستانه تو وابسته‌ام پس دورم مفرما، معبودا! پاک و مقدس است رضا و خشنودیت از اینکه از جانب تو علّتی برای آن باشد، پس چگونه می‌شود برای آن علّتی از من باشد | و من موجب رضای تو گردم. |) و به گفته خواجه در جایی:

به چشمِ مهر اگر با من، مَه‌ام را یک نظر بودی از آن سیمین بدنِ کارم به خوبیِ خویر بودی
 ز شوقِ افشاندمی هر دم، سری در پای جانانم دریغا! گر متاع من نه از این مختصر بودی
 همش مهر آمدی بر من ز مهر، آن شاهِ خوبان را گر از دردِ دلِ زارم یکی روزش خبر بودی^(۲)
 نه گل از داغِ غمت زشت نه بلبل در باغ
 همه را نعره زنانِ جامه‌دران می‌داری

دلبر! تنها من نیستم که گرفتار غمِ عشقت می‌باشم، بلکه گل، داغدار، و بلبل نیز نالان، و همه جهان هستی به داغِ محبت تو گرفتارند و هر کس و هر چیز به طریقی به تو، دانسته و ندانسته، اظهار اشتیاق می‌کند: که: «إِنْتَدَعُ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِدَاعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلَيَّ مَشِيئَةً اخْتِرَاعاً، ثُمَّ سَلَكْتُ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثْتُهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۳): (مخلوقات را با قدرت خویش به گونه خاصی نوآفرینی فرمود، و بر اساس خواست خویش بر شیوه مخصوصی اختراع فرمود. سپس آنها را در طریق اراده خویش روان گردانیده، و در راه محبت و دوستی به خود برانگیخت.) و نیز: «وَمَا مِنْ خَلْقٍ الْخَلْقِ! ثُمَّ جَعَلَ مُنْتَهَاهَا إِلَى

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

۳. صحیفه سجّادیه (ع)، دعای ۱.

مَشِيَّتِيهِ، وَمُسْتَقْرَّهَا إِلَيَّ مَحَبَّتِيهِ»^(۱): (و ای خدایی که مخلوقات را آفریدی! ... سپس سرانجام تمام امور را به سوی خواست خویش، و جایگاهشان را به سوی محبت و دوستی خود قرار دادی.) و به گفته خواجه در جایی:

غلامِ نرگینِ مستِ تو تاجدارانند خرابِ باده لعلِ تو هوشیارانند
به زیر زلفِ دوتا، چون گذرکنی بینی که از بمین و بسارت چه بی قرارانند
نه من بر آن گلِ عارضِ غزلِ سرایم و بس که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند
خلاصِ حافظ از آن زلفِ تابدار مباد! که بستگانِ کَمَدِ تو رستگارانند^(۲)

پدرِ تجربه آخر تویی ای دل! ز چه روی

طمع مهر و وفا زین پسران می داری؟

کنایه از اینکه: ای خواجه! سخن کوتاه کن و تمنای مهر و وفا از نیکو جمالان مدار، زیرا محبوب بی همتای در جمالت تا زمانی که از عالم طبع کناره نگرفته ای به تو عنایت نخواهد داشت، بخواهد بگوید: زمانی حضرت دوست چهره می نماید که از خویش رسته باشی. به گفته خواجه در جایی:

حجابِ چهرهٔ جان می شود غبارِ تنم خوشا! دمی که از این چهره پرده برفکنم
چگونه طوف کنم در فضای عالمِ قدس چو در سراجِ ترکیبِ تخته بندِ تنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود زمن که منم^(۳)

گرچه رندی و خرابی، گنه ماست همه

عاشقی گفت: که ما را تو بر آن می داری

عزیزا! اگر چه صورتاً رندی و بیگانگی از عالم، و خرابی و تنها توجه به تو داشتن و عشقت را اختیار نمودن بی آنکه از خویش گسسته باشیم، گناهی از جانب ما

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۵۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

است، لکن «عاشقی گفت: که ما را تو بر آن می داری.» ما خرابی را به خود نیاموخته ایم؛ که: «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»^(۱): (خداوند آنان را به دوستی گرفته و [در نتیجه] ایشان نیز دوستدار او شدند.) اگر «يُحِبُّهُمْ» نبود، کجا «يُحِبُّونَهُ» حاصل می شد؟! و اگر ما را بر فطرت «فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ»^(۲): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست.) نیافریده بودی، کجا می توانستیم تو را بخواهیم؟! در جایی می گوید:

در نظر بازی ما بی خبران حیرانند من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست ماه و خورشید همین آینه می گردانند
عهد ما بآلب شیرین دهان بست خدا ما همه بنده و این قوم خداوندانند^(۳)

و ممکن است مراد از لفظ «عاشقی» در مصرع دوم، سیره عاشقی باشد. بخواهد بگوید: که عاشقی، اقتضایش رندی و خرابی است. در جایی می گوید:

مرا مهرِ سینه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
فضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روزِ ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
سجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد^(۴)

جوهرِ جامِ بجم از کانی جهانِ دگر است
تو تمنا ز گیل کوزه گران می داری؟

۱. مائده: ۵۴.

۲. روم: ۳۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

ای خواجه! اگر حضرت دوست انسان را مظهر تجلیات و کمالات و اسماء خویش قرار داده؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۱): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.) این گوهر را از «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^(۲): (و از روح خویش در او دمیدم.) و «ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ»^(۳): (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) و خلاصه «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^(۴): (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) گرفته، نه از «وَبَدَأَ خَلْقَ الْإِنْسَانِ مِنْ طِينٍ»^(۵): (و خلقت و آفرینش انسان را از گل آغاز نمود.) و «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سَلَالَةٍ مِنْ طِينٍ»^(۶): (و براستی که انسان را از چکیده‌ای از گل آفریدیم.) تو می‌خواهی آن را از بدن عنصری بدست آری و با دیده عنصری مشاهده کنی. مگر «بِكَ عَرَفْتَكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْنِكَ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ»^(۷): (به تو شناختمت و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و خواندی و اگر تو نبودی نمی‌دانستم که تو چیستی.) و همچنین: «وَزَايَنَةُ الْقُلُوبِ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ»^(۸): (و دلها با ایمانهای حقیقی شان او را می‌بینند.) را نخوانده‌ای. او را به او، و با دیده دل می‌توان دید، اگر تمنای دیدارش را داری.

کیسه سیم وزرت نیک بیاید پرداخت
زین تمنا تو که از سیم بران می‌داری

باید - ای خواجه! - از داشته‌ها و تعلقات و هستی خویش بکلی بیرون شوی، و

۱. بقره: ۳۱.

۲. حجر: ۲۹.

۳. مؤمنون: ۱۴.

۴. بقره: ۳۰.

۵. سجده: ۷.

۶. مؤمنون: ۱۲.

۷. انبیا: الاعمال، ص ۶۷.

۸. بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۶، روایت ۱.

آنچه خیال می‌کنی از توست به پیشش نثار نمایی، تا به تمنای خویش که دیدار
اوست نایل آیی. به گفته خواجه در جایی:

اهلِ کام آرزو را سوی رندان راه نیست رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی
آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست عالمی از نو بیابد ساخت، و ز نو آدمی^(۱)

کجا خود بین، خدای بین می‌شود؟! لذا می‌گویید:

ای که در ذلّی مُلَمَّعِ طَلَبی ذوقِ حضور!

چشم سیری، عجب از بی‌بصران می‌داری

ای خواجه! و ای آن که با هزاران تعلق و بستگی به عالم طبیعت، و یا مشاهدات
و مکاشفات و کرامات، می‌خواهی ذوق حضور و دیدار پروردگار و سیر در ملکوت
عالم را بیابی! ممکن نیست؛ زیرا تو را حجابهای عالم طبیعت نابینا نموده. در جایی
می‌گویید:

به سرّ جامِ جَمّ آنکه نظر توانی کرد که خاکی می‌کده کُحلی بصر توانی کرد
گُلِ مراد تو آنکه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد
جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولی غبارِ زّه بنشان تا نظر توانی کرد^(۲)

و ممکن است خطاب خواجه با زاهد باشد. بخواهد بگوید: ای زاهدی که با
لباس پشمینه و ازرق و وصله وصله و عبادات قشری ات گمان می‌کنی که می‌شود با
محبوب انس برقرار نموده و سیر در ملکوت جهان هستی بنمایی! محال است. به
گفته خواجه در جایی:

زاهد ار راه به رندی کُبرد معذور است عشق، کاری است که موفوفِ هدایت باشد

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۲.

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا خود او را ز میان با که عنایت باشد^(۱)

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ!

سر چرا بر من دلخسته، گران می داری؟

ای محبوبی که در گلزار تماشا مورد توجه اهل دل و اولیائت قرار گرفته ای، و چشم و چراغ آنانی، و همواره از دیدارت بهره مندشان می نمایی! چرا بر من خسته دل بی عنایتی و نظر لطفی نمی نمایی؟ بخواهد بگوید: «إلهی لا تُفْلِقْ عَلٰی مُؤَجِّدِكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَخْجُبْ مُشْتَاqِكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِیلِ زُؤَیْتِكَ»^(۲): (معبودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبنده و مشتاقان خود را از مشاهده جمال نیکویت محجوب مگردان.) و به گفته خواجه در جایی:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش ای درج محبت! به همان مهر و نشان باش^(۳)

و نیز در جایی می گوید:

ای از فروغ رویت، روشن چراغ دیده! مانند چشم مستت، چشم جهان ندیده

تا کی کبوتر دل، چون مرغ نیم پشیل باشد زنبغ هجرت، در خاک و خون طپیده؟^(۴)

دل و دین رفت ولی راست نمی آرم گفت

که من سوخته دل را تو بر آن می داری

هر آنچه از عبادات قشری و عالم خیالی و عنصری و تعلقات داشتیم، به خاطر راه یافتن به دیدارت از دست دادم. به راستی نمی توانم بگویم: باعث این امر تو بودی؟ زیرا اگر گویم، خواهی گفت: می خواستی دل به من ندهی. شاید با این کلام

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۲. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

بخواهد بگوید:

کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
 سیرم ز جان خود به دل راستان ولی بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد
 در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
 یعنوب را دو دیده ز حسرت سفید شد و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد^(۱)

تا صبا بر گل و بلبل ورقِ حُسن تو خواند

همه را شیفته و دل نگران می‌داری

محبوب! تنها من نیستم که تو را می‌جویم و در عشق دیدارت سرگردانم و می‌سوزم، بلکه از آن زمان که پاکیزگان عالم (انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام) کتاب حُسن تو را بر بندگانت خواندند، به سرگشتگی و شیفتگی مبتلابشان نمودند.

و با بخواهد بگوید: چون نفحات جان فزایت وزیدن گرفت و ورقِ حسن ترا بر هر چه خواند، آنان را شیفته جمال مشتاق دیدارت نمود، و در نتیجه می‌خواهد بگوید: همه موجودات، ورقِ حسن تو را در دست دارند و مظهر اسماء و صفات تو اند، و تو را دانسته و ندانسته، می‌جویند، اگر چه گمان کنند به خود عشق می‌ورزند. بخواهد بگوید:

کس نیست که افتاده آن زلفِ دوتا نیست در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
 از بهر خدا زلف می‌آرای که ما را شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
 باز آئی که بی‌روی تو ای شمع دلفروز! در بزم حریفان اثرِ نور و ضیا نیست
 تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟
 چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان دنبال تو رفتن گنه از جانب ما نیست^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۲.

ساعد آن به که نپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خونِ دلِ پر هُئران می داری

معشوقا! حال که خواسته تو بر آن قرار گرفته که هنرمندان در بسیاری از فنون و علوم را عاشق خودسازی و خویشان بریزی، سزاوار آن است که ساعد خویش نپوشی تا همه خلق بدانند که این تویی که قصد کشتن ایشان را نموده‌ای، در نتیجه با این بیان تقاضای فنا و نایل شدن به وصال خویش را نموده. بخواهد بگوید:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصدِ هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
عنان نپیچم اگر می‌زنی به شمشیرم سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک^(۱)
و نیز بگوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول رسد ز دولت وصل تو کار من به حصول
من شکسته بدحال، زندگی بایم در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
چو بر در تو من بینوای بی‌دُر و زور به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم؟ چه کنم؟ حالِ دل که را گویم؟ که گشته‌ام ز غم و جورِ روزگار، ملول^(۲)
مگذران روز سلامت به ملامت، حافظ!

چه توقع ز جهان گذران می داری؟

ای خواجه! از جهان گذران، توقع خوبی و راحتی داشتن بی جاست؛ که: «الدُّنْیَا فِیْ زَآئِلٍ»^(۳): (دنیا، سایه ناپایدار می باشد.) و نیز: «الدُّنْیَا دَارُ الْمِخْنِ»^(۴): (دنیا، خانه و محلّ سختیها و گرفتاریهاست.) و همچنین: «أَسْبَابُ الدُّنْیَا مُنْقَطِعَةٌ، وَغَوَارِیْهَا مُزْتَجِعَةٌ»^(۵): (پیوندهای دنیا جدا شده و امور عارضی آن باز پس گرفته می شود.) روز نندرستی و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۰، ص ۲۷۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص ۲۷۸.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۵.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۶.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۶.

سلامت خود را به بیهوده مگذران؛ که: «الضَّحَّةُ أَفْضَلُ النُّعْمِ»^(۱): (تندرستی، برترین نعمتهاست.) و نیز: «بِالضَّحَّةِ تَسْتَكْمِلُ اللَّذَّةَ»^(۲): (لذت تنها با صحت و تندرستی کامل می شود.) و همچنین: «إِحْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التُّضْيِيعِ لَهُ فِي غَيْرِ الْعِبَادَةِ وَالطَّاعَاتِ»^(۳): (عمر خویش را از تباه ساختن آن در غیر عبادت و طاعتهای [خداوند] نگاه دار.) و خلاصه: «إِنَّ أَوْقَاتَكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ، فَلَا تَنْفُذْ لَكَ وَقْتًا إِلَّا فِيمَا يُنْجِيكَ»^(۴): (همانا اوقات تو جزء جزء عمرت می باشد. پس مبدا و وقتی را جز در آنچه مایه نجاتت می باشد، صرف نمایی.) و به ملامتِ زمان و مقدرات خود را ضایع مکن؛ که: «مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ، إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا، إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ؛ يَكْتَلِبُ تَأْسُؤًا عَلَى مَا فَاتَكُمْ، وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ، وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ»^(۵): (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد. برآستی که این بر خداوند آسان است. [این حقیقت را برای شما گفتیم] تا بر آنچه از دستتان می رود ناراحت نشده، و به آنچه او [خداوند] به شما عطا فرموده، خوشحال و شادمان نشوید، [زیرا] خداوند هیچ خودپسندی به خود بالنده را دوست نمی دارد.) و به گفته خواجه در جایی:

| | |
|------------------------------------|---|
| بیا که قصرِ آنل سخت سُست بنیاد است | بیار باده که بنیادِ عمر بر باد است |
| غلام هسَمَتِ آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است |
| غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه نغم ز رهروی یاد است: |
| رضا به داده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشاده است ^(۶) |

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الضحَّة، ص ۱۹۹.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۵. حدید: ۲۲ - ۲۳.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

زان می صاف کز او پخته شود هر خامی
 روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
 روزه هر چند که همان عزیز است دلا!
 مرغ زیرک به در صومعه اکنون پیزد
 کله از زاهد بد خوچه کنم؟ رسم این است
 یار من چون بخزاید به تماشای چمن
 کو: حریفی که شب و روز می صاف کشد
 بود آیا که کند یاد ز فرد آشامی؟

حافظ! اگر ندید تو داد دست خرد عهد

کام، دشوار به دست آوری از خود گامی

معلوم می‌شود خواجه این غزل را در ماه صیام سروده، و تقاضای دوام دیدار محبوب را در آن ایام داشته می‌گوید:

ز آن می صاف کز او پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است، بیاور جامی

معشوقا! اگرچه ماه رمضان است و باید امساک از طعام و شراب نمود؛ ولی آشامیدن شراب صاف مشاهدات، نه تنها روزه‌داران را از صیام باز نمی‌دارد، که خامان و اهل قشر را هم پخته می‌سازد و دعوت به لب می‌نماید؛ لذا بندگان را دعوت به ضیافت نموده‌ای؛ که: «شَهْرٌ دُعِيتُمْ فِيهِ إِلَى ضِيَافَةِ اللَّهِ، وَجَعَلْتُمْ فِيهِ مِنْ أَهْلِ كَرَامَةِ اللَّهِ»^(۱): ((ماه مبارک رمضان [ماهی است که در آن به میهمانی خداوند خوانده شده، و از کسانی که مورد کرامت الهی قرار می‌گیرند، گردیده‌اید.) و می‌خواهی آنان را از تجلیات برخوردار نمایی، که فرموده‌ای: «ثَبَلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرِ»^(۲): (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و نظر داری که بی‌حجابت ببینند، که «سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ»^(۳): (آن شب تا دمیدن سپیده دم، سلامتی است.) مرا هم از آن عنایات بهره‌مند ساز و مگذار به هجران و ناکامی بسر برم. به گفته خواجه در جایی:

باز آی ساقیا! که هواخواه خدمت
مشاققِ بندگی و دعاگوی دولت

۱. اقبال الاعمال، ص ۲.

۲. قدر: ۳.

۳. قدر: ۵.

زانجا که فیضِ جامِ سعادت فروغِ توست بیرون شد نمایِ زِ ظلماتِ حیرتم
 دریا و کوه در زه و من خسته و ضعیف ای خضرِ پی خجسته! مدد کن به همتم
 دورم به صورت از دَرِ دولتسرایِ دوست لیکن به جان و دل، زمقیمانِ حضرتم^(۱)

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت

ساقِ شمشادِ قدی، ساعدِ سیمِ اندامی

روزهایی از عمرم سپری گشته که حضرت محبوب مرا محروم از عنایات و تجلیات اسمایی و صفاتی اش داشته و نظر عنایتی به من نرموده و از این مسکین و همه چیز از دست داده و چشم دوخته به خود دستگیری ننموده. در جایی می‌گوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری مُخْلِصان را نه به وضعِ دگران می‌داری
 گوشه چشمِ رضایی به سَنَتِ باز نشد این چنین عَزَتِ صاحبِ نظران می‌داری؟
 چون تویی نرگِ باغِ نظرِ ای چشم و چراغ! سرِ چرا بر من دلخسته، گران می‌داری؟^(۲)

روزه هر چند که مهمانِ عزیز است دلا!

رفتنش موهبتی دان و شدن^(۳) انعامی

آری، به یک نظر بندگان الهی مهمان روزه می‌باشند؛ و به نظر دیگر، روزه مهمان آنان است. چنانچه ایشان از روزه پذیرایی کامل نمایند، و به وظائف آن عمل کنند، روزه آنها را مهمان ضیافت‌های خود و انعام‌هایش خواهد کرد؛ که: «وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي... سَبَّلْنَا فِي سَبَلِ إِحْسَانِهِ، لِنَسْتَلْكَهَا بِمَنْهٍ إِلَىٰ رِضْوَانِهِ... وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ مِنْ بَلَدِكَ السُّبُلَ شَهْرَةَ شَهْرِ الصِّيَامِ شَهْرَ رَمَضَانَ وَشَهْرَ الطَّهْوَرِ وَشَهْرَ الْإِسْلَامِ وَشَهْرَ التَّمَحْيِصِ... وَأَعِنَّا عَلَىٰ صِيَامِهِ بِكَفِّ الْجَوَارِحِ عَنْ مَعَاصِيكَ وَاسْتِعْمَالِهَا فِيهِ بِمَا يُرْضِيكَ... أَللَّهُمَّ! أَهْلُنَا فِيهِ لِمَا وَعَدْتَ أَوْلِيَانِكَ مِنْ

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۲، ص ۴۰۳.

۳. «شدن» در اینجا به معنی «آمدن» است.

كِرَامَتِكَ، وَأَوْجِبَ لَنَا مَا تُوجِبُ لِأَهْلِ الْإِسْتِقْصَاءِ لِبَطَاعَتِكَ، وَاجْعَلْنَا فِي نَظْمٍ مَنِ اسْتَحَقَّ الدَّرَجَةَ الْعُلْيَا
 [الرَّفِيعَ الْأَعْلَى] مِنْ جَنَّتِكَ [بِرَحْمَتِكَ]، وَاسْتَوْجِبْ مُرَافَقَةَ الرَّفِيعِ الْأَعْلَى مِنْ أَهْلِ كِرَامَتِكَ،
 بِفَضْلِكَ وَجُودِكَ وَرَأْفَتِكَ،^(۱): (و حمد و سپاس خدایی را که... ما را در راههای احسان و
 نیکوکاری خویش روانه ساخته، تا به نیکی و نوازش او آن راهها را به رضا و
 خشنودی اش بپیماییم... و سپاس خدایی را که ماه خویش، ماه روزه، ماه رمضان و ماه
 پاک کننده، و ماه اسلام و تسلیم شدن، و ماه آزمایش را از این راهها قرار داد... و ما را با
 بازداشتن اعضا و جوارح از نافرمانیها و بکار زدن آنها در آنچه تو را خشنود می نماید، بر
 روزه گرفتن در این ماه یاری فرما... بار خدایا! ما را در این ماه سزاوار آنچه که از کرامت و
 بزرگواریات به اولیا و دوستان خویش وعده دادی، بفرما، و ما را مستوجب و برآورنده
 آنچه که به آنان که تمام کوشش خود را در طاعت و عبادتت بکار می بندند [و یا: ریز ریز
 عبادتها را بجا می آورند] عنایت می فرمایی، بگردان، و در رشته و رده کسانی که [به مهر
 و رحمت تو] زبنده پایه بلند از بهشتت گشته، و به فضل و بخشش و رأفت شایسته
 همدمی با بلندپایگان از اهل کرامت و بزرگواریات شده اند، قرار ده.) خواهجه هم
 می خواهد با این بیان تقاضای وارد شدن به ضیافت الهی و عمل صالح نمودن را
 نموده باشد؛ لذا می گوید:

مرغ زیرک به در صومعه اکنون نپزد

که نهاده است به هر مجلس و عظمی دامی

ماه صیامی که حضرت معشوق می صاف به بندگانش می دهد، به در صومعه
 عابد و زاهد رفتن و به سخن ایشان که به قشر دعوت می کنند گوش دادن، خطاست.
 باید نظر به اعمال خالصانه داشت، و توجه به صاحب خانه را اختیار نمود، و از
 نعمتهای معنوی آن برخوردار گردید. در جایی می گوید:

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
مستم کن آنچنان که ندانم زبی خودی
زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه
در ده قَدَح که موسم ناموس و نام رفت
عمری که بی حضورِ صراحی و جام رفت
در عرصه خیال، که آمد کدام رفت
رند از ره نیاز، به دار السلام رفت^(۱)
با این همه:

گله از زاهد بدخو چه کنم؟ رسم این است

که چو صبحی بدمد، در پی اش افتد شامی

چنانچه به طریقه فطرتم آشنا سازی و از مجالست با زاهد دست کشم و از من رنجیده گردد، با او خواهم ساخت، اگر چه آزارم نماید. چرا چنین نکنم؟ که رسم دنیا بر این بوده که با اضداد آمیخته، و نور و ظلمت، و شب و روز، هر دو را داشته؛ لذا سخن من با او این است که:

زاهد! تو دان و خلوتِ تنهایی و نیاز عشاق را حواله به عبثِ مدام رفت
نقدِ دلی که بود مرا، صرفِ باده شد قنَبِ منیاه بود و از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحتِ حافظ که زه نیافت گم گشته‌ای که باده عشقش به کام رفت^(۲)

یارِ من چون بخرامد به تماشا ی چمن

برسانش زمن ای پیک صبا! پیغامی

گو: حریفی که شب و روز می صاف کشد

بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی؟

سر سخن خواجه در این دو بیت با استاد و مرشد طریق است. بخواهد بگوید: ای باد صبا! چون سحرگاهان راهنمای مرا در تماشاخانه مظاهر به مشاهده حضرت

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

محبوب ملاقات نمودی، بگویش: ای آن‌که همواره از دیدار پر شور او در مستی
به سر می‌بری! یادی از خواجه و تلمیذت، که گاهگاهی او را بهره‌مند از جرعه‌ای از
شراب صاف و ته نشین خود می‌نمودی، بنما، و باز هم به وی عنایت داشته باش.
به گفته خواجه در جایی:

ای صبا! نکستی از خاکِ درِ یارِ بیار بسبر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدارِ بیار
نکستهٔ روح فزا از دهنِ یارِ بگسوی نفاهٔ خوش خبر از عالمِ اسرارِ بیار
تا معطر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَسِ یارِ بیار
شکر آن راکه تو در عشرتی ای مرغِ چمن! به اسیرانِ نَفَسِ، مژدهٔ گلزارِ بیار^(۱)

حافظا! گر ندهد دادِ دلت خسرو عهد

کام، دشوار به دست آوری از خودِ کامی

ای خواجه! تو را خود کامی به هجران مبتلا ساخته، اگر استاد و مرشد طریقت
نزد دوست دادخواهی ننماید و دستگیری ات نکند، مشکل است که کام از
مشاهدات او برگیری. در جایی می‌گوید:

مدد از خاطرِ رندان طلب ای دل! ورنه کارِ صعبی است مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طاپرِ گم حوصله کاری نکند طلبِ سایهٔ میمونِ همایی بکنیم^(۲)
و در جایی نیز می‌گوید:

کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه! انصاف می‌دهیم که از رَهٔ فتاده‌ایم^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.

زد لبم که رساند نوازش قلمی؟
 دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم
 حدیث چون و چرا، در دسر دهد ساقی!
 طیب راه نشین در عشق نشاند
 قیاس کردم تدبیر عقل در زو عشق
 بیا که وقت شاسان دو کون بفروشند
 دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
 نمی کنم گله اما صاحب رحمت دوست
 بیا که خرقة من کرچه وقف میکند هاست
 چرا بیک نمی قدش نمی خزند آن کس
 که کرد صد عکرافشانی از نی قلمی

سرای قدر تو شاه! به دست حافظ نیست

بجز نیاز شبی و دعای صبحی

خواجه در این غزل، در مقام تقاضا و تمنای دیدار حضرت دوست بوده و می‌گوید:

ز دلبرم که رساند نوازشِ قلمی؟
کجاست پیکِ صبا؟ گو: بیا بکن کز می

کیست تا از یار مهربانم پیامی دلنواز آورد؟ و کجاست نفحاتِ راحتی بخش و روح افزایش؟ تا از دوری و هجرانم برهاند و به وعدهٔ وصالم دلخوش نماید؛ که: «إِنَّ لِلَّهِ فِي أَيَّامِ ذَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ إِلَّا فَتَرَضُوا لَهَا»^(۱): (براستی که برای خداوند در روزهای روزگار و عمر شما نسیمهایی است، هان! آماده و چشم به راه آنها باشید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرحبا! ای پیکِ مشتاقان! بگو پیغامِ دوست
تا کنم جان از سرِ رغبت، فدایِ نامِ دوست
من نوشتم نامه‌ای از شرحِ حالِ خود ولی
در دسر باشد نمودنِ بیش از این، ابرامِ دوست^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

صبا! اگر گذری افتد به کشورِ دوست
بیار نفحه‌ای از گیسویِ سُعْبَرِ دوست

۱. بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص ۶۳.

به جان او که به شکرانه جان برافشانم اگر به سوی من آری، پیامی از بر دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از ذر دوست
من گدا و نمناي وصل او هیهات! مگر به خواب ببینم جمال و منظر دوست^(۱)

دلم گرفت ز سالوین و طبل زیر گلیم

خوشا دمی! که به میخانه بر گنم علمی

تا به کی سرّ خویش از بیگانگان و زهاد قشری مخفی بدارم، و شور باطنی ام را در
عشق دیدار محبوب آشکار نسازم، و طبل عاشقی خویش را به گلیم زهد بیوشانم؟
خوشا دمی که پرچم و علم می پرستی و مراقبه خود را به جمال او برپا کنم! تا همه
خلق بدانند که شاهد بازم. کنایه از اینکه: محبوبا! از دیدارت برخوردارم بفرما و در
انتظارم مگذار. به گفته خواجه در جایی:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟ پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟
یا رب! اندر کتف سایه آن سرو بلند گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود؟
زاهد شهر، چو مِهْر مَلِک و شحنه گزید من اگر مِهْر نگاری بگزینم چه شود؟^(۲)
و نیز در جایی:

روزگاری است که ما را نگران می داری مُخْلِصان را نه به وضع دگران می داری
گوشه چشم رضایی به منت باز نشد این چنین عزت صاحب نظران می داری؟
نه گل از داغ عَمّت رست نه بلبل در باغ همه را نعره زنان جامه دران می داری^(۳)

حدیث چون و چرا، درد سر دهد ساقی!

پیاله گیر و بیاسا به عمر خویش دمی

محبوبا! اگر بخواهی به جهل ما نظر کنی و از عیوبمان سخن گویی، هیچ گاه

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.

بهره‌مند از دیدارت نخواهی نمود، و چون و چرایت به عاشقانت باقی خواهد بود، و همواره محرومیت ما از مشاهده‌ات برقرار؛ پس پیاله‌گیر و به شراب دیدارت نایل ساز و فانی در خود کن، و تا ابد آسوده خاطر باش، خلاصه بخواهد بگوید: «سُبْحَانَكَ! مَا أَضْيَقُ الطَّرِيقَ عَلَيَّ مَنْ لَمْ تَكُنْ دَلِيلَهُ! وَمَا أَوْضَحَ الْحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبِيلَهُ! إِلَهِي! فَاسْئَلْكَ بِمَا سَبَّلَ الْوُضُولَ إِلَيْكَ، وَسَيِّرْنَا فِي أَقْرَبِ الطَّرِيقِ لِلْوَفُودِ عَلَيْكَ، قَرَّبْتَ عَلَيْنَا الْبَعِيدَ، وَسَهَّلْتَ عَلَيْنَا الْعَسِيرَ الشَّدِيدَ.»^(۱) (پاک و منزهی تو! چقدر راهها برای کسی که تو راهنمایش نباشی، تنگ است! و چه اندازه حق نزد کسی که به راه حق هدایتش نموده باشی، روشن و واضح است. معبود! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان. دور را بر ما نزدیک و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان.) و به گفته خواجه در جایی:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ^{وین سوخته را، محرم اسرار نهران باش}
 خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش ^{ای دُرّج محبت! به همان مهر و نشان باش}
 تا بر دلش از غصه غباری ننشبد ^{ای سبیل سرشک! از عقب نامه روان باش}^(۲)
 و ممکن است مراد خواجه از «ساقی» استاد باشد.

طیب راه نشین درد عشق شناسد

برو بدست کن ای مرده دل! مسیح دمی

ای خواجه! طبیهای ظاهری و آنان که جز به درد عالم طبیعی تو آگاه نیستند، و یا زهاد فشری که آنان را به مشکلات معنوی اطلاعی نیست، مداوایت نتوانند کردن؛ زیرا درد عشق، نه دردی است که هرکس را بر آن بینایی باشد، مرشد کامل و مسیح دمی باید تا با راهنمایها و نفس ملکوتی اش معالجه‌ات کند. به گفته خواجه در جایی:

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

دل بیمار شد از دست، رفیقان! مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طَرَب، راه خرابات کجاست؟
تا در آن آب و هوا، نشو و نمایی بکنیم^(۱)
و در جایی نیز می گوید:

درد مرا طبیب نداند دوا، که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم
گفتی: بیار رَحْتِ اقامت، به کوی ما
من خود به جان تو که از این کوی نگذرم^(۲)
و ممکن است منظور خواجه از «طبیبِ راه‌نشین» عقل باشد؛ لذا می گوید:

قیاس کردم تدبیرِ عقل در رَه عشق

چو شبنمی است که در بحر می کشد رقیمی

تدبیرهای عقل را در مقابل روشنگریهای عشق همانند شبنمی در مقابل دریا دیدم، دانستم عقل مشکل مرا حل نخواهد کرد؛ زیرا او خود عاجز و محتاج به حضرت دوست می باشد، و راهنمای عاقلان و کسانی است که به خود اعتماد نموده اند، نه آنان که تدبیر خویشی از کف داده و به جنون عاشقی مبتلایند. درد ایشان را جز دوست و معشوق حقیقی مداوا نخواهد کرد؛ به گفته خواجه در جایی:

در نظر بازی ما، بی خبران حیرانند
من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مهرس
که در این آینه صاحب نظران حیرانند
گر به نُرّهنگه ارواح بَرَد بُوی تو، باد
عقل و جان، گوهر هستی به نثار افشانند^(۳)

بیا که وقت شناسان دو کُون بفروشند

به یک پیاله می صاف و صُحبَتِ صَنَمی

ای خواجه! چنانچه عاشق حضرت محبوب می باشی، و در فکر رسیدن به

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۲۹.

کمالات نفسانی و انسانی هستی، باید چشم از دو عالم بپوشی و سراتب و ذاکر او بوده، و جزوی را نخواهی، تا از شراب زلال دیدار و انشش بهره مند گردی؛ که: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذِي ذاقِ خِلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أُنسَ بِقُرْبِكَ، فَأَبْتغِي عَنْكَ جِوَلًا؟»^(۱): (معبودا! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟)

بخواهد با این بیان بگوید: «إلهی! إِنْ مِنْ أَنْتَهَجَ بِكَ لِمُسْتَنْبِرٍ، وَإِنْ مِنْ اغْتَضَمَ بِكَ لِمُسْتَجِيرٍ، وَقَدْ لُدَّتْ بِكَ يَا إلهی! [سیدی!] فَلَا تُخَيِّبْ ظَنِّي مِنْ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَخْجِبْنِي عَنْ رَأْفَتِكَ. إلهی! أَيْمَنِي فِي أَهْلِ وَلَايَتِكَ مَقَامَ مَنْ زَجَا الزِّيَادَةَ مِنْ مَحَبَّتِكَ. إلهی! وَالْهَمْنِي وَلَهَا بِذِكْرِكَ إِلَيَّ ذِكْرِكَ، وَ[اجْعَلْ] هِمَّتِي فِي زَوْجِ نَجَاحِ أَسْمَائِكَ وَمَعْلُ قُدْسِكَ.»^(۲): (معبودا! هر که به تو راه یافت، روشن شد، و هر کس به تو پناه آورد، پناه داده شد. بار الها! [سرور من!] پس گمان نیکنم از رحمتت را نوید مگردان، و از رأفت و مهربانی ات مپوشان. معبودا! مرا در میان اهل ولایت و محبتت در جایگاه و مقام کسانی که همواره امید فزونی محبتت را دارند، قرار ده. بار الها! و سرگشتگی به یادت به سوی ذکر و یاد خویش را الهامم فرما، و همتم را در [معرض] نسیم [یا: رحمت] کامیابی به اسماء، و جایگاه پاک و مقدس [مقام ذات] خویش قرار ده.) و بگوید:

ای پادشاه خوبان! داد از غم تنهایی
 ای درد توام درمان، در بستر ناکامی!
 دل بی تو به جان آمد، وقت است که باز آیی
 وی یاد توام مونس، در گوشه ننهایی!
 کز دست بخواهد شد، پایان شکیبایی
 تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی^(۳)
 زین دایره مینا، خونین جگرم می ده

۱. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲. اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص ۳۷۷.

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است

اگر معاشر مایی، بنوش نیش غمی

آری، دوام عیش و تنعم با دوست، کسی را محقق است که به کلی از خویش رسته، و فنا، مقام وی گشته باشد، و موجبات غم هجران را پشت سر گذاشته باشد، نه آن کس که هنوز بقایایی از خود در میان دارد، و دوگانگی و عاشق و معشوقی می‌نگرد. خواه چه هم می‌گوید: «دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است...» در جایی نیز می‌گوید:

سَمَن بویان غبارِ غم، چو بنشینند، بنشانند

پری رویان فرار از دل، چو بستیزند، بستانند

به فتراکِ جفا جانها، چو بریندند، بریندند

ز زلفِ عنبرین جانها، چو بفشانند، بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند، برخیزند

نهالی شوق در خاطر، چو برخیزند، بنشانند

چو منصور از مراد، آنان که بردارند، بردارند

که با این درد اگر دریند، درمانند، در مانند^(۱)

و در جایی دیگر می‌گوید:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است

همایِ همتم عمری است کز جان

شدم عاشق به بالایِ بلندش

چو ما در سایه الطاف اویم

سرم چون زلف او سودا گرفته است

هوایِ آن قد و بالا گرفته است

که کارِ عاشقان بالا گرفته است

چرا او سایه از ما وا گرفته است^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۹، ص ۱۷۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

با این همه:

نمی‌کنم گله اما سحابِ رحمتِ دوست
به کشتزارِ چگر تشنگان نداد نمی

ای دوست! غرضم از گفتار فوق تمنّایی است عاشقانه، نه گله و نارضایتی از آنچه برای من خواسته‌ای. می‌خواهم بدانم چه شده که چون ابر رحمت سایه افکن می‌شود همه عاشقانت را بهره‌مند از باران عنایات و نفعات می‌نمایی، به لب تشنگان دیدارت قطره‌ای نمی‌باری، و همواره باید از مشاهده‌ات مهجور باشند؟ به گفته‌ی خواجه در جایی:

ما زیاران چشمِ باری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درختِ دوستی کی بَر دهد؟ حالبا رفتیم و نخمی کاشتیم
گفتگو، آبین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم؟^(۱)
و یا در جایی دیگر:

عمری است تا به راه غمت زو نهاده‌ایم زوی و ریایِ خلق به یک سو نهاده‌ایم
در گوشه‌ی ابد چون نظارگانِ ماه چشمِ طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم^(۲)
لذا باز می‌گوید:

بیا که خرقه‌ی من گرچه وقف می‌کده‌هاست
ز مالِ وقف نبینی به نام من درمی

محبوب! چه شده عنایتی به من نداری، با آنکه هستی و خرقه‌ی عالم بشریت خویش را با عبادات و اخلاص و توجه به تو مزین و به فقر ظاهری قناعت نموده‌ام، از مال وقف بهره‌ای ندارم. جلوه بنما و از هجرانم خلاصی بخش. در جایی می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

خوشا دمی! که در آیی و گویمت به سلامت: قَدِمْتُ خَيْرَ قُدُومٍ نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامٍ
 من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان ز بَهِرِ كَارِ صَوَابِمِ قَبُولِ كَسْنِ بَهْ غَلَامِي
 امید هست که زودت به کام خویش ببینم نو شاد گشته به فرمان دهی و من به غلامی^(۱)

چرا به یک نبی قندش نمی خرنند آن کس

که کرد صد شکر افشانی از نبی قلمی

کنایه از اینکه: دلبر! مدیحه سرای خویش را که همواره با شیرینی بیان و قلمش تو را می ستاید، چه شده با گفتار شکرینت از او یاد نمی کنی؟ در جایی می گوید:

كُلُّكَ مَشْكِينٌ تُو رُوْزِي كِهْ زَمَا يَادِ كَنْدِ بَسْرِدِ اَجْرِي دُو صَدِ بِنْدِهْ كِهْ اَزَادِ كَنْدِ
 قاصدِ حَضْرَتِ سَلْمِي كِهْ سَلَامَتِ بَادَا! چِهْ شُوْدِ كَرِ بَهْ سَلَامِي دَلِي مَا شَادِ كَنْدِ؟
 يَا رَبِّ! اَنْدَرِ دَلِي اَنِ خَسْرُو شِيْرِيْنِ اَنْدَازِ كِهْ بَهْ رَحْمَتِ كَنْدَرِي بَرِ سَرِ فَرْهَادِ كَنْدِ
 امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند^(۲)

سزای قدر تو شاهان! به دست حافظ نیست

بجز نیاز شبی و دعای صبح دمی

محبوبان! در پیشگاهت جز اظهار بندگی و عجز و خضوع نتوانم و زیانم، یارای آنکه مدح و ثنایت را بنماید ندارد؛ که: «وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ»^(۳): (و خداوند را به حقیقت ارج و قدر او، ارزش ننهاده و [نشناخته] اند). آنچه مرا سزااست آن است که (چون بفرمودی ام)، شبانگاهان به پیشگاهت آیم، و ابراز نیاز نمایم، و صبحدم از خواندن و اظهار عبودیت به درگاهت کوتاهی ننمایم؛ که: «وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَهَجْذُ بِهِ نَافِلَةً لَّكَ»^(۴): (بس پاسی از شب را بیدار باش، در حالی که [این وظیفه] مخصوص توست.) و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۲۷۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹.

۳. زمر: ۶۷.

۴. اسراء: ۷۹.

نیز: « وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبَّحَهُ وَأَذْبَارَ السُّجُودِ »^(۱): (پس پاسی از شب و در پی سجده، او را تسبیح گوی.) و همچنین: « وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبَّحَهُ وَإِذْبَارَ النُّجُومِ »^(۲): (پس پاسی از شب و نیز هنگام پست کردن و غروب ستارگان، او را تسبیح گوی.) و همچنین: « إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْأً وَأَقْوَمُ قِيلاً »^(۳): (براستی که پدیده شب یا نماز خواندن در شب، [برای صفای نَفْس] استوارتر، و [برای حضور قلب] درست‌تر [از دیگر اوقات] می‌باشد. و نیز: « أَقِمِ الصَّلَاةَ يَدُلُّوكَ الشَّمْسُ إِلَى غَسَقِ اللَّيْلِ وَقُرْآنَ الْفَجْرِ، إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كَانَ مَشْهُوداً »^(۴): (نماز را از هنگام زوال آفتاب [ظهر] تا تاریکی کامل [نصف] شب، و قرائت صبحگاهی [نماز صبح] برپا دار. براستی که قرائت صبحگاهی [و نماز صبح] را [فرشتگان شب و فرشتگان روز] مشاهده می‌کنند.)



۱. ق: ۴۰.

۲. طور: ۴۹.

۳. مزمل: ۶.

۴. اسراء: ۷۸.

زین خوش رنم که بر گل رخسار می کشی
 اشک حرم نشین نمانحسانه مرا
 مردم به یاد آن لب میگون و چه چشم مست
 گفتی: سر تو بسته به فتراک باسند
 با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
 باز آ که چشم بد ز زخمت دور می کنم
 کامل زوی چو باد صبارا به بوی زلف
 خط بر صحیفه گل گلزار می کشی
 ز آن سوی هفت پرده به بازار می کشی
 از خلوتم به خانه خنجر می کشی
 سسل است اگر تو زحمت این بار می کشی
 دۀ زین کسان که بر سر بیماری کشی
 ای تازه گل که دامن از این خار می کشی
 شیرین به قید سلسله در کار می کشی

حافظ! اگر چه می طلبی از نعیم و نسر
 می می چشی؟ و طسره دلدار می کشی

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را مشاهدات جمالیه و اسماء و صفاتیّه و مقام جمع رُخ داده (به قرینه بیت ختم) با این بیانات حکایت آن حال را نموده، می‌گوید:

زین خوش رَقَم که بر گُلِ رخسار می‌کشی

خط بر صحیفه گُلِ گلزار می‌کشی

محبوبان! جمال خویش را چنان زیبا و با طراوت جلوه داده‌ای، که دیگر مظاهر نمی‌توانند از من دلربایی کنند. در جایی می‌گوید:

ای در چمنِ خوبی، رُویت چو گُلِ خود رُو

چین شکن زلفت، چون نامه چین، خوشبو

ماه است رُخت یا روز؟ مُشک است خطت یا شب؟

سیم است بَرَت یا عاج؟ سنگ است دلت یا رُو؟

لعلت به دُرِ دندان، بشکست لبِ پسته

زلفت به خمِ چوگان، بر بود دلم چون گُو

آن رایحه زلف است، یا لخلخه عنبر؟

یا غالبه می‌ساید، در باغچه حُسن او؟^(۱)

و نیز می‌گوید:

ای که بر ماه از خطت مشکین نقاب انداختی! لطف کردی سابه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت حالیا نبرنگ نقش خود در آب انداختی^(۱)

اشکِ حرم نشین نهانخانه مرا

ز آن سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

معشوقا! این‌گونه که در جلوه‌گری به تمامت می‌بینم، نه تنها مهلت دیدار
جمالهای ظاهری‌ام را نمی‌دهی، اشک اشتیاقم را هم از هفت پرده دیده‌ام آشکار
می‌سازی. در جایی می‌گوید:

به حُسن خُلق و وفا کس به یار ما نرسد تو را در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد
اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حُسن و ملاحظت به یار ما نرسد
به حقّ صُحبت دبرین که هیچ محرمِ راز به یار بکُ جهتِ حقّ گذار ما نرسد
هزار نقد به بازارِ کابنات آرند یکی به سکهٔ صاحبِ عیارِ ما نرسد^(۲)
و نیز می‌گوید:

چو رُویت، مِهر و مَه تابان نباشد چو قنَدت، سَر و در بستان نباشد
چو لعلِ و لؤلؤت در دلفروزی دُرِ دریا و لعلِ کان نباشد
چو قنَدت پستهٔ و ش خندد به حالَم چرا بادامِ مَن گریان نباشد^(۳)

هر دم به یاد آن لبِ میگون و چشمِ مست

از خلوتم بسه خانهٔ خَمّار می‌کشی

دلبر! نه تنها با جلوه نمودنت اشک اشتیاقم را از هفت پردهٔ چشم به بازار
می‌کشی، که یاد لبِ حیات بخش و چشم و جمال جذّابت، مرا از انزوا و خلوت‌ت
عبادات قشری، به توجهات و مشاهدات و عبادات لبی‌ام دعوت می‌کند. به گفتهٔ

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۲، ص ۳۸۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

خواجه در جایی:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می
 نه رازش می‌توانم گفت با کس
 نه کس را می‌توانم دید با وی
 نسجوید جان از آن قالب جدایی
 که باشد خون جامش در رگ و پی
 لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام
 زخمش می‌بینم و گل می‌کند خوی^(۱)

گفتی: سر تو بسته به فتراک ما سزد

سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

معشوقا! مرا قابل صید خود دیدی، به دامن افکندی تا به کشتنم دست زنی و فانی‌ام سازی و به فتراکم بندی و به خود رهنمون شوی. باکی نیست! اگر توام قابل آن دانسته‌ای. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

به فتراک از همی بندی، خدا را زود صیدم کن

که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سر و قد دلجویت، مکن محروم چشمم را

بدین سرچشمه‌اش نشان که خوش‌آب روان دارد^(۲)

و نیز می‌گوید:

به‌دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
 گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
 بگش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
 به‌جانت ای بُت شیرین من! که همچون شمع
 شبان تیره، مرادم فنای خویشتن است
 بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
 ببخش زود که خبری برای خویشتن است
 هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۱.

با چشم و ابروی تو چه تدبیرِ دل کنم

وَه زین کمان! که بر سرِ بیمار می‌کشی

عزیزا! با چشمان و جمال جذابت مرا از من ستاینده و از من دلربایی نموده و با شمشیر ابروانت می‌کشی؛ با این وجود، «با چشم و ابروی تو چه تدبیرِ دل کنم؟» به گفته خواجه در جایی:

مرا چشمی است خون افشان، ز چشم آن کمان ابرو

جهان پر فتنه می‌بینم، از آن چشم و از آن ابرو

همیشه چشم مستش را کمانِ حُسن در زه باد

که از پشتی تیر او، کشد بر مه کمان، ابرو

اگر چه مرغِ زیرک بود حافظ در هواداری

به تیرِ غمزه صیدش کرد، چشم آن کمان ابرو^(۱)

بخواهد بگوید:

به تیغِ گر کشد، دستش نگیرم و گر تیرم زند، منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو: مزن تیر که پیش چشم بیمارم بمیرم

بسوز این خرقه نفوی چو حافظ که اگر آتش شوم، در وی نگیرم^(۲)

و بگوید:

باز آ که چشم بند ز رُخت دور می‌کنم

ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی

ای دوست! دانسته‌ام که من خارم و تو گلی، و نمی‌خواهی تا به کلی از خود فانی نگشته‌ام، از دیدارت برخوردار باشم، جلوه‌ات را دوام بخش و از چشم زخم

۱. دیوان حافظ. چاپ قدسی، غزل ۵۰۰، ص ۳۶۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۱.

مترس، چشم بد از رخت دور می‌سازم و خود را رها کرده و از خویش دیده می‌پوشم تا آن سبب نشود از من دور گردی. بخواهد بگوید:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونس جان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعلِ روان بخش
وین سوخته را محرم اسرارِ نهران باش
ای دُرُجِ محبّت! به همان مهر و نشان باش^(۱)
و بگوید:

همایِ اوجِ سعادت به دام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حبابِ وار براندازم از نشاط، کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شیبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند
بُود که پرتو نوری به بام ما افتد؟^(۲)

کاملِ زوی چو بادِ صبا را به بوی زلف

شیرین به قیدِ سلسله در کار می‌کشی

ممکن است مراد خواجه از «کاملِ زوی»، چو بادِ صبا، انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و یا اساتید، که در ظرافتِ روحی چون نسیم گشته و همواره اش با محبوب دارند، باشد. بخواهد بگوید: محبوبا! تو آن معشوقی می‌باشی، که آن بزرگواران را به ملکوتشان آشنا ساخته، و در سلسله زلفت کشیده‌ای؛ مرا هم به دام خود کش و باز آ، که چشم بد از رخت دور می‌سازم.

در جایی می‌گوید:

یا رب! اندر دلِ آن خسرو شیرین انداز
امتحان کن که بسی گنجِ مرادت بدهند
که به رحمتِ گذری بر سرِ فرهاد کند
گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند^(۳)
و نیز در جایی می‌گوید:

سرِ سودایِ تو اندر سرِ ما می‌گردد
تو بین در سرِ شوریده، چه‌ها می‌گردد

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹

دلِ حافظِ چو صبا بر سرِ کوی تو مقیم دردمندی است، به امیدِ دوا می‌گردد^(۱)

حافظ! دگر چه می‌طلبی از نعیمِ دهر؟

میں می‌چشی؟ و طُرّه دلداری می‌کشی

ای خواجه! مقصد تو از این همه گفتار، این است که از نعیمِ دهر که ملکوت و نعمتهای باطنی آن است، بهره‌مند گردی و به مقام جمع‌نایل شوی و در کثرت و وحدت را هم از دست ندهی؛ حال که به این کمال رسیدی، چه می‌خواهی؛ که: «إلهي واجعلني بمن ناديت فاجابك، ولا حظته فصيق لجلالك، فناجيته سراً وعمل لك جهراً»^(۲): (بارها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند).

آری، آنچه او در این ابیات خواسته، دوام آن حالات و کمالات است، که اگر لحظه‌ای به خود واگذار گردد، همه را از دست خواهد داد و آن با دوام مراقبه باقی خواهد ماند. به گفته خواجه در جایی:

هر آن‌که جانبِ اهلِ وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگلذ پیوند
نگاهداری سر رشته نا نگهدارد
دلا! معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۲. اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

ساقیا سایه ابراست و بهار و لب جوی
 بوی یگرنگی از این قوم نیاید، برخیز
 نقطه طبع است جهان بر گزمش تکمیل من
 کوشش بکشی که بلبل به فغان می گوید:
 دو نصیحت گننت بشو و صد کنج ببر:
 سگر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
 روی جانان طلبی، آینه را قابل ساز
 پیشتر ز آنکه شوی خاک در میگذری
 دور روزی به سزا ندر زو میخانه پوی

کفتی: از حافظ ما بوی ریای آید
 آفرین بر نفست باد! که خوش بردی بوی

خطاب خواجه در ابیات این غزل به خود و یا سالکین بوده، و به بهره‌مندی از ایام بهار و رحمت‌های آن، و یا جوانی و نشاط، و یا نفحات الهی در این ایام برای مشاهدات حضرت دوست سفارش می‌کند. مراد از «ساقی» در این غزل، سالک و یا خواجه می‌باشد که باید با عبادات و ذکر و مراقبه و یاد دوست از طریق دیدن مظاهر و طراوت ایام بهار، و یا نشاط و نفحات الهی، روح خود را سقاییت نماید. هرچند در سایر غزلها مراد خواجه از «ساقی» حضرت محبوب و یا استاد می‌باشد. می‌گوید:

ساقیا! سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن، از اهل دلی خود تو بگوی

ای خواجه! و یا ای سالک طریق! حال که وسائل مراقبه و ذکر و صفا دادن دلت از هر جهت فراهم است، و نفحات الهی وزیدن گرفته و بهار زندگی و جوانی ات در دست است، اگر حضرت دوست را می‌طلبی و اهل دلی، توشه‌ای از طراوت و نشاط بردار. در جایی می‌گوید:

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
چنگ در پرده‌همی می‌دهدت بند و لبیک
من نگویم: که کنون با که نشین و چه بنوش
در چمن هر و زقی دفترِ حالی دگر است
که بسی گل بدمد باز و نو در گل باشی
و عظمت آنگاه دهد سود که قابل باشی
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی^(۱)

بوی یکرنگی از این قوم نیاید، برخیز

دلّی آلوده صوفی به می ناب بشوی

ای خواجه! و یا ای سالک! اهل دنیا، و یا زهاد خشک در نفاق بسر می‌برند و بوی یکرنگی و توحید و یکتاپرستی از ایشان نمی‌آید، از خدا دم می‌زنند اما به شرک خفی مبتلایند؛ که: «وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ، إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ»^(۱): (و بیشتر آنان به خداوند ایمان نمی‌آورند، مگر اینکه شرک می‌ورزند.) و نیز: «وَمَا أَكْثَرُ النَّاسِ وَلَوْ حَرَصْتَ بِمُؤْمِنِينَ»^(۲): (و بیشتر مردم هرچند دوستدار و مایل [به ایمان آنان] باشی، ایمان نمی‌آورند.) و همچنین: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»^(۳): (پس استوار و مستقیم روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند) بیا و با مراقبه و ذکر خالص، آثاری که از تبعیت ایشان در وجودت بجا مانده پاک نما. به گفته خواجه در جایی:

من و صلاح و سلامت؟! کس این گمان نبرد که کس به رندِ خرابات، ظنُّ آن نبرد
من این مرقعِ پشمینه بَهرِ آن دارم که زیر خرقه کشم می، کس این گمان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو، قدح درکش که زنگِ غم ز دلت جز می مغان نبرد^(۴)

سُفْلَهُ طبع است جهان بر کز مش تکیه مکن

ای جهان دیده! ثبات قدم از سُفْلَهُ مجوی

ای خواجه! و یا ای سالک! اگر گاهگای نعمتی از دنیا رسد، مبادا بر آن تکیه


۱. یوسف: ۱۰۶.

۲. یوسف: ۱۰۳.

۳. روم: ۳۰.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۸، ص ۲۰۱.

نمایی و فریفته‌اش گردی، زیرا در نوش آن نیش است؛ که: «الدُّنْيَا تَغْرُّ وَتَضْرُ وَتَمْرُ»^(۱):
 (دنیا، فریب داده و آسیب رسانده و می‌گذرد.) و نیز: «المَوَاصِلُ لِلدُّنْيَا مَقْطُوعٌ»^(۲): (هر کس
 با دنیا وصلت نمود، [پیوندش] جدا شده است.) و همچنین: «الدُّنْيَا لَا تَضْفُو لِشَارِبٍ، وَلَا
 تَفِي لِصَاحِبٍ»^(۳): (دنیا، برای هیچ نوشنده‌ای زلال نبوده، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند.)
 و از دوست و فطرت دورت نگاه می‌دارد؛ که: «إِنَّا أَنْ تَبِيعَ خَطِّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدُنِي
 بِخَقِيرٍ مِنْ حَطَامِ الدُّنْيَا»^(۴): (مبادا بهره‌ خویش از پروردگارت و قرب و منزلت در
 پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی ارزش دنیا بفروشی). تکیه بر جهان فرومایه از پستی
 است؛ که: «الْفَرَحُ بِالدُّنْيَا حُفٌّ»^(۵): (شادمانی به دنیا، حماقت و نادانی است.) و نیز:
 «الدُّنْيَا مُنِيَّةُ الْأَشْقِيَاءِ»^(۶): (دنیا، آرزوی بدبختان می‌باشد) مبادا فریب آن را بخوری و
 گمان کنی در کرامتش به تو ثباتی است. در جایی می‌گوید:

نقدِ عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف  گرشب و روز در این قصه باطل باشی^(۷)
 می‌دانی چه کن؟

گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید:
 خواجه! تقصیر مفرما گل توفیق بهوی

گوش خود باز کن، بین بلبل عاشق با زبان بی‌زبانی در ایام گل با تو چه می‌گوید؟
 سخنش این است که در ایام جوانی، و یا در روزگاری که نفحات الهی وزیدن گرفته و
 حضرت معشوق می‌خواهد از خویش بهره‌مند نماید، به مراقبه و یاد او پردازد،
 شاید گل توفیق را با دیدارش ببویی، به گفته خواجه در جایی:
 بوی خویش تو هر که ز باد صبا شنید از یسار آشنا، سخن آشنا شنید

۱ و ۲ و ۳ و ۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۰۶.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۰۷.

۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۰، ص ۴۲۳.

ای شاه حُسن! چشم به حال گدا فکن کابین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید^(۱)
 دو نصیحت کُنمت بشنو و صد گنج ببر:
 از ره عیش در آ و به ره عیب مپوی

ای خواجه! و یا ای سالک! اگر می خواهی به گنج اسماء و صفات و مشاهدات و تجلیات حضرت دوست راه بری و به سر عالم آگاه شوی، همواره مراقبه و توجه و ذکر او را پیشه خود سازد و طریق دنیا و یا توجه به غیر دوست را که بدترین عیب است، مپوی؛ که: «وَأَعْبُدُوا اللَّهَ، وَلَا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا»^(۲): (و خدا را بپرستید و چیزی را شریک و انباز او قرار ندهید.) و نیز: «وَمَنْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ، فَكَأَنَّمَا خَرَّ مِنَ السَّمَاءِ، فَتُخَطِّفُهُ الْطَائِفُ»^(۳): (و هر کس به خداوند شرک بورزد، گویی [و مانند کسی است که] از آسمان افتاده، پس پرنده [= شیطان] او را با شتاب برگرفته...)

و ممکن است مراد خواجه از «ره عیش در آ» همه جهان را به نظر وحدت نگریستن باشد، و مراد از «ره عیب مپوی» به دیده عیب به مظاهر نگاه نکردن؛ زیرا این دو امر از اموری است که سالک را زودتر به ملکوت آنها توجه می دهد و به گنج های معارف الهی آشنا می سازد، و به سر «وَأَنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ»^(۴): (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه هایش نزد ماست.) آگاه می نماید، در جایی می گوید:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
 مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست؟ به دست مردم چشم از رُخ تو گل چیدن
 ز خط یار بساموز میهر با رُخ خوب که گردد عارض خوبان خوش است گردیدن^(۵)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص ۱۳۱.

۲. نساء: ۳۶.

۳. حج: ۳۱.

۴. حجر: ۲۱.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۲، ص ۲۵۰.

و نیز در جایی می گوید:

در ضمیر ما نمی گنجد به غیر از دوست کس هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها تا تو را دیدم نکردم جز به دیدارت هوس^(۱)
لذا باز می گوید:

شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

ای خواجه! و یا ای سالک! چون الطاف دوست باز شامل حالت شد و حضرتش دیگر بار بهار مشاهدات عنایت فرمود، به شکرانه این نعمت به شدت مراقبه و توجه مشغول باش و به دیده نیکی به عالم بنگر، تا به منزل مقصود راه یابی و حالات مقام گردد. و بگو: «الهی! واجعلنی ممثلاً نادینته فأجابک، ولا حظننه فضیقاً لجلالک، فناجیته سراً وعمیلک جهراً»^(۲): (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) در جایی پس از رسیدن به چنین حال و مقامی می گوید:

ساقی اندر قدحم باز می گنگون کرد در می کهنه دیرینه ما افیون کرد
دیگران را می دیرینه برابر می داد چون به این دلشده خسته رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله به یکبار ببرد این می این بار مرا پاک زخود بیرون کرد^(۳)

روی جانان طلبی، آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

۲. اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص ۲۲۱.

ای خواجه! و ای سالک! اگر تو را آرزوی مشاهدات اسماء و صفاتی، و یا دوام مشاهدات حضرت محبوب می باشد، آینه دل خود را از غیر دوست پاک کن، تا همواره اش در کنار خود جلوه گر ببینی و دلت جایگاه تجلیات معشوق گردد. بخواهد بگوید:

ای بی خبر! بکوش که صاحب خبر شوی
دست از مین وجود چو مردان ره بشوی
خواه و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
گر نور عشق حق به دل و جانت او فتد
از پای تا سرت همه نور خدا شود
و بگوید:

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
چون گل از نکبت او جامه قباکن حافظ!^(۱)
بسر رخ او نظر از آینه پاک انداز
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز^(۲)

پیشتر ز آنکه شوی خاک در میکدها
یکه دو روزی به سر اندر زه میخانه پیوی

ای خواجه و ای سالک! پیش از آنکه از گل توکوزه و سبو سازند، و در میکدها با آن شراب به میخواران دهند، دو روزی مراقبه و یاد دوست، و یا طریقه انبیاء و اولیاء علیهم السلام که میخانه حضرت دوست و مظهر تجلیات اویند را پیشه خود ساز، و مگذار عمر گرانمایه ات به بطالت بگذرد. بخواهد بگوید:

خیز و در کاسه زر آب طریناک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
پیش از آنی که شود کاسه سر، خاک انداز
حالی غلغله در گنبد افلاک انداز

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

مُلک این مزرعه دانی که نباتی نکند
و بگوید:
آتشی از جگرِ جام در املاک انداز^(۱)

آخر الامر گلی کوزه گران خواهی شد
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب
خاطرت کی رقم فیض پذیرد؟ هیبات!
حالباً فکر سبو کن که پُر از باده کنی
عیش با آدمسی چند پریزاده کنی
مگر از نفیث پراکنده و زرق ساده کنی^(۲)

گفتی: از حافظِ ما بویِ ریا می آید

آفرین بر نفست باد! که خوش بُردی بوی

آری، سالک عاشق را تا فنای کلی دست ندهد، شائبه ریا در او باقی است و به کمال عبودیت نائل نگشته و توجه به مقامات و منازل و کرامات، گاهی خود از شواهد باقی بودن شرک می باشد که: «یسیر الزیاء شیژک»^(۳): (ریای اندک [نیز] شرک است.) و همچنین: «إن أذننى الزیاء شیژک»^(۴): (همانا کمترین ریا [نیز] شرک است.)
خواجه هم می گوید: «گفتی از حافظِ ما بویِ ریا می آید...» بخواند با این بیان بگوید: محبوبا! اگر مرا به قرب و انس با خود نمی پذیری، علت آن است که قابل دیدارت نمی بینی ام یاری ام نما تا از ریا و شرک بیرون آیم. در جایی می گوید:

مرا کاری است مشکل با دلِ خویش
زواپس ماندگان یادی کن آخر
چه فرصتها که گم کردم در این راه
بکن جؤلانی آخر درزه ما
که گفتن می نیارم مشکلِ خویش
چه رانی تند جانان! محملِ خویش؟
ز بختِ خوابناکِ غافلِ خویش
چو حافظ خاک کرد آب و گِلِ خویش^(۵)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۸۹.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب الزیاء، ص ۱۳۱.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۷، ص ۲۶۳.

صوفی! یا که شد قنوج لاله پر زعی
 طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟
 بگذر ز کبر و نماز که دیده است روزگار
 چین قبای قیصر و طرف کلاه کنی
 بشیار شو که مرغ سحر کشت مست، مان!
 بیدار شو که خوابِ عدم در پی است، بی!
 خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار!
 کاشفتگی مبادت از آشوب بادوی!
 بر هنر چسب و عشو او، اعتماد نیست
 ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی!
 فردا شراب کوش و حور از برای ماست
 و امروز نیز دلبر منم روی و جام منی
 باد صبا ز عهد صبی یاد مدهد
 جان دارویی که غم ببرد در دفا ای نئی!
 حشمت، بین و سلطنت کل که گترید
 فزانش باد، هر وقتی را به زیر پی
 در دفا به یاد حاتم طی جام یک منی
 تا نامه سیاه بخنیلان کنسیم طنی
 ز آن می که داد رنگ طیبی به ارغوان
 بیرون کند لطف مزاج از رخس به خوی
 بشو که مطربان چمن راست کرده اند
 آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
 سده به باغ بز که به خدمت چو بندگان
 استاد است سز و مکر بسته است ننی
 اشیا روزگار به می سازد کز و
 کز مرد راه، باز نامه است بیج شی

حافظ! حدیث سحر فریب خوشتر رسید

تا حد چین و شام و به اقصای روم و بری

خطاب خواجه در بیشتر ابیات این غزل با زاهد پشمینه پوش بوده، و خواسته وی را دعوت به فطرت نماید و از قشر به لب راهنما گردد. می‌گوید:

صوفی! بیا که شد قدح لاله پُر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چینِ قسبایِ قیصر و طُرفِ کلاهِ کی
هشیار شو که مرغِ سحر گشت مست، هان!
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی!

ای زاهد و پشمینه پوشی که خود را سرگرم لاطائفات و خرافات نموده و خویش را به عبادات قشری برای رسیدن به نعمتهای بهشتی مشغول ساخته و از حضرت محبوب غافل گشته و به خود مغروری! قدری به خود آی و ببین چگونه مظاهر جهان طبیعت تو را دعوت به مشاهده جمال بی نظیر او می‌نمایند و می‌گویند: بیا از عالم مُلک ما به ملکوتمان راه یاب، و قدح گل لاله را که یکی از موجودات است، پر ز می ببین که: «وَأَنْ مِنْ شَيْءٍ، إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ»^(۱): (هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست.)، تا از کبر و خودبینی و عبادات قشری‌ات چشم پوشی و به عبادات لئی پرداز. روزگار چون تو خود خواه و خودبین زیاد دیده، ببین مرغ سحر را که از دیدن گل چگونه مست گردید، کنایه از اینکه مردان خدا را که از خود تهی

گشته‌اند بین چگونه از مشاهدات و تجلیات نیمه‌شب حضرتش مست گردیده‌اند، تو هم زاهدان بیا از خواب غفلت بیدار و هشیار شو تا از دیدار او بهره‌مند گردی و منزلتی معنوی بدست آوری. به گفته‌ی خواجه در جایی:

ای دل! بیا که ما به پناه خدا رویم ز آنج آستینِ کُوته و دستِ دراز کرد
 صنعت‌مکن که هر که محبت‌نه راست باخت عشقش به روی دل در محنت فراز کرد
 ای کبک خوش خرام! که خوش می‌روی به ناز غرّه مشوک‌ه گربه عابد نماز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد^(۱)
 زیرا پس از این جهان‌ت کمالی حاصل نخواهد شد و به خواب عدم گرفتار
 خواهیم شد.

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخِ نوبهار!
 کاشفتگی مبادت از آشوبِ بادِ دی!
 بر مهرِ چرخ و عشوه‌ او، اعتماد نیست
 ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکرِ وی!

ای شاخه سبز و خرم بهاری! در میان چمنزار خوش می‌چمی و بر خود می‌بالی، و غافل از باد دی می‌باشی. کنایه از اینکه: زاهد! بر نشاط جوانی و این جهان فانی نمی‌توان اعتماد کرد، بسیار به خود و عبادات قشری و اعمال ظاهری ات مبال؛ زیرا تهیدستی هر کس پس از مرگ ظاهر خواهد شد بیا و امروز از اعمال لُبی توشه‌ای بردار، از مهر چرخ و مکر زمانه نمی‌توان ایمن شد. ناگهان بانگی برآید خواجه مرد و سپس می‌نگری سرمایه‌ی عمرت را به گاهی معامله نموده‌ای؟ که: «إحْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التَّضْيِيعِ لَهُ فِي غَيْرِ الْعِبَادَةِ وَالطَّاعَاتِ»^(۲): (عمر خویش را، از تباه ساختن آن در غیر عبادت و طاعت‌های

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۹، ص ۱۸۲.

۲. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

[خداوند]، نگاه دار.) و نیز: «إِنَّ أَنْفَاسَكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ، فَلَا تُفْنِهَا إِلَّا فِي طَاعَةِ تَرْزُيفِكَ»^(۱):
 (براستی که نفسها و دمه‌های تو، جزء جزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت و عبادتی
 که [به خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر) و همچنین: «مَنْ أَلْفَنِي عُمْرُهُ فِي غَيْرِ مَا يُنْجِيهِ، فَقَدْ
 أَضَاعَ مَطْلَبَهُ»^(۲): (هرکس عمر خویش را در غیر آنچه مایه نجات و رهایی اوست از بین
 ببرد، بی‌گمان مقصودش را گم کرده است.) و به گفته خواجه در جایی:

ایمن مشوز عشوه دنیا که این عجز مگاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
 چون سامری مباش که زردید و از خری موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود^(۳)

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست

و امروز نیز دلیر مه روی و جام می

زاهدا! هرکس در این عالم با عبادات خالصانه به فطرت خود باز گردد؛ که:
 «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ
 الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»^(۴): (پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خویش
 را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای
 آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه
 نیستند.) و توجه از حور و قصور برداشته و به صاحب و خالق آنها نظر نماید، نه تنها
 امروزش با حضرت دوست و جمال دل‌آرایش در عیش است، که فردا هم به دیدار او
 و به شراب کوثر و حور متنعم خواهد بود؛ که: «لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ فِيهَا، وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ»^(۵):
 (برای آنان هرچه بخواهند، در آنجا [= بهشت] فراهم است، و نزد ما

۱. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۲. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص ۱۷۳.

۴. روم: ۳۰.

۵. قی: ۳۵.

افزون بر آن وجود دارد). و: «الْعَمَلُ الصَّالِحُ أَفْضَلُ الزَّادَيْنِ»^(۱): (عمل صالح، برترین [توشه از میان] دو توشه [دنیوی و آخروی] است.) و نیز: «الْمَرْءُ لَا يَضْحَكُ إِلَّا الْعَمَلُ»^(۲): ([در آخرت] جز عمل و کردار با انسان همراه نخواهد بود.) و همچنین: «الْقَرِينُ النَّاصِحُ هُوَ الْعَمَلُ الصَّالِحُ»^(۳): (تنها یار و همتای اندرزرگر و خیرخواه [انسان] عمل صالح و شایسته می باشد.) و نیز: «أَقْرَبُ النَّاسِ مِنَ الْأَنْبِيَاءِ [ﷺ] أَعْمَلُهُمْ بِمَا آمَرُوا بِهِ»^(۴): (تزدیکترین مردم به پیامبران [ﷺ] عاملترین ایشان به دستورات و فرامین ایشان می باشند.) و یا اینکه: «بِرَكَّةِ الْعُمْرِ فِي حُسْنِ الْعَمَلِ»^(۵): (برکت و قزونی عمر در نیکویی عمل است.) و به گفته خواجه در جایی:

ز مشکلاتِ طریقت عنانِ متابِ ای دل! که مرد راه نیاندیشد از نشیب و فراز
در این مقامِ مجازی بجز پیاله مگیر در این سراچه بازچه غیرِ عشقِ مبارز^(۶)
ولی آنکس که در این عالم، عباداتِ خود را برای رسیدن به حور و قصور انجام
دهد، و توجه به فطرت نداشته باشد، و حضرت دوست را مورد نظر خود قرار
نهدد، فردا جز صورتی از نتایج اعمالش نخواهد داشت.

بادِ صبا ز عهدِ صبی یاد می دهد

جانِ دارویی که غم ببرد در ده ای بُنی!

زاهدا! چون نسیمهای قدسی دوست و نفحات جانفرایش وزیدن گیرد، عهد
عشق ازلیات را یادآور می شود. ای فرزند بیا و جان خود را با اعمال صالحه زنده
دار، تا نسیم باد صبا و نفحات الهی چراغ وجودت را باز روشن به عشق فطری و
ازلی گرداند و چون ازل از «الْأَنْسُ بَرَبِّكُمْ»^(۷): (آیا من پروردگار شما نیستم!) «بَلَى،

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۷.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۸.

۵. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۹.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۷. اعراف: ۱۷۲.

شَهْدَنَا»^(۱): (آری، گواهی می‌دهیم.) گویی که: « يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ »^(۲): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خدا و رسولش برای آنچه مایه حیات و زندگانی تان است شما را می‌خوانند، بپذیرید.) و نیز: «الْأَمْسِئِدُ لِيَقَاءِ رَبِّهِ قَبْلَ زُهُوقِ نَفْسِهِ؟»^(۳): (آیا کسی نیست که پیش از بیرون آمدن جانش [از بدن]، برای ملاقات پروردگارش آماده شود؟) اینجاست که غم جهان فانی و مشکلات بعد از این جهان از دلت خواهد ریخت. در جایی می‌گوید:

ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش

باید برون کشید از این ورطه رختِ خویش

گر موجِ خیزِ حادثه سر بر فلک زند

عارف به آبِ تر نکند رختِ پختِ خویش

خواهی که سخت و سستِ جهان بر تو بگذرد

بگذر ز عهدِ سست و سخنه‌ای سختِ خویش^(۴)

حشمتِ بین و سلطنتِ گل که گسترید

فزایشِ باد، هر وزقی را به زیر پی

زاهد! ملاحظه کن نسیم صبح و فزایش باد صبا را که با وزیدنش ورقهای گل را از غنچگی و پوشیدگی برملا می‌کند. تو هم اگر می‌خواهی مظاهر عالم از غنچه بودن بیرون آیند و حقیقت خود را بر تو مکشوف سازند، به انتظار آن نسیمها و نفحات سحرگاهان باش تا چون وزیدن گیرد از آن بهره‌مند گردی و حضرت محبوب را در مظاهر و با مظاهر و از ملکوتشان جلوه‌گر بینی. در جایی می‌گوید:

۱. اعراف: ۱۷۲.

۲. انفال: ۲۴.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۶۲.

بیدار شو ای دیده! که ایمن نتوان بود
 معشوق عیان می‌گذرد بر تو و لیکن
 در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
 سبز است دَر و دشت بیا تا نگذاریم
 زین سیل دمدام که در این منزل خواب است
 اغیار همی ببند از آن بسته نقاب است
 وین طُرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
 دست از سرآبی که جهان جمله سراب است^(۱)

در دِه به یاد حاتمِ طِیّ جامِ یک منی
 تا نامهٔ سیاهِ بخیلان کنیم طِیّ
 ز آن میی که داد رنگِ طبیعی به ارغوان
 بیرون فکند لطفِ مزاج از رُخش به خوی

گمان می‌شود این دو بیت باید پیش از بیت ختم واقع شود، زیرا می‌نماید که خواجه از نصایح خود به زاهد نادم گردیده و طلب جام یک منی و دو آتشف را برای خویش می‌نماید و می‌گوید: «تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طِیّ». خلاصه می‌خواهد بگوید: ای دوست! ما را چه کار به نصیحت و راهنمایی نمودن آنان که نمی‌خواهند دُردی آشام باشیم. تجلیات اسماء و صفاتی ات را که مظاهر ت را به آن آراسته‌ای به من عطا کن تا چشم از جمالهای ظاهری این جمال و عالم دیگر بپوشم و مستی آنم از توجه به مظهریتشان باز دارد که: «إِذَا كُزِمَ اللَّهُ عَبْدًا، شَفَلَهُ بِمَخْتَبِهِ»^(۲): (هرگاه خداوند بنا را بر تو را گرامی بدارد، او را به دوستی خویش سرگرم می‌فرماید.) و نیز: «ضَاغَ مَنْ كَانَ مَقْضَدَهُ غَيْرَ اللَّهِ»^(۳): (نابود و گمراه گشت کسی که مقصدش غیر خدا باشد.) و باز: «مَنْ انْقَطَعَ إِلَيَّ غَيْرَ اللَّهِ شَقِيًّا وَتَعَنَّى»^(۴): (هرکس از خدا [گسسته و به غیر خدا پیوندد، به بدبختی و گرفتاری و رنج دچار می‌گردد.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
 پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸، ص ۷۶.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید مطرب به زن نوائی ساقی بده شرابی
در انتظار رویت ما و امیدواری وز عشوه لبانت ما و خیال و خوابی^(۱)

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
مسند به باغ بز که به خدمت چو بندگان
استاده است سزو و کمر بسته است نی
اشیاء روزگار به می ساز در گزو
کز مرد راه، باز نمانده است هیچ شی

زاهد! گوش هوش خود باز کن و مسند خویش به باغ بر و بین بلبلان و سایر
پرندگان خواننده چگونه در وجد و حالند و چگونه در مقابل معشوق خویش، گل و
سبزه، در شورند، و بین سرو را چگونه چون بندگان در مقابل چمنزار مظاهر زیبای
جهان طبیعت ایستاده و بنگر «نی» را چسان کمر عبودیت و خضوع در میان بسته. تو
هم چنین باش و عاشقانه و عارفانه به آنها نظر کن، تا به ملکوتشان راه یابی و هیچ
چیز بر تو مخفی نماند؛ که: «سُرِّبِهِمْ آيَاتِنَا فِي الْاَفَاقِ وَفِي اَنْفُسِهِمْ، حَتَّى يَتَّبِعِنَ لَهُمْ اِنَّهُ
الْحَقُّ. اَوْلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ اِنَّهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ اَلَا اِنَّهُمْ فِيْ مِزْيَةٍ مِّنْ لِّقَاءِ رَبِّهِمْ، اَلَا اِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ
مُّحِيطٌ»

. فصلت: ۵۳ - ۵۴.

: (بزودی نشانه‌های روشن خویش در آفاق [جهان] و در وجود خودشان را به
آنها نشان خواهیم داد، تا برای ایشان روشن گردد که تنها خداوند حق است. آیا برای
[حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که او بر هر چیزی مشهود است؟! آگاه باش! که
همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شگند، هان! بدرستی که او بر هر چیزی احاطه

دارد.) و نیز: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و تویی که خویش را در همه چیزها به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدای در هر چیز دیدم و تویی آشکار برای هر چیز.)

حافظ! حدیثِ سِحْرِ فَرِيبِ خُوشْتِ رَسِيدِ

تَا حَدِّ چين و شام و به اقصای روم و رِي

مراد خواجه از «سحر فریب»، گفتار شیرین و توحیدی اوست که گفتار دیگران را تحت الشعاع خود قرار داده. والحق چنین است اگر کسی را آگاهی بر ظرافت شعری و ادبی و معارف الهی باشد. به قول خود خواجه در جایی:

زبان کلکِ تو حافظ! چه شکر آن گوید که تحفه سخنش می برند دست به دست^(۲)

و نیز در جایی می گوید:

حافظ! بیر تو گوی فصاحت که مدعی هیچش هنر نبود و خیر نیز هم نداشت^(۳)

و همچنین می گوید:

حافظ! تو این دعا ز که آموختی که بتار تعویذ کرد شعر نور را و به زر گرفت^(۴)

و نیز می گوید:

خزینة دل حافظ ز گوهر اسرار به یمن عشقِ تو سرمایه جهانی داد^(۵)

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص ۱۲۹.

حسر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
 قلم را آن زبان نبود که سست عشق گوید باز
 دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق همچون کن
 الا ای یوسف مصری! که کردت سلطنت مغرور
 به سحر غم‌سنه فشان، دوا بخشی و درد انگیز
 جهان پیر عمار مرقت در جنت نیست
 بهایی چون تو عالی‌قدر و هنر استخوان تا کی؟
 در این بازار اگر سود است^(۱) با درویش خرسند است
 دعا ی صبح و شام تو کلید کنج مقصود است
 به این راه و روش می‌رو که با دل‌داز پیوندی
 ز شعر حافظ شیراز، می‌گویند می‌رقصند
 بر پشته چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه خود، در مقام دیدار حضرت دوست بوده، می‌گوید:

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

سحرگاهان (که هنگام نزول الطاف الهی است) با نسیمهای حیات‌بخش کوی جانان شرح آرزومندی خویش را به دیدار او و اشتیاق و عشق خود را به وصالش بیان نمودم. با گوش دل شنیدم مرا دل‌داری می‌داد و می‌گفت: عاشق را چاره‌ای جز وثوق و اعتماد به عنایات معشوق نباید باشد تا روزی الطافش شامل حال گردد؛ که: «الثَّقَّةُ بِاللَّهِ أَفْضَلُ عَمَلٍ»^(۱): (دل آسودگی و اطمینان به خداوند، برترین عمل می‌باشد.) و نیز: «مَنْ وَثِقَ بِاللَّهِ، صَانَ يَقِينَتَهُ»^(۲): (هر کس به خداوند اطمینان داشته باشد، یقینش را حفظ می‌کند) و همچنین: «مَنْ وَثِقَ بِأَنْ مَا قَدَّرَ اللَّهُ لَهُ لَنْ يَقْوَتَهُ، إِسْتِوَاخَ قَلْبِهِ»^(۳): (هر کس اطمینان داشته باشد که آنچه خداوند برای او مقدر ساخته از دستش نخواهد شد، دلش آسوده می‌گردد.) و به گفته خواجه در جایی:

هر آن که جانبِ اهلِ وفا نگهدارد خداهش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نَگَسَلَدُ پیوند نگاهدار سسرِ رشته تا نگهدارد

۱. غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص ۳۹۹.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص ۳۴۰.

سرو زَر و دل و جانم فدایِ آن محبوب که حقِّ صحبت مهر و وفا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جایِ رنجش نیست ز دست بنده چه خیزد؟ خدا نگهدارد^(۱)

قلم را آن زبان نبود که سِرِّ عشق گوید باز

ورایِ حدِّ تقریر است شرح آرزومندی

قلم را کجا توان آن باشد که اسرار محبت عاشق را به معشوق بازگو نماید؟ زیرا
این امری است درونی، که تقریر آن با گفتار و بیان ممکن نیست.

آنجا که «يُحِبُّهُمْ»^(۲): (خداوند آنها را دوست دارد.) از جانب معشوق، بی انتها
باشد، «يُحِبُّونَهُ»^(۳): (ایشان نیز خدا را دوست دارند.) مخلوق را کجا می توان به قلم
آورد؟ «ورایِ حدِّ تقریر است شرح آرزومندی.» «اللَّهُمَّ! اجْعَلْنَا مِنْ ذَابِحِهِمُ الْإِزْتِيحِ إِيَّاكَ
وَالْحَنِينِ... وَقُلُوبُهُمْ مُتَعَلِّقَةٌ [مُعَلَّقَةٌ] بِمَحَبَّتِكَ. وَأَفِيئِدَتُهُمْ مُنْخَلِعةٌ مِنْ مَهَابَتِكَ. يَا مَنْ أَنْوَارِ قُدْسِهِ
لِبُصَارِ مُجِيبِيهِ رَأِيقَةٌ، وَسُبْحَاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةٌ! يَا مَنْ قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ
الْمُحِبِّينَ!»^(۴): (خداوندا! ما را از آنانی بگردان که شیوه آنها [اظهار] شادمانی، و اشتیاق
[و یا: گریه شدید] به درگاه توست... و [آنان که] قلبهایشان به محبت و دوستی تو
آویخته، و دلهایشان از بیم و هراس تو [از جای خود] برکنده شده. ای خدایی که انوار
قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی [= اسما و صفات] اش بر
قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال
دوستان!)

دل اندر زلفِ لیلی بند و کارِ عشقِ مجنون کن

که عاشق را زیان دارد مقالاتِ خردمندی

آری، دوست و معشوق حقیقی را همه جا و با همه کس و همه چیز می توان

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

۲ و ۳. ماده: ۵۴.

۴. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ - ۱۴۹.

دید، نه برکنار از موجودات؛ اما با گفتار و طریق عقل نمی توان شناسای او شد و در وادی عشقش قدم گذاشت. این عشق و جنون عاشقی است که در معرفت و شناسایی را به روی سالک طریق می گشاید و حضرتش را بی حجاب مشاهده می نماید. خواجه هم به خود خطاب کرده و می گوید: باید دیوانه وار و عاشقانه، به خود و کثرات چون مجنون نظر کنی تا در هر کجا به هر خار و خسی و در و دیواری که می نگری، بوی لیلی و محبوب حقیقی را از آن استشمام کنی، و گویا به سخن سید الشهداء علیه السلام گردی که: «أَيُّكُونُ لِيغْيِرَكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ، حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟! مَتَى غَبِثَ حَتَّى تَخْتَاَجَ إِلَى ذَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟! وَمَتَى بَعُدْتَ حَتَّى تَكُونَ الْآثَارَ هِيَ الَّتِي تُوَصِّلُ إِلَيْكَ؟!...»^(۱): (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نیست. تا آن آشکار کننده تو باشد؟! چه هنگام غایب بوده ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! و به گفته خواجه در جایی:

خیالی روی تو در هر طریق همزه ماست نسیم موی نو پیوند جان آگه ماست
 به رغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهره تو حجت موجه ماست
 اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
 به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است همیشه در نظر خاطر مرقه ماست^(۲)

آلا ای یوسف مصری! که کردت سلطنت مفرور

پدر را باز پرس آخر، کجا شد مهر فرزندی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! درست است که تو حاکم علی الاطلاق بر عالمی و باید باشی و هر لحظه «يَمْنِ الْمَلِكُ»^(۳): (سلطنت و پادشاهی از آن کیست؟) گفته، «إِلَيْهِ

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص ۸۳.

۳. مؤمن: ۱۶.

الواجِدِ الْقَهَّارِ^(۱): (از آن خدای یکتای چیره). می‌گویی. و نمی‌خواهی جز تو در عالم کسی اظهار وجود کند؛ اما مهری که در ازل با ما داشتی باز هم داشته باش و به مشاهده خود متنعم ساز، تا باز «بلی، شهذنا»^(۲): (آری، گواهی می‌دهیم). به: «السنث پزیتکم؟»^(۳): (آیا من پروردگار شما نیستم). ات‌گوییم. در جایی می‌گوید:

گرچه افتاد ز زلفش گِرهی در کارم همچنان چشم گشاد از کَرَمش می‌دارم
به صد امید نهادیم در این مرحله پای ای دلیلِ دلِ گمگشته؛ فرو مگذارم
دیده بحث، به افسانه او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟^(۴)
و ممکن است خطاب خواجه با دوستان و همسفران سلوکی اش باشد که به مقصد رسیده‌اند. اشاره به حضرت یوسف و پدرش حضرت یعقوب علیه السلام در این شعر تنها برای تمثیل است، زیرا صفات نفسانی همچن غرور با مقام عصمت انبیاء علیهم السلام سازش ندارد.

به سحرِ غمزه فتنان، دوا بخشی و درد انگیز

به چین زلف مشک افشان، دلاویزی و دلبندی

معشوقا! چشمان و تجلیات جذاب و سحر آفرینت برای عاشقانت فتنه به پا کرده و در عین شفا بخشی و فرونشاندن آتش درونی و غم هجرانت، درد انگیز است؛ زیرا فریفتگی ایشان را زیاده می‌نماید و عشقشان را فراوانتر و پیچش کثرات در عین اینکه شیفتگان را با پرتوی از کمالات که در آنها به ودیعه گذاشته‌ای، به خود توجه می‌دهند، بوی تو را از راه ملکوتشان پخش نموده و آنها را به دام تو گرفتار می‌نمایند. در جایی می‌گوید:

مدامم مست می‌دارد، نسیم جَعْدِ گیسویت خرابم می‌کندهر دم، فریب چشم جادویت

۱. مؤمن: ۱۶.

۲ و ۳. اعراف: ۱۷۲.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

تو گر خواهی که جاویدان، جهان بکسر بیارایی
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
صبا را گو که بردارد، زمانی بَرَقِع از روی
بفشان زلف تا ریزد هزاران جان زهر مویب^(۱)
بخواهد با این بیان بگوید:

ز دَرِّ دَرِّ آ و شِسْتَانِ مَا مَسْنُورِ كُن
به چشم و ابروی جانان سپرده ام دل جان
دماغِ مَجْلِسِ رُوحَانِيَانِ مَعْطَرِ كُن
ز دَرِّ دَرِّ آ و تَمَاشَايِ بَاغِ و مَسْطَرِ كُن
ستارهٔ شَبِّ هَجْرَانِ نَمِي فَشَانِدِ نُورِ
به بامِ قَصْرِ بَرِّ آ و چَرَاغِ مَهْ بَرِ كُن
فضولِ نَفْسِ حِكَايَتِ بَسِي كُنْدِ سَاقِي! تو كار خود مده از دست و مِي به ساغرِ كُن^(۲)

جهانِ پیرِ رعنا را مروّت در جبّلت نیست

زمهر او چه می خواهی؟ در او همت چه می بندی؟

ای خواجه! و یا ای سالک عاشق! جهان طبیعت را عمری است بس دراز، و در باطن او مروّت و جوانمردی دیده نمی شود، با هر نوشتش صدها نیش است؛ که: «أَوْقَاتُ الدُّنْيَا وَإِنْ طَانَتْ قَصِيْرَةً، وَالْمُنْتَعَةُ بِهَا وَإِنْ كَثُرَتْ يَسْتَوِيْرَةً»^(۳): (اوقات این دنیا هرچند بلند باشند، کوتاه، و برخورداری از آن اگر چه فراوان باشد، اندک است.) و نیز: «أَهْلُ الدُّنْيَا غَرَضُ النَّوَابِيْ، وَذَرِيَّةُ الْمَصَائِبِ، وَنَهْبُ الرِّزَايَا»^(۴): (اهل دنیا، آماج گرفتاریها و رنجها، و پراکنده شده [به واسطه] مصایب و سختیها، و تاراج شده [به وسیله] بلا یا هستند.) پس «زمهر او چه می خواهی؟ در او همت چه می بندی؟» محبّت به معشوقی ورز و دل در گرو کسی بند که در جمال و کمال بی نظیر است؛ که: «أَوْلَى مَنْ أَحْبَبْتِ، مَنْ لَا يُقْلَلُهُ»^(۵): (سزاوارترین دوست، کسی است که کینه و دشمنی با تو نداشته باشد.) و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۵، ص ۱۰۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۷.
۴. غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۸.
۵. غرر و درر موضوعی، باب الحب، ص ۵۶.

نیز: «لَا تَمْنَحِنِ وَذَلِكَ مَن لَّا وِفَاءَ لَهُ»^(۱): (هرگز مهر و دوستی خویش را به کسی که [به عهد و پیمان خویش] وفا نمی‌کند، بذل و بخشش مکن [و او را به دوستی مگیر].) و همچنین: «أَسْأَلُكَ... أَنْ تَجْعَلَكَ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمَّا سِوَاكَ، وَأَنْ تَجْعَلَ حُبِّي إِلَيْكَ قَائِدًا إِلَيَّ رِضْوَانِكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ زَائِدًا عَنِ عِصْيَانِكَ، وَأَمْنُنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَأَنْظُرْ بِعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيْي»^(۲): (از تو خواستارم... که خود را برای من دوست داشتنی و محبوبتر از غیر خود قرار داده، و دوست داشتنم به تو را راهنما و کشاننده‌ام به سوی خشنودیات بنما، و شوقم به تو را بازدارنده از نافرمانی گردان، و با [توفیق] نگرستانم به تو بر من منت نهاده، و با چشم مهر و عطفوت به من بنگر.) خلاصه با این بیان بخواهد بگوید:

زبان خامه ندارد سر بیان فراق وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال بسر رسید و نیامد به سر زمان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال؟ که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق بست گردن صبرم به ریمان فراق^(۳)

همایی چون تو عالیقدر و مہر استخوان تا کی؟

دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی!

ای خواجه! تو را حضرت دوست شرافت بر همه موجودات داد تا بنده او باشی و عشق به او ورزی؛ که: «عَبَدِي! خَلَقْتُ الْأَشْيَاءَ لِأَجْلِكَ، وَخَلَقْتُكَ لِأَجْلِي»^(۴): (بنده من! تمام چیزها را برای تو، و تو را برای خویش آفریدم.) نه آنکه به دنیا و مال و منال و زر و زیور آن مهر ورزی و تبعیت از هواهای خود کنی. از شرافت خود بهره‌گیر و به لهُو و لعب

۱. غرر و درر موضوعی، باب الحب، ص ۵۸.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.

۴. انجواهر السنیه، ص ۳۶۱.

عالم فانی مشغول مشو؛ که: «أَيْنَ يَفُوكُمْ سَرَابُ الْأَمَالِ؟»^(۱): (سراب آرزوها، شما را به کجا و کدام جهت فریب داده [و می کشاند]؟) و نیز: «أَيْنَ تَخْتَدِعُكُمْ كَوَاذِبُ الْأَمَالِ؟»^(۲): (آمال و آرزوهای دروغین شما را به کدامین سو، گول می زند؟) و همچنین: «لَا يَفْلُحُ مَنْ وَاوَدَّ بِاللَّعِبِ، وَاسْتَهْزَأَ بِاللَّهُوِ وَالطَّرْبِ.»^(۳): (هرگز رستگار و پیروز نمی گردد کسی که به بازی [و کار بی هدف] سرگشته و فریفته گشته، و شیفته لهُو و سرگرمی و خوش گذرانی باشد.) و یا اینکه: «اللَّهُوُ قُوَّةُ الْخَمَاقَةِ.»^(۴): (بازی و سرگرمی، قوت و خوراک کودنی و نادانی است.) و به گفته خواجه در جایی:

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جام می‌ام ده که به پیری برسی!
چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند شاهبازانِ طریقت به مقام مگسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش وه! که بس بی خبر از غلغله بانگِ جرسی^(۵)

در این بازار اگر سوداست با درویش خرسند است

خدایا! مُنْعَمَمَ گردان به درویشی و خرسندی

می دانی ای خواجه! چه کسی از این سرا بهره برده و می برد؟ آن بنده بیداری که
به فقر ذاتی خویش پی برده و عبودیت حقیقی حضرت دوست را اختیار نموده و از
غیر او گسسته و به کمال انسانیت خود نایل گشته. «خدایا! منعّم گردان به درویشی
و خرسندی» در جایی می گوید:

با گدایان در می‌کده ای سالک راه! به ادب باش گراز سِرِّ خدا آگاهی
بر در می‌کده رندانِ قلندر باشند که ستاننده و دهند افسرِ شاهنشاهی

۱. غرر و درر موضوعی، باب الامل، ص ۱۸.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الامل، ص ۱۸.

۳. غرر و درر موضوعی، باب اللّعب، ص ۳۵۸.

۴. غرر و درر موضوعی، باب اللّهُو، ص ۳۵۹.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

خشت زیر سر و بر تارکِ هفت اختر پای دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحبِ جاهی
اگر ت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل! کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی^(۱)

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است

به این راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

آری، نمازهای روز و شب، کلید گنج مقصود است که به آن امرت فرموده‌اند:
« أَقِمِ الصَّلَاةَ لِيَذُوكَ الشَّمْسُ إِلَى غَسَقِ اللَّيْلِ وَقُرْآنَ الْفَجْرِ »^(۲): (از هنگام زوال خورشید
[ظهر] تا تاریکی شدید شب [نصف شب] و نیز هنگام سپیده نماز را بپادار.) و نیز: « أَقِمِ
الصَّلَاةَ طَرَفِي الشَّاهِرِ وَزَلْفًا مِنَ اللَّيْلِ »^(۳): (در دو سوی روز [صبح و عصر] و نزدیکیهای
شب [هنگام نماز مغرب و عشاء]، نماز را بپادار.)

و یا آنکه: عبادات و دعاهاى نیمه شب و تعقیبات و اذکار صبح، کلید گنج مقصود است؛ که: « وَمِنْ أَنَايِ اللَّيْلِ فَسَبِّحْ وَأَطْرَافِ الشَّاهِرِ، لَعَلَّكَ تَرْضَى »^(۴): (پس در بخشی از اوقات شب و دو سوی روز به تسبیح مشغول باش، به امید آنکه خشنود گردی.) و نیز: « وَمِنْ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ، نَافِلَةً لَكَ، عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا »^(۵): (پس پاسی از شب را بپادار باش و این دستور اضافه بر دیگران برای توست، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و جایگاه پسندیده برساند.) و همچنین: « فَاصْبِرْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ، وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ قَبْلَ طُلُوعِ الشَّمْسِ وَقَبْلَ الْغُرُوبِ، وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَأَدْبَارَ السُّجُودِ »^(۶): (پس بر آنچه آنان می‌گویند، صابر و شکیب باش، و پیش از طلوع خورشید و قبل از غروب آن با حمد و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

۲. اسراء: ۷۸.

۳. هود: ۱۱۴.

۴. طه: ۱۳۰.

۵. اسراء: ۷۹.

۶. ق: ۳۹-۴۰.

ستایش پروردگارت به تسبیح او مشغول باش، و پاسی از شب و درپی سجده [ها] او را تسبیح گوی. (۱)

خواجه هم به خود و یا سالکین خطاب کرده و می‌گوید: اگر می‌خواهی به مقصود و دلدار خویش واصل گردی و از غم هجران خلاصی یابی، کلید گنج مقصودت، به شبخیزی و خواندن حضرت دوست در ساعات خاص، حاصل خواهد شد. «به این راه و روش میرو، که با دلدار پیوندی.» در جایی پس از مژده چنین امری می‌گوید:

سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد گفت: برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مزدگانی بده ای خلوتی نافه گشای! که ز سحرای ختن، آهوی مشکین آمد
مرغ دل باز هوا دارِ کمانِ ابرویی است که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد (۱)

ز شعر حافظ شیراز، می‌گویند و می‌رقصند
سینه چشمانِ کشمیری و تُرکانِ سمرقندی

در نتیجه، با بیت ختم می‌خواهد به زیبایی و پر محتوایی ابیات خود اشاره کند. در جایی می‌گوید:

ز نظم دلکش حافظ، چکید آب حیات چنانکه خوی شده جانا! چکان از آن عارض (۲)
و نیز در جایی می‌گوید:
آب حیات حافظا! گشته خجل ز نظم تو کس به هوای دلبران، شعر نگفته زین نمط (۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۶، ص ۲۶۹.

سحر که رهروی در سرزمینی
 کدای صوفی اشراب آنکه شود صفا
 که در شیشه بماند اربعینی
 چه خاصیت دهد نقش نگینی؟
 خداز آن خرقه بیزار است صد بار
 درون تیره شد، باشد که از غیب
 که صد بت باشدش در آستینی
 چراغی بر کند خلوت نشینی
 مرقت کچه نامی بی نشان است
 نیاز می عرض کن بر نازینی
 ثوابت باشد ای دارای خرمن!
 اگر در حقه کنی بر خوشه چینی
 نمی بینم نشاط عیش در کس
 نه در مان و نه در دینی
 اگر چه رسم خوبان، تند خوبی است
 چه باشد کربساز با غمی؟
 در میخانه بکش تا پیرسیم
 مال حال خود از پیشش بینی
 ز همت را امید سر بلندی است
 نه دعوت را کلید آسیننی

نه حافظ را حضور در قرآن

نه دانشمند را علم ایقینی

خواجه در این غزل، از استاد و یا سالکی که خود راه حضرت دوست را پیموده و به مقصد نایل آمده، آنچه را هدایت‌گر اهل سیر بوده و یا مانع آنان از طی طریق قرب حضرت حق می‌شود یادآور شده، می‌گوید:

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این مُعْتَمَا با قرینی:
که ای صوفی! شراب آنکه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

سحرگاهان عاشق و اصلی در سرزمینی، سالک طالبی را با تمثیلی معماگونه به امر معنوی‌ایی برای وصول به مقصد راهنما شد و گفت: شراب ذکر و مراقبه و توجه به دوست و از غیر او دل برداختن، با مداومت اربعینی، صافی و نتیجه بخش بوده و به وصالت نایل می‌سازد؛ که: «وَإِذْ وَاغْدْنَا مُوسَىٰ أَزْبَعِينَ لَيْلَةً»^(۱): (و [به یاد آور] هنگامی که چهل شب به موسی [ﷺ] وعده دادیم.) و نیز: «وَوَاغْدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً، وَاتَّقِنَاهَا بِعَشْرِ»^(۲): (و سی شب به موسی [ﷺ] وعده داده، و آن را با ده شب تکمیل نمودیم.) و همچنین: «طُوبَىٰ لِمَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ الْعِبَادَةَ وَالِدُعَاءَ وَلَمْ يَشْغَلْ قَلْبُهُ بِمَا تَرَىٰ عَيْنَاهُ، وَلَمْ يَنْسَ ذِكْرَ اللَّهِ بِمَا تَسْمَعُ أذْناه. وَلَمْ يَخْزَنْ ضَرْبَهُ بِمَا أُعْطِيَ غَيْرَهُ»^(۳): (خوشا! به حال کسی که عبادت و دعای خویش را برای

۱. بقره: ۵۱.

۲. اعراف: ۱۴۲.

۳. اصول کافی، ج ۲، ص ۱۶، روایت ۳.

خداوند خالص و بی‌آلایش نموده، و قلبش به واسطه هرچه چشمانش می‌بیند، مشغول نشده، و یاد خدا را به خاطر آنچه گوشه‌هایش می‌شنود، فراموش ننموده، و سینه‌اش به جهت آنچه به دیگران عنایت شده، محزون و اندوهگین نباشد.

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی؟

کنایه از اینکه: اگر بخواهی کارهای خلاف عادت و کرامات از تو ظهور یابد، با قرب حضرت محبوب و نوشیدن شراب مشاهداتش آن را می‌توانی بدست آوری؛ وگرنه تنها با عبادات خشک ظاهری، انس با او و امور خارقه حاصل نخواهد شد. حضرت سلیمان علیه السلام اگر مقام معنوی و کمالات انسانی نداشت، از انگشت سلیمانی کاری ساخته نبود؛ که: «مَا عَزَقْنِي عَبْدٌ إِلَّا خَشَع لِي وَمَا خَشَع لِي عَبْدٌ إِلَّا خَشَع لَه كُلُّ شَيْءٍ»^(۱): (هیچ بنده‌ای مرا نشناخت مگر اینکه در برابر من فروتنی نمود، و هیچ بنده‌ای برای من فروتنی نمود مگر اینکه تمام اشیا در برابر او فروتنی نمودند.) لذا می‌گوید:

خدا ز آن خرقه بیزار است صد بار

که صد بُت باشدش در آستینی

خداوند، از بشری که با صدها شرک و خودبینی، مقامات معنوی را تماماً داشته باشد، بی‌زار است، که: «لَيْسَ أَشْرَكُتَ، لَيْخَبَطُنْ عَمَلُكَ، وَلَتَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»^(۲): (محققاً اگر شرک بورزی، حتماً عملت از بین رفته، و از زیانکاران خواهی بود.) و نیز: «وَاعْبُدُوا اللَّهَ، وَلَا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئاً»^(۳): (و خدا را پرستید و چیزی را شریک و انباز او قرار ندهید.) و

۱. وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲. زمر: ۶۵.

۳. نساء: ۳۶.

یا: « مَا كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ »^(۱): (ما را نسزد که هیچ شرکی به خداوند بورزیم.) و نیز: « وَمَنْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ، فَقَدْ افْتَرَىٰ إِثْمًا عَظِيمًا »^(۲): (و هر کس به خداوند شرک بورزد، مسلماً گناه بزرگی را بدو بسته است.) و همچنین: « فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ، فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا، وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا »^(۳): (پس هر کس به ملاقات پروردگارش امیدوار است، باید عمل شایسته انجام داده، و هیچ کسی را در عبادت پروردگارش شریک و انباز او قرار ندهد.) و یا اینکه: « وَأَنْ أَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُشْرِكِينَ »^(۴): (و اینکه استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، و هرگز از مشرکان مباش.)
آه! و صد آه! که:

درونها تیره شد، باشد که از غیب

چراغی برگشند خلوت نشینی

بتهای نهفته و شرک و دویبنی و تعلقات عالم طبیعت، درونها را تیره ساخته، به گونه ای که نمی گذارد کسی به حضرت دوست توجه نماید، کجاست نفحات الهی و یا استاد و طبیب بینایی و یا آه و دعای خلوت نشینی؟ تا دلها را چراغ راه گردد و از تیرگی برهاند. در جایی می گوید:

باری اندر کس نمی بینیم، باران را چه شد؟

دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد؟

آب حیوان تیره گون شد، خضر قرخ پی کجاست؟

گل بگشت از رنگ خود، باد بهاران را چه شد؟

۱. یوسف: ۳۸.

۲. نساء: ۴۸.

۳. کهف: ۱۱۰.

۴. یوسف: ۱۰۵.

صد هزاران گل شکفت و بانگِ مرغی برنخواست

عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟

کس نمی گوید: که باری، داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟^(۱)

و نیز می گوید:

مقام امن و سی بی غش و رفیقِ شفیق گرت مدام میسر شود، زهی توفیق!

کجاست اهل دلی؟ تا کند دلالتِ خیر که ما به دوست نبردیم زه به هیچ طریق^(۲)

مرّوت گرچه نای بی نشان است

نیازی عرضه کن بر نازنینی

ای دوستان! روزگاری شده که از مرّوت و جوانمردی اثری باقی نمانده و گرفتاران را کسی دستگیری نمی کند، و حال اینکه: «المَرْوَةُ بَثُّ الْمَغْرُوفِ وَقِيْرَى الشُّيُوفِ»^(۳): (مرّوت و جوانمردی، نیکی گستری و مهمان نوازی است.) و نیز: «أَفْضَلُ الْأَدَبِ جِفْظُ الْمَرْوَةِ»^(۴): (برترین ادب، حفظ جوانمردی و مردانگی است.) و همچنین: «أَفْضَلُ الْمَرْوَةِ مُوَاَسَاةُ الْإِخْوَانِ بِالْأَمْوَالِ وَمُسَاوَاتُهُمْ فِي الْأَحْوَالِ»^(۵): (برترین مرّوت و مردانگی، یاری برادران به اموال، و برابری با ایشان در احوال [مختلف] می باشد.)؛ ولی معشوق نازنین و حضرت محبوب ما نیازمندان را پذیرا و به خود راه می دهد؛ که: «يَا مَنْ يَزُحَمُ مَنْ لَا يَزُحَمُهُ الْعِبَادُ! وَيَا مَنْ يَقْبَلُ مَنْ لَا تَقْبَلُهُ الْبِلَادُ»^(۶): (ای خدایی که بر هر کس که بندگان مهربانی و دلسوزی نمی کنند، رحم می نمایی! و ای کسی که هر که را که شهرها

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۲۱۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۶، ص ۲۷۵.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب المرّوة، ص ۳۶۲.

۵. غرر و درر موضوعی، باب المرّوة، ص ۳۶۳.

۶. صحیفه سجّادیه علیه السلام، دعای ۴۶.

و آبادیها نمی‌پذیرند، می‌پذیری!)؛ پس نیاز خود را به او عرضه کن، تا ببینی چگونه مورد عنایت قرار می‌دهد و رخسار می‌نماید؛ که: «الْحَيُّ نَفْسَكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّهَا إِلَيَّ إِنَّكَ: فَإِنَّكَ تَلْجِئُهَا إِلَى كَهْفٍ خَرِيْبٍ»^(۱): (نفس خود را در همه امور در پناه معبودت در آور، که در این صورت، آن را به غار و پناهگاه مصون و استواری پناه داده‌ای.) و همچنین: «أَوْثَقُ سَبَبٍ أَخَذْتُ بِهِ سَبَبٌ بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللَّهِ»^(۲): (استوارترین پیوندی که بدان دست می‌آوری، پیوند میان تو و خداوند می‌باشد.) و نیز: «كَيْفَ يَصْبِحُ مَنِ اللَّهُ كَافِلُهُ؟»^(۳): (کسی که خداوند ضامن و عهده‌دار اوست، چگونه از بین می‌رود!؟) و به گفته خواجه در جایی:

ز مُلْکِ نَسَا مَلْکُوتِشِ حِجَابِ بَرگِیْرند هر آن که خدمتِ جامِ جهان‌نما بکند
تو با خدای خود انداز کار و دلِ خوش دار که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند^(۴)
لذا می‌گوید:

ثوابت باشد ای دارایِ خرمن!

اگر رحمی کنی بر خوشه‌چیستی

ای محبوبی که هر جمال و کمال تو راست، بیا و عنایتی فرما و گوشه‌ای از آن را
به عاشقان و گرفتاران روزگار هجرانت بنما. به گفته خواجه در جایی:
پیش از اینت بیش از این غمخواری عُنْاق بود مهرورزی تو با ما سُهره آفاق بود
یاد باد آن صحبتِ شبها! که با زلفِ توام بحثِ سرِ عشق و ذکرِ حلقه عُنْاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد؟ ما به او محتاج بودیم، او به ما مشناق بود^(۵)
و ممکن است خطاب خواجه در این بیت به استاد باشد و بخواهد بگوید: ای

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۷، ص ۱۳۳.

استاد طریق و ای آن‌که تو را همه چیز ارزانی داشته‌اند! اجرت باشد اگر ذره‌ای از
خرمن معرفت خود را به زیر دستانت عنایت کنی.

نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس

نه درمانِ دلی نه دردِ دینی

معشوقا! زمانه‌ای شده است که راهنمای دل‌باخته و عاشقی را به تو نمی‌یابم، تا
بتواند درمان دل هجران کشیده‌ام را بنماید، و درد دین و توجه به فطرت را اختیار
نموده باشد، تا دیگران را هم به آن طریقه راهنما گردد؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا،
فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا. لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ. ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ»^(۱): (پس استوار و
مستقیم، روی [و تمام وجود] خویش سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر
آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست این همان دین استوار است.) کنایه از
اینکه: محبوبا! توام به خود راهنما باش و دستگیری‌ام فرما. در جایی نیز می‌گوید:
اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد به مزده جان جهان را به باد خواهم داد
تو تا به روی من ای نور دیده! دُر بستنی دگر جهان دُر شادی به روی من نگشاد
خیال روی توام دیده می‌کند پر خون هوای زلف توام عمر می‌دهد بر باد
نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری نه یاد می‌کنی از من، نه می‌روی از یاد^(۲)
لذا می‌گوید:

اگرچه رسم خوبان، تندخویی است

چه باشد گر بسازی با غمینی؟

دلبر! درست است خوبان به جمال و کمالات خویش می‌بالند، و با بی چیزان و
زیردستان خودکاری ندارند و آنان را از خود می‌رانند؛ ولی تو آن‌گونه نیستی. چه

۱. روم: ۳۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.

می شود شکسته‌ای و به غم عشقت مبتلایی را بپذیری و به چشم عنایت به وی نظر نمایی؟ در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غم بار خرابانی خویش می‌زند غمزه او ناوکِ غم بر دلِ ریش
 با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم آشنای تو ندارد سر بیگانه و خوبش
 به عنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی مددِ لطف تو کاری از پیش
 آخرای پادشهِ حُسن و ملاحمت! چه شود گر لبِ لعل تو ریزد نمکی بر دلِ ریش
 پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهرِ خدا نیست از شاهِ عجب گر بنوازد درویش^(۱)

دَرِ میخانه بگشا تا بپرسیم

مآلِ حالِ خود از پیشِ بینی

معشوقا! گشایشی به کار من عطا فرما و دری از دیدارت به روی ام بگشا، تا به بندگان خاصّت رهنمون گشته و از مجالست با ایشان بدانم که چه باید بکنم و چه نتیجه‌ای بدست خواهم آورد. به گفته‌ی خواجّه در جایی:

کجاست هَمُنْفَسِی؟ تا که شرحِ عُصّه دهم که دل چه می‌کند از روزگارِ هجرانش
 بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تَبَارَكَ اللهُ از این ره! که نیست پایانش
 جمالِ کعبه مگر عذِرِ رهروان خواهد که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
 بدین شکسته بیتِ الحَزَن که می‌آرد نشانِ یوسف دل از چه زَنَحْدَانَش؟^(۲)

و گرنه:

نه هَمّت را امید سربلندی است

نه دعوت را کلیدِ آهنینی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

نه حافظ را حضورِ درسِ قرآن
نه دانشمند را علمُ الیقینی

محبوباً! مرا همّتی آنچنان نیست که قربت را جویا شوم و سربلند گردم؛ که:
«أَحْسَنُ الشَّيْمِ شَرَفُ الْهَمِّ»^(۱): (بهترین خویها و شیوه‌ها، همتهای والاست.) و نیز: «خَيْرُ
الْهَمِّ أَغْلَاهَا»^(۲): (بهترین همتهای بلندترین آنهاست.) و همچنین: «مَنْ ضَعُزَتْ هِمَّتُهُ، بَطَلَتْ
فَضِيلَتُهُ»^(۳): (هر کس همتش کوچک باشد، شایستگی‌اش از بین می‌رود.) و دعاهایم
هم با حالت اضطراب نمی‌باشد که کلیدی برای گشایش من شود؛ زیرا فرموده‌ای:
«أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَا وَتَكْشِفُ السُّوءَ؟»^(۴): (یا کسی که بیچاره را هنگامی که او را
می‌خواند، اجابت می‌کند و بدی و گرفتاری را [از او] برطرف می‌سازد؟! و از
راهنمایی‌هایی قرآن هم بهره‌ای نمی‌گیرم تا به تو هدایتیم نماید و دوی درد خود را
از آن بیابم؛ که: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِذَا جَاءَ تَكُفُّ مَوْعِظَةً مِنْ رَبِّكُمْ وَشِفَاءً لِمَا فِي الصُّدُورِ وَهُدًى وَرَحْمَةً
لِلْمُؤْمِنِينَ»^(۵): (ای مردم! بی‌گمان موعظه و پندی از جانب پروردگارتان، و درمان و بهبود
آنچه [بیماریهای] که در دلهايتان است، و هدایت و راهنمایی و رحمت برای مؤمنان، به
سوی شما آمده است.) و نیز: «وَإِذَا قَرَأَ الْقُرْآنَ، فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا، لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»^(۶): (و
هر گاه قرآن خوانده می‌شود، بدان گوش فرا داده و ساکت و خاموش باشید، امید آنکه
مورد رحمت [خداوند] قرار گیرید.) و نیز: «إِنَّ هَذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ، وَيُنَبِّئُ
الْمُؤْمِنِينَ»^(۷): (براستی که این قرآن، به آن [راهی و روشی] که استوارتر است راهنمایی

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۳.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۴.

۴. نمل: ۶۲.

۵. یونس: ۵۷.

۶. اعراف: ۲۰۴.

۷. اسراء: ۹.

مُدْبِرِ»^(۱): (و مسلماً ما قرآن را برای یادآوری آسان ساخته‌ایم، پس آیا یادآورنده‌ای وجود دارد؟) و دانشمندان را هم علم الیقینی که به حضرتت راهنماییم شوند نمی‌باشد تا از این طریق به عین الیقین و حق الیقین راه یابم.

پس چاره ساز من همان گشودن در میخانه است تا مال کار خود را از پیش بینی سؤال نمایم؛ که: «اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ؛ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ - عَزَّ وَجَلَّ -»^(۲): (از زیرکی و هوشیاری و پیش‌گویی مؤمن بپرهیزید؛ زیرا او به نور خداوند - عز و جل - می‌نگرد.) و به گفته خواجه در جایی:

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم بر در دوست نشینم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر به گدایی ز در میکده زادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی؟ حافظ! خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم^(۳)



۱. قمر: ۱۷.

۲. اصول کافی، ج ۱، ص ۲۱۸، روایت ۳.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

سحرم با تفتب میخساند به دو تخواهی
بچو بچم جسمه عذمی کش که زیر ملکوت
با کد ایان، در میگذره ای سالک راه!
بر در میگذره رندان قفس در باشد
خشت، زیر سر و بر آنگه هفت اختر پای
اگر ت سلطنت فقر بخشند ای دل!
قطع این مرحله بی همی خضر کن
سر ما در میخانه که ظرف با منس
تو در فقر ندانی زدن، از دست ده
ای سکندر! بنشین و غم پیوده مخور
کفت: باز آئی که دیرینه این درگاہی
پر تو جام جهان مین، دہ دست آگاہی
به ادب باش، گر از سر خدا آگاہی
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
دست قدرت نکر و منصب صاحبجایی
کترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
ظلمات است؛ بترس از خطر کمراهی
منه خواجگی و مجلس توران شاهی
که بخشند تو را آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع! شرمی از این قصه بدار
علت چیست؟ که مغزش دو جهان می خواهی

خواجه در این غزل، سخنانی را از «هاتفِ میخانه» به خود یادآور شده. اما اینکه «هاتف» کیست؟ و «میخانه» چیست؟ ممکن است مراد از «هاتف»، حضرت محبوب، و مراد از «میخانه»، تجلیات اسماء و صفاتی و ذاتی او باشد که میخوران و عشاقش را دعوت به استفاده از آن تجلیاتش می نماید.

و ممکن است مراد از «هاتف» رسول الله ﷺ و یا اوصیاء او علیهم السلام بوده که میخانه حضرت محبوب گردیده اند باشد.

و یا منظور استاد کاملی که میخانه او گشته باشد، ولی معنای اول با تمام ابیات سازش بیشتر است. گویا شهودی در وقت سحر به او دست داده، با گوش دل سخنانی را از محبوب خود شنیده و آن را به صورت شعر در آورده، می گوید:

سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی

گفت: باز آی که دیرینه این درگاهی

سحرگاهان که حضرت دوست را با بندگان لطفی دیگر است، با گوش دل شنیدم
مرا می خواند و می فرمود: گر چه عمری محروم از دیدارم بودی، باز آی که تو را در
درگاه ما سابقه ازلی و دیرینه است، و پذیرایت هستیم.

همچو جَم، جرعه می کش که ز سر ملکوت

پرتو جام جهان بین، دهدت آگاهی

و می فرمود: بیا تا از تماشای عالم ملک و مظاهر هستی، به سر ملکوت چون
حضرت ابراهیم علیه السلام آگاهت سازم؛ که: « وَكَذَلِكَ نُرِي اِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ،

وَلْيَتَّكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ»^(۱): (و اینچنین، ملکوت [و جنبه باطنی] آسمانها و زمین را به ابراهیم علیه السلام می نمایانیم، تا [او به مقامات معنوی بلند ناید آمده] و از اهل یقین و باور کنندگان گردد.)؛ اینجا بود که پس از دیدن ستاره و ماه و خورشید و افول نمودن آنها «إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلذِّی فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ حَنِيفًا، وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ»^(۲): (همانا من روی [و تمام وجود] را به سوی کسی نمودم که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود و من هرگز از مشرکان نیستم.) فرمود.

با گدایان، دَر میکند ای سالکِ راه!

به ادب باش، گر از سِرِّ خدا آگاهی

و می فرمود: مبدا بندگان و فقیران (انبیاء و اوصیاء علیهم السلام) و خواص درگاه ما را، کوچک شماری و ادب را نسبت به آنان مراعات نمایی، اینان برجستگان و خلفای من می باشند اگر از اسرار الهی آگاهی باشد؛ که: «الْأَدَبُ أَفْضَلُ حَسَبٍ»^(۳): (ادب، برترین گوهر و نژاد می باشد.) و نیز: «أَكْرَمُ حَسَبٍ حُسْنُ الْأَدَبِ»^(۴): (ادب نیکو، بزرگوارترین گوهر و نژاد می باشد.) اینان همه چیز جز حضرت دوست را فراموش نموده اند؛ که: «رَجَالٌ لَا تُلْهِهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ»^(۵): (مردانی که تجارت و فروش آنان را از یاد خدا مشغول و سرگرم نمی کند.)؛ زیرا:

بر دَر میکند رندانِ قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

اینان از خودگذشتگان و از تعلقات گسستگانی می باشند که در منزلت خلافت و

۱. انعام: ۷۵.

۲. انعام: ۷۹.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الادب، ص ۱۰.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الادب، ص ۱۱.

۵. نور: ۳۷.

ولایتشان یدُ الله و عینُ الله و سَمِعُ الله و... شده‌اند، و باذن الله می‌دهند و می‌ستانند. شاهد بر این امر حدیثِ قرب نوافل است که: «وَأِنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّافِلَةِ حَتَّىٰ أُجِيبَهُ. فَإِذَا أُخْتَبِنَتْهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَنْبِطُشُ بِهَا»^(۱): (و براستی که او [= بنده] با [بجا آوردن] نافله [و اعمال مستحبی] به من نزدیکی می‌جوید، تا اینکه او را به دوستی می‌گیرم؛ پس هنگامی که او را به دوستی گرفتم، گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، و چشم او که بدان می‌بیند، و زبانش که به وسیله آن سخن می‌گوید، و دستش که بدان می‌گیرد.)

و ممکن است مراد از «که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی» این باشد که: جهل را می‌ستانند و علم می‌دهند، پستی را می‌ستانند و عظمت می‌دهند، و هكذا؛ لذا می‌گوید:

خشت، زیر سر و بر تارکِ هفت اختر پای

دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحبجاهی

اینان در مقام عبودیت به جایی رسیده‌اند، که با بی‌چیزی، تصرف در افلاک می‌نمایند؛ که: «سَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي؛ فَأَنِّي بَطْرُقُ السَّمَاءَ أُخْتَبِرُ مِنْكُمْ بَطْرُقِ الْأَرْضِ»^(۲): (پیش از اینکه مرا از دست بدهید، از من بپرسید؛ زیرا من به راههای آسمان آگاهتر از شما نسبت به راههای زمین هستم.) و نیز: «عَبْدِي! أُطِغْنِي أَجْعَلْكَ مَثَلِي، أَنَا حَيٌّ لَا أَسْوَتْ أَجْعَلْكَ حَيًّا لَا تَمُوتُ. أَنَا غَنِيٌّ لَا أَفْتَقِرُ أَجْعَلْكَ غَنِيًّا لَا تَفْقِرُ، أَنَا مَهْمَا أَشَاءُ يَكُونُ أَجْعَلْكَ مَهْمَا تَشَاءُ يَكُونُ»^(۳): ([ای] بنده‌ام! طاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونه خویش گردانم، من زنده‌ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی می‌بخشم که مرگی در پی نداشته باشد، من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آنچنان بی‌نیاز

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، روایت ۷.

۲. غرر و درر موضوعی، باب علی رضی الله عنه، ص ۲۷۴.

۳. الجواهر السنیه، ۳۶۱.

گردانم که هرگز فقیر نمی شوی، من هرچه بخواهم موجود می شود، تو را نیز چنان می گردانم که هرچه بخواهی موجود شود.) اینان این منصب را از پی بردن به فقر ذاتی خود و مخلص (به فتح لام) شدنشان به دست آورده اند؛ لذا می گوید:

اگر سلطنت، فقر بیخشد ای دل!

کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی

و می فرمود: تو هم ای خواجه! اگر مقام «یا ایها الناس انتم الفقراء اسی الله»^(۱):

(ای مردم! همه شما نیازمندان به درگاه خداوند هستید.) مشهودت گردد، و مزین به فناء مطلقه در مقابل حضرت دوست گردی، و از غنای «وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ»^(۲): (و تنها خداوند بی نیاز ستوده است.) جامی دهندت، «کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی» چنانکه حدیث قدسی گذشته به این معنی اشاره می کند و به گفته خواجه در جایی:

گرچه ما بندگان پادشاهیم پادشاهان مُلکِ صبحگهیم
گنج، در آستین و کیسه، تُهی جامِ گیتی نما و خاکِ رهیم
هوشیارِ حضور و مستِ غرور بحرِ توحید و غرقه گنهم
شاهدِ بخت چون کرشمه کند ماشِ آئینه رُخِ چو مه ایم^(۳)

قطع این مرحله بی هم‌راهی خضر مکن

ظلمات است؛ بترس از خطر گمراهی

و می فرمود: ای خواجه! این مرحله و رسیدن به کمال فقر ذاتی، را، خودبه خود نمی توان نمود. استادی بینا و طبیبی حاذق لازم است، تا چند صباحی او را همراهی کنی، تا راهنمایت گردد و از خطرات و ظلمات برهاندت. «ظلمات است،

۱. فاطر: ۱۵.

۲. فاطر: ۱۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.

بترس از خطر گمراهی.» به گفته خواجه در جایی:

حافظ! از دست مده صحبت آن کشتی نوح

ورنه طوفانِ حوادث، ببرد بنیادت^(۱)

و در جایی می گوید:

کیمیایی است عجب بندگی پیر مغان خاک او گشتم و چندین درجامم دادند

همّت پیر مغان و نفس رندان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند^(۲)

و نیز می گوید:

به کوی عشق منه بی دلیل راه، قدم

که گم شد آن که در این ره، به رهبری نرسید^(۳)

حال که فرموده محبوب چنین است:

سر ما و در میخانه که طریف بامش

به فلک بز شده دیوار بدین کوتاهی

سر ما به پیشگاه آستانه رسول الله ﷺ و یا علی و اولادش علیهم السلام که میخانه و محل تجلی پروردگارانند و در عین حال که «أنا بشرٌ مثلکم»^(۴): (من بشری همانند شمایم.) می گویند، مقام «یوحی الی»^(۵): (به من وحی می شود.) و رابطه نوری و ولایتی را هم دائماً دارند.

و ممکن است مراد از میخانه استاد کامل باشد. چنانکه در جایی می گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص ۸۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

۴ و ۵. کشف: ۱۱۰.

نو دستگیر شو ای خِضْرِ پیِ خجسته! که من

پیاده می‌روم و هم‌رهان سوارانند^(۱)

و در جایی می‌گوید:

مدد از خاطرِ رندانِ طلبِ ای دل! ورنه کارِ صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم
سایه طایرکم حوصله کاری نکند طلبِ سایه مېمونِ همایی بکنیم^(۲)

تو در فقر ندانی زدن، از دست مده
مسندِ خواجگی و مجلسِ تورانِ شاهی
ای سکن‌درا بنشین و غم بپهوده مخور
که نبخشند تو را آبِ حیات از شاهی

محبوب سخنی هم با آنان که گرفتار تعلقات عالم طبیعتند داشت. می‌فرمودشان: ای آنان که به جاه و مال و منال و غیره دل بسته‌اید، شما جاه و مقام و منزلتِ فقیران و اولیاء مرا اختیار نخواهید نمود و در فکر این مبادید و تمنای آن را هم مکنید.

و ممکن است بیاناتِ خواجه از بیت سوّم تا اینجا، نصایح و گفتاری باشد که وی به سالک راه نموده.

حافظِ خامِ طمع! شرمی از این قصّه بدار
عملت چیست؟ که مزدش دو جهان می‌خواهی

در آخر مشعوق سخنی هم با من داشت و می‌فرمود: ای خواجه! به سلطنت فقر دست یافتن بدون عمل، از خامی است؛ زیرا اجر دو جهان (دنیا و آخرت) با توجه

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۲.

به فقر و عمل حاصل می شود. آنکه عمل ندارد، چه مزدی در دو جهان می خواهد؟ که «الْعَمَلُ الصَّالِحُ أَفْضَلُ الزَّادَيْنِ». (عمل صالح و شایسته برترین دو توشه [توشه دنیا و توشه آخرت] است.) و همچنین: «الْعَمَلُ أَكْمَلُ خَلْفٍ»^(۱): (عمل کاملترین جانشین می باشد.) و نیز: «الْمَرْءُ لَا يَضْحَكُ إِلَّا الْعَمَلُ»^(۲): (با هرکس جز عمل [وی] مصاحبت نمی کند.) و یا: «الْأَعْمَالُ فِي الدُّنْيَا تَجَارَةُ الْآخِرَةِ»^(۳): (اعمال دنیا، تجارت آخرت می باشد.)



سَلَامٌ اللَّهُ مَا كَرَّ اللَّيَالِي وَجَاءُ بَسْتِ الْمَشَانِي وَالْمَشَالِي
 عَلَى وَادِي الْأَرَاكِ وَمَنْ عَلَيْهَا وَذَوْرٍ بِاللَّوِي فَوْقَ الرَّمَالِي
 دَعَا كَوِي عَسْرِيَانِ جِهَانِم وَأَذْعُو بِالتَّوَاتُرِ وَالشَّوَالِي
 مَسَالِ اِي دِل اَكه در زنجیر زلفش بزم جمعیت است آشفته حالی
 اَمُوتْ صَبَابًا يَا لَيْتَ شَغْرِي! مَشِي نَطَقَ الْبَشِيرُ عَنِ الْوِصَالِ؟
 فَخَيْبَتْ رَاخَتِي فِي كُلِّ حِينٍ وَذَكَرْتُ مُنْسِي فِي كُلِّ حَالٍ
 نُوید اِی دِل مَن مَآ قِیَامَتِ مَبَادِ اَز سِرِّ سَوْدَايِ تُو خَالِي!
 كَجَا يَابِمِ وَصَالٍ چُون تُو شَاهِي؟ مَن صِدْقِ مَن مَرْنَمِ لَآ اَبَالِي
 زَخَلَّتْ صَدِّ جَمَالٍ دِيكِرِ افْرُودِ كَهْ عَمْرَتِ بَادِ صَدِّ سَالِ جَلَالِي!
 بَرَّانِ تَقَاشِ قَدْرَتِ آفْرِينِ بَادِ! كَهْ كَرْدِ مَدَكْشِدِ خَطِّ هَلَالِي
 بِهَسْرِ مَنْزَلِ كَهْ رُو آردِ خَدَايَا! كَهْ كَمْهَدِ ارْشِسْ بِهْ حَفْظِ لَآ اِيزَالِي
 تُو مِي بَايِدِ كَهْ بَاشِي وِرْنَهْ سَهْلِ اسْتِ زِيَانِ جَانِي وَ نَقْصَانِ مَالِي

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و عَسَلَمُ اللَّهُ خَسْبِي مِنْ سُؤَالِي

ظاهر این است که خواجه در این غزل، اظهار اشتیاق به زیارت خانه خدا و رسول الله ﷺ و ائمه بقیع علیهم السلام نموده باشد، و سپس اظهار اشتیاق و تمنای دیدار حضرت محبوب را.

و ممکن است سه بیت اول را در اظهار محبت نسبت به استاد طریق خود که مشرف برای حج و خانه خدا شده و به مکه و مدینه و عرفات اقامت گزیده گفته باشد، و پس از آن به وضع حال خویش پرداخته باشد. با این همه نویسنده برای حل این دو بیت از دیوان تفال زدم، این بیت آمد:

برو ای زاهد خودبین! که ز چشم من و تو رازا این پرده، نهان است و نهان خواهد بود^(۱)
فهمیدم که این سه بیت مطلبی است که میان خود و معشوق داشته، با این بیان ذکر نموده، خواستم گوشه‌ای از این سر را بدانم، از او بازجو شدم، این دو بیت آمد:
ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست منزل آن ته عاشق کُش عیار کجاست؟
شب تار است و زه وادی ایمن در پیش آتش طور کجا؟ وعده دیدار کجاست؟^(۲)
معلوم شد مرادش مطلبی معنوی است. خلاصه می‌گوید:

سَلَامُ اللَّهِ مَا كَرَّ اللَّيَالِي

وَجَاوَبَتِ الْمَثَانِي وَالْمَثَالِي

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۸، ص ۱۳۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

عَلَى وَادِي الْأَرَاكِ وَمَنْ عَلَيْهَا

وَدُورٍ بِاللَّوِي فَوْقَ الرَّمَالِي^(۱)

دعا گویِ غریبانِ جهانم

وَأَدْعُو بِالْتَّوَاتِرِ وَالتَّوَالِي^(۲)

سلام دائم حق بر مکه و مدینه و آنان که در آن مدفونند (رسول الله ﷺ و فاطمه زهرا علیها السلام و ائمه بقیع علیهم السلام و یا بر استاد و کسی که در آن سرزمین سکونت گزیده! و سلام بر خانه‌ها و خیمه‌هایی که در آنجا بر روی رمل زده می‌شود!

ممکن است مراد از «غریبان جهان» بندگان خاص الهی (رسول الله ﷺ و ائمه بقیع علیهم السلام، و یا استاد) باشد. در دعای ابو حمزه می‌خوانیم: «اللَّهُمَّ! فَارْخَمْ فِي هَذِهِ الدُّنْيَا غُرْبَتِي»^(۳): (بار الها! پس بر غریتم در دنیا رحم آر.) و نیز: «الْمُؤْمِنُ غَرِيبٌ»^(۴): (مؤمن [در دنیا] غریب و بی‌کس است.) خواجه نیز در جایی می‌گوید:

مسنم غریب دبار و تویی غریب نواز / دمی به حالِ غریبِ دبارِ خود پرداز^(۵)
و ممکن است مراد از غریبان جهان در بیت سوم استادش باشد که به سفر رفته، می‌گوید: ای استاد! من تو را که به غریب سفر کرده‌ای، همواره دعا گویم.

منال ای دل! که در زنجیر زلفش

همه جمعیت است آشفته حالی

آری، آشفستگی عاشق و سرگردانی او و به هجران مبتلا شدنش، اگرچه از ناحیه

۱. درود و سلام خداوند مادام که شبها باز می‌گردد و [نارهای] دوگانه و سه گانه یکدیگر را جواب می‌گویند بر سرزمین آراک و کسانی که در آنجا ساکنند، و [بر] خانه‌هایی که در لویی بالای شنزارها می‌باشد.

۲. و بیایی و پیوسته دعا می‌کنم.

۳. اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۴. بحار الانوار، ج ۲، ص ۲۰۴، از روایت ۸۴.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

کثرات و عالم طبیعت می‌باشد. همان هم وی را به سامان می‌رساند و به فنای خویش آشنا و جمعیت خاطر می‌بخشد. خواجه هم به خود خطاب کرده و می‌گوید: از فراق و گرفتاریهای عالم طبیعت و کثرات آن منال و فریاد بر میاور، زیرا راهنمایت به وحدت و ملکوت جهان همین خود و کثرات می‌باشد، معشوقی خود را در کنار از موجودات نمی‌توانی بیایی؛ چون حجاب کثرت را با اخلاص اعمال برکنار نمایی، محبوب خویش را با دیده دل و حقیقت ایمان، با خویش و آنها خواهی دید؛ که: «كُنْتُ كُنُزًا مَخْفِيًا [خَفِيًّا]، فَأَخْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكُنِّي أُعْرَفَ»^(۱): (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) و نیز: «أَنَّ الرَّاجِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسَانَةِ، وَأَنَّكَ لَا تَخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلَّا أَنْ [لَكِنْ] تَخْجِبَهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةَ [الْأَمَالَ] ذُونِكَ»^(۲): (براستی که مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و تو از مخلوقات محجوب نیستی، مگر اینکه [و یا: لیکن] اعمال و کردارهای ناپسند و بد [و یا آمال و آرزوها] ایشان را از تو محجوب سازد.) و به گفته خواجه در جایی:

گرچه آشفتنگی حال من از زلف تو بود حلّ این عقده، هم از زلف نگار آخر شد^(۳)
و نیز در جایی در تقاضای آن معنی می‌گوید:

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم چون گوی، چه سرها که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست در دست، سر مویی از آن عمر درازم^(۴)

أَمُوتُ صَبَابَةً يَا لَيْتَ شِعْرِي!
مَتَى نَطَقَ الْبَشِيرُ عَنِ الْوِصَالِ؟

۱. بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۲. اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۶، ص ۳۲۰.

فَحُبُّكَ رَاحَتِي فِي كُلِّ حِينٍ
وَذِكْرُكَ مُوَسِّئِي فِي كُلِّ حَالٍ^(۱)

محبوبها! در شدت عشق و محبت تو جان می سپارم، نمی دانم مزده وصالم کی می رسد؟ آن چیزی که همواره آرامشم می دهد، محبت و ذکر و یادت می باشد؛ وگرنه در غم عشقت سوخته بودم؛ که: نَعِيمُهُمْ فِي الدُّنْيَا ذِكْرِي وَمَحَبَّتِي وَرِضَائِي عَنْهُمْ^(۲): (نعمت و خوشی آنان در دنیا، یاد و دوستی و خشنودی من از ایشان می باشد.) و نیز: «لَا أَرَى فِي قَلْبِهِ شُغْلًا بِمَخْلُوقٍ»^(۳): (در قلب وی هیچ دل مشغولی به هیچ مخلوقی را نمی بینم.) و همچنین: «فَمَنْ عَمِلَ بِرِضَائِي، أَلْزِمْتُهُ ثَلَاثَ خِصَالٍ: أَعْرِفُهُ شُكْرًا لَا يَخَالِطُهُ الْجَهْلُ؛ وَذِكْرًا لَا يَخَالِطُهُ النُّسْيَانُ؛ وَمَحَبَّةً لَا يُؤْتِرُ عَلَيَّ مَحَبَّتِي حُبَّ الْمَخْلُوقِينَ»^(۴): (پس هرکس به رضا و خشنودی من عمل نماید، سه خصلت را ملازم و همراه او می گردانم؛ شکر و سپاسگزاری به او می شناسانم که نادانی با آن آمیخته نشده باشد؛ و ذکر که نسیان و فراموشی با آن در نیامیزد، و محبت و دوستی ای که محبت آفریدگان و مردمان را بر محبت و دوستی من برنگزیند.) و یا: «أَمَّا الْعَيْشُ الْهَيْئِيُّ، فَهُوَ الَّذِي لَا يَفْتَرُّ صَاحِبُهُ عَنِ الذِّكْرِ»^(۵): (اما زندگانی گوارا، همان زندگانی است که دارنده آن از یاد من سست و خسته نمی گردد.)؛ لذا می گوید:

شویدای دل من تا قیامت

مباد از سِرُّ سودای تو خالی!

۱. از شوق و شیفتگی جان می سپارم. ای کاش می دانستم که چه هنگام بشارت دهنده از وصال و پیوستگی سخن خواهد گفت. پس مهر و دوستی در هر هنگام آرام و آسایش من، و یاد تو در هر حال موئس و همدم من می باشد.

۲. وافق، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۳. وافق، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۴. وافق، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۵. وافق، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۱.

معشوقا! الهی که این محبت و عشق و مالا مال بودن وجودم به تو، تا قیامت برقرار باشد، تا هیچگاه و در هیچ مرحله‌ای از مراحل این عالم و عقبات بعد از آن، ابتلائات آن مرا ناراحت ندارد. در جایی می‌گوید:

هر که را با خطِ سبزه سِرِ سودا باشد پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
در قیامت که سر از خاکِ لَحْدِ برگبرم داغِ سودایِ توام سِرِ سویدا باشد
ظَلِّ ممدودِ حَمِّ زلفِ توام بر سر باد کاندرا این سایه فرارِ دلِ شیدا باشد^(۱)
و در جایی نیز می‌گوید:

هرگز از یاد من آن سِرِ خرامان نرود هرگز مِسْهَرِ تو از لوحِ دل و جان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت که گِزَمِ سر برود، مهر تو از جان نرود
از دماغِ من سرگشته، خیالِ رُخِ دوست به جفایِ فلک و غَصَّةِ دوران نرود^(۲)

کجا یابم وصالِ چون تو شاهی؟

من بدانم رِنَدِ لَأَبالی

دلبر! نمی‌دانم کجا و چه زمان وصالِ مرا دست خواهد داد؟ تو والایی و من پست، تو همه علمی و من همه جهل، تو همه جمالی و کمال من همه زشتی و نقص، بخواهد با این بیان تقاضای دیدار حضرتش را نموده و بگوید: «إلهی! مَنِ الَّذِي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِرَاكَ، فَمَا قَرْنَيْتَهُ؟ وَمَنِ الَّذِي أَنَاخَ بِبَابِكَ مَرْتَجِياً نَدَاكَ، فَمَا أَوْلَيْتَهُ؟ أَيْخُسُنْ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْغَيْبَةِ مَضْرُوفاً وَ لَسْتُ أَغْرِفُ سِوَاكَ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ مَوْصُوفاً.»^(۳) (معبردا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم.) و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۴.

بگوید:

منم غریبِ دیار و تویی غریبِ نواز دمی به حال غریبِ دیارِ خود پرداز
به هر کمند که خواهی بگبر و بازم بند به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
گرم چو خاکِ زمین خوار می کنی سهل است خرام می کن و بر خاک سایه می انداز^(۱)

ز خَطَّتِ صدِ جمالِ دیگر افزود

که عمرت باد صد سالِ جلالی!

بر آن نقاشِ قدرت آفرین باد!

که گردِ مَه کشد خطِ هلالی

کنایه از اینکه: نازنینا! عاشقانت را با تجلیاتِ جلالی و جمالی ات نیکو به دام می افکنی: «بر آن نقاشِ قدرت آفرین باد!»

در جایی هم می گوید:

زُلفینِ سینه، خم به خم اندر زده ای باز وقتِ من شوریده، به هم بر زده ای باز
ز آن رویِ نکو، چشم بدان دور! که امروز بر مَه زده ای طعنه و بر خور زده ای باز
از غالیه برهم زده ای خوش شکر و گُل امروز همه بر گُل و شکر زده ای باز
شهبازِ غمت راست کبوتر، دلِ حافظ هُمدارا که بر صیدِ کبوتر زده ای باز^(۲)

به هر منزل که رو آرد خدایا!

نگهدارش به حفظِ لایزالی

خدایا! معشوق مرا از خطراتِ حفظ فرما و برایم همواره نگاه دار. در واقع می خواهد بگوید: خدا مرا از آمال و گناهان و غفلت محفوظ دارد، تا همواره اش مشاهده نمایم و مهجور از دیدارش نمانم.

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۸، ص ۲۴۵.

به گفته خواجه در جایی:

فکل بلبل همه آن است که گل شد بارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
هر کجا هست خدایا! به سلامت دارش
بی شکی زه ببری در حرم دیدارش^(۱)
لذا می گوید:

تو می باید که باشی ورنه سهل است

زیانِ جانی و نقصانِ مالی

محبوب! غرض از دنیا و آنچه در آن است، برای رسیدن به وصال و انس و یاد توست، نه دل بستن به آن، الهی! که تو باشی و هیچ نباشد؛ که: «إِنَّ بَلَدًا أَهْلًا أَخَذُوهُ مِنَ الدُّنْيَا بَدَلًا، فَلَا تَسْفِلُهُمْ بِجَازِقِهِمْ»^(۲): (براستی که ذکر و یاد [خداوند] را، اهلی است، که آن را به جای دنیا گرفته اند، پس هیچ داد و ستدی آنها را مشغول نساخته...) و نیز: «إِذَا زَأَيْتَ اللَّهَ سُبْحَانَهُ يُونُسُكَ بِذِكْرِهِ، فَقَدْ أَحْبَبَكَ»^(۳): (هرگاه دیدی خداوند سبحان تو را به ذکر و یاد خویش مانوس می نماید، [بدان که] او تو را به دوستی گرفته.) و به گفته خواجه در جایی:

دل، سرراپرده محبت اوست
من که سر در نیورم به دوگون
دیده، آئینه دار طلعت اوست
من و دل گر فنا شویم چه باک!
گردنم زیر بار منت اوست
غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه، خاص خلوت اوست.^(۴)

خدا داند که حافظ را غرض چیست

وَعِلْمُ اللَّهِ حَسْبِي مِنْ سُؤَالِي

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص ۲۶۱.
۲. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.
۳. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص ۵۸.

خدا آگاه است که مراد من از این گفتار چه می باشد. حقیقت بیانم برای کسی جز محبوب آشکار نیست. «وَعَلِمَ اللَّهُ حَسْبِي مِنْ سَوَالِي.» (دانستن و آگاهی خداوند [از حال من] از خواستن و مسئلت من کفایت می کند.) او می داند که مرادم از این درخواستها چیست که: «إِنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا يُبْسِرُونَ وَمَا يَغْلِبُونَ»^(۱): (بدرستی که خداوند به [تمام] آنچه که پنهان و [یا] آشکار می نمایند، آگاه است.) و نیز: «وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا تَكْتُمُونَ»^(۲): (و خداوند به [تمام] آنچه آشکار و [یا] پنهان می نمایید، آگاه است.) و همچنین: «وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُغْلِبُونَ»^(۳): (و به [تمام] آنچه نهان و [یا] آشکار می کنید، آگاه است.) و یا: «قُلْ: إِنْ تُخْفُوا مَا فِي صُدُورِكُمْ، أَوْ تُبْدُوهُ، يَعْلَمُهُ اللَّهُ»^(۴): (بگو: اگر آنچه را که در سینه ها و دلهایتان است، پنهان یا آشکار کنید، خداوند بدان آگاه است.)



۱. بقره: ۷۷.

۲. نور: ۲۹.

۳. نمل: ۲۵.

۴. آل عمران: ۲۹.

سلامی چو بوی خوش آشنایی بر آن نرزم دیدۀ روشنایی!
دردی چو نور دلِ پارسایان بر آن شمع خلوتکده پارسایی!
نی بینم از سمدان هیچ برجا ولم خون شد از غصه، ساقی! کجایی؟
زکوی مغان روگردان که آنجا فروشنده متحجیح شکل کشایی
عروس جهان کرچه در حدیثن است ز حدی می برد شیوه بی وفایی
می صوفی افکن، کجای می فروشنده؟ که در تاجم از دست زهر ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند که کوئی نبوده است خود آشنایی
دل خسته من گزشت همی هست نخواهد ز سسنگین دلان موسیایی
مرا که تو بگذاری ای نفس طامع! بسی پادشاهی کنم در کدایی
بیاموزمت کیسای سعادت ز مصعبت بد، جدایی جدایی

مکن حافظ! از جوگردون شکایت

چه دانی تو ای بنده! کار خدایی؟

خواجه در این غزل، در مقام گله‌گذاری از اموری که او را سبب هجران شده بوده، و اظهار اخلاص و اشتیاق به استاد و راهنما، و یا رفیقان طریقی که وی را در راه سلوک یار و معین بوده‌اند، می‌کند. می‌گوید:

سلامی چو بویِ خویشِ آشنایی
بر آن مَرْدَمِ دیده‌روشتایی!
درودی چو نورِ دلِ پارسایان
بر آن شمعِ خلوتگه پارسایی!

سلام من بر آن مرشد طریقی که دیده‌ام به دیدار و مصاحبتش روشن شده و از انس و ارتباط با وی استشمام روح و راحتی می‌نمایم! و باز درود و سلام بی‌شائبه من بر آن که در خلوتم، یادش مرا شادمان نموده و از انوارش اشتضائه می‌نمایم! در جایی می‌گوید:

بسنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
و نیز در جایی می‌گوید:^(۱)
پیر ما هرچه کند، عین رعایت باشد
در آن غوغا که کس، کس را نپرسد
و نیز در جایی می‌گوید:^(۲)
من از پیر مغان منت پذیرم

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

بنده پیر خرابانم که لطفش دائم است ورنه لطفِ شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست^(۱)
و ممکن است بخواهد با این بیان، اظهار اشتیاق به معشوق و تجلیات
گذشته‌اش نموده و بگوید:

برو ای طبیب! از سر، که خیر ز سر ندارم به خدا رها کنم جان، که ز جان خیر ندارم
به عبادتم قدم نه که ز بی خودی شوم به می ناب نوش و هم ده، که غم دگر ندارم
غمم از خوری از این پس، نکنم ز غمخوری بس نظری به جز تو با کس، به کسی دگر ندارم
دگر مگو که خواهم، که ز درگهت برانم تو بر این و من بر آنم، که دل از تو برندارم^(۲)

نمی بینم از همدمان هیچ برجا

دلَم خون شد از غصه، ساقی! کجایی؟

دوستان و همدمان رفتند و تنهایم گذاشتند. ای استاد طریق! کجایی تا انس با
توام تجلیات محبوب را دوباره نصیب گرداند؟ در جایی می گوید:

از آستانِ پیرِ مغان سر چرا کشم؟ دولت در این سرا و گشایش در این دُر است^(۳)
و نیز در جایی می گوید:

به سِرِّ جامِ جَمِ آنکه نظر توانی کرد که خاکِ میکده کُحلِ بَصَرِ توانی کرد
گدابی دَرِ میخانه، طُرْفه اکسیری است گر این عمل بکنی، خاک، زَرِ توانی کرد
بیا که چاره ذوقِ حضور و نظم امور به فیضِ بخشی اهلِ نظر توانی کرد^(۴)

و ممکن است منظور خواجه از «همدمان»، تجلیات اسماء و صفاتی، و مراد از
«ساقی»، حضرت دوست باشد. بخواهد بگوید: محبوبا! از دیدارت محروم
داستی، کجایی؟ تا باز از مشاهدات بهره مند گردانی. به گفته خواجه در جایی:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

رنج ما را، که توان بُرد به یک گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
 نقلِ هر جور که از خُلقِ کریمت گویند قولِ صاحبِ غرضان است، تو اینها نکنی^(۱)

ز کویِ مغان رو مگردان که آنجا

فروشدند مفتاحِ مُشکلِ گشایی

ای خواجه! محرومیت دیدار معشوق، تو را بر آن ندارد که از مغان و اهل الله و
 آنان که نظر جز به معشوقشان نیست و از اساتید و یا دوستان طریق دست برداری؛
 زیرا مصاحبت با آنان و گفتارشان، بازت به مقصود راهنما خواهد شد. به گفتهٔ
 خواجه در جایی:

یارِ مردانِ خدا باش که در کِشتیِ نوح هست خاکی که به آبی نخورد طوفان را^(۲)
 و نیز در جایی می‌گوید:

روضهٔ خُلدِ برین، خلوتِ درویشان است مایهٔ محتشمی، خدمتِ دوریشان است
 گنجِ عزلت که طلسماتِ عجائب دارد فتح آن در نظرِ همّتِ درویشان است
 آنچه زَر می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سیاه کیمیایی است که در صحبتِ دوریشان است^(۳)
 و ممکن است مراد خواجه از «مغان»، تجلیاتِ اسماء و صفاتی حضرت محبوب
 باشد و بخواهد بگوید: باز هم در انتظار مشاهداتِ اسماء و صفاتی محبوب باش و
 از آن رو مگردان؛ زیرا تو را راهنما و مشکل‌گشای به تجلیاتِ ذاتی خواهند بود. در
 جایی می‌گوید:

ای بی‌خبر! بکوش که صاحبِ خبر شوی تا راهِ بین‌نباشی، کی راهبر شوی؟
 دست از میس وجودِ چو مردانِ ره بشوی تا کیمیایِ عشق بیایی و زَر شوی
 گر نورِ عشقِ حق به دل و جان افتد بالله کز آفتابِ قَلکِ خوبتر شوی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰، ص ۴۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۵۵.

از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی^(۱)

عروس جهان گرچه در حدِ حُسن است

ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

ای خواجه! به کار خود مشغول باش و به مراقبه دیدار حضرت معشوق بنشین، و از دنیا و فریبندگی‌هایش چشم‌پوش؛ زیرا همان‌گونه که او دل می‌ریاید، در بی‌وفایی هم بی‌نظیر است. به گونه‌ای که می‌توان گفت در هر کرشمه‌اش، صدها بی‌وفایی است؛ که: «الدُّنْيَا لَا تَصْفُو لِشَارِبٍ، وَلَا تَفِي لِصَاحِبٍ»^(۲): (دنیا برای هیچ نوشنده‌ای زلال نمی‌گردد، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند). و نیز: «إِنَّا أَنْ تَبِيعَ حَقْلَكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ بِعْتِيرٍ مِنْ حَطَامِ الدُّنْيَا»^(۳): (مبادا بهره‌ات را از پروردگارت و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی‌ارزش دنیا بفروشی). و یا: «الْأَخْرُ يُدْعُ هَذِهِ اللَّمَاطَةَ لِأَهْلِهَا»^(۴): (آیا آزاده‌ای نیست که این ته‌مانده [دنیا] را برای اهل آن واگذارد؟) و همچنین: «إِنَّ الدُّنْيَا لَمُقْسِدَةٌ الدِّينِ، مُسْلِبَةٌ الْيَقِينَ، وَأَنَّهَا زَأْسُ الْفِتَنِ وَأَضَلُّ الْمَخِينِ»^(۵): (بدرستی که دنیا تباہ‌کننده دین و رباینده یقین و سرمنشأ تمام فتنه‌ها، و ریشه تمام گرفتاریهاست).

می‌صوفی افکن، کجا می‌فروشند؟

که در تاهم از دست زهد ریایی

زهد ریایی در رنجم داشته، کجاست شراب تجلیات دو آتشفشان آن را از من
بستاند و از پوست به مغز راهنمایم گردد. (معلوم می‌شود در خواجه هنوز آثاری از
زهد گذشته وجود داشته.)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۰۶.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۰۷.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۰۷.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۰۸.

و ممکن است خواجه با این بیان از دوست تقاضای شراب مشاهدات را برای زاهد پشمینه پوش می نموده تا شاید او هم به راه آید و از عداوت با وی و هم طریقتش دست کشد. در جایی می گوید:

صوفی! بیا که خرقه سالوس برکشیم وین نقش زرق را خطِ بطلان به سرکشیم
نذرِ فتوحِ صومعه در وجهِ منی نهیم دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیم
بیرون جهیم سر خوش و از بزمِ مدعی غارت کنیم باده و دلبر به برکشیم^(۱)

رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند

که گویی نبوده است خود آشنایی

دوستان هم مرام، چنان عهده صحبت با محبوب را شکستند و مرا هم رها کرده و رفتند، که گویا سابقه آشنایی با معشوق و من نداشتند. به گفته خواجه در جایی:

یاری اندر کس نمی بینم، یاران را چه شد؟

دوستی کی آخر آمد؟ دستداران را چه شد؟

آب حیوان تیره گون شد، خضرِ فرخِ منی که جاست؟

گل بگشت از رنگِ خود بادِ بهاران را چه شد؟

صد هزاران گل شکفت و بانگِ مرغی برنخواست

عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟

کس نمی گوید: که یاری داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟

گوی توفیق و کرامت، در میان افکنده اند

کس به میدان رو نمی آرد، سواران را چه شد؟^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص ۳۱۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۲۱۶.

و ممکن است مراد خواجه از «رفیقان»، تجلیات اسماء و صفاتی حضرتش باشد. بخواهد بگوید: چنان از دیدار و مشاهدات دوست محروم شدم که گویا از آن بهره‌مند نگردیده بودم. به گفته خواجه در جایی:

آن بار کز او خانه ما جای پری بود سر تا قدمش چون پری از عیب پری بود
دل گفت: فروکش کنم این شهر به بویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود
از چنگِ مَنش اختر بُد مِهَر بدر برد آری چه کنم؟ فتنه دُورِ قمری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود^(۱)

دلِ خسته من گزش همتی هست

نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

حال که رفیقان سنگین دل شده‌اند و عهد صحبت با معشوق و یا با من را شکستند، اگر هم همتی برای رسیدن به مقصود داشته باشم، چگونه می‌توانم از ایشان برای مقصدم استعانت جویم؟

و ممکن است مرادش از «سنگین دلان»، محبوب باشد که با این کار او را به کلی از خویش می‌ستاند. در جایی می‌گوید:

ما ز باران چشم باری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
گفتگو، آیینِ درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت ما ندانستیم و صلح انگاشتیم^(۲)

لذا می‌گوید:

مراگر تو بگذاری ای نفسِ طامع!

بسی پادشاهی کنم در گدایی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

آری، همه بلاهایی که بسر عاشق سالک می آید و در هجران و یا منازل و مقامات ابتدایی می ماند، علت آن تبعیت از نفس طمعکار می باشد؛ و الا اگر لحظه ای او را آزاد بگذارد، به کار واقعی خود مشغول خواهد شد. اینجاست که مقام خلافة اللّهی «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^(۱): (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می دهم.) او ظهور نموده و بر عالم حکومت خواهد کرد؛ که: «أَعْظَمُ مُلْكٍ مُلْكُ النَّفْسِ»^(۲): (بزرگترین سلطنت، فرمانروایی [بر] نفس است.) و یا: «أَقْوَى النَّاسِ أَعْظَمُهُمْ سُلْطَانًا عَلَى نَفْسِهِ»^(۳): (نیرومندترین مردم از جهت تسلط و چیرگی، کسی است که از همه بر نفس خویش چیره تر باشد.) و نیز: «مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ، عَلَا أَمْرُهُ»^(۴): (هرکس مالک نفس خویش باشد، کارش بالا می گیرد.) و همچنین: «مَنْ مَلَكَتْهُ نَفْسُهُ، ذَلَّ قَدْرُهُ»^(۵): (هرکس نفسش مالک او باشد، ارزشش کم و پست می گردد.) خواجه هم می گوید:

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع! بسی پادشاهی کنم در گدایی

بسیاموزمت کسیمی سعادت

ز همصحبت بد، جدایی جدایی

ای خواجه! این مصاحبت با نفس طمعکار بود که در بونه هجران و نقص نگاه داشتت. از متابعت آن بگریز، و «فَاعْرِضْ عَنْ مَنْ تَوَلَّىٰ عَنْ ذِكْرِنَا»^(۶): (پس از هرکس که از یاد ما پشت نموده، روی گردان.) را به گوش دل بشنو و عمل نما؛ که: «إِنَّ النَّفْسَ لَجَؤُهَا تَمِينَةٌ، مَنْ صَاتَهَا زَفَعَهَا، وَمَنْ ابْتَدَلَهَا وَضَعَهَا»^(۷): (بدرستی که نفس، گوهر گرانبهایی است که هرکس آن را [از شهوات و خواسته هایش] نگاه دارد، [ارزش] آن را بالا می برد، و

۱. بقره: ۳۰.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۸۸.

۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۸۹.

۶. نجم: ۲۹.

۷. غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۹۱.

هرکس رهایش کند، آن را بی ارزش و پست می نماید.)

مکن حافظ! از جورِ گردون شکایت

چه دانی تو ای بنده! کارِ خدایی؟

ای خواجه! در عین حال که مصائبِ فراق حضرت دوست بر تو سنگین و مشکل است بر آن صابر باش؛ قدر وصال را کسی می داند که به فراق مبتلا گشته باشد. اگر آتش هجرانت نمی سوخت، از هواها و خودخواهی ها خلاصی نداشتی؛ پس:

مکن حافظ! از جورِ گردون شکایت چه دانی تو ای بنده! کارِ خدایی؟

که: «الْبَلَاءُ زِدِيكَ الرَّجَاءَ»^(۱): ([همواره] در پی فراخی، بلا و گرفتاری وجود دارد.) و نیز: «رَبِّ مَزْحُومٍ مِّنْ بَلَاءٍ هُوَ دَوَاءُهَا»^(۲): (چه بسا کسی به واسطه بلا و گرفتاری مورد رحمت واقع می شود، و آن دارو و درمان اوست.) و همچنین: «كَمْ مِنْ مُنْعَمٍ عَلَيْهِ بِالْبَلَاءِ»^(۳): (چه بسیار کسی که با بلا و گرفتاری بدو نعمتی عنایت شده.)

| | |
|---|---|
| سَلِّمِي مُنْذُ خَلَّتْ بِأَبْرَاقِ | الَا قَتِي هُوَ أَمَا مَا أَلَا قِي |
| أَلَا أَيْ سَارِبَانِ مَحَلِّ دُوسْتِ! | إِلَى زَكْبَا نَكْمُ طَالِ اسْتِيَا قِي |
| بِسَا زَايِ مَطْرَبِ خُوْخْكَوِي خُوْشْخَوَانِ! | بِهْ شَعْرِ پَارِی صُوسْتِ عِرَاقِي |
| بِیَا سَاقِي! بَدِهْ رَطْلِ كِرَانِمِ | سَعَاكَ اللهُ مِنْ كَانَسِ دِمَاقِ |
| جَوَانِي بَا زَسْمِ آردِ بِهْ یَا دَمِ | صِدَايِ چَنَكِ وَنُوشَانُوشِ سَاقِي |
| عِی بَا سَقَتِي بَدِهْ تَا بَرَقَانِمِ | بِرِیَارَانِ مَسْتِ وَخُوشْدَلِ عَمْرِ بَاقِي |
| دِرُومِ خُونِ شَدَا زِمَا دِیْنِ دُوسْتِ | أَلَا تَشْتِ أَلَا یَا مِ الْفِئْرَاقِي |
| دَمِ بَا نِیْخَنَامَانِ مَتَقِقِ بَا شَسِ | عَنِیْمَتِ دَانِ أُمُورِ اتْفَاقِي |
| سِیجَايِ مَحْبَبَتِ رَا بَرَا زِدِ | كِهْ بَا خُورْشِیدِ سَا زِدِ هَمِ وَثَاقِي |
| عَرُوسِ بَسِ خُوشِي اِیِ ذَخْتِرِ زُزَا! | وَلِي كِهْ كِهْ سَزَاوَا بَرِ كَلَلَا قِي |
| رَعِينَا الْبِشَقِ فِي مَرَعِي حَمَا كَمِ | حَمَاكَ اللهُ يَا عَمْدَ السَّلَاقِي! |
| بِخُزْدِ دَرِزَمْدَهْ رُودِ اِنْدَا زِوَمِی نُوشِ | بِهْ كَلْبَا نَسَبِ جَوَانَانِ عِرَاقِي |
| نَهَايِ السَّيْبِ عَنِ وُجْهِ الْغَدَا رِي | بِوِي تَقْضِيلِ وَجْهِ وَاقْتِنَاقِ |

وصال دوستان، روزی مانیت

بگو حافظ! دعای جان ساقی

خواجه در بیشتر ابیات این غزل، در مقام اظهار اشتیاق به استاد طریق خود، که از وی دور افتاده بوده، می‌باشد. می‌گوید:

سَلِمِي مِنْهُ حَلَّتْ بِالعِرَاقِ
أَلَاقِي فِي هَوَاهَا مَا أَلَاقِي^(۱)

از آن زمان که آرامش دهنده دل و استاد و مرشد طریقم، در عراق اقامت گزیده، در هوای دیدارش آشفته گشته‌ام. در جایی دیگر چون به فراق استاد مبتلا گشته، می‌گوید:

ای صبا! گر بگذری بر ساحلِ زود آرزو بوسه‌زن بر خاکِ آن وادی و مشکین کن نفس
منزلِ سلمی، که بادش هر دم از ما صد سلام! بر صدای ساریان بینی و آهنگِ جرس
محملِ جانان بپوس، آنگه به زاری عرضه دار: کز فراق سوختم، ای مهربان فریادرس!^(۲)
لذا می‌گوید:

ألا ای ساریانِ محملِ دوست!
إلنی زُنْمًا بِنُكْمٍ طَالَ اشْتِیَاقِي
بساز ای مطربِ خوشگویی خوشخوان!
به شعرِ پارسی صوبِ عراقی

۱. از آن هنگام که سلمی عزیزم در عراق فرود آمد، می‌کشم از عشق و دوستی او آنچه را که می‌کشم.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۰، ص ۲۴۶.

ای ساریانی که مرشد و استاد مرا حمل نموده‌ای! بازش گردان، عمری است در انتظار دیدارش بسر می‌برم، و ای خواننده نیکو حنجره و خوش‌کلام از او شعری پارسی بخوان و به صوت عراقی چاوشی کن؛ زیرا عمری است در اشتیاق آن‌که حاملش می‌باشی، به سر می‌برم و برای خدمتش آماده گشته‌ام.

به گفته خواجه در جایی:

به جانِ پیرِ خرابات و حقِّ صحبتِ او که نیست در سرِ من، جز هوایِ خدمتِ او^(۱)

بیا ساقی! بده رطلی گرانم

سَقَاكَ اللهُ مِنْ كَأْسِ دِهَاقِ^(۲)

ای استادی که با راهنمایی‌ها و توجهات و الطافت، مرا از ناراحتی‌های هجران دوست می‌رهانیدی! بیا و از بادهٔ دو آتشف و یادِ پرشور حضرتش مستم کن، تا به کلی از خود بیرون شوم. خدایت از شراب لبریز دیدارش سیراب بفرماید! به گفته خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از کویِ فلاتی به من آر زار و بیمار غمم، راحت جانی به من آر
 قلب بی‌حاصل ما، را بزَنِ اکسیرِ مراد یعنی از خاکِ دَرِ دوست، نشانی به من آر
 در غریبِ فراق و غمِ دل پیر شدم ساغرِ مِی ز کفِ تازه جوانی به من آر^(۳)
 و نیز در جایی می‌گوید:

غلامِ هَمَّتِ آن نسا زینم که کارِ خیر، بی‌روی و ریا کرد!

خوشش بادا نسیمِ صبحگاهی! که دردِ شب‌نشینان را دوا کرد^(۴)

و ممکن است مراد خواجه از «ساقی»، حضرت معشوق باشد و بخواهد با این

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۵، ص ۳۵۸.

۲. خداوند تو را از جام پر و لبریز سیراب گرداند!

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۲۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.

بیان تقاضای مشاهداتش را نموده و بگوید:

شرابِ تلخ می‌خواهم، که مرد افکن بود زورش
 که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و سُز و شورش
 بیاور می، که نتوان شد ز مکرِ آسمان، ایمن
 به لُعبِ زُهره چنگی و بهرامِ سلحشورش
 کمندِ صید بهرامی بیفکن، جامِ جَم بردار
 که من پیمودم این صحرا، نه بهرام است و نه گورش^(۱)

جوانی باز می‌آرد به یادم

صدای چنگ و نوشانوش ساقی

ای استاد و مرشدِ طریق! چنان که بیایی و باز عنایت‌های خود را شامل حال
 گردانی، عهد جوانی‌ام را که همواره ذکر و یاد معشوق در سر داشتیم، به یاد خواهم
 آورد. در جایی می‌گوید:

ای صبا! نکستی از خاکِ دَرِ یارِ بیار بیر اندوه دل و مزده دلداریار
 نکته روح فزا از دهنِ یارِ بگوی نافه خوش‌خبر از عالمِ اسرار بیار
 تا معطر کنم از لطفِ نسیمِ نو مشام شمه‌ای از نفحاتِ نَفَسِ یار بیار
 روزگاری است که دل، چهره مقصود ندید ساقیا! آن قَدَحِ آب‌نه کردار بیار
 شکر آن‌را که تو در عشرتی ای مرغِ چمن! به اسیران قَفَس، مزده گلزار بیار^(۲)

و محتمل است مراد از «ساقی» در اینجا، حضرت دوست باشد و بس خواهد
 بگوید: محبوبا! نفحات و تجلیات را شامل حال گردان، تا به یاد مشاهدات ایام
 جوانی‌ام آیم. به گفته خواجه در جایی:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸ - به قرینه تمام این اشعار مراد از «صبا» استاد است.

ساقیا! مایهٔ شبابِ بیار یک دو ساغر شرابِ نابِ بیار
 دارویِ دردِ عشق، یعنی می کوست درمانِ شیخ و شابِ بیار^(۱)
 می باقی بده تا برفشانم
 به یارانِ مست و خوشدل عمرِ باقی

ای استاد! از شراب و مراقبات و توجهاتی که مرا حیات ابد بخشد، عنایت کن، تا سرمست گردم، و یاران خویش را هم از آن بهره دهم. در جایی می گوید:

ای نورِ چشمِ من! سخنی هست، گوش کن تا ساعت پُر است، بنوشان و نوش کن
 با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست صد جان فدایِ یارِ نصیحتِ نبوش کن
 ساقی! که جامت از می صافی تهی مباد! چشمِ عنایتی به من دُرُودِ نوش کن
 سرمست در قبايِ زُرافشان چو بگذری یک بوسه نذرِ حافظِ پشمینه پوش کن^(۲)
 باز ممکن است مراد خواجه از بیت، حضرت محبوب باشد و بخواهد بگوید:
 ساقی! بنور بساده بر افروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما^(۳)
 و بگوید:

ساقیا! برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایام را^(۴)

دروغم خون شد از نادیدنی دوست
 أَلَا تَعَسَا لِأَيَّامِ الْفِرَاقِی^(۵)
 دمی با نیکنامان متفق باش
 غنیمت دان امور اتفافی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

۵. هان! نابود باد روزگار فراق و جدایی!

از بس در فراق مرشد طریق بسر بردم و بر آن صبر نمودم، خونین دل شدم. الهی! که هیچ کس بدان مبتلا نگردد. ای استاد و دوی درد من! چون از سفر بازگشتی، لحظه‌ای با منی که از نیکنمایی و زهد خشک دست کشیده، و با شما انس برقرار نموده‌ام، بنشین و شاگردی نمونه چون مرا مورد عنایت قرار ده. زمانه، زمانه‌ای است که کمتر چنین اتفاق می‌افتد که کسی رو به طریقه شما آورد.

و ممکن است خطابش در بیت به خود باشد و بخواهد بگوید: ای خواجه! دمی با استاد طریق که تو را از بند هجران می‌رهاند، متفق باش و از او پیروی کن، که وجود وی از نفعات الهی است و کمتر کسی را چنین اتفاقی پیش می‌آید.

و محتمل است بخواهد بگوید: ای خواجه! اگر تو را عنایات حضرت دوست شامل گردید، که لحظه‌ای به مراقبه بنشینی و از صفات و نامهای نیکوی حضرت حق بهره‌مند شوی، آن را غنیمت دان، زیرا چنین امری کمتر کسی را میسر می‌گردد.

مسیحای مجرّد را برآزد

که با خورشید سازد هم‌وثاقی

ای خواجه! هر کسی را سزاوار نیست که با حضرت محبوب انس برقرار کند. این مجرّدان از عالم طبیعت چون عیسی علیه السلام هستند که می‌توانند با او باشند؛ پس فرصت را از دست مده، و از استاد خود استفاده کن، تا مجرّد گردی و به وصال او نایل آیی.

عروسی بس خوشی ای دخترِ رُز!

ولی گه گه سزاوارِ طَلاقِی

آری، عالم آمیخته با اضداد می‌باشد. اگر عاشق حضرت دوست را وصال می‌باشد، فراق را هم در کنار دارد، تا قدر انس با او را بداند، و بلکه از خود به کلی گرفته شود، تا لیاقت دیدار همیشگی جانان را بیابد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: دخترِ رُز و شراب خوشگوار تجلیات محبوب، وقتی لذت بخش است که

محرومیت را هم در پی داشته باشد. کنایه از اینکه: اگر به هجران مبتلا گشته‌ای و در پی استاد می‌گرددی که باز راهنمایت به وصال گردد، نگران مباش، که دیگر بار معشوقت به خود راه خواهد داد. در جایی پس از راه یافتن بدین امر در مقام توصیف او برآمده و می‌گوید:

ای روی ماه منظر تو نوبهارِ حُسن خال و خط تو مرکزِ لطف و مدارِ حُسن
در چشم پر خمار تو پنهان قُنونِ سحر در زلف بی‌قرار تو پیدا فرارِ حُسن
خرم شد از ملاحظتِ تو عهد دلبری فرخ شد از لطافت تو روزگارِ حُسن^(۱)

رَعَيْنَا الْعِشْقَ فِي مَرْعَى حِمَاكُم

حَمَاكَ اللهُ يَا عَهْدَ التَّلَاقِ!^(۲)

ای دوست! عهد و پیمان و عشق و محبتی که با تو بسته بودم و با فطرتم آمیخته بود، بکار بستم؛ که: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ: إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^(۳): (براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن ابا کردند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که او بسیار ستمگر و نادان بود.) و نیز: «وَإِذْ أَخَذْنَا مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا»^(۴): (و [به یاد آور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم ﷺ نسل و ذریه ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بلی، گواهی می‌دهیم.) الهی! که بر آن مستدامم بداری و از آن سر باز

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.

۲. عشق را در چراگاه قُرُقُگَاهِ شما چرانیدیم. ای عهد و زمان ملاقات! خداوند تو را مورد حمایت خویش قرار دهد!

۳. احزاب: ۷۲.

۴. اعراف: ۱۷۲.

نزنم. در جایی می‌گوید:

هرگزَم مِهْرِ تو از لوحِ دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سروِ خرامان نرود
 آن‌چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت که گزَم سر برود، مهر تو از جان نرود
 از دماغ من سرگشته خیالی رُخِ دوست به جنایِ فلک و عُصَه دوران نرود
 در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود^(۱)

خِرَد در زنده رود انداز و می نوش

به گلبانگِ جوانانِ عراقی

ای خواجه! طریق عشق، طریق گذشت است. تا به کلی از خود بیرون نشده و از تعلقات نرهی و فقر و عبودیت تمام به درگاه دوست نبری و حتی عقل خویش را به دور نیفکنی، به او راه نخواهی یافت؛ پس «خِرَد در زنده رود انداز و می نوش» و سپس از گلبانگ جوانان و راهنمای عراقی استادت که اظهار علاقه به او می نمودی بهره‌مند شو و بگو:

بر سر آنم که گرز دست برآید دست به کاری زنم که عُصَه سرآید
 خلوتِ دل نیست جایِ صُحبتِ اغیار دیو چو بیرون رود فرشته درآید
 بر در اربابِ بی مُرویتِ دنیا چند نشینی؟ که خواجه کی بدر آید
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر، نوبتِ ظفر آید^(۲)

اما:

نَهانی الشَّيْبُ عَنْ وَصْلِ العُذْرَى

بِوَيْ تَقْبِيلِ وَجْهِ وَاعْتِنَاقِ^(۳)

در جوانی، از وصل سیمین منظران و تجلیات دوست حقیقی خود بهره‌ای

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۶، ص ۱۳۲.

۳. پیری مرا از وصال دوشیزگان بازداشت، مگر بوسیدن رویی و در آغوش گرفتنی.

نگرفتم، در پیری هم سپیدی مو مرا نهی می‌کند که در پی دیدار دوست شوم.
می‌گویم: این کار، کار جوانان است، نه پیران، تنها می‌توانی از ظواهر جمالهای
عالم که پرتوی از جمال اویند بهره‌مند گردی، و به خیال او قانع شوی، و یا از انس با
استاد کامل خود بهره‌مند گردی. به گفته‌ی خواجه در جایی:

گل به جوش آمد و از می‌ی نزدیکش آبی لاجرم ز آنش حرمان و هوس می‌جوشیم
می‌کشم از سدح لاله شراب موهوم چشم بد دور! که بی‌مطرب و می‌مدهوشیم
حافظ! این حال عجب با که توان گفت؟ که ما بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم^(۱)
لذا می‌گوید:

وصال دوستان، روزی ما نیست

بگو حافظ! دعای جان ساقی

ای خواجه! حال که وصال دوست میسر نیست، با مرشد طریق (چون از سفر
باز آید) بنشین و حضور در خدمتش را مغتنم شمار، تا به یاد حضرت دوست
زنده‌ات گرداند، و در غیبتش هم دعا گویش باش و بگو:

آن که یک جرعه می‌ از دست تواند دادن دست با شاهد مقصود در آغوشش باد!^(۲)
و بگو:

دولت پیر مغان باد! که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببر^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۸۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۲.

سَبَّتْ سَلْمَى بِضِدِّ عَيْنِهَا فَوَادَى وَرُوحِي كُلُّ يَوْمٍ لِي تِنَادَى
خدارا، بر من بیدل، بخشای وَأَوْصِلْنِي عَلَيَّ رَغْمَ الْأَعَادَى
اَمِنْ أَلْمَزْتِي عَنْ حُبِّ سَلْمَى! غَرِيقُ الْعِشْقِ فِي بَحْرِ الْوَدَادِ
نکارا! در غم سودای عشقت تَوَكَّلْنَا عَلَيَّ رَبِّ الْعِبَادِ

دل حافظ شد اندر حسین زلفت

بیلِ مُطَّلَمٍ وَاللَّهُ لَادَى



مرکز تحقیقات کتب و ترویج علوم و معارف اسلامی

خواجه در این غزل، در مقام گزارش از مشاهده گذشته، و اظهار اشتیاق به دیدار دوباره حضرت محبوب بوده. می گوید:

سَبَّتُ سَلْمَى بِصُدْغَيْهَا فُوَادِي

وَرُوحِي كُلُّ يَوْمٍ لِي يُنَادِي^(۱)

حضرت معشوق، به جمال و جلال و پیچش و زنجیر زلف و کثراتش، مرا از من بگرفت و به دام خویش افکند و به ملکوت عالم طبیعتم توجه داد، به گونه ای که دیگر مرا دلی نماند. و روحم هر روز از طریق عالم خلقی موجودات به وصال او دعوت می نمود، و اشاره می کرد که: «بِنَيْدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ»^(۲) (ملکوت هر چیزی به دست اوست.) و نیز «أَلَا إِنَّهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ»^(۳): (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر از آن اوست.) و یا: «أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ»^(۴): (آگاه باش! که همانا او به هر چیزی احاطه دارد.) و به گفته خواجه در جایی:

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| سالها دل طلب جام جَم از ما می کرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد |
| گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا می کرد |
| بی دلی در همه احوال خدا با او بود | او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد |

۱. [محبوبه ام] سلمی با گیسوان دو طرف صورتش، دل مرا اسیر خود نمود، و هر روز روحم مرا [به سوی او] می خواند.

۲. پس: ۸۳.

۳. اعراف: ۵۴.

۴. فصلت: ۵۴.

آن‌که چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت و زرق خاطر از این نکته محسّی می‌کرد^(۱)

خدا را، بر من بیدل ببخشای

وَأُوْصِلْنِي عَلَي رَغْمِ الْأَعَادِي^(۲)

محبوبها! روحم مرا به تو می‌خواند، ولی بدخواهانم چنین امری را نمی‌خواهند.

برای خاطر خدا، به من دل از دست داده ترحم فرما، و به کوری چشم دشمنانم به
وصالت نایل ساز و دماغ ایشان را به خاک بمال. در واقع می‌خواهد بگوید:

وصال او ز عمر جاودان به خداوند! مرا آن ده که آن به

به خُلدم زاهد! دعوت مفرمای که این سب زُئخ، زان بوستان به

به داغ بندگی مُردن در این در به جان او که از مُلک جهان به^(۳)

و بگوید:

برو زاهد! به امیدی که داری که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست؟ بیا ساقی! بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کُش که مستی، خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی! بپرهیز که کردم توبه از پرهیزکاری^(۴)

لذا باز می‌گوید:

أَمَنْ أَنْكَرْتَنِي عَنْ حُبِّ سَلْمَى!

غَرِيْبُ الْعِشْقِ فِي بَحْرِ الْوُدَادِ^(۵)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.

۲. علی رغم [نظر] دشمنان مرا به وصال خود نایل گردان.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۲، ص ۳۸۹.

۵. ای کسی که مرا از مهر و دوستی [محبوبه‌ام] سَلْمَى انکار نموده و بد می‌پنداری! غرق شده عشق در

دریای دوستی و مهربانی [از آن رهایی ندارد].

ای آن‌که مرا در محبت دوستم سرزنش می‌نمایی، و فریفتگی‌ام به او را نمی‌پسندی! تو چه می‌دانی که عشق و عاشقی یعنی چه؟ آن کس که در دریای محبت معشوق حقیقی غوطه‌ور است، چه اعتنایی به انکار منکرین خود دارد: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ خِلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ | ذَا | الَّذِي أُنْسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغَى عَنكَ جَوْلًا؟»^(۱): (معبودا! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی‌گردان شد؟! و به گفته‌ی خواجه در جایی:

| | |
|-----------------------------------|---|
| بگذار تا به شارعِ مبخانه بگذریم | کز بَهرِ جرعه‌ای همه محتاج آن دریم |
| روز نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم |
| واعظ! مکن نصیحتِ شوریدگان که ما | با خاکِ کویِ دوست، به فردوس ننگریم |
| حافظ! چو ره به کنگره کاخ وصل نیست | با خاکِ آستانه آن در، بسر بریم ^(۲) |

نگارا! در غم سودای عشقت

تَوَكَّلْنَا عَلَى رَبِّ الْعِبَادِ

محبوبها! سودای عشقت سراپای وجودم را فرا گرفته و به غم دیدارت مبتلا ساخته، به تو پناهانده می‌گردم، مرا در کنف عنایت پذیرا باش و به دیدارت نایل ساز. در جایی می‌گوید:

| | |
|------------------------------|--|
| غمش تا در دلم مأوی گرفته است | سرم چون زلف او سودا گرفته است |
| همای همتم عمری است کز جان | هوای آن قد و بالا گرفته است |
| شدم عاشق به بالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفته است |
| چو ما در سایه الطاف اویم | چرا او سایه از ما وا گرفته است؟ ^(۳) |

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۰، ص ۲۹۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بِلسَلِيلِ مُسْطَلِمٍ، وَاللَّهِ هَادِي

معشوقا! درست است، دل خواجه را گرفتار پیچش عالم کثرت و زلفت نموده‌ای، و در تاریکی شام هجرانش قرار داده‌ای؛ ولی از طریق همین مظاهر است که می‌خواهی به نورت رهنمایم گردی، و از عالم ملک به ملکوت هدایت نمایی؛ که: «إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ لَآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ»^(۱): (بدرستی که در آفرینش آسمانها و زمین و پی در پی آمدن شب و روز، نشانه‌هایی روشن برای خردمندان است.) و نیز: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ... يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ»^(۲): (خداوند نور آسمانها و زمین می‌باشد... خداوند هر که را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و یا: «يَا مَن أَنْوَارُ قُدْسِهِ لِأَبْصَارِ مُجْتَبِيهِ رَائِقَةٌ، وَسُبْحَاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةٌ! يَا مَنِي قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُجْتَبِينَ!»^(۳): (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی و انوار روی [= اسما و صفات]ش بر قلوب عارفان او، شوق‌آور و نشاط‌انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان و ای نهایت آمال دوستان!) و همچنین: «إِلَهِي! أَمْزَتْ بِالرُّجُوعِ إِلَيَّ الْآثَارُ، فَازْجِفْنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْآثَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِبْصَارِ، حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، مَصُونِ السَّرِّ عَنِ النَّظْرِ إِلَيْهَا وَمَرْفُوعِ الْهَيْمَةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا؛ إِنَّكَ عَلَيَّ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۴): (بارالها! [پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز توجه به آثار و مظاهرت داشته باشم، پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهتمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم. به سوی خودت باز گردان تا همان‌گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجه به آثار از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر و

۱. آل عمران: ۱۹۰.

۲. نور: ۳۵.

۳. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۸.

۴. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

توجه [استقلالی] به مظاهر محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد.)

با این بیان بخواهد بگوید:

| | |
|------------------------------------|---|
| ای بادِ مشکبویا بگذر سوی آن نگار | بگشاگره ز زلفش و بویی به من بیار |
| با او بگو: که ای مه نامهربانِ من! | باز آکه عاشقانِ تو مُردند از انتظار |
| دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریدیم | بر ما جفا و جیورِ فراقِ روا مدار ^(۱) |



۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۶.

سینه مالامال درد است، ای درینا! مزهی
 خیز تا خاطر بدان شرک سرقندی دیم
 دل ز تنبالی به جان آمد، خدا را همدی
 کنز نیش «بوسے جوی مولیان آید ہی
 ساقیا! جامے بیادرتا بر آسیم دی
 صعب کاری، بوالعجب دردی پریشان عالی
 شاه شرکان غافل است از حال ما، کورستی؟
 ریش باد آن دل! که با درد تو جوید مزهی
 در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست
 اہل کام آرزو را سوی رندان راه نیست
 آدمی در عالم خاکی نمی آید بہ دست کوپیر عالی از نو باید ساخت وز نو آدمی

کرینے حافظ چه سازد پیش استغنائی دوست؟
 کاندرا این طوفان، نماید ہفت دریاشنبی

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود، که خواجه به فراق حضرت دوست گرفتار آمده، برای رفع این ابتلاء از راهنمای خویش که از مصاحبتش محروم گشته استمداد نموده، و اظهار اشتیاق دیدار و تمنای حضور وی را نموده، تا بدین وسیله از پریشانی فراق و مشکلات راه خلاصی یابد؛ که: «لَا غَيْشَ لِمَنْ فَازَ أَجْبَتَهُ»^(۱): (برای کسی که از دوستانش جدا شده، خوشی و زندگانی وجود ندارد.) می‌گوید:

سینه مالا مال درد است، ای دریغا! مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همد می

سینه‌ای پر درد و محنت از روزگار هجران دارم، کجاست آن‌که دردم را مرهم، و مرا مونس در عالم طبیعت می‌شد و با نشست با او از غم‌رهایی پیدا می‌کردم؟ در جایی می‌گوید:

حافظ، جناب پیرِ مغان مامن و فاست من ترکِ خاکبوسی این دَرّ نمی‌کنم^(۲)
و در جایی نیز می‌گوید:

دل که آئینه شاهی است، غباری دارد از خدا می‌طلبم صُحبتِ روشن رایی^(۳)
لذا می‌گوید:

۱. غرر و درر موضوعی، باب المتفرقات، ص ۳۰۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۰، ص ۴۰۱.

خیز تا خاطر بدان تَرَکِ سمرقندی دهیم
 کز نسیمش^(۱) بوی جویِ مولیان آید همی

ای خواجه! اگر چه از مرشد طریقت دور افتاده‌ای، برخیز و خاطر خویش را بدان ترک سمرقندی شادمان کن، که برای دلجویی و سرکشی به دردمندان می‌خواهد به «شیراز» آید، و بویش از جانب ولایت مولیان به مشام جان می‌رسد، خوشحال باش که از غم هجران می‌رهاندت. در جایی در مقام تقاضای دیدار استاد می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از کویِ فلانی به من آر زار و بیمارِ غمم، راحتِ جانی به من آر
 قلبِ بی‌حاصل ما را بزن اکسیرِ مراد یعنی از خاکِ دَرِ دوست نشانی به من آر
 در غریبیِ فراق و غمِ دل پیر شدم ساغرِ میِ ز کفِ تازه جوانی به من آر^(۲)
 چشمِ آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟

ساقیا! جامی بیاور تا برآسایم دمی

ای استاد طریق! می‌دانم تمنای آسایش از این جهان داشتن، آرزویی بس غلط می‌باشد؛ که: «الدُّنْیَا لَا تُضْفُو لِشَارِبٍ، وَلَا تَقِي لِصَاحِبٍ»^(۳): (دنیا برای هیچ نوشنده‌ای ناب و بی‌آلایش نگشته، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند.) و نیز: «الدُّنْیَا قَلِيئَةٌ بِالْمَصَائِبِ، طَارِقَةٌ الْفَجَائِعِ وَالنَّوْائِبِ»^(۴): (دنیا آکنده از مصیبت‌ها و ناگواریها و گرفتاریها است.) و تنها آسایش در انس و محبت و ذکر و مراقبهٔ معشوق است، که عَشَّاقِش را با هزاران ابتلاء، راحتی بخش می‌باشد، که: «إِذَا كُنَزَ اللَّهُ عَبْدًا، شَفَّلَهُ بِمَخْتَبِهِ»^(۵): (هرگاه خداوند بنده‌ای را

۱. و در نسخه‌ای: کز لبانش....

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۲۹.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۶.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۶.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالى، ص ۱۶.

گرامی داشت، او را به محبت و دوستی خود وامی دارد.) و نیز: «طُوبَى لِمَنْ رَاقَبَ زَيْتَةً وَخَافَ ذَنْبَهُ»^(۱): (خوشا به حال کسی که پروردگار خود را در نظر داشته و از گنااهش پترسد.) و نیز: «مَنْ زَغِبَ فِيمَا عِنْدَ اللَّهِ، بَلَغَ آمَالَهُ»^(۲): (هرکس به آنچه در نزد خداست میل و رغبت داشته به آرزوهایش می رسد.) و همچنین: «مَنْ يَكُنِ اللَّهُ أُمَّلَهُ، يُدْرِكُ غَايَةَ الْأَمَلِ وَالرَّجَاءِ»^(۳): (هرکس تنها آرزویش خدا باشد. به نهایت آرزو و امید نائل گشته است.) و یا: «الذَّكْرُ مُجَالَسَةُ الْمُحِبُّوبِ»^(۴): (یاد محبوب، همنشینی با او می باشد.) و نیز: «الذَّكْرُ لَذَّةُ الْمُحِبِّينَ»^(۵): (یاد [خدا]، لذت دوستداران [او] می باشد.) ای استاد! بیا و با راهنمایبهایت، از شراب مشاهدات اویم بده، و دستگیری ام بنما، تا دمی از غم هجران و ایام و خاطراتش بیاسایم. در جایی می گوید:

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش
 که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
 بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
 به لعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش
 نگه کردن به درویشان، منافی بزرگی نیست
 سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش
 سماط دهر دُونَ پروره، ندارد شهید آسایش
 مذاق حرص و آز ای دل! بشوی از تلخ و از شورش^(۶)

و در جایی دیگر می گوید:

ای صبا! نکهتی از خاکِ دَرِ یارِ بیار بَسَبَرِ اندوهِ دل و مژده دلداریار

۱. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

نکته روح فزا از دهنِ یار بگوی نفاه خوش خیر از عالمِ اسرار بسیار
تا معطر کنم از لطفِ نسیم تو، مشام شمه‌ای از نفحاتِ نَفَسِ یارِ بسیار
روزگاری است که دل چهره مقصود ندید ساقیا! آن فُذَحِ آبِنه کردار بسیار^(۱)
زیرکی را گفتم: این احوال بین، خندید و گفت:

صعب‌کاری، بوالعجب دردی، پریشان عالمی

به یکی از درویشان طریق، گرفتاری و ناراحتی و درد خود را گفتم. خندید و گفت: کار عاشقی و بازگشت به فطرت، کاری است بس مشکل و دردِ فراق حضرت دوست و بوالعجب دردی است و دوایش جز فنای عاشق در معشوق نمی‌باشد، و عالمی پریشان دارد و تنها حیرت نصیب عاشق می‌شود. کنایه از اینکه:

نقدِ صوفی نه همه صافی بی‌عَش باشد ای بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد
خوش بود گر می‌حک تجربه آید به میان تا بسینه روی شود هر که در او عشق باشد
ناز پروردِ نَسْعَم نَبَرَد راه به دوست عاشقی شیوه رندانِ بسلاکش باشد
غمِ دنبایِ دینی چند خوری؟ باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
ذلق و سجاده حافظ بَبَرَد باده فروش گر شراب از کفِ آن ساقی مَهوش باشد^(۲)

سوختم در چاهِ صبر از بَهرِ آن شمعِ چِگِل

شاهِ تُرکانِ غافل است از حالِ ما، کو رستمی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! از بس در فراق صبر کردم و در غم عشقت بسر بردم، تاب و توان و صبرم تمام گشته، و تُرک سَمَرِ قندی هم به حال ما نظر ندارد. کجاست عنایتهای خاص و نفحات جان‌فزایت که مرا از این ناراحتی برهاند: «أَسْأَلُكَ بِسُبْحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهْلِ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ زَحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ فَلْتِي بِمَا أُوْتِلُهُ مِنْ

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص ۲۰۸.

جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِعْنَامِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ، وَهَذَا أَنَا مُتَعَرِّضٌ
لِنَفْحَاتِ زَوْجِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثِ جُودِكَ وَتُطْفِئِكَ،^(۱): (به انوار [و یا عظمت] وجه
[= اسما و صفات] و به انوار [ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به
عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می نمایم که گمان مرا به آنچه از
بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی
از مشاهده‌ات آرزو مندم تحقق بخشی. و هان! اینک من به پیشواز نسیمهای رحمت و
مهربانی‌ات آمده، و جوایب بخشش و لطف تو می‌باشم.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو بین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست لاجرم گوی صفت بی‌سر و پا می‌گردد
هر چه ببداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او دل به وفا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم دردمندی است به امید دوا می‌گردد^(۲)

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش خطاست

ریش باد آن دل‌اکه با درد تو جوید مرهمی^(۳)

خواجه در بیت گذشته و این بیت، خود را دعوت به صبر نموده و می‌گوید:
سالکی که امن و آسایش در طریق عشق‌بازی با دوست را می‌طلبد، از اول نباید
قدم در راه سیر گذارد «ریش باد آن دل‌اکه با درد تو جوید مرهمی.» به گفته‌ی خواجه
در جایی:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که در این بزم‌دمی خوش‌بنشست؟ که نه در آخر صحبت، به ندامت برخاست

۱. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۳. مرهم با هاء دو چشم، طلای نرمی است که با آن جراحت را مداوا می‌کنند و مشتق از «رهمه» به
معنای «نرمی» است.

حافظ! این خرقه بپنداز، مگر جان ببری کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست^(۱) لذا می گوید:

اهلِ کامِ آرزو را سوی رندان راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

ای خواجه! رندان و از تعلقات گسستگان و تنها توجه به دوست دادگان دیگرند، و کام دل جویان دیگر. اینان را با آنان چه کار؟ راهرو و سالک طریق و جوینده حضرت دوست، می باید چشم از غیر او بپوشد تا دامنش بدست آرد، این عمل نه کار خامان و بی غمان است. در واقع با این بیان چون بیت گذشته و آینده، خود را توجه می دهد که باید صبر را پیشه خود سازی، تا به مراد نایل گردی؛ که: «الضَّبْرُ مَرْفَعَةٌ، وَالجَزَعُ مَنْقَصَةٌ»^(۲): (صبر و شکیبایی، بلندپایگی و والایی [ویا: فرازنده و بالا برنده] و ناشکیبایی و بی تابی، کاستی و کمبود [و یا موجب نقص و کاستی] می باشد.) و همچنین: «الضَّبْرُ يَهْوُنُ الفَجِيعَةَ»^(۳): (صبر و شکیبایی، پیشامد ناگوار را آسان می سازد.) و نیز: «الضَّبْرُ كَفَيْلٌ بِالظَّفْرِ»^(۴): (صبر و شکیبایی، ضامن و عهده دار کامیابی و پیروزی است.) و یا: «أَفْضَلُ الضَّبْرِ الضَّبْرُ مِنَ المَخْبُوبِ»^(۵): (برترین صبر، شکیبایی بر دوری محبوب می باشد.)

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست

عالمی از نو بیاید ساخت وز نو آدمی

ای خواجه! اگر بخواهی به حقیقت آدمی و مقام خلافة اللّٰهی، که غرض از خلقت بشر بوده؛ که: «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^(۶): (براستی که جانشینی برای خود

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۰، ص ۸۴.

۲ و ۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۰.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۱.

۶. بقره: ۳۰.

در زمین قرار می‌دهم.) راه‌یابی، با توجه به عالم خاکی و طبیعی، آن را نمی‌توانی بدست آوری. قدمی فراتر نره و توجه خود را از این جهان بردار، تا حیات دیگری دهندت، و به حقیقت آدمیت نایل شوی؛ که: «یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ...»^(۱): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خدا و رسولش برای آنچه مایه حیات و زندگانی‌تان است شما را می‌خوانند، بپذیرید.) و نیز: «مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ دُونِ ذَٰلِكَ أَجْرًا مِمَّنْ، فَهَلْ نُحْيِيهِ حَيَاةً طَيِّبَةً...»^(۲): (هرکس از مرد و زن، عمل صالح و شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، بی‌گمان ما او را با زندگی پاکیزه‌ای زنده می‌گردانیم.) و به گفته خواجه در جایی:

آنچه‌ای که در ایام گل و عهد شباب
حالی فکر سبک کن که پُر از باده کنی
نکته بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
عیش با آدمی چند پری زاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد؟ هیبت! مگر از نقش پراکنده، و زرق ساده کنی^(۳)
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
گریه حافظ چه سازد پیش استغنائی دوست؟

کاندر این طوفان، نماید هفت دریا شبنمی

کنایه از اینکه: ای خواجه! دوست تو آن قدر مستغنی است، که اعتنائی به اشک تنهایی تو که در فراقش بریزی، نخواهد داشت؛ باید سراپا در مقابل او عجز و زاری و فقر و تهیدستی نشان دهی و وجود خود در پیشگاهش بسوزی، تا مورد عنایتش قرارگیری.

۱. انفال: ۲۴.

۲. نحل: ۹۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۲۸۹.

لبت می بوسم و دزمی کشم می به آب زندگانی برده ام پنی
 نرازش می توانم گفت با کس نه کس را می توانم دید با وی
 گل از خلوت به باغ آورد منند بساط زهد را چون غنچه کن طنی
 بده جام می و از حبم مکن یاد که می داند که تخم کنی بود و کنی کنی؟
 بزنی بر چنگ چنگ ای ماه مطرب! زکش، بخراش، تا بخروشم از وی
 چو چشمت مست را خمور مگذار به یاد لعلش ای ساقی! بده می
 نجوید جان از آن قالب جدایی که باشد خون جاش در زک و پی
 لبش می بوسم و خون می خورد و جام زخمش می بینم و گل می کند خوی
 چو مرغ بلغ می گوید که هو هو بده از دست، جام باده می بی!
 چو محسنون در پی دیدار لیلی بیاید کشتن ای دل! کرد هر می
 تو با سلطان گل خوش باش و می نوش غنیمت دان خلاص نخمن از دینی

زبانست درکش ای حافظ! زمانی

حیث بی زبان را بشو از نی

از این غزل ظاهر می‌شود، خواجه را وصالی دست داده و آب حیات از لب جانان گرفته، حکایت آن حال را نموده و در ضمن از سپری شدن آن دیدار می‌ترسیده، که مبادا باز مبتلا به فراق گردد؛ لذا در قسمتی از ابیات تمنای دوام آن حال را نموده، و در قسمتی خود را به مراقبه و حفظ آن موعظت فرموده، تا نکند با غفلتی وصالش به فراق مبدل گردد، می‌گوید:

لبت می‌بوسم و ذر می‌کشم می

به آب زندگانی برده‌ام پی

محبوب! لب و مشاهده نوعی از تجلیات آب حیاتم بخشید، و به حیات طیبه «وَلتُخَيِّبَنَّه حَيَاةً طَيِّبَةً»^(۱): (و او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌گردانیم.) و فطرت توحیدی «فَطَرَتِ اللهُ التِّي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا»^(۲): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) آگاهی ام بخشید، و به آرزوی دیرینه‌ام نایل ساخت. به گفته خواجه در جایی:

| | |
|--|---------------------------------|
| دلبِ جانان من، بُرد دل و جان من، دلبِ جانان من | دلبِ جانان من، بُرد دل و جان من |
| زنده شود جان من، از لب جانان من | زنده شود جان من |
| خاک سرکوی دوست، روضه رضوان من ^(۳) | خاک سرکوی دوست |

حال :

۱. نحل : ۹۷.

۲. روم : ۳۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۸، ص ۳۵۳.

نه رازش می توانم گفت با کس

نه کس را می توانم دید با وی

کسی را نمی یابم که پرده از آنچه دیده ام از جمال و کمال حضرت دوست بازگو نماید، و از طرفی هم نمی توانم بگویم کسی جز او را می دانم: «إلهي! تَوَدُّدِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْمَزَارِ، فَأَجْمَعُنِي عَلَيْكَ بِخِدْمَةِ تَوْصِلُنِي إِلَيْكَ، كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ أَيْكُونُ بِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرُ لَكَ؟ مَتَى صَبَّتَ حَتَّى تَحْتَاجَ إِلَيَّ دَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ وَمَتَى بَعْدَتْ حَتَّى تَكُونَ الْأَثَارُ هِيَ الَّتِي تَوْصِلُ إِلَيْكَ؟...»^(۱): (بار الها! تردد و توجه ام در آثار و موجودات، موجب دوری ات می گردد، پس با خدمت و بندگی ای که مرا به تو واصل سازد، [تمام وجود و توجه] مرا به خویش متمرکز گردان. با چیزی که در وجود خویش نیازمند توست، چگونه می توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کننده تو باشد؟! چه هنگام غایب بوده ای تا محتاج راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده ای، تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! و نیز: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعْرِفْتِ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَوَأَيْتُكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ بِكُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم و تویی آشکار برای هر چیز).

گل از خلوت به باغ آورد مسند

بساط زهد را چون غنچه کن طبع

ای خواجه! حال که محبوب بسر لطف آمده، و پرده از رخسار برکنار زده، برایت جلوه نموده، جای آن نیست که دیگر زهد اختیار نموده و در پرده نشینی، و به تماشا نیایی و دست از مراقبه قشری خود نکشی؛ اینجاست که باید بگویی: «إلهي! غَلِضْتُ

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

بِاخْتِلَافِ الْأَنَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ أَنْ مُرَادَكَ مِنِّي، أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، حَتَّى لَا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۱): (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و تحولات احوال دانستم که مقصود تو این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل و ناآگاه نباشم.) و بگویی:

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم

محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی

چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم؟

وقت گل گویی: که زاهد شو به چشم و جان ولی

می روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سودایی است؟ حافظ! هوش دار

تا اَعُوذِي خَوَانِمِ و اندیشه دیگر کنم^(۲)

و بگویی:

بده جامِ مِی و از جِسمِ مکن یاد

که می داند که جِسمِ کِی بود و کِی کِی؟

بزن بر چنگِ چنگِ ای ماهِ مطرب!

ز گشِ بخراش، تا بسخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار

به یادِ لعلش ای ساقی! بده مِی

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۲۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

نجوید جان از آن قالب جدایی

که باشد خون جامش در رگ و پی

محبوب! جام می تجلیات و مشاهدات را پیایی بده و دیگر سخن از «جَم» و از جهان هستی، با من مگو، که جز تو را نمی بینم و نمی خواهم، به نفحات پیایی خود ادامه بده و به شور و خروشم آر، و به خماری ام مسپار، تو هم ای استاد طریق! از عنایتهايت دست مکش و وسائل ادامه میگساری و مشاهداتم را فراهم ساز؛ زیرا در مشاهداتی قرار گرفته ام که نمی خواهم از آن جدایی بگیرم و در انسم با محبوب خللی حاصل شود؛ به گفته خواجه در جایی:

ساقیا! مایه شهاب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می کویست درمان شیخ و شاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت نغمه بریط و ریاب بیار

بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بیار

گرچه مستم، سه چار جام دگر تا بکلی شوم خراب، بیا^(۱)

لبش می بوسم و خون می خورد جام

رُخش می بینم و گل می کند خوی

من از معشوق، آب حیات و شراب مشاهداتش را می ستانم و مظاهر دیگر که اقتضای این امر را ندارند و یا آنان که محروم از این معنی می باشند، غبطه و حسرت می خورند. من به جمال زیبایش سرگرمم و گل در مقابل حُسن او از خجالت در عرق نشسته. کنایه از اینکه:

ای لب آب حیات و ای قَدَت سَرُو چمن!

ای رُخت خورشیدِ خاور، وی خَطت مُشکِ حُتن!

همچو ابرویت به چشم من کم آید ماهِ نو
 چون لبِ لعلت نمی باشد عقیق اندر یَمَن
 تا رخت دیده است گل در باغ، ای سَرُوِ روان!
 بر تن خود چاک می سازد ز خجالت، پیرهن^(۱)

و یا اینکه:

آی آفتاب، آینه دارِ جمالِ تو! مُشکِ سیاه، مَجْمَره گردانِ خالِ تو!
 مطبوع تر ز رویِ تو صورتِ نبسته است طُغرا نویسِ ابرویِ مشکین، مثالِ تو^(۲)
 چو مرغِ باغ می گوید که هوهو
 مده از دست، جامِ باده می هی!

ای خواجه! حال که عنایت دوست شامل حالت شده و جام باده و تجلیات آب حیات گرفتن از او برایت میسر است، چون مرغِ باغ باش که جز گل را در نظر ندارد، تو هم او را به بی‌همتایی در جمال و کمال بخوان، و بگو: «هُوَ اللهُ أَخَذَ اللهُ الصَّمَدَ، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»^(۳): ((اوست خدای یکتا، خداوند بی‌نیاز، نه زائیده و نه زاده شده و هرگز احدی همتای او نبوده است). و دم به دم مراقب او باش و در همه جا و همه حال، با هر چیز و هر کس، به ملکوت آنها نظر داشته باش، تا با همه مظاهر او را با دیده دل ببایی، و: «وَجْهَتْ وَجْهِي لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^(۴): (روی و تمام وجود خویش را به سوی خداوندی نمودم که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود). گویی، و از اهل یقین شوی. به گفته خواجه در جایی:

ساقی! به نور باده برافروز جام ما مطرب! بگو که کار جهان شد به کام ما

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۰، ص ۳۵۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۱، ص ۳۵۵.

۳. توحید: ۲، ۳ و ۴.

۴. انعام: ۷۹.

ما در پیاله عکسِ رُخِ یار دیده‌ایم ای بسی خبر ز لذتِ شُرَبِ مدام ما!
 چندان بُود کِرمه و نازِ سهیِ قدان کآید به جلوه سَرُو صَنُوبِ حرام ما
 هرگز نمی‌رود آن‌که دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم، دوام ما^(۱)
 لذا می‌گوید:

چو مجنون در پی دیدارِ لیلی
 بیاید گشتنِ ای دل! گردِ هر حی

ای خواجه! دیوانه وار چون مجنون، برای دیدار محبوب خود گِردِ همه مظاهرش
 بگرد، تا او را در کثرات و باکثرات بیابی (زیرا حضرتش را در کنارِ از مظهر نمی‌توان
 دید). به گفته باباطاهر:

به صحرا بنگرم، صحرا تِه وینم به دریا بنگرم، دریا تِه وینم
 به هر جا بنگرم، کوه و دَر و دشت نشان از قامتِ رعنا تِه وینم^(۲)
 تو با سلطانِ گلِ خوش باش و میِ نوش
 غنیمت دانِ خلاصِ بَهْمَن از دِی

ای خواجه! حال که روزگار هجرانت بسر آمده، و جمال دلدار در تجلی است،
 فرصت را غنیمت دان و به مراقبه جمالش پرداز و غفلت را روا مدار، تا حالات
 مَلکه گردد.

و ممکن است بخواهد بگوید: حال که آب حیات می‌دهند و بهترین بهره را از
 محبوب می‌گیری، خوش باش و از گذشته و ایام فراق و بی‌عنایت‌های حضرت
 محبوب سخن مگو، و بگو:

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارِ سازِ بنده نواز!

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل غزل ۴، ص ۴۰.

۲. دیوان باباطاهر، ص ۳۸.

نیازمندِ بلاگو: رُخ از غبارِ مشوی
 اگرچه حسن تو از عشقِ غیر مستغنی است
 که کیمبایِ مراد است خاکِ کویِ نیاز
 من آن نَبیم که از این عشقبازی آیم باز^(۱)
 و بگو:

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
 شد سالها که از سرِ من رفته بود بُخْت
 دولتِ غلامِ من شد و اقبالِ چاکرم
 از دولتِ وصالِ تو باز آمد از درم
 من عمر در غمِ تو به پایانِ برم ولی
 باور مکن که بی تو زمانی بسر برم^(۲)

زبانَت درکش ای حافظ! زمانی

حدیثِ بی زبان را بشنو از نی

تا به حال ای خواجه! همه گفتار بودی و از هر جانب برای دیدارم سخن
 می گفتی، حال که از خود تهی گشته ای و به مشاهده ام دست یافتی، ملاحظه کن و
 بین در تهی شدن و خواست نداشتن چه عنایت‌هایی نصیبت می گردد. در جایی
 می گوید:

شب از مطرب که دل خوش باد وی را!
 چنان در سوزِ من سازش اثر کرد
 شنیدم نالهٔ جسانسوزِ نی را
 که بی رقت ندیدم هیچ شیء را
 بگفتم سافی فرخندهٔ پی را؛
 چوبی خود گشت حافظِ کی شمارد
 به یک جو، مُلکَتِ کاورِس کی را^(۳)

و یا منظور از بیت این باشد که: ای خواجه! چون دیدارت دست داده، عوض
 سخن گفتن از گذشته و ایام هجران، از نالیدن به پیشگاهمان دست بردار، تا لطف
 ما همواره شامل حالت گردد، و دگر باره دچار هجران نگردی.

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸، ص ۴۳.

شهری است پر حریفان^(۱)، از هر طرف بخاری
چشم فلک ندیده، زین خوبتر حریفی^(۲)
ای زوی خبوت از گل، صدمبار نازنین تر!
جسمی که دیده باشد، از روح آفریده؟
یاران! صلاهی عشق^(۳) است، گرمی کنید کاری
در دام کس نیفتد، زین خوبتر شکاری
یارب! که زه نیابد، برو امن تو خاری
زین خاکدان مبادا، برداشش غباری
کم غایت تنها، بوسی است یا کناری
سال و کر که دارد، اتسید نوبهاری؟
در بوستان حریفان، مانند لاله و گل
چون این کره کشایم؟ دین راز و انایم^(۴)

هر تار روی حافظ، در دست ترک شونی است^(۵)

مشکل توان نشستن، در این چنین دیاری

۱. در نسخه‌ای: پر طریفان.

۲. در نسخه‌ای: صلاهی عشق.

۳. در نسخه‌ای: تازه تر جوانی.

۴. در نسخه‌ای: دین ریش چون نمایم؟

۵. در نسخه‌ای: زلف شونی است.

گویا خواجه را مشاهده‌ای آسمایی و صفاتی از طریق ملکوت مظاهر رخ داده، و
همراهانی هم در این امر با خود داشته، در این غزل اشاره به آن می‌کند و می‌گوید:

شهری است پر حریفان، از هر طرف نگاری

یاران! صلاّی عشق است، گر می‌کنید کاری

ای یاران! صلاّی عشق می‌دهند، و تجلیات اسماء و صفاتی حضرت دوست از
ملکوت مظاهر شما را دعوت به عاشقی به خود می‌نماید، تا با دیدن رخسارش بر
شور عشق خود بیفزایید، و کاری برای انس و قرب و وصال دایمی او بنمایید. در
جایی می‌گوید:

نصیحتی گنمت بشنو و بهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار که در کمینگه عمر است مگر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن سخن شنو که ز نندت زیام عرش صغیر^(۱)

چشم فلک ندیده، زین خوبتر حریفی

در دام کس نیفتد، زین خوبتر شکاری

ای یاران طریق! دیدار تجلیات محبوبی که عمری دربی آن بودیم، برایمان تحقق
پیدا نموده، و چنین حریف و مونس و جمال زیبایی را فلک ندیده، و کسی را چنین
شکاری بدین زودی به دست نمی‌آید. بکوشید تا بهره کامل خویش را از او بگیریم.

به گفته خواجه در جایی:

دوستان! وقتِ گل آن به که به عشرت کوشیم سخن پیرِ مغان است به جان بنوشیم
 نیست در کس کرم و وقتِ طَرَب می‌گذرد چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
 خوش‌هواپی است فَرَحِ بخش، خدایا! بفرست نازنینی که به زویش می گنگون نوشیم^(۱)

ای زوی خوبت از گل، صدبار نازنین ترا!

یا رب! که زه نیابد، بر دامن تو خاری

محبوباً! روی خوب تو را چگونه می توان به گل تشبیه کرد، تو از گل و بلکه از هر
 جمالی زیباتری، بلکه هر جمالی به تو جمیل است، الهی! که خاری به دامن حسنت
 نخلد و ما را عارضه و غفلتی از زیبایی چون تو جدا نسازد. به گفته خواجه در جایی:

ای آفتاب، آینه دارِ جمالِ تو مُشکِ سیاه، مَعْجَمَرَه گردانِ خال تو
 مطبوع تر ز روی تو صورت نبسته است طُغْرَا نویس ابروی مشکین، مثال تو
 در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن! یا رب! مباد تا به قیامت زوالِ تو^(۲)
 جسمی^(۳) که دیده باشد، از روح آفریده؟

زین خاکدان مبادا، بر دامنش غباری

معشوقاً! چگونه ات می توانم توصیف نمود، جز اینکه بگویم: «لَيْسَ تَمَثِّلُهُ
 شَيْءٌ»^(۴): (چیزی همانند او نیست.) و بگویم: «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ
 الْمُخْلِصِينَ»^(۵): (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می کنند مگر
 بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) و بگویم: «الْمُخْتَجِبُ بِتُورِهِ دُونَ خَلْقِهِ، فِي

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۱، ص ۳۵۵.

۳. لفظ «جسم» و «روح» اشاره باشد به شهود حضرت حق سبحانه محیط به مظاهر، و ظهور عالم
 ملکشان از ملکوتشان، و فنای ملک در ملکوت دیده شدنشان.

۴. شوری: ۱۱.

۵. صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

الْأَفْقِ الطَّامِعِ وَالْعِزِّ الشَّامِخِ وَالْمُلْكِ الْبَارِخِ، فَوْقَ كُلِّ شَيْءٍ عِلا، وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ دَنَا؛ فَتَجَلَّى لِخَلْقِهِ مِنْ غَيْرِ أَنْ يَكُونَ يُرَى، وَهُوَ بِالْمَنْظَرِ الْأَعْلَى.^(۱) (خداوندی که در آفق و کرانه بالا و دور دست، و عزت و سرافرازی بلندپایه و برآمده، و پادشاهی و سلطنت والا و فرازیده، به نور خویش از [دید] مخلوقاتش نهان بوده، بر فراز هر چیزی بالا آمده و به هر چیزی نزدیک است، پس برای مخلوقات خویش تجلی و آشکار گشته، بی آنکه [به چشم سر] دیده شود، با آنکه در تماشاگاه و چشم انداز بلند قرار دارد.) الهی! که کسی را جرأت آن نباشد که تو را در صفات نیکت به کمالات عالم خاکی مظاهرت تشبیه نماید، و بر دامن پاکت گرد عالم خاکی بنشانند. به گفته خواجه در جایی:

ببأن وصف تو گفتن نه حد امکان است چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است
ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است^(۲)

چون من شکسته‌ای را، از پیش خود چه رانی؟

کم غایت تمنا، بوسی است یا کناری

ای دوست! چون به خود راهم دادی، دیگر بار مروانم، شکسته و افسرده‌ای
هستم، و منتهی تمنای من از تو بوسیدن و لذت بردن از قرب یا انس با توست. به گفته خواجه در جایی:

گرچه افتاد ز زلفش گریهی در کارم همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم
به صد امید نهادیم در این مرحله پای ای دلیل دلِ گمگشته! فرو مگذارم
دیده بخت به افسانه او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم^(۳)
و در جایی نیز می‌گوید:

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بسر لوح بصر خط غباری بنگارم

۱. بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۸۸، از روایت ۱۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

ای ساقی! از آن باده بکی جرعه بیاور که آن بویِ شفا می دهد از رنجِ خمّارم
حافظ! لب لعلش چو مرا جانِ عزیزاست عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم؟^(۱)
می بی غش است بشتاب، وقتِ خوش است درباب
سالِ دگر که دارد، امسیدِ نو بهاری؟

ممکن است باز خطابِ خواجه در این بیت با محبوب باشد و بخواهد بگوید:
معشوقا! حال که برای ما در تجلی می باشی، باز از دیدارت محروممان مکن، که
دیگر چنین لحظاتی با صفا بر ایمان دست نخواهد داد.
و ممکن است منظور وی از بیت خطاب به سالکین، و یا خود باشد و بخواهد
بگوید: حال که دوست در تجلی است، باید بهره کامل از او گرفت. معلوم نیست
دیگر چنین فرصتی و دیداری میسر گردد؛ لذا می گوید:

در بوستانِ حریفان، مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی، بر یادِ رویِ یاری

ای دوستان! در این موقعیتی که دوست با تجلیات اسماء و صفاتی خویش در
بوستان عالم و مظاهر، چون لاله و گل که بلبل را دعوت به مشاهده خود می کند،
هر کدام شما را به او می خوانند، غفلت مکنید و از آن بهره برداری نمایید. به گفته
خواجه در جایی:

کنون که در چمن آمد گل از عَدَم به وجود بسنفسه در قَدَمِ او نهاد سُرُ به سجود
بنوش جامِ صبحی به ناله ذَف و چنگ بیوس غنَبِ ساقی به نغمه نی و عود
به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ که همچو دَوْر بقا هفته ای بُود معدود^(۲)
اَمّا:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۱۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۸، ص ۱۹۴.

چون این گره گشایم؟ وین راز وانمایم؟

دردت و صعبِ دردی، کاری و سخت کاری

از این راز چگونه پرده بردارم و گره گشایی نمایم؟ و بگویم آنچه را به دنبال آن بودیم، در کنار مظاهر نبود، با هر یک از آنان خودنمایی می نمود؛ که: «وَأَنَّ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^(۱): (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه هایش نزد ماست. و ما جز به اندازه معین [به عالم خلق] فرو نمی فرستیم.) و نیز: «الْمُتَجَلَّى لِمَخْلُوقِهِ بِخَلْقِهِ»^(۲): (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقاتش برای مخلوقاتش تجلی نموده) و ما را به طریقی و اسم و صفتی به خود رهنمون بود، زبان و قلم از بیان آن عاجز می باشد، تنها نزدیکان اویند که بر این سر آگاهند و نمی توانند بازگوش نمایند و دلی پر درد از کتمان آن دارند. تنها چیزی که می توان گفت این است که:

هر تار موی حافظ، در دست تری شوخی است

مشکل توان نشستن، در این چنین دیاری

هر چه می نگرم، جز جمال و کمال و اسماء و صفات او را در تجلی نمی بینم؛ که: «وَيَأْسَمَانِكَ الَّتِي غَلَبَتْكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ»^(۳): (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شرایش وجود هر چیزی چیره گشته.) و هر سر مو و تمام وجود خود را، فریفته و عاشق تجلیاتش می نگرم، که بدویم رهنمونند، حال چگونه می توان در دیاری که جذبه حضرت دوست در همه جای آن متجلی است، آرام بود. و ممکن است خواجه در این بیت نظر به گفتار گذشته نداشته باشد. بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به استادهای ترک خود که از «شیراز» دور بوده اند، بنماید.

۱. حجر: ۲۱.

۲. نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۳. انبیا الاعمال، ص ۷۰۷.

صبا! تو کجاست آن زلف مشکبو داری
 به یادگار بمانی که بوسه او داری
 دلم که گوهر اسرار عشق دوست در دوست
 تو ان به دست تو دادن گزینم داری
 در آن شمایل مطبوع، بیچ نتوان گفت
 حسز این قدر که رقیبان تند خو داری
 نوای بلبلت ای گل! کجا پسند افتد
 که گوش بوش به مرغان برزه گو داری
 ز جرحه تو سرمست کشت نوشت با دا
 خود از کدام می است آن که در سو داری؟
 قبای حسن فروشی تو را بر از دو بس
 که همچو گل همه آیین رنگت و بوداری
 زمانه که بر به مشکب خشن دهد بر باد
 فدای تو که خط و حمال مشکبو داری
 دم از مالکب خوبی چو آفتاب زدن
 تو را رسد که غلامان ما برو داری
 به سرکشی خود ای سرو جویبار! مناز
 که گریه اوری از شرم، سر فرو داری
 دعاش گفتم و خندان به زیر لب می گفت:
 که کیستی تو و با ما چه کفستگو داری؟

ز کج در سه حافظ! مجوی کوه سر عشق

قدم بدون نه اگر میل جتو داری

خواجه در این غزل، پس از آنکه نفحاتی از حضرت دوست را به مشام جاننش
استشمام نموده، دریافته که حضرتش می‌خواهد او را مورد عنایت قرار دهد، اظهار
اشتیاق به دیدارش نموده و می‌گوید:

صبا! تو نکهت آن زلفِ مُشکبو داری

به یادگار بمانی که بوی او داری

ای باد صبا و ای نفحات قدسی! که پیامها از جانب محبوب با وزیدنت از
ملکوت کثرات به عاشقانش داری و جان تازه‌ای با بوی خود به ایشان می‌دهی، و از
نسیمهای خویش بهره‌مندشان می‌سازی، از شما بوی دوست را استشمام می‌کنم.
خواجه را هم از عطر خویش محروم مسازید، الهی! که چون بهره‌مند ساختید،
همواره به یادگار نزد من بمانید. درجایی پس از دست یافتن به چنین امری می‌گوید:

صبا وقتِ سحر بویی ز زلف یار می‌آورد

دلِ شوریده ما را ز نو در کار می‌آورد

ز رشکِ تار زلف یار، بر بادِ سحر می‌داد

صبا هر نافه مشکسی که از تانار می‌آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره‌بندش

بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می‌آورد

به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه

کز آن راه گران فاصد، خبیر دشوار می آورد^(۱)

دلم که گوهر اسرار عشقِ دوست در اوست

توان به دست تو دادن گرش نکوداری

ای نفعات جان‌فزای حضرت دوست! دل خویش را که گوهر اسرار عشق او گردیده و تعلیم اسماء به آن شده؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۲): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.) و بر فطرت الهی است؛ که: «فَطَرَتِ اللَّهُ النَّاسَ فِطْرَتَ النَّاسِ عَلَیْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ»^(۳): (سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خداوند نیست.) و حرم الهی می‌باشد؛ که: «أَلْقَلْبُ حَرَمُ اللَّهِ، فَلَا تُسْكِنُ حَرَمَ اللَّهِ غَیْرَ اللَّهِ»^(۴): (قلب، حرم و سراپرده خداوند است، پس در سراپرده خدا، غیر خدا را جای مده.) به تو می‌سپارش، نکویش دار و به ضیافت‌های خویش همواره برخوردار نما. به گفته خواجه در جایی:

صبا! ز منزل جانان، گذر دریغ مدار

وز او به عاشقِ مسکین، خبیر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کامِ دل ای گل!

نسیمِ وصل، ز مرغِ سحر، دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست، سهل و مختصر است

ز اهل معرفت این مختصر، دریغ مدار^(۵)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۳.

۲. بقره: ۳۱.

۳. روم: ۳۰.

۴. بحارالانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

در آن شمایلِ مطبوع، هیچ نتوان گفت

جز این قدر که رقیبانِ تندخو داری

محبوبها! جمالت در کشش عشاق و زیبایی یکتا می باشد، و کسی را نسزد نقصی از آن گیرد؛ اما رقیبان و صفات جلالی و زلف و کثرات و مظاهر نمی گذراند آنان لحظه ای به دیدارت دل خوش نمایند. میان ایشان و تو حایل می شوند، و حجاب میان تو و مشاهده رخسار ملکوتشان می گردند. در جایی می گوید:

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند خرابِ باده لعلِ تو هوشیارانند
به زیر زلفِ دوتا چون گذر کنی بینی که از بمین و پسارت چه بی قرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین که از نطاوی زلفت چه سوگوارانند
خلاصِ حافظ از آن زلف تابدار مباد که بستگانِ کمند تو، رستگارانند^(۱)

و ممکن است منظور خواجه از «رقیبان»، شیطان و نفس و اذنباشان باشد، که مانع دیدار و انس حضرت معشوق می گردند؛ که: «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَزَجَ رَبِّي»^(۲): (براستی که نفس بسیار بد فرماست، مگر آنکه پروردگارم رحم آرد.) و نیز: «وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا، فَأَلْهَمَهَا فُجُوزَهَا وَتَقْوِيهَا»^(۳): (و سوگند به نفس و آنچه که آن را پرداخته، پس پرده درمی و تقوا و پاییدن خدا را به آن الهام نمود.) و یا: «وَمَنْ يَفْشَ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمَنِ، نُقِضْ لَهُ شَيْطَانًا، فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ»^(۴): (و هر کس از یاد [خداوند] مپهرگستر نابینا و کور باطن گردد، شیطانی را بر او می گماریم، تا قرین و همدم او باشد.) و همچنین: «وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَاتَّبَعْتُمُ الشَّيْطَانَ إِلَّا قَلِيلًا»^(۵): (و اگر فضل و رحمت خداوند بر شما نبود

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۲. یوسف: ۵۳.

۳. شمس: ۷ و ۸.

۴. زخرف: ۳۶.

۵. نساء: ۸۳.

مسلماً جز [گروهی] اندک از شیطان تبعیت و پیروی می نمودید.) و نیز: «إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا، فَإِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ»^(۱): (همانا کسانی که تقوا دارند، هنگامی که رهگذری [وسوسه‌ای] از شیطان به آنان می‌رسد، یادآور [خدا] شده، پس بینا می‌گردند.) و یا: «إِنَّا جَعَلْنَا الشَّيَاطِينَ أَوْلِيَاءَ لِلَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ»^(۲): (همانا ما شیطانها را دوستان و گردانندگان [امور] کسانی که ایمان نمی‌آورند، قرار داده‌ایم.)

نوی بلبت ای گل! کجا پسند افتد

که گوش هوش به مرغانِ هرزه گو داری

کنایه از اینکه: ای دوست! در جایی که گوش هوش به «زَبًا فَاَنْفِلْزَنِي»^(۳): (پروردگار! پس مهلتم ده.) شیطان داده‌ای و مهلتش می‌دهی و می‌فرمایی: «فَبِأَنَّكَ مِنَ الْمُنْتَظَرِينَ إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ»^(۴): (پس همانا تو تا روز مشخص از مهلت داده شدگان هستی.) با این کارت، چنان او را بر اغوای ما جبری نموده‌ای که نمی‌توانیمت برآستی بخوانیم، تا مورد عنایت خاصیت قرار گیریم.

ز جرعه تو سرم مست گشت نوشنت باد!

خود از کدام میی است آنکه در سبو داری؟

دلبر! جرعه‌ای از مشاهده جمالت در ازل، و یا در این عالم، نوشیدم که هنوز در مستی بسر می‌برم، و همواره جویایت می‌باشم. این میی که در سبو داری از کدام شراب است که هنوز در سر مستی‌ام نگاه داشته؟ الهی! که تجلیاتت دائماً برقرار باشد (که هست)، گواریت باد. تا عاشقانت به جرعه‌ای از آن باز به مستی پس از مستی بگرایند. در واقع می‌خواهد با این بیان تقاضای چنین امری را بنماید و بگوید:

۱. اعراف: ۲۰۱.

۲. اعراف: ۲۷.

۳. حجر: ۳۶.

۴. حجر: ۳۷ و ۳۸.

ساقی! بیار باده که آمد زمانِ گل تا بشکنیم نوبه دگر در میانِ گل
 کورئِ خار، نعرهٔ زنان تا چمن رویم چون بلبلان، نزول کنیم آشیانِ گل
 حافظ! وصال گلِ طلبی، همچو بلبلان جان کن فدایِ خاکِ رَه باغبانِ گل^(۱)
 لذا می‌گوید:

قبایِ حُسنِ فروشی تو را برآزد و بس
 که همچو گل، همه آیینِ رنگ و بو داری

معشوقا! تنها تو را زبید، با آن حسن و زیبایی که داری، دلربایی از عاشقانت
 بنمایی، نه آنان که حسنشان به عاریت از تو است. کنابه از اینکه: مرا به جمالهای
 ظاهری مظاهرت چه کار؟ جلوه‌ای بنما و از من دلربایی کن، تا مظاهرت مرا به
 زیبایی‌های خود توجه ندهند. به گفتهٔ خواجه درجایی:

سِرِ ارادت ما و آستانِ حضرت دوست که هر چه بر سر ما می‌رود، ارادتِ اوست
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهتر نسھادم آینه‌ها در مقابلِ رُخِ دوست
 نثار روی تو، هر برگِ گل که در چمن است! فدایِ قَدِّ تو، هر سَر و بُن که بر لب جوست!
 زبانِ ناطقه در وصفِ حُسن او لال است چه جای کلک بریده، زبانِ بی‌بده گوست؟^(۲)
 لذا می‌گوید:

زمانه گر همه مُشکِ حُتن دهد بر باد
 فدای تو! که خَط و خالِ مشکبو داری

محبوباً! اگر همه عالم به بوی جمال و کمال خویش بخواهند دلربایی از من
 بنمایند، من آن نیم که فریب آنان خورم. فدای تو و جمالت باد جانِ خواجه! که در
 فریبندگی و کشش، یکتایی و به بویت عاشقان را جان تازه می‌دهی. در جایی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۲، ص ۲۸۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص ۵۷.

می‌گوید:

دل، سراپردهٔ محبتِ اوست دیده، آئینهٔ دارِ طلعتِ اوست
 من که سر در نیاورم به دوگون گردنم، زیر بارِ منتِ اوست
 من و دل گر فنا شویم، چه باک؟ غرض اندر میان، سلامتِ اوست
 هر گل نو که شد چمنِ آرا اثر رنگ و بوی صحبتِ اوست^(۱)
 لذا می‌گوید:

دم از ممالکِ خوبیِ چو آفتاب زدن
 تو را سزد که غلامانِ ماهرو داری

عزیزا! تنها تویی که سزاواری از جمال و کمال و حسن خود دم زنی؛ زیرا این
 تویی که خطّ و خال، و یا چشمان سیاه و تجلیات جذّاب و گشونده، و یا بندگانی
 چون انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام داری، به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای رویِ ماهِ منظر نو، نو بهارِ حُسنِ خال و خط تو، مرکزِ لطف و مدارِ حُسن
 در چشمِ پُر خُمار تو پنهان فنونِ سحرِ در زلفِ بی‌قرارِ تو پیدا فرارِ حُسن
 ماهی ننافت چون رُخت از بُرجِ نیکویی سروی نخاست چون قَدّت از جویبارِ حُسن
 از دامِ زلف و دانهٔ خال تو در جهان یک مرغِ دل نماند، نگشته شکارِ حُسن^(۲)

به سرکشیِ خود ای سروِ جویبارا مناز

که گر به اوری از شرم، سر فرو داری

بخواهد با این بیان بگوید: ای آنان که به قد و بالا و جمال خود می‌نازید! یار
 بی‌همتای در جمال و کمال مرا ندیده‌اید. چنانچه او را ببینید، در مقابلِ قد و قامت و
 زیباییِ اش شرم‌منده خواهید شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص ۵۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.

به حُسنِ خُلُق و وفا، کس به یار ما نرسد
 اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
 هزار نقد به بازار کابینات آرند
 دریغ غافله عمر! که آنچنان رفتند
 تو را در این سخن، انکار کار ما نرسد
 کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد
 یکی به سگه صاحب عیار ما نرسد
 که گردشان به هوای دیار ما نرسد^(۱)

دعاش گفتم و خندان به زیر لب می‌گفت:

که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری؟

حضرتش را به صفات کمالش خواندم، خندید و فرمود: «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ»^(۲): (پاک و منزّه است خداوند از آنچه او را توصیف می‌کنند.) توصیف ما آن به که بندگان مُخْلِصَم کنند؛ که: «إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ»^(۳): (مگر بندگان مُخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) نه چون تویی: که: «قَصْرَتِ الْأَنْسُ عَنْ بُلُوغِ ثَنَائِكَ كَمَا يَلِيقُ بِجَلَالِكَ، وَعَجَزَتِ الْعُقُولُ عَنْ إِدْرَاكِ كُنْهِ جَمَالِكَ، وَأَنْخَسَرَتِ الْأَبْصَارُ دُونَ النَّظَرِ إِلَى سُبْحَاتِ وَجْهِكَ، وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقاً إِلَى مَعْرِفَتِكَ إِلَّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ»^(۴): (زبانها از رسیدن به مدح و ثنای تو آن چنانکه زینده جلال و بزرگی توست کوتاه و نارسا، و عقلاها از دریافت حقیقت جمال و زیباییات عاجز و ناتوان، و دیدگان از نگرستن به عظمت و یا انوار روی [و اسماء و صفات] ات خسته و مانده‌اند. و برای مخلوقات راهی به معرفت و شناساییات جز [اظهار] عجز و ناتوانی از شناخت قرار نداده‌ای.) و فرمود:

ز کُنْجِ مدرسه حافظ! مجوی گوهرِ عشق

قدم برون نه اگر میلِ جستجو داری

آن‌که مرا می‌جوید و می‌خواهد به آن‌گونه که هستم بخواندم، از عمل و اخلاص

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲. صافات: ۱۵۹.

۳. صافات: ۱۶۰.

۴. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

در بندگی باید در جستجوییم باشد؛ که: «أَشْرَفُ عِنْدَ اللَّهِ سَبْحَانَهُ بِخَيْرِ الْأَعْمَالِ لَا بِخَيْرِ الْأَقْوَالِ»^(۱): (شرافت و برتری در نزد خداوند سبحان به اعمال نیکوست، نه گفته‌های زیبا.) و نیز: «أَنْفَعُ الذُّخَائِرِ صَالِحُ الْأَعْمَالِ»^(۲): (سودمندترین اندوخته‌ها، اعمال صالح و شایسته است.) و همچنین: «بِالْأَعْمَالِ الصَّالِحَاتِ تُزْفَعُ الدَّرَجَاتُ»^(۳): (تنها با اعمال شایسته، درجات [انسان] بالا می‌رود.) گوهر عشق را نمی‌توان از کتاب و درس و بحث و مدرسه به دست آورد. به گفته‌ی خواجه در جایی:

حاشا که من به موسم گل ترکِ می کنم من لافِ عقل می‌زنم این کار کی کنم؟
 مطرب کجاست؟ تا همه محصول زهد و علم در کار بانگی بریط و آواز نی کنم
 از قال و قبل مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم^(۴)
 و در جایی دیگر می‌گوید:

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
 زادِ راه حرم دوست نداریم مگر به گدایی ز در می‌کده زادی طلبیم
 بر در مدرسه تا چند نشینی؟ حافظ! خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم^(۵)

۱. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۸.

۲. همان.

۳. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۲۹۶.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

صبح است و ژالمی چکد از ابر بهمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بسیار
خون پیاله خور که حلال است خون او
گر صبحدم خماز تو را در دوسر دهد
ساقی ابر بهوش باش که غم در کین ماست
منی ده که سر کوش من آورد چنگت و گفت:
ساقی ابر بی نیازی نیردان که سے بیار
برک صبح ساز و بده جام یک منی
منی تا خلاص بخندم از مایی و منی
در کار یار کوش که کاری است کردنی
پیشانی خمار بهمان به که بشکنی
مطرب! نگاهدار بهمن زه که می زنی
خوش باش و پند بشو از این پیر منخی
تا بشنوی ز صوت مننی هو الغنی

حافظ! نه سال قده تو در جویبار دل
خون خورد و بر نشاند، تو خواهی که برگنی؟

خواجه در این غزل، در مقام تقاضای دیدار و مشاهده از دست شده‌اش بوده، و می‌گوید:

صبح است و ژاله می‌چکد از آبرِ بهمنی
برگی صبح ساز و بده جامِ یک منی

کنایه از اینکه: محبوبا! شب گذشته، به امید دیدارت در میان تب و تاب عشق، تا به صبح سوختم، به گونه‌ای که نزدیک بود از دیدگانم سرشک فرو ریزم، بیا و سفری در هنگام صبح بنما و مرا به دیدار پرشورت مست ساز، و از خماریهای ایام و لیالی فراق برهان، و از غم و اندوه فراوانم خلاصی ده؛ که: «إِلَهِي مَنِ الَّذِي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِسًا فِرَاكًا فَمَا قَرَيْتَهُ؟ وَمَنِ الَّذِي أَنَاخُ بِبَابِكَ مُرْتَجِيًا نَدَاكَ فَمَا أَوْلَيْتَهُ؟ أَيُخْسِنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَضْرُوفًا. وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِوَاكَ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ مَوْصُوفًا»^(۱): (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش نمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم.) و به گفته خواجه در جایی:

من از رندی نخواهم کرد توبه
دلم رفت و نسدیدم روی دلدار
وَأَلُوْا أَذْيُسْتِي بِالْهَجْرِ وَالْحَجْرِ
فغان از این تطاول! آه از این زجر!

برآی صبح روشن دل! خدا را که بس تاریک می بینم، شب هجر^(۱)

در بحرِ مایی و منی افتاده ام بیار

می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

معشوقا! می دانم مرا از تو، مایی و منی و خودبینی و خودستایی دور ساخته، با می مشاهده ات از این گرفتاری ام برهان، و نهی از خویشم کن؛ که: «إلهی!... وَأَفْشَعُ عَنِ بَصَائِرِنَا سَحَابَ الْأَزْيَابِ، وَانْكَشَفَ عَنِ قُلُوبِنَا أَغْشِيَةَ الْمِرْيَةِ وَالْحِجَابِ، وَأَزْهَقِ الْبَاطِلَ عَنِ ضَمَائِرِنَا، وَأَثْبِتِ الْحَقَّ فِي سَرَائِرِنَا؛ فَإِنَّ الشُّكُوكَ وَالظُّنُونِ نَوَاقِحَ الْفِتَنِ، وَمُكَدَّرَةٌ لِبُغْوِ الْمَنَاجِحِ وَالْمِئِنِّ»^(۲):

(معبودا!... و ابر شک و تردید را از [جلو] دیدگان [دل] ما برکنار، و پرده های دو دلی و حجاب را از [برابر] دلهایمان برطرف فرما، و باطل را از دورنهایمان بیرون و نابود، و حق را در نهادمان پا برجاست؛ زیرا برآستی که شکها و گمانها آبتن فتنه ها و آشوبها گشته، و بخششها و عطایای [تو] را می آیند.) و به گفته خواجه در جایی:

نقش خودی ز لوح دل، پاک کنی تو در زمان ^{گر ببری به جان و دل، راه به گوی بخردی^(۳)}
و در جای دیگر می گوید:

چون ز جام بی خودی رطلی کنی ^{کم زنی از خویشتن لاف منی^(۴)}
و نیز می گوید:

طریق کام جستن چیست؟ ترک کام خود گفتن ^{کلاه سروری این است، گر این ترک بردوزی^(۵)}
و همچنین می گوید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست ^{تو خود حجاب خودی حافظ! از میان برخیز^(۶)}

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص ۲۳۳.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۱، ص ۴۲۴.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۲، ص ۴۲۴.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۵.

لدا می گوید:

خونِ پیاله خور که حلال است خون او
در کارِ یار کوش که کاری است کردنی

ای خواجه! اگر می خواهی از ما و منی برهی و دیدارت حاصل شود، به مراقبه جمال یار پرداز و خوراک خود را ذکر او گردان، و او را طلب بنما، که کاری است شایسته؛ که: «الذَّكْرُ نُورٌ وَرَشْدٌ»^(۱): (ذکر و یاد [خدا] نور و روشنایی و رشد و هدایت می باشد.) و نیز: «تَمْرَةُ الذَّكْرِ اسْتِنَازَةُ الْقُلُوبِ»^(۲): (ثمره و میوه ذکر، روشنایی و نورگرفتن دلهاست.) و همچنین: «مَنْ ذَكَرَ اللَّهَ، اسْتَبْصَرَ»^(۳): (هرکس خدا را یاد کند، [دلش] بینا و روشن می گردد.) و نیز: «لَاهِدَايَةِ كَالذَّكْرِ»^(۴): (هدایتی همانند ذکر و یاد [خداوند] نیست.)

گر صبحدم خماز تو را دردِ سر دهد
پیشانیِ خماز همان به که بشکنی

و چنانچه ای خواجه! شب هنگام، به مراقبه و ذکر دوست پرداختی، و تو را مشاهده جمال او حاصل شد، و باز به خماری و محرومیت دیدارش گرفتار آمدی، همان به که آن را با مراقبه و یاد دوست بشکنی و از میان برداری، تا ملاقات حاصل آید. در نتیجه بخواند با این بیان خود را به دوام ذکر و مراقبه حضرت معشوق و ادار نماید. در جایی می گوید:

حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

۱. غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۲. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۵.

از دل و جان، شریفِ صحبتِ جانانِ غرض است

همه آن است و گرنه، دل و جان این همه نیست^(۱)

ساقی! به هوش باش که غم در کمین ماست

مطرب! نگاهدار همین رَۀ که می‌زنی

ای مرشد طریق! بهوش باش و عنایت خود را از ما قطع مکن، که اگر تو ما را مورد توجه قرار ندهی، هجران در کمین ماست و دوام پیدا خواهد کرد؛ و ای نفحات به طرب آورنده! به هر طریق که ممکن است شور عشقش را در ما زیاده نماید، که سخت محتاج آنیم. به گفته خواجه در جایی:

ساقی! مایهٔ شبابِ بیار یک دو ساغر شرابِ نابِ بیار

داروی دردِ عشقِ یعنی می کویست درمانِ شیخ و شابِ بیار

غم دورانِ مخور که رفت و نرفت نغمهٔ بر ربط و رُبابِ بیار

بزن این آتشِ مرا آبی یعنی آن آتشِ چو آبِ بیار^(۲)

و نیز می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از کویِ فلانی به من آر زار و بیمارِ غمم، راحتِ جانی به من آر

در کمینگاهِ نظر، با دلِ خویشم جنگ است ز ابرو و غمزهٔ او، تیر و کمانی به من آر^(۳)

می‌ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت:

خوش باش و پند بشنو از این پیرِ مُنحَنِی

و ای مرشد طریق! می‌ام ده و از راهنمایی‌های خود به دوستم مضایقه مفرما؛

زیرا نفحات حضرت محبوب هم مرا موعظت به بهره گرفتن از جنابت نمود و گفت:

«خوش باش و پند بشنو از این پیرِ مُنحَنِی»

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۲۹.

و به گفته خواجه در جای دیگر:

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد! گفتا: شراب نوش و غم دل بپر زیاد
گفتم: به باد می دهم باده، نام و ننگ گفتا: قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مابه چه خواهد شدن ز دست از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که نخت سلیمان زود به باد^(۱)

ساقی! به بی نیازی یزدان که می بیار

تا بشنوی ز صوتِ معنی هُوَ الْعَنِي

ای استاد طریق! قسم به بی نیازی حضرت معشوق، که مرا راهنما به ذکر و یادش
شو، تا از نفحات پی در پی اش بهره مند گردم و از خود برهم، به گونه ای که فریاد
« أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ الْعَنِي الْحَمِيدُ »^(۲): (همه شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند
هستید و تنها خداست که بی نیاز ستوده می باشد.) را به تمام وجود، از شوری که
نسیمهای آن حضرت در من افکنده، بشنوم. گنا به از اینکه: ای راهنمایم! تا به کلی از
خود بیرون و فانی نشده ام، قسم به بی نیازی دوست، مرا رها مکن. به گفته خواجه
در جایی:

باز آی ساقیا! که هوا خواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتتم
ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
دریا و کوه در زه و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته! مدد کن به همتم
دورم به صورت از در دولت سرای دوست لیکن به جان و دل، ز مقیمان حضرتتم^(۳)

حافظ! نهالِ قد تو در جو بیار دل

خون خورد و بر نشاند، تو خواهی که برگنی؟

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص ۱۵۳.

۲. فاطر: ۱۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

کنایه از اینکه: ای خواجه! از بی عنایت‌های دوست و به طول انجامیدن ایام فراق، ناامید از دیدارش مشو؛ زیرا نهال عمرت را به یاد او در جویبار دل غرس نمودی، و با خون دل آبیاری‌اش کردی، تا میوه و ثمره خود را ظاهر ساخت، و به شناسایی‌اش نایل گشتی؛ حال می‌خواهی با محرومیتی که از دیدارش داشته‌ای (و خود سبب آن بوده‌ای، و او هرچه نموده عین لطف بوده)، نهال محبت خود را از وی برگینی؟ در جایی می‌گوید:

دوش، سودایِ رُخش گفتم ز سر بیرون‌کنم
زرد رویی می‌کشم ز آن طبعِ نازک، بی‌گناه
ای نسیمِ حضرتِ سلمی! خدا را تا به کی
ای مَه نامهربان! از بنده حافظ یاد کن
و در جایی نیز می‌گوید:

بر آستانِ جانان، گر سر توان نهادن
گر دولت و صالت، خواهد دری گشودن
از شرم در حجابم، ساقی! تَلَطُّفی کن
بر عزمِ کامرانی، فالی بزن چه دانی؟
ممکن است خطاب خواجه با محبوب باشد و بخواند بگوید: حافظ، تو را در
دل جای داده، می‌خواهی برگینی‌اش؟

و ممکن است با این بیان از زبان محبوب به خود خطاب کرده باشد و بگوید که
وی به من فرمود: نهال عشقم را در دل تو غرس نمودم، حال می‌خواهی برگینی‌اش؟

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۴، ص ۳۰۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

طفیل ہستی عشقند، آدمی و پری
 چو مستعد نظر نیستی، وصال مجوی
 بی صبح و شکر خواب بوجدم تا چند؟
 بہ بوی زلف و زخمت می روند و می آیند
 بکوش خواجہ! و از عشق بی نصیب مباش
 بیا و سلطنت از ما بخر بہ مایہ حسن
 دعای کوشہ نشینان بلا بگرداند
 مراد این ظلمات آن کہ رہنمایی داد
 زہر و وصل تو در حسیرتم چہ چارہ کنم؟
 کلاہ سروری است کج سباد بر سر سخن!
 طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است
 ہزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
 چو ہر خبر کہ شنیدم رہی بہ حیرت داشت
 زمن بہ حضرت آصف کہ می برد پیغام؟
 بیا کہ وضع جھان را چنانکہ می نمیم
 ارادتی بنسأ تا مسادتی ببری
 کہ جام خبسم نهد سود، گاہ بی بصری
 بہ عذر نیشبے کوشش و نالہ سحری
 صبا بہ غالیہ سائی و گل بہ جلوہ کمری
 کہ بندہ را نخر دگس بہ عیب بی ہنری
 از این معاملہ غافل مشو کہ حیف خوری
 خپرا بہ کوشہ چشمی بہ مانع نگری؟
 دعای نیشبی بود و کریہ حسری
 نہ در برابر چشمے نہ غایب از نظری
 کہ زیب بخت و سزاوار بخت و تاج سری
 نفوذ پانندہ اگر زہ بہ مانے نبری
 کہ ہر صباح دمساشع خلوت دگری
 از این پس من و رندی و وضع بیخبری
 کہ یاد گیر دو مصرع، زمن بہ لفظ دری:
 کرا امتحان بکنی معنی خوری و غنم نخوری

بہ نمن ہمت حافظ امید ہست کہ باز

ازی اسابز لیلای لیلۃ القدر

از این غزل به خصوص بیت ختم، ظاهر می شود که خواجه را فراق بعد از وصال به این گفتار واداشته، که گاهی از زبان محبوب علّت و چاره پایان یافتن آن را یادآور می شود، و گاهی از زبان خود، می گوید:

طُفِيلِ هَسْتِي^(۱) عَشَقْتَنِي، أَدَمِي وَ پَرِي

ارادتی بنما تا سعادت بیبری

ای خواجه! تمام عالم هستی و انس و جن را به خصوص، حضرت معشوق برای عشق ورزی و خضوع و خشوع به پیشگاه خود آفریده؛ که: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ، مَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ، وَمَا أُرِيدُ أَنْ يُطْعَمُونِ»^(۲): (و جن و انس را نیافریدیم مگر بر اینکه مرا پرستند، خواهان هیچ روزی از آنان نبوده، و نمی خواهم که [چیزی] به من بخوراند.) و نیز: «كُنْتُ كُنْزًا مَخْفِيًا [ظ: خَفِيًّا]، فَأَخْبَيْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بَكْنٍ أُعْرَفُ»^(۳): (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [و ایشان مرا بشناسند]) و همچنین: «إِنْتَدَعُ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ انْتِدَاعًا، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلَيَّ مَشِيئَتِهِ اخْتِرَاعًا، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۴): (با قدرت و

۱. اضافه هستی به عشق یا بیانیه است که هر دو یک چیزند، یعنی هستی عبارت از عشق می باشد و یا اضافه لامیه، یعنی آدمی و پری هستی شان برای عشق است، یعنی «أَخْلَقْنَا لِيُحِبُّنِي». از حضرت استاد (رضوان الله تعالی علیه).

۲. ذاریات: ۵۶ و ۵۷.

۳. بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۴. صحیفه سجّادیه علیه السلام، دعای اول.

نیروی خویش مخلوقات را به آفرینش خاصی، نوآفرینی فرمود و بر طبق خواست خویش به گونه ویژه‌ای [از نیستی محض] بیافرید، سپس ایشان را در طریق اراده‌اش روان گردانیده، و در راه محبت و دوستی خویش برانگیخت. پس به پرورش عشق پرداز و سر بندگی و ارادت به پیشگاهش بسای و «ارادتی بنما تا سعادتت ببری.» اما اینکه چگونه پری و جن را امر عبودیت حاصل خواهد شد؟ از آیات قرآن استفاده می‌شود ایشان هم چون بشر مکلفند و هر نتیجه و کمال دنیوی و اخروی که به اینان می‌دهند به آنان هم می‌دهند.

چو مستعد نظر نیستی، وصال مجوی

که جام جَم ندهد سود، گاه بی‌بصری

ای خواجه! و یا ای سالک! وصال دوست نصیب کسی می‌شود که دل خویش از غیر او پاک دارد و استعداد نگاه کردن به او را پیدا کند. «چو مستعد نظر نیستی، وصال مجوی.» پس تمنای تجلیاتش را مکن زیرا جمال بی‌پایان او وقت بی‌بصری و نابینایی و محجوب بودن دیده دل و نور ایمان، عاشق سالک را سودی نمی‌دهد. به گفته خواجه در جایی:

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید

ز آنکه آنجا جمله اعضا، چشم باید بود و گوش^(۱)

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند؟

به عذر نیمشبی کوش و ناله سحری

ای خواجه! و یا ای سالک! تمنای دیدار دوست داشتن با شب را تا صبح

خوابیدن و از شکر خواب وقت صبح نگذشتن، راست نیاید. شب را برخیز و به استغفار و ندامت از گذشته خویش پرداز تا حجابهای میان تو و او زایل گردد، سحرگاهان هم بنال تا شاید سپیده دولتت بدمد و حضرتش به دیدارت نایل سازد؛ که: «كَانُوا قَلِيلًا مِنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ، وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَفِيزُونَ»^(۱): (بخش کوتاهی از شب را به خواب رفته، و در سحرگاهان [از خداوند] آمرزش می طلبیدند.) و نیز: «تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ، يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا»^(۲): (از خوابگاهها پهلو گرفته [برخاسته] و پروردگارش را از روی ترس [از او] و طمع [به او] می خوانند.) و همچنین: «أَمَّنْ هُوَ قَائِمٌ أَنَاةَ اللَّيْلِ سَاجِدًا وَقَائِمًا يَخْذُرُ الْأَجْزَةَ وَيَزْجُو زَحْمَةَ رَبِّهِ؟»^(۳): (آیا کسی که در شبانگاهان، در حال سجده و ایستاده، با فروتنی به عبادت و پرستش او [خداوند] می پردازد، در حالی که از آخرت پرهیز داشته و به رحمت پروردگارش امیدوار است [با کسی که چنین نیست، یکسان است]؟)

به بوی زلف و رُخت می روند و می آیند
صبا به غالیه سایی و گل به جلوه گری

کنایه از اینکه: اگر باد صبا و نفحات جانفزایت پرده از عالم طبیعت برکنار می نماید و حقیقت و ملکوت و گل وجودشان را به بندگان خاصیت ارائه می دهد، آنها نیز تو را می جویند. و در نتیجه بخواهد بگوید (با بیان صبا به غالیه سایی - و گل به جلوه گری) تمام مظاهر، کمالات درونی و جلوه گریهای برونی را از تو و به تو دارند، نه به خود. عنایتی فرما و از هجرانم خلاصی بخش تا آنچنان که می باشی مشاهده ات نمایم. در جایی می گوید:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد، وقت است که بازآیی

۱. ذاریات: ۱۷ و ۱۸.

۲. سجده: ۱۶.

۳. زمر: ۹.

ای درد توام درمان، در بستر ناکامی
 مشتافی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد
 صد باد صبا آنجا، با سلسله می رقصند
 سافی! چمن گل، را بی روی نورنگی نیست
 وی یاد توام مونس، در گوشه تنهایی
 کز دست بخواهد شد، پایان شکیبایی
 این است حریف ای دل! تا بادیه بیمایی
 شمشاد خرامان کن، تا باغ بیارایی^(۱)

بکوش خواجه! و از عشق بی نصیب مباش

که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

آری، هنر بشر در عاشقی و محبت به حضرت معشوق و توجه نمودن به این که فطرت و توحید و ولایت و محبت است می باشد که: «یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اٰمَنَ يَزْتَدُ مِنْكُمْ غَنٌ دِيْنِهٖ فَسُوْفَ يَأْتِي اللّٰهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّوْنَهُ»^(۲): (ای کسانی که ایمان آورده اید، هر کس از شما از دین خود باز گردد، بزودی خداوند گروهی را [بوجود] خواهد آورد که دوستدار آنان بوده، و ایشان [نیز] دوستدار او خواهند بود). - با توجه به اینکه ارتداد از دین همان چشم پوشی از فطرت و محبت و ولایت می باشد - و نیز: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللّٰهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللّٰهِ ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُوْنَ»^(۳): (پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند).

خواجه هم خطاب به خود و سالکین کرده و می گوید: «بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش...»

و ممکن است خطاب «بکوش خواجه!...» را وی از زبان حضرت دوست به خود نموده باشد، لذا باز می گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص ۳۷۷.

۲. مائده: ۵۲.

۳. روم: ۳۰.

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حُسن

از این معامله غافل مشو که حیف خوری

ای خواجه! عمر خویش را به بطالت مگذران، در تمنای دست یافتن به تجلیاتمان باش و با مایه‌ای که از حسن و جمال خود در تو به ودیعت گذاشته‌ایم، سلطنت خلافة اللّهی را خریداری کن و گرنه تأسّف خواهی خورد و گفت:

طالع اگر مدد کند، دامنش آورم به کف گر بکشد زهی طرب، ور بکشد زهی شرف
 طُرفِ کَرَمِ زکس نیست، این دل پر امید من گرچه صبا همی برد، فِصَّة من به هر طرف
 از حَمِ ابروی توام، هیچ گشایشی نشد وه! که در این خیال کج، عمر عزیز شد تلف
 من به کدام دلخوشی، می خورم و طرب کنم کز پس و پیش خاطرم لشگر غم کشیده صف^(۱)

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند

چرا به گوشه چشمی به ما نمینگری؟

ای دوست! عاشقانت در بلای هجران گرفتارند و تو از ایشان کناره گرفته و نمی‌خوانی شان و به وصالت رهنمون نمی‌شوی. چرا به گوشه چشمی و عنایتی به آنان نمی‌نگری؟! «الهی! فَاجْعَلْنَا مِمَّنْ اَضْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوَلَايَتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِسُودِكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَسَوْفَتَهُ إِلَيَّ بِقَائِكَ... وَأَعَدَّتْهُ مِنْ هِجْرِكَ وَقِلَاقِكَ، وَتَبَوَّأَتْهُ مَقْعَدَ الصَّدَقِ فِي جَوَارِكَ»^(۲): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایت برگزیده، و برای دوستی و محبت خالص و بی‌آلایش گردانیده، و به لقاء و دیدارت مشتاق نموده... و از هجر و دوری و راندنت پناه داده، و در جوار خویش در جایگاه صدق و راستی جای داده‌ای.)

و ممکن است نظر خواجه از «گوشه تشینان» استاد طریق باشد و تمنای دعا و راهنمایی از او برای پایان یافتن ایام هجران داشته باشد. در جایی می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.

۲. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی به من آر زار و بیمار غمم، راحت جانی به من آر
 قلب بی حاصل ما را بزن اکسیرِ مراد یعنی از خاک دردوست، نشانی به من آر
 در غریبی فراق و غم دل پبر شدم ساغر می زکف تازه جوانی به من آر
 ساقیا! عشرت امروز به فردا مفکن یا زدیوان قضا، خط امانی به من آر^(۱)

مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی داد

دعای نیمشبی بود و گریه سحری

کنایه از اینکه: ای دوستان هم طریق! در ظلمت سرای عالم طبیعت و جهل بشریت - که «بِنَاهُمْ بَشِيَّةٌ عَلَى الْجَهْلِ»^(۲): (بنیاد و اساس آنها [مخلوقات] را بر جهل و نادانی نهاد). - تنها کسی از خطرات و انحرافات آن نجات می یابد که از دعا و توجه به حضرت دوست در نیمه های شب و تضرع و زاری سحرگاهان بهره داشته باشد که: «وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ، عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا، وَقُلْ: رَبِّ! اذْخُلْنِي مَدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنِي مَخْرَجَ صِدْقٍ، وَأَجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطَانًا نَصِيرًا»^(۳): (و پاسی از شب را بیدار باش، و این وظیفه اضافی مخصوص توست، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و جایگاه ستوده ای برانگیزد. و بگو پروردگارا! مرا [در تمام امور] با صدق و راستی داخل، و با راستی و درستی خارج گردان، و از نزد خویش تسلط و چیرگی یاری دهنده ای برای من قرار ده.) و نیز: «يَا دَاوُدَا عَلَيْنِكَ بِالْإِسْتِغْفَارِ فِي ذَلِّجِ اللَّيْلِ وَالْأَشْحَارِ، يَا دَاوُدَا إِذَا جَنَّ عَلَيْكَ اللَّيْلُ، فَانْفُزْ إِلَيَّ مِنْ تَبَاعِجِ النُّجُومِ فِي السَّمَاءِ، وَسَبِّحْنِي وَأَكْبِرْ مِنْ ذِكْرِي»^(۴): (ای داوود! بر تو باد به آمرزش طلبیدن در آخر شب و سحرگاهان. ای داوود! هرگاه [تاریکی] شب تو را فرا گرفت، به بلندی ستارگان در آسمان بنگر، و تسبیح مرا گوی، و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۲۹.

۲. بحارالانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲.

۳. اسراء: ۷۹ و ۸۰.

۴. ارشاد القلوب، باب ۲۲، ص ۸۶.

بسیار مرا یاد کن.) و همچنین: «وَمَا مِنْ عَبْدٍ يَكُنِي مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ، إِلَّا سَقَاهُ اللَّهُ مِنْ رَحِيقِ رَحْمَتِهِ، وَأَبْدَلَهُ اللَّهُ ضِجْكَأً وَسُرُوراً فِي جَنَّتِهِ، وَزَجَمَ اللَّهُ مِنْ حَوْلِهِ وَتَوُكَّأُوا عِشْرِينَ أَلْفاً...»^(۱): (و هیچ بنده‌ای نیست که از ترس [از عظمت] خداوند می‌گریزد، جز آنکه خداوند او را از شراب رحمتش سیراب ساخته، و آن را به خنده و شادمانی در بهشت مبدل نموده، و اطرافیان او را، ار چه بیست هزار [نفر] باشند، مورد رحمت خویش قرار می‌دهد...)

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم؟

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

محبوب! توجه به عالم بشریت مرا از تو جدا و دیده دل را نابینا و به هجرانت مبتلا ساخته و یاد و ذکر و توجه به جنابت از عالم بشریت منصرف و مقطع و چشم باطنم را می‌گشاید و به دامن وصلت می‌نشانند. در حیرتم که چاره هجر و وصلت را چگونه بنمایم تا همواره‌ات ببینم و مبتلا به فراقیت نگردم.

و ممکن است بخواهد بگوید (به اعتبار بیان مصرع دوم): معشوقا! در عین اینکه از هر چیز عیان‌تر می‌باشی، دانسته‌ام که دیده ظاهرت نمی‌بیند؛ که: «الْعَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا تُذَرِّكُهُ الشَّوَاهِدُ، وَلَا تَخْوِيهِ الْمَشَاهِدُ، وَلَا تَرَاهُ التَّوَاطُرُ، وَلَا تَخْجُبُهُ السُّوَابِرُ»^(۲): (سپاس خداوندی را که دیدگان بدو نمی‌رسند، و دیدنگاه‌ها او را دربر نمی‌گیرند، و چشمان او را نمی‌بینند، و پرده‌ها و حجابها نمی‌توانند حجاب او شوند.) چه کنم تا علم الیقینم به عین الیقین مبدل، و از هجر و وصل خلاص شوم و در حق الیقین منزل کنم.

کلاه سروری‌ات کج مباد بر سرِ حُسن!

که زیبِ بخت و سزاوارِ تخت و تاج سری

دلبر! الهی که حسن و جمال و سروری‌ات بر قرار باد! (که هست) و سزاوار هر

۱. ارشاد القلوب، باب ۲۳، ص ۹۷.

۲. نهج البلاغه، خطبه ۱۸۵.

مقام و منصبی باشی! (که هستی)؛ ولی روزگاری نیاید که (به اصطلاح) کلاه
 سروری ات را کج گذاری و با بی‌اعتنایی به من نظر نمایی، در جایی می‌گویند:
 اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
 بزن بر اوج فلک حالیا سرادقِ عشق که خود بزد اجلت ناگهان به تیره مغاک
 به خاک پای تو ای سرو ناز پرور من! که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک به مذهب همه کفر طریقت است امساک^(۱)

طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است

نَعُوذُ بِسَالِحِ اِگْرَرَةِ بَه مَأْمَنِ نَبْرِی

ای دوستان! راه عشق راهی است که گاهی، گاهی چون کوهی مانع رسیدن
 عاشق به معشوق می‌گردد. مختصر نگاه بی‌هدف وی را از او جدا می‌سازد. با
 چنین خطراتی باید از آن روزی که سالک مُحِبِّ را به منزلگاه قربش راه ندهند و
 مهجور بماند، به حضرتش پناه برد. به گفته‌ی خواجه در جایی:

ای که در کُشتن ما هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
 دردمندان غمت زهرِ هلاهل دارند قصد این قوم خطر باشد همین! تا نکنی
 رنج ما را که توان بُرد به یک گوشه‌ی چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
 نقل هر جور که از خُلُقِ کریمت گویند قولِ صاحبِ غرضان است، تو اینها نکنی^(۲)

هزار جانِ مقدّس بسوخت زین غیرت

که هر صباح و مسا شمعِ خلوتِ دگری

ای محبوب بی‌همتا! نه تنها من از فراق می‌سوزم، جانهای مقدّس بندگان
 خاصّت هم که همواره نمی‌خواهی با آنان باشی و روی می‌نمایی و پنهان

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص ۲۷۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۳.

می شوی، از این امر در آتش می باشد. بخواهد بگوید:

ای که مهجوری عشاق روا می داری بندگان را زبیر خویش جدا می داری
 نشئه بادیه را هم به زلالی دریاب به امیدی که در این ره به خدا می داری
 دل ربودی و به حل کردم ای جان! لیکن به از این دار نگاهش که مرا می داری
 حافظ خام طمع! شرمی از این قصه بدار کار ناکرده چه امید عطا می داری^(۱)
 و یا بخواهد بگوید: معشوقا! نه تنها مرا در هجرت افسرده خاطر می نمایی که
 بندگان برگزیده ات هم، چون مرا مبتلا می بینند ناراحت می شوند.

و ممکن است بخواهد بگوید: ای معشوق حقیقی! از اینکه مرا به هجرانت مبتلا
 ساخته و با دیگرانت لطف و عنایتها و دیدارهاست، نه تنها من که بسیاری از
 عاشقان و فریفتگان از این امر افسرده خاطر می گردند.

خلاصه بخواهد با این بیان تقاضای دیدار دوباره ای کرده باشد و بگوید:

یا رب! آن آهوی مشکین به ختن باز رسان و آن شهی سرو روان را به چمن باز رسان
 دل آزده ما را به نسیمی بنواز یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
 ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند یار مه روی مرا نیز به من باز رسان
 سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات بشنو ای بیک سخن گبر! و سخن باز رسان^(۲)

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت

از این سپس من و رندی و وضع بسی خبری

عزیزا! اهل دانشم به طریقی تو را به من معرفی کردند، و اهل کمالم به گونه ای، و
 عشاق به خصوصیتی. هیچ کدام به روی من دری نگشودند و به حیرتم مبتلا
 ساختند. دانستم تو را از خود بی خبران و از تعلقات بیرون شدگان یافته اند، لذا

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۶، ص ۳۵۲.

به خویش گفتم: «از این سپس من و رندی و وضع بی خبری.» در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم خوشا دمی‌ا که از این چهره برده برفکنم
چگونه طوف کنم در فضایِ عالمِ قدس؟ چو در سراچهٔ ترکیبِ نخنه بندِ تنم
بسیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم^(۱)

ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام؟

که یاد گیر دو مصرع، ز من به لفظِ دری:

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم

گر امتحان بکنی من خوری و غم نخوری

شاید مراد خواججه از «دو مصرع»، بیت دوم باشد، و منظور از «آصف»، پادشاه و یا وزیر پادشاه زمانش باشد بخواهد بگوید: کیست که از من به آصف این پیام را برساند و بگویدش: آن چیزی که غم و اندوه جهان را از دل می‌زداید، مراقبه و توجه به حضرت دوست می‌باشد؛ که: ﴿وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ أَنَابَ، الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ. أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾^(۲): (و خداوند هر کس را که [با تمام وجود به او] رجوع کند، به سوی خود رهنمون می‌شود آنان که ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دل‌ها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و نیز: «ذِكْرُ اللَّهِ جَلَاءُ الصُّدُورِ وَطَمَئِينَةُ الْقُلُوبِ»^(۳): (یاد خدا، [موجب] از دودن [زنگار] دل‌ها، و آرامش قلب‌ها می‌باشد.) از جهان جز غم و اندوه نباید توقع داشت و آن هم پایان‌پذیر نیست؛ که: «الدُّنْيَا دَارُ الْمِخْنِ»^(۴): (دنیا، خانهٔ بلایا و گرفتاری‌هاست.) و همچنین: «الدُّنْيَا مَحَلُّ

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

۲. رعد: ۲۷-۲۸.

۳. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۶.

الآفَاتِ»^(۱): (دنیا، جایگاه آفتها و آسیهاست.) و نیز: «الدُّنْيَا لَا تَصْفُو بَشَارِپٍ، وَلَا تَغْفِي لِصَاحِبِ»^(۲): (دنیا برای هیچ نوشنده‌ای بی‌آلایش و ناب‌نگشته، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند)، «گر امتحان بکنی می‌خوری و غم نخوری».

به یمنِ هَمَّتِ حافظِ امید هست که باز

أرئى أساميرُ لَيْلَى لَيْلَةَ الْقَمَرِ^(۳)

چنانکه ای خواجه! هَمَّتِ را بدرقهٔ راه خویش قرار دهی، امید آن را داشته باش که بازش ببینی و در روشنایی دیدارش قصه و غصهٔ شامهای هجرانت را با حضرت دوست بازگو شوی. در جایی می‌گوید:

تو خود حیاتِ دگر بودی ای زمان وصال! خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست^(۴)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های ادبی و فرهنگی

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الدُّنْيَا، ص ۱۰۶.

۳. می‌بینم که در شب مهتاب با [محبوبه‌ام] لیلن در شب سخن می‌گویم.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷، ص ۶۹.

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
 چه فکر است در این شهر که قانع شده اند
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
 دوش در خیل غلامان دوش می بودم
 تا چون نفسی دامن جانان گیرم
 بال بکش او صفیر از شجر طوبی زن
 لَمَعَ النَّبْرُ مِنْ الطُّورِ وَ انْتَشَرَ
 بادل خون شده چون ناف خوش باید بود که پیر طوبی زن
 ای پسر! جام می ام ده که به پیری برسی!
 شاهبازان طریقت به مقام کسی
 ده که بس بی خبر از غفلت بانگ جری
 گفت: کای بی دل بیچاره! تو یار چه کسی؟
 دل بر آتش بنادم ز پی خوش نفسی
 حیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفسی!
 فَنَفَسَتْ كَأَنَّهُ آتٌ بِسَحَابٍ قَبَسٍ
 مگر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

چند پوید به هوای تو زهر سو حافظ

یَسْرَانَهُ طَرِيقَتُكَ يَا نَفْسِي!

روی سخن خواجه در این غزل اگر چه با خود می باشد، ولی در حقیقت اظهار
هواداری و تمنای دیدار محبوب را نموده و می گوید:

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی

ای پسر! جام می ام ده که به پیری برسی!

افسوس از عمر گرانمایه ام که بسر آمد و حاصلی که باید از آن بگیرم، نگرفتم و به
هوا و هوس عالم طبیعت سرگرم شدم. ای محبوب بی همتا و ای معشوق
بی نظیر در جمال و طراوت! از جام تجلیات بهره مند ساز، که یک لحظه
تماشایت حاصل عمرم خواهد بود؛ که: «إِنَّ أَوْقَاتَكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ، فَلَا تَنْفُذَ لَكَ وَقْتًا إِلَّا فِيمَا
يُنْجِيكَ»^(۱): (همانا اوقات تو، اجزاء و بخشهای عمر توست؛ پس هیچ وقتی [از اوقات] را
جز در آنچه مایه نجات و رهایی ات می باشد، صرف مکن.) و نیز: «مَنْ أَفْنَى عُمْرَهُ
فِي غَيْرِ مَا يُنْجِيهِ، فَقَدْ أَضَاعَ مَطْلَبَهُ»^(۲): (هر کس عمر خویش را در غیر آنچه مایه نجات
و رهایی اوست از بین ببرد، بی گمان مقصودش را گم کرده است.) و به گفته خواجه
در جایی:

ای آفتاب آینه دارِ جمالِ نو مُشکِ سیاه، مجمره گردانِ خالِ تو
مطبوع تر ز رویِ تو صورتِ نبسته است طغرا نوپسِ ابرویِ مشکینِ مثالِ تو

تا آسمان ز حنقه به گوشان ما شود کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو؟
 در چین زلفش ای دل مسکین! چگونه‌ای؟ که آشفته گفت باد صبا شرح حال تو^(۱)
 چه شکرهاست در این شهر؟ که قانع شده‌اند
 شساهبازان طریقت به مقام مگسی

در دیار جانان و محبت و عشق‌ورزی به او چه لذائد معنوی و دیدنیها و شنیدنیهای شیرینی است که سالکین طریق می‌توانند از آن بهره‌برداری کنند، اما آنان به زخارف دنیا و یا کرامات و مشاهدات خیالی و غیره چون مگس به اندک شکری سرگرم شده‌اند. در جایی می‌گوید:

بیا که قصرِ اَمَلِ سَخْتِ سُسْتِ بِنیاد است بسیار باده که بنیاد عُمر بر بِنیاد است
 چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب سروش عالم غییم چه مژده‌ها داده است؟
 که ای بلندنظر شاهباز سیدره نشین! نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آباد است
 تو را ز کنگره عرش می‌زنند صغیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است^(۲)
 و ممکن است مراد خواجه از «شهر» عالم ناپایدار باشد، بخواهد بگوید: در جهان طبیعت است که می‌توان مقام خلافت و کمالات انسانی را دارا شد، ولی رهروان راه دوست به مختصری از عنایات و مقامات و منازل آخروی حضرتش قانع گردیده‌اند؛ که: «وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ. وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا»^(۳): (در آنچه خداوند به تو عطا فرموده، خانه آخرت را بجوی [و از داده‌های خداوند در راه آخرت مصرف کن]، و بهره خویش از دنیا را فراموش مکن.) و نیز: «الدُّنْيَا مَنْزِلٌ صِدْقٍ لِمَنْ صَدَّقَهَا. وَمَسْكَنٌ عَاقِبَتِهِ لِمَنْ فَهَمَّ عَنْهَا. وَدَارٌ غِنًى لِمَنْ تَزَوَّدَ مِنْهَا»^(۴): (دنیا، فرودگاه صدق و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۳۵۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

۳. قصص: ۷۷.

۴. بحارالانوار، ج ۷۳، ص ۱۰۰، روایت ۸۷.

راستی است برای هرکس که آن را تصدیق نماید، و جایگاه عافیت و تندرستی است
برای آنکه از آن دریابد، و خانه بی نیازی است برای هر که از آن توشه بردارد.

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

وه! که بس بی خبر از غُلغُلِ بانگِ جرسی

ای خواجه! کاروان عشاق یکی پس از دیگری بار بر بستند و به طرف منزلگاه
مقصود روانه گشتند، و تو در خوابی و از غافله دور مانده‌ای، و صدای آنان هم به
گوشت نمی‌رسد و خبر از پست و بلندبها و خطرات و تنهایی راه نداری. در واقع
می‌خواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

ای دل! آن په که خراب از می گلگون باشی

بی زَر و گنج به صد حشمت فارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند

چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی؟ گوهر ذاتی بنما

ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی؟ ره ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟^(۱)

دوش در خیلِ غلامان دَرش می‌بودم

گفت: کای بی دلِ بیچاره! تو یار چه کسی؟

شب گذشته به غلامی و بندگی حضرت محبوب چون غلامان دیگرش سر نهاده
بودم، اما او نمی‌پذیرفتم و می‌گفت: ای دل و عالم طبیعت از دست داده! تو ما را
نه‌ای، یار چه کسی؟ و مرا به خاکساری و عبودیت خود قبولم نمی‌فرمود. گویا

می‌خواست بگوید:

همایی چون تو عالبقدر و بهر استخوان ناکی؟
دریغ آن سایه دولت؟ که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سود است با درویش خرسند است

خدایا! مُنْعَمَم گردان به درویشی و خرسندی^(۱)

و بگوید:

خدا از آن خرقة بیزار است صد بار که صد بُت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب چراغی برگردد خلوت نشینی^(۲)
در این هنگام که این کلام را شنیدم، خواستم:

تا چو مَجْمَر نَفْسِ دامنِ جانان گیرم

دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

آتش عشقش دامنم بگرفت و کلامش اگر چه از روی بی‌اعتنایی بود، لذتم
بخشید. خواجه در این دو بیت اظهار اشتیاق به دیدار حضرت معشوق نموده،
بخواهد بگوید:

گفتم: غم تو دارم، گفتا: غمت سرآید گفتم: که ماه من شو، گفتا: اگر برآید
گفتم: که نوش لعلت، ما را به آرزو گشت گفتا: تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم: دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟ گفتا: بکش جفا را نا وقت آن درآید
گفتم: زمان عشرت دیدی که چون سرآمد گفتا: خموش حافظ! کاین غصه هم سرآید^(۳)

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن

حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ نفسی!

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص ۴۰۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص ۴۰۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۶، ص ۱۹۳.

خواجه در این بیت به بیانات بیت اول و دوم و سوم بازگشته و خود را موعظه نموده که: شایسته همچون تویی نیست که اسیر عالم فانی و زندان عالم طبیعت گردی، بال و پر معنوی که داده اندت بگشا؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۱): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.) و نیز: «فِطَرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ»^(۲): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست.) و در همین جهان پروازکن و بر درخت طوبی بنشین؛ که: «الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ طُوبَىٰ لَهُمْ وَحَسَنُ مَا أَجْرُهُمْ»^(۳): (برای آنان که ایمان آورده و اعمال صالح و شایسته انجام دهند، درخت طوبی [و یا خوشحالی] و بازگشت [و یا: جای بازگشت] نیکو خواهد بود.) بخواهد بگوید:

معمار وجود از نزدی رنگ تو از عشق در آب محبت گل آدم نسرشنی
ناکی غم دنیای دنی؟ ای دلِ دانا! حیف است ز خوبی که شود عاشقِ زشتی^(۴)

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَأَنْشَتْ بِهِ
فَلَعَلِّي لَكَ آتٍ بِشِهَابٍ قَبَسٍ^(۵)

گویا خواجه در هنگامی که با خود سخنها داشته و اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست می نموده، جرقه‌ای از انوار غیبیه تجلیات او را مشاهده کرده، به خود وعده دیدار داده می گوید: همان طوری که موسی عَلَيْهِ السَّلَام آن کلمات را به همراهانش اشاره نمود؛ که: «فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِيهِ، أَنْشَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا، قَالَ

۱. بقره: ۳۱.

۲. روم: ۳۰.

۳. رعد: ۲۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۲۷۴.

۵. برق از [سوی] طور درخشید و من آن را دیدم، پس امید آنکه من شعله آتشی برگرفته و برای شما بیاورم.

لِأَهْلِيهِ: امْكُثُوا، إِنِّي آنَسْتُ نَارًا، لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ، أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ. فَلَمَّا أَتَيْهَا، نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ: أَنْ يَا مُوسَى! إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ»^(۱): (پس هنگامی که موسی علیه السلام مدت [قرار خود با حضرت شعیب علیه السلام] را به پایان رسانید، و با اهل خود روانه شد، آتشی را از سوی طور مشاهده نمود، به اهل خود فرمود: درنگ کنید، که همانا من آتشی دیدم، امید آنکه خبر یا تکه آتش و افروزانه‌ای برای شما بیاورم، باشد که [به وسیله آن] آتش روشن نمایم. پس هنگامی که به آنجا آمده از جانب راست وادی، در سرزمین مبارک و خجسته، از درخت ندا شد که: ای موسی! بدرستی که منم خداوند، پروردگار عالمیان.) من هم ای سالکین! به شما وعده می‌دهم اگر دوست عنایاتی فرمود، شما را هم بهره‌مند سازم. در جایی پس از دریافت مژده وصال می‌گوید:

مژده ای دل! که مسیحا نفسی می‌آید که ز الفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم حرّم و بس موسی اینجا به امیدت قَبَسِ می‌آید
دوست را اگر سَرِ پرسیدن بیمارِ غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید
یار دارد سَرِ صیدِ دلِ حافظ، یاران! شاهبازی به شکارِ مگسی می‌آید^(۲)

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود

هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

کنایه از اینکه: ای خواجه! آن کس را که عنایت محبوب شامل حال گردد و به کمالات عالیّه انسانیّت نایل آید، ابتلائات را هم چون انبیاء و اولیاء علیهم السلام در پی خواهد داشت؛ که: «أَنَّ أَشَدَّ النَّاسِ بَلَاءَ الْأَنْبِيَاءِ، ثُمَّ الَّذِينَ يَلُونَهُمْ، ثُمَّ الْأُمَّتِلُ فَاَلْأُمَّتِلُ»^(۳):

۱. قصص: ۲۹ و ۳۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص ۱۹۸.

۳. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، روایت ۱.

(بدرستی که گرفتارترین مردم پیامبران هستند، سپس کسانی که تالی تلو ایشان هستند، سپس کسی که بیشتر همانند آنان باشد و همینطور تا آخر.) و نیز: «إِنَّ عَظِيمَ الْأَجْرِ لَمَعَ عَظِيمِ الْبَلَاءِ، وَمَا أَحَبَّ اللَّهُ قَوْمًا إِلَّا ابْتَلَاهُمْ»^(۱): (براستی که پاداش بزرگ با بلا و گرفتاری بزرگ همراه است، و خداوند هیچ گروهی را مورد محبت خویش قرار نداد جز اینکه گرفتارشان نمود.) نباید مشکلاتش افسرده خاطر نماید بلکه باید «با دلی خون شده چون نافه نخوشش باید بود» و عطر وجودی اش را همانند برجستگان عالم به دیگران سرایت دهد و دعوت به مراقبه و ذکر و انس به محبوب نماید؛ که: «وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ، فَحَدِّثْ»^(۲): (و اما نعمت پروردگارت را بازگویی.)

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ

يَسِّرَ اللَّهُ طَرِيقًا بِكَ يَا مُلْتَمِسِي!

با این بیت هم خواجه در ضمن گله نمودن از حضرت معشوق در مقام تقاضای وصال او بوده، در جایی می گوید:

که بَرَد به نزد شاهان ز من گدا پیامی؟
 تو که کیمیا فروشی، نظری به قلب ما کن
 که بجا برم شکایت به که گویم این حکایت؟
 عجب از وفای جانان که تَفَقَّدی نغمود
 که به گوی می فروشان دو هزار جم به جامی
 که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
 نه به نامه و پیامی نه به پرسش و سلامی
 سر خدمت تو دارم بخرم به هیچ مفروش
 که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی^(۳)

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، روایت ۳.

۲. ضحی: ۱۱.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

کتبت قصه شوقی و ندعی باکی
 بسا که گفته ام از شوق، بادو دیده خود؛
 عجیب واقعه ای غریب حادثه ای است
 که رارسد که کند عیب دامن پاکت؟
 ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل
 صبا عیرقان کشت ساقیا! برخیز
 اثر نماند زمن بی شسالت آری
 آری تا هر غمخسای منی غمخسایان
 ذع الشکسل تغنم فقد حبری مثلن
 که زاد را بروان چستی است و چالاک
 به آبروی گل و خاک پای سز که نیست
 چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند؟

که چون صفات الهی و رای ادراکی

خواجه این غزل را در تمنا و اظهار شوق به دیدار معشوق حقیقی سروده، اگر چه بعضی از ابیانش موهم آن است که در مقام اظهار ارادت به استاد کامل خود باشد. می‌گوید:

كَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِي وَمَذْمَعِي بَاكِي^(۱)

بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

محبوبیا! اشک دیدگانم قصه شوق مرا به تو آشکار می‌سازد و آتش و شور درونی‌ام با زبان بی‌زبانی گویاست که: بیا فراق و غم عشقت صبر و طاقت را از خواجه‌ات ربوده و او را از پای درآورده. در جایی می‌گوید:

| | |
|-----------------------------------|---|
| از خونِ دل نوشتم نزدیک یار، نامه | إِنِّي زَأَيْتُ ذَهْرًا مِنْ هَجْرِكَ الْقِيَامَةَ |
| دارم من از فراق در دیده صد علامت | لَيْسَتْ دُمُوعُ عَيْنِي هَذِي لَنَا الْعَلَامَةَ |
| حال درون ریشم محتاج شرح نبود | خود می‌شود محقق از آب چشمِ خامه |
| حافظ چو طالب آمد، ساقی! بیار جامی | حَتَّى يَذُوقَ مِنْهَا كَأْسًا مِنَ الْكِرَامَةِ ^(۲) |

بیا که گفته‌ام از شوق، با دو دیده خود:

أَيَا مَنَازِلَ سَلَمِي! فَأَيْنَ سَلْمَاكِ^(۳)

معشوقا! دیده اشکبارم، خود گفتار و زبان حال و قال عاشقی چون من می‌باشد،

۱. قصه و افسانه شوق و میل شدیدم به تو را در حالی که دیده‌ام گریان بود، نگاهشتم.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۴، ص ۳۶۳.

۳. ای منزلهای سلمی، سلمای تو کجاست؟

که حضرتت را از ملکوت خویش و موجودات می جوید و نمی یابدش، و صورت خاکی آنان مانع از مشاهده‌ات می باشد؛ که: «إلهي! ترددي في الآثار يوجب بُعد المزار، فأجمعني عليك بخدمة توصلني إليك. كيف يستدل عليك بما هو في وجوده مُفتقر إليك؟! أيكون بغيرك من الظهور ما ليس لك حتى يكون هو المظهر لك؟!...»^(۱): (بار الها! تردّد و توجه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری‌ات می‌گردد، پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، [تمام وجود و توجه] مرا به خویش متمرکز گردان، با چیزی که در وجود خویش نیازمند توست چگونه می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کننده‌ تو باشد؟) و می‌گوید: «إلهي! أنرت بالرجوع إلى الآثار، فأزجني إليك بكسوة الأنوار وهداية الإستبصار حتى أزعج إليك منها كما دخلت إليك منها مضمون السر عن الشطر إليها ومرتفع الهمة عن الإعتياد عليها.»^(۲): (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهده‌ انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز توجه به آثار و مظاهر داشته باشم. پس به پوشیدن جامه [مشاهده‌] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام‌گیرم، به خودت مرا بازگردان، تا همان‌گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجه به آثار از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] به مظاهر محفوظ باشد و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها بلندتر باشد.) بخواهد با این بیان بگوید:

| | |
|-----------------------------------|--|
| ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن | رحمی به من سوخته بی سر و پا کن |
| گر لاف زند ماه که مآند به جمالت | بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن |
| ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی | بخوام در این بزم و دو صد جامه قبا کن |
| با دلشدگان جور و جفا نا به کی آخر | آهنگی وفا، ترکی جفا، بهر خدا کن ^(۳) |

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ - ۳۴۹.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

عجیب واقعه‌ای غریب حادثه‌ای است

أَنَا اضْطَرْتُ قَتِيلًا، وَقَاتِلِي شَاكِي^(۱)

آری، عاشق باید در گوی معشوق حقیقی در جان سپردن بی‌مهابا باشد و معشوق هم عاشقی خودباخته می‌خواهد تا چون به کشتن و فانی ساختنش اقدام فرمود، دست و پا نزند و آرامش نشان دهد و اگر چنین نباشد حضرتش وی را مورد عنایت قرار نمی‌دهد و شاکی هم خواهد بود.

خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: حضرت محبوب چون با ابتلائات می‌خواهد مرا از من بگیرد و به نیستی‌ام دست زند ناچار، دست و پا می‌زنم و ناآرامی نشان می‌دهم لذا از من گله می‌نماید که تو چه عاشقی می‌باشی و باید هم شکایت نماید؛ زیرا:

زیر شمشیر غمش، رقص‌کنان باید رفت
هر که شد کشته او، نیک سرانجام افتاد^(۲)
و نیز:

آنش عشقِ بُستان در خود مزین ورته در آتش گذر کن چون خلیل
یا مکن با پیل‌بانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای در خوردِ پیل
یا پینه بر خود که مقصد گم کنی یا مینه پای اندر این ره بی‌دلیل^(۳)
لذا می‌گوید:

که را رسد که کند عیبِ دامنِ پاکت؟

که همچو قطره که بر برگ گل چکد، پاکی

دلبر! چنانچه شکایت از عاشقی که در زیر شمشیرت دست و پا زند نمایی، بجاست و آن عیب از تو نمی‌باشد، مرا نسزد که بگویم: «عجیب واقعه‌ای و

۱. من در حال کشته شدن بی‌قرار گشته و دست و پا می‌زنم، و کشته و قاتلم [از من] گله‌مند است.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۷، ص ۲۸۲.

غریب حادثه‌ای است...» بخواند با این بیان بگوید:

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا هیچ غم نیست، تو می‌سوز که من می‌سازم
 آنچنان بر دل من ناز تو خوش می‌آید که حاللت بکنم گر بگوشی از نازم
 اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی هم به خاکِ سِرِ کوی تو بُوَد پروازم
 حافظ ار جان ندهد بَهرِ تو چون پروانه پیش‌روی تو چو شمعش به شبی بگدازم^(۱)

ز خاکِ پایِ تو داد آبروی لاله و گل

چو کِلکِ صُنعِ رقم زد ز آبی و خاکی

کنایه از اینکه: معشوقا! چگونه عاشق می‌تواند در مقابل خواسته معشوقش تسلیم نباشد و دست و پای بی‌جا بزند، و حال آنکه عنصر خاکی‌اش را بر فطرت محبت خود آفریده‌ای و تعلیم اسمائش نموده‌ای و «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^(۲): (و از روح خویش در او دمیدم.) اش فرموده‌ای؟! بخواند بگوید:

برو ای طبیب! از سر که خبر ز سر ندارم به خدا رهاکنم جان که ز جان خبر ندارم
 غم‌ار خوری از این پس نکنم ز غمخوری پس نظری بجز تو با کس به کسی دگر ندارم
 دگرم مگر که خواهم که ز درگهت برانم تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم^(۳)

و ممکن است بخواند بگوید: عزیزا! این تویی که با همه مظاهر می‌باشی و هر جمال و کمال که دارند به تو دارند و از خود هیچ ندارند، چگونه می‌توان در مقابل خواسته‌هایت اراده‌ای داشته باشیم و چون قصد گشتنمان بنمایی، دست و پا زنیم و راضی نباشیم؟! بخواند بگوید:

مهر رُخت سرشت من، خاکِ درت بهشت من عشق تو سرنوشت عن راحت من رضای تو^(۴)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۳.

۲. ص: ۷۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص ۳۵۹.

و بگوید:

در آن مقام که خوبان به غمزه تبغ زنند عجب مکن ز سری کوفتاده در پای
فراق و وصل چه باشد؟ رضای دوست طلب که حیف باشد از او غیر او نمایی^(۱)

صبا عبیر فشان گشت ساقیا! برخیز

وَهَاتِ شَمْسَةَ كَرَمٍ مُطَيَّبٍ زَاكِي^(۲)

محبوب! نوحانت، عطرفشانی می‌کند و خبر و مزده و صالت را به عاشقانت می‌دهد، وقت آن است که خورشید جمالت را با تجلیات اسماء و صفاتیات برای ایشان آشکار سازی و از شراب دیدارت مستشان نمایی؛ زیرا تنها استشمام عطرت آنان را قانع نمی‌سازد. بخواهد بگوید:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟ پیش پای به چراغ تو ببینم، چه شود؟
بارب! اندر کنف سایه آن سرو بلند گر من سوخته یک دم بنشینم، چه شود؟
آخر ای خاتم جمشید سلیمان آنا! گر فتد عکس تو بر لعل نگینم، چه شود؟^(۳)

و ممکن است بخواهد بگوید: معشوقا! بهار در رسید و باد صبا گلها را از غنچگی بدر آورد و عطر آنها را ظاهر ساخت، عنایتی فرما و از شراب پاک دیدارت بهره‌مندمان ساز، تا از گرفتگی و خماری ایام هجران بدر آییم. در جایی می‌گوید:

گلبن عیش می‌دمد، ساقی گل‌عذار کو؟ باد بهار می‌وزد، باده خوشگوار کو؟
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست ای دم صبح خوش نفس! نامه زلف یار کو؟
حسن فروشی گلم، نیست تحمل ای صبا! دست زدم به خون دل، بهر خدا نگار کو؟^(۴)

و شاید منظور خواجه از «ساقی»، استاد کامل باشد، بخواهد با این بیان استمداد

از او برای نایل شدن به مشاهدات محبوب نماید. در جایی می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۲۸۸.

۲. و بیاور آفتاب درخت انگور و زَرُّ را که خوشبو و پاکیزه است.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۹، ص ۳۶۰.

بیا ساقی! بده رطل گرانم سَقَاكَ اللهُ مِنْ كَأْسِ دِهَاقِ
 می باقی بده تا برفشانم به باران مست و خوشدل عمر باقی
 درونم خون شد از نادیدن دوست أَلَا تَعْمَأْ لِأَيَّامِ الْفِرَاقِ
 دمی با نیکنامان متفق باش غَسْنِيْمَتِ دَانَ أُمُورِ أَتْفَاقِ^(۱)

اثر نماند ز من بی شمائلت آری

أَرَى مَا أَثَرَ مَخِيَّائِي فِي مُخَيَّائِكِ^(۲)

معشوقا! در آتش فراق، آنچه گمان می کردم از من است را به تو دادم؛ که: «قُلْ: إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَخْيَائِي وَمِمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. لِاشْرِيكَ لَهُ»^(۳): (بگو: همانا نماز و عبادت، و زندگانی و مرگم، تنها برای خداوندی می باشد که پروردگار جهانیان است، و شریک و انبازی برای او نیست.) کنایه از اینکه: نمی دانم چه شده به من عنایتی نداری. در جایی می گوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن بدبسنانش فرومگذار و مشکن
 وگر دل سرکشد چون زلف از خط بدست آرش ولی در پاش مفنکن
 چو شمع ار پیشم آبی در شب نار شود چشمم به دیدار تو روشن
 ز سرو قامت نشینم آزاد همه تن گرزبان باشم چو سوسن^(۴)

و ممکن است بخواهد بگوید: دلبر! در فراق آثار عالم طبیعی خود را از دست دادم، پس از این زندگی ظاهری خویش را هم در دیدار و مشاهده جمال تو می بینم، مرا از آن محروم مساز در جایی می گوید:

باز آی ساقیا! که هواخواه خدمتم مشتاقی بندگی و دعاگوی دولتتم

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۵، ص ۴۱۲.

۲. بزرگواری زندگانی ام را در [دیدن] روی تو می بینم [و می دانم]

۳. انعام: ۱۶۲ - ۱۶۳.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

ز آنجا که فیض جام سعادت، فُروغِ توست بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم^(۱)
 خواجه چون توجه نموده که علت هجرانش خود بوده، به خویش خطاب کرده
 و می‌گوید:

دَعِ التَّكَاثُلَ تَغْنَمَ فَقَدْ جَرَى مَثَلٌ

که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بکوش و از سستی بپرهیز و در طریق عشق پایدار باش تا شراب دیدارت
 بخشند؛ زیرا زاد سالکین و عاشقین پافشاری و استقامت در طلب است تا به
 مقصد نایل آیند، که: «إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا: رَبُّنَا اللَّهُ، ثُمَّ اسْتَقَامُوا، تَنْزِيلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا
 وَلَا تَحْزَنُوا، وَأَبْشُرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ»^(۲): (همانا آنان که گفتند: پروردگار ما
 خداست، سپس [بر گفتار خویش] پایدار ماندند، فرشتگان برایشان فرو آمده و
 [می‌گویند] که هرگز ترس و غم و اندوهی نداشته باشید و شما را بشارت باد به بهشتی
 که وعده داده می‌شدید.) و به گفته خواجه در جایی:

ای دل! به کوی عشق گذاری نمی‌کنی؟ استیجاب جمع داری و کاری نمی‌کنی؟
 چوگانِ کام در کف و گویی نمی‌زنی؟ بازی چنین به دست و شکاری نمی‌کنی؟
 این خون که موج می‌زند اندر جگر چرا در کارِ رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی؟
 در آستینِ کام تو صد نافعِ مندرج و آن را فدایِ طُرهٔ یاری نمی‌کنی^(۳)

به آبروی گل و خاک پای سزو که نیست

چنین بدیعِ جمالی ز آبی و خاکی

ای دوست! قسم به گل جمال محمدی ﷺ و ابوتراب علیّ ابن ابی طالب ﷺ که
 سرو قامت رسول الله ﷺ به او و اولادش خرم و برپا مانده - که: «وَلَوْلَا أَنْتَ - يَا

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۲. فصلت: ۳۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص ۳۷۹.

عَلِيًّا! - لَمْ يُعْرِفِ الْمُؤْمِنُونَ بَعْدِي، وَكَانَ بَعْدَهُ هُدًى مِنَ الضَّلَالِ، وَتَوْرًا مِنَ الْعَمَى، وَحَبْلَ اللَّهِ
الْمَتِينِ وَصِرَاطَهُ الْمُسْتَقِيمَ»^(۱): (و ای علی! اگر تو نبودی، بعد از من مؤمنان شناخته
نمی شدند. و وی [علیؑ] بعد از او [= رسول اکرم ﷺ] به جای گمراهی، هدایت،
و به جای کوری و نایبایی، نور و روشنایی، و ریسمان محکم خداوند، و راه راست و
صراط مستقیم بود.) - چون تو جمالی همیشه در طراوت و تازگی و نیکویی
ندیده‌ام. با این بیان می خواهد اظهار اشتیاق به او نموده و بگوید:

باز آی و دل تنگی مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
ز آن باده که در مصطبه عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش ای درج محبت! به همان مهر و نشان باش^(۲)
لذا می گوید:

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند؟

که چون صفات الهی و رای ادراکی

محبوب! چگونه توصیف به حسن در ذات نمایم، نه تنها ذات را به حسن نمی توان
شناخت که صفات هم درخور شناخت و ادراک نمی باشد. در جایی می گوید:

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است
ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است
ز مصحف رُخ دلدار آبتی بر خوان که آن بیان مقامات کشف کشف است^(۳)
کنایه از اینکه: تو را به تو می توان شناخت؛ که: «یا مَنْ دَلَّ عَلَيَّ ذَاتِهِ بِذَاتِهِ»^(۴): (خدا
را، به خدا بشناسید.)

۱. اقبال الاعمال، ص ۲۹۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

۴. اصول کافی، ج ۱، ص ۸۵، از روایت ۱.

گفتند حلالق: که تویی یوسف ثانی
در عشق تو ام شیره چو فرهاد و عجب نیست
تشبیه دمانت نتوان کرد به غنچه
صد بار گفتی که دهم ز آن دهنشت کام؟
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
ای حسره و خوبان! که تو شیرین زمانی
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دمانی
چون سوسن آزاد، چه را جمله زبانی؟
ترسم ندی کامم و جانم بتانی
بیمار که دیده است بدین سخت گانی؟
آن را که می از نظر خویش برانی
خود سر و بماند از قد و رفتار تو بر جای
در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سسز پای
چون نامه چرا یک دیش از لطف سخوانی؟

از پیش مران حافظ غمیده خود را

که عشق زخمت داد دل و دین و جوانی

خواجه در این غزل با توصیفاتى که از حضرت محبوب مى نماید، در مقام اظهار اشتیاق و گله و تمنای دیدار او بوده. مى گوید:

گفتند خلایق: که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

محبوباً! همه خلایق در حسن و جمال تو را به یوسف تشبیه مى نمایند؛ ولی «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ!»^(۱): (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف مى کنند!) چگونه مى توان به او توصیف نمود و حال آنکه وی هر حسن و نیکویی که دارد به تو دارد؛ که: «كَيْفَ يُشْتَدُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وَجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟!»^(۲): (چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، مى توان بر تو رهنمون شد؟! و چون به دیدار گذشته ام توجه نمودم دیدم بی نظیر در جمال و کمال بودی. به گفته خواجه در جایی:

| | |
|---|---------------------------------------|
| تو را در این سخن، انکارِ کارِ ما نرسد | به حُسنِ خلق و وفا، کس به یار ما نرسد |
| کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد | اگر چه حُسنِ فروشان به جلوه آمده اند |
| یکی به سگّه صاحبِ عیارِ ما نرسد | هزار نَسَقْد به بازارِ کاینات آرند |
| به دلپذیریِ نفسِ نگارِ ما نرسد ^(۳) | هزار نقش برآید ز کِلکِ صُنع و یکی |

۱. صافّات: ۱۵۹.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ - ۳۴۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

پس :

در عشق تو ام شهره چو فرهاد و عجب نیست

ای خسرو خوبان! که تو شیرینِ زمانی

معشوقا! اگر در عشق تو چون فرهاد شهرت یافته‌ام، عجب نیست، چرا که در حسن و نکویی بی‌همتا می‌باشی؛ که: «أنت الذي أزلت الأغيار عن قلوب أحبائك، حتى لم يحبوا سواك، ولم يلجئوا إلى غيرك. أنت المونس لهم حيث أوحشتهم العوالم، وأنت الذي هديتهم حيث استبانك لهم المعالم. ماذا وجد من فقدك؟ وما الذي فقد من وجدك؟! لقد خاب من زفني دونك بدلاً، ولقد خسرت من بغي عنك متخولاً»^(۱): (تویی که اغیار را از دل‌های دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته، و به جز تو پناه نبردند. تویی مونس و همدم ایشان آنگاه که عوالم [امکانی] آنان را به وحشت و تنهایی دچار می‌سازد، و تویی راهنما و هدایتگر ایشان زمانی که نشانه‌ها برای آنان روشن می‌گردد. کسی که تو را از دست داد چه چیز یافت؟ و آنکه تو را یافت چه چیز از دست داد؟ مسلماً هرکس به جای تو به دیگری دل بسته و خشنود شد محروم گشت، و هر که از تو روی‌گردان شد، زیان برد.)

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه

هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

کنایه از اینکه: ای محبوب بی‌همتا! زیباییهای تو را با حسن و جمالهای ظاهری موجودات کجا می‌توان تشبیه کرد، بلکه هر مظهری زیبایی را از تو به عاریت گرفته، به گفته‌ی خواجه در جایی:

| | |
|----------------------------|---|
| آفتاب از روی او شد در حجاب | سایه را باشد حجاب از آفتاب |
| دست ماه و مهر بریند به حسن | ماه بی‌مهرم چو بگشاید نقاب ^(۲) |

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹، ص ۵۰.

بخواهد بگوید:

جان بی جمال جانان، میل جانان ندارد هرکس که این ندارد، حَقّا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی، ز آن دلستان ندیدم با من خبر ندارم، یا او نشان ندارد^(۱)

صد بار نگفتی که دهم ز آن دهنت کام؟

چون سوسن آزاد، چرا جمله زبانی؟

گله‌ای است عاشقانه، بخواهد با این بیان بگوید:

جانا! نو را که گفت که احوالی ما مپرس بیگانه گرد و قصّه هیچ آشنا مپرس
ز آنجا که لطف شامل و خلقِ کریم نوست جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس^(۲)
و بگوید:

دارم از زلفِ سیاهت گله چندان که مپرس که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس به اُمید وفا ترکِ دل و دین مکناد که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس^(۳)
و تقاضای دیدار او را نموده و بگوید:

در آ که در دلِ خسته، توان در آید باز بیا که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا که فرقت تو، چشم من چنان بر بست که فتح باب وصال، مگر گشاید باز
به پیش آینه دل، هر آنچه می دارم بجز خیالِ جمالت، نمی نماید باز^(۴)

گفتی: که دهم کامت و جانت بستانم

ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

آری، عاشق آن زمان به کام خود که دیدار معشوق است می‌رسد، که فانی در او
گردد. خواجه هم بخواهد با این بیان بگوید: می‌ترسم از این جهان بروم و کام از

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۴۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

تو نگرفته، آرزوی مشاهدهٔ جمالت به دلم بماند و بمیرم و جانم بستانی. در
جایی می‌گوید:

روی بنما و وجودِ خودم را از باد ببر خرمین سوختگان را همه گو باد ببر
دوش می‌گفت: به مزگانِ درازت بکشم یا رب! از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده و آنگهم تا به لحد، فارغ و آزاد ببر^(۱)
لذا می‌گوید:

چشم تو خدنگ از سپهر جان گذرانید

بیمار که دیده است بدین سخت کمانی؟

کنایه از اینکه: معشوقا! در گذشته با جذبه چشم خمارین و بیمار و تجلیات
پرشورت جان از من ستاندی و مرا از من گرفتی به گونه‌ای که اثر از من نماند و آن
منتها آرزویم بود. «بیمار [چشم خمارین] که دیده است بدین سخت کمانی.» که
با یک جذبه، دل و عالم خیالی که هیچ، جان را هم بستاند. بخواهد با این بیان
بگوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکند گلرخانش دیده نرگس دان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا در آن سرگ را بر بی‌دلان آسان کنند
عید رخسار تو کو؟ تا عاشقان در وفایت جان و دل قربان کنند^(۲)
و بگوید: حال نمی‌دانم چرا؟

چون اشک بیندازی اش از دیدهٔ مردم

آن را که دمی از نظرِ خویش برانی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

آن کس را که در گذشته آن گونه به او عنایت داشتی، به او بی‌اعتنا گشته‌ای، نه آنکه به او نگاه نمی‌کنی، چون اشک چشم از دیده خود و مردم آن فرو می‌ریزی و به او نظر نمی‌فرمایی و به هجرانش پایان نمی‌دهی. به گفته‌ی خواجه در جایی:

می‌سوزم از فراق، رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد، یارب! بلاگردان
 ای نور چشم مستان! در عین انتظارم چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان
 حافظ! ز خوب رویان، قسمت جز این قدر نیست گر نیست رضایی، حکم قضا بگردان^(۱)

و ممکن است بخواهد بفرماید: آن کس را که تو از نظر اندازی، از دیده‌ی مردم هم خواهد افتاد.

خود سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای

بمخرام که از سرو گذشتی به روانی

کنایه از اینکه: ای دوست! آن چنان در قد و قامت و زیبایی یکتایی و از همه صاحب جمالان پیشی گرفته‌ای که آنان در مقابل زیباییات قدرت اظهار کمال از خود ندارند بیا و برای خواجه و یا عاشقانت خرامان شو، تا جز به جمال و حسن تو دیده ندوزند. «بمخرام که از سرو گذشتی به روانی.» به گفته‌ی خواجه در جایی:

ای سرو نازِ حسن! که خوش می‌روی به ناز عشاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز
 فرخنده باد طالع نازت! که در ازل بیریده‌اند بر قدِ سروت، قبايِ ناز^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

به صورت بلبل و قمری اگر نوشی می
 زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
 چو هست آب حیات به دست نشنه ممیر

علاج کی کُنت آخِرُ الدَّوَاءِ الْکَرِّ
 مجوز سفله مرورت که شئیئه لاشیء
 فَلانمُتْ وَمِنْ الْمَاءِ کُلُّ شَیْءٍ حَیْ^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۴، ص ۳۹۰.

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سَر پای

چون نامه چرا یک دمش از لطف نخوانی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! حال که عشقت به خاکساری و بندگی در پیشگاهت
سرمی‌سایند، چرا گاه‌گاهی با نظر لطف به ایشان نمی‌نگری. بخواهد با این بیان
بگوید: «إلهی! منی الذی نزلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِرَاکَ، فما قَرْنَتْهُ؟! وَمَنْ الذی أَنَاخَ بِبَابِکَ مُرْتَجِياً نَدَاکَ،
فما أَوْقَنْتَهُ؟! أَيْخُسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِکَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَنَسْتُ أَغْرِفُ سِوَاکَ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ
مَوْصُوفاً؟»^(۱): (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش
نمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نمودی؟
آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم یا آنکه جز تو مولایی که موصوف به
احسان باشد نمی‌شناسم.) و بگوید:

چه بودی ار دل آن ماه، مهربان بودی؟ که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز سربر عزتم آن خاک آستان بودی
به رخ، چو مهر فلک بی نظیر آفاق است به دل، دریغ که یک ذره مهربان بودی!
ز پرد کاش برون آمدی چو قطره اشک که بر دو دیده ما حکم او روان بودی^(۲)
لذا می‌گوید:

از پیش مران حافظ غمدیده خود را

کز عشق زخمت داد دل و دین و جوانی

ای دوست! مرا از پیشگاهت مران و از غم هجرانم خلاصی بخش، تعلقات و
جوانی و بدن عنصری و خیالی و زهد و عبادت خشک و هرچه داشتم، در راه
عشق و محبت از دست دادم.

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

به گفته خواجه در جایی:

جمع کن به احسانی، حافظ پریشان را ای شکنج گیسویت، مجمع پریشانی^(۱)
 و در جایی می گوید:
 من ار چه حافظ شهرم، جوی نمی‌ارزم مگر تو از کرم خویش، یار من باشی^(۲)



۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص ۴۲۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۴، ص ۴۲۶.

که بزود به نزدشان، ز من کدای پیامی؟
 اگر این شرابِ خام است اگر آن حریفِ پخته
 شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
 تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
 به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت
 عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
 بروید پارسایان! که نماند پارسایی
 ز زده ام میگویند ای شیخ! به دانه ام تسبیح
 سرخدمت تو دارم، بخزم، به بیج مفروش
 که بکوی میفروششان، دو هزار جم به جای
 به هزار بار بهتر هزار پخته، خامی
 که به همت عزیزان بر رسم به نیکبختی
 که بضاعتی نداریم و فکندہ ایم دای
 که لبست حیات ما بود و نداشتی دای؟
 نه به نامه و پیامی، نه به پرسش و سلامی
 می ناب در کشیدیم و نماند سنگت و نامی
 که چو مرغ زیرک افتد، نقتد به بیج دای
 که چو بنده کس ترافتد به مبارکی غلامی
 مکشای، تیب جان و بریز خون حافظ
 که چنان شده ای را نکشد کس انتقامی

از این غزل ظاهر می شود که خواجه را دیدار حضرت دوست حاصل شده و سپس به فراق مبتلا گشته، سخن از عظمت آن مشاهده گفته و اظهار اشتیاق و تمنای دوباره آن دیدار را نموده، می گوید:

که یزد به نزد شاهان، زمن گدا پیامی؟
که به کوی میفروشان، دوهزار جم به جامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر زهزار پخته، خامی

کیست تا از گدای دلباخته و فقیر تهیدستی که از پیشگاه معشوقش بهره ها برده به پادشاهان جهان پیامی برد و بگوید: جامی از شراب تجلیات محبوب من در نزد می فروشان (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و اساتید اهل کمال) به هزاران جمعیت شما پادشاهان که مدت زمانی حکومت می کنید و در ناز و نعمت و عزت بسر می برید، ارزش دارد. و اگر گمان می کنید دیدار حضرت دوست ایشان را تنها وعده ای است، و شما را نعمت جاه و مقام و ریاست و فرمانروایی و عیش و نوش نقد است، بدانید که وعده نسیه آنان از نقدینه شما هزاران بار بهتر می باشد؛ زیرا نعمت دیدار دوست چون برای آنان حاصل آید، لحظه ای از آن بهتر از عمری است که شما غرق در لذات ظاهری مادی بوده و به غفلت از معشوق بسر برید و چنانچه آن یک لحظه دوام یابد چه خواهد بود؟ که: «ثَبْتُهُ الْقَدْرُ

خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ^(۱): (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و نیز: «سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ
الْفَجْرِ»^(۲): (آن شب تا دمیدن سپیده سلامتی است.) اینجاست که گدایان درگاه
دوست بر عالم حکومت می‌کنند. در جایی می‌گوید:

| | |
|--------------------------|--|
| گرچه ما بندگانِ پادشهم | پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم |
| گنج در آستین و کبسه نهی | جامِ گیتی نما و خاکِ رهیم |
| هوشیارِ حضور و مسبِ غرور | بحرِ توحید و غرقه گسنبیم |
| شاهدِ بخت چون کرشمه کند | ماشِ آئینه رخ چو سه‌ایم ^(۳) |

از دو بیت گذشته معلوم می‌شود خواجه گرفتار سلاطینی بوده که هم عقیده و
طرفدار زهاد بوده‌اند؛ لذا باز می‌گوید:

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همتِ عزیزان برسم به نیکنامی

مشاهده حضرت دوست در گذشته مرا از من بگرفت و از زهد و عبادت قشری
بازداشت و سپس به هجران مبتلا گشتم و در میان بدگویان بدنامم نمود به حدی
که گفتند: فلائی نه تنها از طریقه ما دست کشید، بلکه از راه خود هم بازماند؛ ولی
امید آن که دوستان و اهل سیر، و یا اساتید و اهل کمال همت نمایند و به دعای
خیرشان باز وصالم دست دهد و «برسم به نیکنامی.» در جایی می‌گوید:

| | |
|------------------------------------|---|
| معاشران! گیره از زلفِ بار باز کنید | شبی خوش است، بدین قصه‌اش دراز کنید |
| حضور مجلس‌آنس است و دوستان جمعند | وَإِنْ يَكَادَ بِخَوَانِيدِ و در فراز کنید ^(۴) |

۱. قدر: ۳.

۲. قدر: ۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۱، ص ۲۰۲.

تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

ای دوست! برای صید دیدارت دام عبودیت و خاکساری و فقر و مسکنت را افکنده ایم، عنایتی فرما و بیا و قلب تیره ما را با نگاهی برافروخته گردان تا باز قابلیت مشاهده جمالت را بیابیم که: «إِلَهِي هَبْ لِي قَلْبًا يُذْنِبِي مِنْكَ شَوْقَهُ، وَلسَانًا يُزْفَعُ [يَزْفَعُهُ] إِلَيْكَ صِدْقَهُ، وَنَظْرًا يَقْرَبُهُ مِنْكَ حَقَّهُ»^(۱): (معبودا قلبی به من عطا فرما که شوقش آن را به تو نزدیک گرداند، و زبانی [عطایم فرما] که صدق و راستگویی اش به سوی تو بالا آورده شود [یا: صدق و راستگویی اش آن را در نزد تو بالا آورد.]; و نظر و چشمی [عنایتی فرما] که واقع [نگری] اش آن را به تو نزدیک نماید.) و به گفته خواجه در جایی:

باز آی ساقیا! که هواخواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتتم
ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم^(۲)
به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت
که لب حیات ما بود و نداشتی دوامی؟

معشوقا! شکایت از هر کس داشته باشم به تو می گویم. نمی دانم شکایت را به که برم؟ زیرا با نگاهی و بوسه ای حیات تازه ای به من بخشیدی. افسوس! که آن را دوامی نبود و به هجرانم مبتلا ساختی. در جایی می گوید:

صبا! به لطف بگو آن غزال رعنا را: که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد! چرا تفقدی نکند طوطی شکر خارا؟
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل! که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را؟

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

ندانم از چه سبب رنگِ آشنایی نیست سَهیِ قَدانِ سَبَّهٔ چشمِ ماهِ سیما را^(۱)

عجب از وفای جانان که تَفَقُّدی نفرمود

نه به نامه و پیامی، نه به پرسش و سلامی

دلبر! نه تنها دیدارت دوام نداشت که با من بی وفایی نموده و نپرسیدی: عاشق

دلخستہات در هجرت چه می‌کشد. آخر پرسشت از این مبتلا به فراق مرهمی
است بر زخمِ درونی‌اش. در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غمِ بارِ خراباتی خویش می‌زند غمزهٔ او ناوکِ غم بر دل ریش

به عنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی‌مددِ لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشاهِ حُسن و ملاحِت! چه شود گر لبِ لعلِ تو ریزد نمکی بر دلِ ریش؟

پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهرِ خدا نیست از شاهِ عجبِ گر بنوازد درویش^(۲)

بروید پارسایان! که نمائند پارسایی

می‌تاب درکشیدیم و نمائند ننگ و نامی

زاهدا! دست از من بردار و دیگرم به عبادات فشری دعوت مکن؛ زیرا پس از

آنکه حضرت دوست دلم را به تجلی پرشورش ربود، اگرچه دوام نداشت، فکر

ننگ و نام را هم از من گرفت و دیگر با کم نبود بر طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام

کسی ملامت نماید. در جایی می‌گوید:

عیب مکن به رندی و بدنامی‌ای فقیه! کاین بود سرنوشت ز دیوانِ فطرنم

می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار این موهبت رسید ز دیوانِ قسمتم^(۳)

و نیز در جایی می‌گوید:

صلاح کار کنجا و من خرابِ کنجا؟ بین تفاوت راه از کجاست تا به کجا

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲، ص ۴۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

چه نسبت است به‌رندی صلاح و تقوی را
 سماع و عظم کجا، نغمه ریاب کجا؟
 دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
 کجاست دبرمغان و شراب ناب کجا؟^(۱)
 لذا باز می‌گوید:

ز ره‌ام میافکن ای شیخ! به‌دانه‌های تسبیح

که چو مرغ زیرک افتد، نقتد به هیچ دامی

زاهد! من آن نیم که کارهای قشری ات دگر بار بفریبدم؛ عمری چنین بودم، بس
 است. حال که فهمیدم و دریافتم که طریقه تو باری از دوش من برنمی‌دارد و به
 جایی نمی‌رساند، چرا عمر خود را ضایع گردانم. به گفته خواهی در جایی:

چند روزی است که دورم ز رخ ساقی و جام
 بس خجالت که پدید آید از این تفصیرم
 من به خلوت نشینم پس از این، و ربه مثل
 زاهد صومعه بر پای نهاد زنجیرم
 پسند پیرانه دهد و اعطی شهرم لیکن
 من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
 خلق گویند: که حافظ! سخن پیر نبوش
 سالخورده میی امروز، به از صد پیرم^(۲)

سر خدمت تو دارم، بخرم، به هیچ مفروش

که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

معشوقا! مرا با طریقه زاهد چه کار؟ خریدار توام و سر بندگی به پیشگاهت
 می‌سایم، خریداری‌ام کن و ارزاتم مفروش. مبارک بنده‌ای چون من کمتر بدستت
 می‌افتد، سخنی است عاشقانه. بخواهد با این بیان بگوید:

مزده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم
 طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
 به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
 از سر خواجگی گون و مکان برخیزم
 تو مپندار که از خاک سرکوی تو من
 به جفای فلک و جور زمان برخیزم

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۷، ص ۳۰۷.

سرو بالا بنما ای بُتِ شیرین حرکات! که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم^(۱)
لذا می گوید:

بگشای تیر مژگان و بریز خونِ حافظ

که چنان کشته‌ای را نکشد کس انتقامی

دلبر! نظر لطفی به من بنما و با جذبۀ چشمان و تجلیات نابود کننده‌ات خونم
بریز و فانی‌ام ساز؛ زیرا کشته شدن منتهی آرزوی من است. «که چنان کشته‌ای
را نکشد کس انتقامی.» به گفته‌ی خواجه در جایی:

ای غایب از نظر به خدا می سپارم جانم بسوختی و به دل دوست دارم
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب! بیمار باز پرس که در انتظارم
خونم بریز و از غمِ هجرم خلاص کن منت پذیر غمزه خنجر گذارم^(۲)



۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۲۲۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

مخمور جامِ عشقم، ساقی! بده شرابی
 عشق زخ چو باش، در پرده راست ناید
 شد حلقہ قاست ما، تا بعد از این قیمت
 مخمور آن دو چشم، ساقی! کجاست جامی؟
 چون آفتاب رویش، در دیدہ می گنجد
 در انتظار رویت، ما و امیدواری
 دست غرض میالای، بر کاسه ای که دانی
 پر کن قوچ کہ بی مئی، مجلس نذارد آبی
 مطرب! بزن نوایی، ساقی بده شرابی
 زین در دگر نراند، ما را به سیج بابی
 بیسار آن دو لطم، آخسر کم از جوابی
 ای دل! چه سود دارد، در دیدہ اضطرابی؟
 وز عثوہ لبانت، ما و خیال و خوابی
 انخبام کار نبود، از وی نصیب آبی

حافظ! چه می نئی دل، اندر وقایِ خوبان؟

کی تشنه سیر کردو، از لعلِ سربابی؟

خواجه در این غزل در مقام تمنای دیدار معشوق و اظهار آمادگی برای پذیرش آن بوده و می‌گوید:

مخمورِ جامِ عشقم، ساقی! بده شرابی
پر کن قَدَح که بی می، مجلس ندارد آبی

محبوبها! در ازلَم شراب دیدارت مرا به عشقت مبتلا ساخت و چون به عالم طبیعتم آوردی، غبار عالم خاکِ ام حجابِ چهرهٔ جانم شد و از مشاهدهات محروم گردیدم و در انتظار بسر می‌برم، قدحی از شراب تجلیات نصیبم گردان تا به زندگی ام صفایی بخشد. در جایی می‌گوید:

کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز نآ آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
نا صد هزار خار نمی‌روید از زمین از گُلبنی گُلی به گلستان نمی‌رسد^(۱)

و ممن است نظر خواجه از بیت تقاضای خمر ازلی نباشد، بخواهد بگوید:

در آ که در دل خسته توان درآید باز بیا که بر تن مرده روان گراید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست که فتح باب وصال مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم بجز خیالِ جمالت نمی‌نماید باز^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

عشقِ رُخِ چو ماهش، در پرده راست ناید

مطرب! بزن نوایی، ساقی بده شرابی

کنایه از اینکه: عشق ورزی عاشق با بودنش در عالم خاکی و حجاب بشریت، و یا اظهار محبت به تو نمودن از پشت پردهٔ مظاهر بی آنکه ملکوت آنان مشاهده شود راست ناید. بخواهد بگوید:

کجاست همنفسی؟ تا که شرح غصه دهم که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله از این ره! که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم که داد من بستاند مگر ز دستانش^(۱)

محبوب! بیا و نفحات طرب آورنده‌ات را بفرست و در نوا در آور تا چهره کثرات را بگشاید و از جام جمالت بهره‌مند سازد، و یا آنکه نفحات را بفرست تا فریفتگان از پرده برون آیند و بی حجاب مشاهده نمایند. در جایی می‌گوید:

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی! که از این چهره پرده برفکنم
چنین نفس نه سزای چو من خوش الحانی است زوم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس؟ چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم^(۲)

شد حلقه قامت ما، تا بعد از این رقیبت

زین در دگر نراند، ما را به هیچ بابی

دلبر! قامت در عشقت خمیده گشت و پیر گردیدم، امید است دیگر شیطان طمع فریفتن مرا نکند و از توجه به تو و بادت باز ندارد و هر روز و هر ساعت به

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

جایی نکشد. در نتیجه با این بیان می‌خواهد تمنای دیدار او را نموده و بگوید:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
 یارب! از ابر هدایت برسان بارانی بیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم
 گرچه پیرم تو شی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
 سرو بالا بنما ای بُت شیرین حرکات! که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم^(۱)
 لذا می‌گوید:

مخمور آن دو چشمم، ساقی! کجاست جامی؟

بیمار آن دو لعلم، آخر کم از جوابی

معشوقا! چشمان و جذبات کشنده جمالت که در ازل و یا گذشته ایام مرا
 فریفته‌ات نمود، پس از هجرت به خماری و با اشتیاق دیدار دوباره‌ام می‌دارد.
 بیا و جامی دیگرم از شراب مشاهده‌ات عنایت فرما و از بیماری‌ام با گفتارت
 برهان و «تَن تَرَانِي»^(۲): (هرگز مرا نخواهی دید) ام بگو، که خود آن هم لذت بخش
 است و کمتر از جوابی نخواهد بود؛ که: «إِلَهِي أَطْلُبُنِي بِرُحْمَتِكَ حَتَّى أَصِلَ إِلَيْكَ، وَاجْذِبْنِي
 بِمَنِّكَ حَتَّى أَقْبَلَ عَلَيْكَ»^(۳): (معبودا! به رحمت خویش مرا [به سوی خود] بخوان تا به تو
 واصل گردم، و با احسان و بخششت مرا [به سوی خود] بکش، تا [به تمام وجود] بر تو
 روی آورم.) و به گفته خواجه در جایی:

مرا مِهْرِ سِيَّهٖ چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

فضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مسرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد^(۴)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۲. اعراف: ۱۴۳.

۳. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

چون آفتاب رویش، در دیده می نگنجد

ای دل! چه سود دارد، در دیده اضطرابی؟

ای خواجه! دیده ظاهر ت تاب دیدن خورشید جمالش را ندارد؛ که: «لَا تُدْرِكُهُ
الْأَبْصَارُ، وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ»^(۱): (دیدگان او را نمی یابند، و او دیدگان را ادراک می نماید.)
چشمی دگر بدست آر، تا طاقت مشاهده رخسارش را داشته باشد، و تا آن بینایی را
نیافته ای برای پایان یافتن هجران خود را در اضطراب قرار مده؛ که: «لَمْ تَزُةِ الْعَيْنُونَ
بِمُشَاهَدَةِ الْعَيَانِ، وَزَأْتَهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ»^(۲): (دیدگان با مشاهده و دید ظاهری و
روباروی او را نمی بینند، بلکه دلها با ایمان حقیقی شان او را می بینند.) در جایی در مقام
اظهار اشتیاق به چنین دیداری می گوید:

دل شوق لب مدام دارد یارب! ز لب چه کام دارد؟
جانِ عشرتِ مهر و باده شوق در سسایِ دل مدام دارد
شوریده زلف بار دائم در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسیم کان دلبر ما چه نام دارد؟
با یار کجا نشیند آن کو اندیشه خاص و عام دارد!^(۳)

و در جایی چون به آن نایل می گردد، می گوید:

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز!
نیازمندِ بلاگو: رُخ از غسبار مشوی که کیمیایِ مراد است خاکِ کوی نیاز!^(۴)
در انتظارِ رویت، ما و امیدواری
وز عشوه لبانت، ما و خیال و خوابی

۱. انعام: ۱۰۳.

۲. بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۶، روایت ۱.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص ۱۶۴.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۴۱.

محبوبیا! حال که دیدارت حاصل نمی‌گردد، به امید مشاهدات و به خیال آنکه از جذبات جمالت بهره‌مند گردم بسر می‌برم، تا شاید در خوابت ببینم.^(۱)
 بخواهد با این بیان بگوید:

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید فغان! که بخت من از خواب در نمی‌آید
 در این خیال بسر شد زمانِ عمر و هنوز بلای زلفِ سیاهت بسر نمی‌آید.^(۲)
 و بگوید:

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری! بندگان را زبیر خویش جدا می‌داری!
 نشئه بادیه را هم به زلالی دریا به امیدی که در این ره به خدا می‌داری.^(۳)

دست غرض می‌آی، بر کاسه‌ای که دانی

انجام کار نبود، از وی نصیبِ آبی

ای خواجه! توجه و محبت به دنیا و امور دنیوی تو را از مقصد و مقصودت باز ندارد که آن چون سرابی است و نمایی از آب است و تشنگی تو را رفع نمی‌کند؛ که: «ما أصف من دار أولها عناء وأخرها فناء... وَمَنْ سَاعَاها فَاتَتْهُ، وَمَنْ قَعَدَ عَنْها وَاتَتْهُ، وَمَنْ أَبْصَرَ بِها بَصْرَتَهُ، وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْها أَشْمَتَهُ».^(۴) (چگونه توصیف کنم خانه [دنیا] ای را که اول آن رنج، و آخرش فنا و نیستی است... و هر کس با او همپای گشته [و مسابقه داده و بخواهد بیشتر از آن برخوردار باشد]، از دستش می‌رود؛ و هر کس از [بدست آوردن] آن بنشیند [و افزون از حد از آن نخواهد]، فرمانپذیر او می‌گردد. و هر که به [واسطه] آن بنگرد، بینا [دل]ش نموده، و آنکه به سوی آن چشم بدوزد، کور [باطن]ش می‌گرداند.)؛ با این حال:

۱. برای توضیح بیشتر به غزل ۶۲ ذیل بیت پنجم رجوع شود.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۲۰۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

۴. نهج البلاغه، خطبه ۸۲.

حافظ! چه می‌نهی دل، اندر وفای خوبان؟

کی تشنه سیر گردد، از لعمه سرابی؟

دنیا و آنچه در آن است چون سرابی است نه آب؛ که: «إِنَّمَا مَثَلُ الدُّنْيَا كَمَا إِذَا نَزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ، فَأَخْتَلَطَ بِهِ نَبَاتُ الْأَرْضِ مِمَّا يَأْكُلُ النَّاسُ وَالْأَنْعَامُ، حَتَّىٰ إِذَا أَخَذَتِ الْأَرْضُ زُخْرُفَهَا وَازْبَيَّتْ، وَظَنَّ أَهْلُهَا أَنَّهُمْ قَادِرُونَ عَلَيْهَا، أَتَيْنَاهَا أُمْرُنًا لَيْلًا أَوْ نَهَارًا، فَجَعَلْنَاهَا حَصِيدًا كَأَن لَّمْ تَغْنُ بِالْأَنْسِ. كَذَلِكَ نُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ»^(۱): (مسئلاً مثل زندگانی دنیا همانند آبی است که از آسمان فرو می‌فرستیم، پس گیاه زمین از آنچه مردم و چارپایان از آن می‌خورند، با آن درمی‌آمیزد، تا اینکه هرگاه زمین پیرایشش را به خود گرفته و آراسته گشته و اهل آن گمان می‌کنند که آنان بر آن توانايند، امر و فرمان ما شب یا روز آمده و آن را درو می‌کند، چنانکه گویی روز گذشته نبوده است. ما اینچنین نشانه‌های روشن خود را برای گروهی که اهل تفکر و اندیشه‌اند، به تفصیل بیان می‌نماییم.)

بخواهد با بیان این دو بیت به خود تنبه دهد و بگوید: آنچه تو را محروم از دیدار محبوب نموده، همانا توجه نمودن به دنیا و لذائذ آن می‌باشد. دنیا چیست که مورد توجه حقیقت جو واقع شود؛ که: «إِيَّاكَ أَنْ تَبِيعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ بِخَقِيرٍ مِنْ حُطَامِ الدُّنْيَا»^(۲): (مبادا بهره‌ات از پروردگارت و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی‌ارزش دنیا بفروشی.)

۱. یونس: ۲۴.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۷.

می‌خواه و گل افشان کن، از دهر چه می‌جویی؟
 ای گفت سحر که گل بلبل! تو چه می‌گویی؟
 سبگیری و رخ بوسی، می‌نوشی و گل بویی
 آسود بیا سوزد، از قه تو دجایی
 شمشاد خرامان کن، آهنگ گلستان کن
 تا غنچه خندانست، دولت به که خواهد داد
 ای شاخ گل رعنا! از بهتر که می‌روی؟
 در یاب و پنه کنجی، از مایه نیکویی
 امروز که بازاریست، پر جوش خریدار است
 آن طره که هر خدش، صد نافه چین آورد
 خوش بودی اگر بودی، بومیش ز خوشی
 چون شمع نکوروی، در بگذر باد است

هر مرغ به دستانی، در گلشن شاه آمد
 بلبل به نوا سازی، حافظ به دعا گوئی

خواجه در این غزل برای پایان یافتن روزگار فراقش گاهی خود را با گفتار عاشقانه‌اش راهنمایی می‌کند، و گاهی حضرت دوست را مورد خطاب قرار می‌دهد و تمنای دیدار او را می‌نماید. می‌گوید:

می‌خواه و گل افشان کن، از دهر چه می‌جویی؟

این گفت سحرگه گل، بلبل! تو چه می‌گویی؟

کنایه از اینکه: وظیفه تو ای خواجه! مراقبه و توجه به محبوب، و یا محبت و عنایت محبوب را نسبت به خود طلب نمودن، و یا نفحات او را تمنا کردن و پس از گرفتن باده تجلیاتش، به شادی و گل افشانی پرداختن می‌باشد. با بدی و خوبی و پستی و بلندی و زر و زیور دنیا و یا به نظر استقلال‌ی بر آن نگاه کردن چه کار داری؟ زبان حال گل هم با بلبل شوریده همین است که جمال و زیبایی مرا تمنا کن، دیگر چه می‌خواهی؟ مگر عاشق می‌تواند جز تمنای معشوق و مشاهدات او را از طریق ملکوت مظاهرش در ظلمتکده دنیا تمنا کند. در جایی می‌گوید:

| | |
|-------------------------------------|--|
| گل‌عداری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس |
| نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس |
| یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟ | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس |
| نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوس | این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس ^(۱) |

لذا می‌گوید:

مَسْنَدٌ بِهٖ كَلِيسْتَانُ بَرٍّ، تَا شَاهِدٍ وَ سَاقِي رَا
لَبْغِيرِي وَ رِخْبُوسِي، مِي نُوْشِي وَ كَلُّ بُوِي

ای خواجه! عالم همه مظهر تجلیات اویند و گلستان اسماء و صفاتش، بیا و مسند مراقبه و توجه خود را در میان آن بگشا، بی آنکه به نظر استقلال به آنها بنگری، ببین چگونه معشوق از ملکوتشان برایت جلوه‌گری می‌کند و بهره‌دیدار و مشاهده‌جمال و آب حیات ابدی را از آنان خواهی گرفت - زیرا حضرت دوست در کنار موجودات جلوه نخواهد داشت - که: «كُنْتُ كُنْزًا مَخْفِيًا [ظ: حَفِيًا]، فَأَخْبَيْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِئَنِّي أُعْرَفَ»^(۱): (من گنجی پنهان بودم، دوستدار آن شدم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم = آنها مرا بشناسند.) و نیز: «إلهي! تَرَدَّدِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بُعْدَ الْمَزَارِ، فَأَجْمِعْنِي عَلَيْكَ بِخِدْمَةِ تَوْصِلُنِي إِلَيْكَ، كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟ أَيْتَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا تَيْسَّرُ لَكَ، حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟! مَتَى غَيْبَتْ، حَتَّى تَخْتِجَ إِلَيَّ دَلِيلَ يَدُلُّ عَلَيْكَ...»^(۲): (بار الها! تردد و توجه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری‌ات می‌گردد. پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، تمام وجود و توجه مرا به خویش متمرکز گردان. با چیزی که در وجود خویش نیازمند توست، چگونه می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کننده‌ تو باشد؟! چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود.) محبوبا! وظیفه من این بود که به خود خطاب نمودم. و چنانچه مرا آن‌گونه دیدی،

۱. بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ و ۳۴۹.

شمشاد خرامان کن، آهنگ گلستان کن

تا سرو بیاموزد، از قد تو دلجویی

معشوقا! شمشاد قامتت را از گلستان مظاهر جلوه گر نما تا آنان از سرو قامتت طریق دلجویی را بیاموزند و به ملکوتشان از من نوازش نمایند و تو را با آنها و محیط به ایشان مشاهده نمایم و بگویم: «مَتَى بَعْدَتِ، حَتَّى تَكُونِ الْآثَارُ هِيَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ؟ فَمَيْتٌ غَيْرٌ لَا تَزَالُ [تَرَكَ] عَلَیْهَا زَقِیْبًا.»^(۱) (کسی دور بوده‌ای. تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! کور است چشمی که همواره تو را بر خویش نگاهبان و مراقب نبیند.) و بگویم:

گل بی رُخِ یار خوش نباشد بی بهاده بهار خوش نباشد

طَرْفِ چمن و هوایِ بستان بی لاله عذار خوش نباشد

باغ گل و مثل خوش است لیکن بی صحبتِ یار خوش نباشد

با یار شکر لبِ گل اندام بی بوس و کنار خوش نباشد^(۲)

و ممکن است منظور خواجه از بیت همان بیانات دو بیت گذشته باشد و بخواهد بگوید: ای خواجه! گوهر وجودی خود را با مراقبات و مجاهدات حضرت محبوب نمایان نما و ظاهر ساز، تا دیگر مظاهر عالم بر خود نبالند و با جمال و کمالشان از تو دلجویی کنند؛ تا نوازش او را از طریق خویش با حسن و زیبایی اش مشاهده نمایی.

(ابیات آتیه مناسب با معنای اوّل است) تقاضای من این است، اَمَا نَمِی دَانِم:

تا عُنْجَه خندانَت، دولت به که خواهد داد

ای شاخِ گلِ رعنا! از بهرِ که می رویی؟

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۲.

معشوقا! تو که رای، و برای چه کس جلوه‌گری خواهی نمود. و دولت دیدارت
نصیب که خواهد شد؟ در جایی می‌گوید:

گر زلف پریشانست، در دست صبا افتد هر جا که دلی باشد، در دام بلا افتد
هر کس به تمنّایی، فال از رُخ او گیرند بر تخته فیروزی، تا قرعه که را افتد
آخر چه زیان افتد، سلطان ممالک را؟ کورا نظری روزی، بر حال گدا افتد
آن باده که دلها را از غم دهد آزادی پر خونِ جگر گردد، چون دور به ما افتد^(۱)

امروز که بازاریت، پر جوش خریدار است

دریاب و پینه‌گنجی، از مایه نیکویی

(سخنی است عاشقانه) خواهی با این بیان تمنّای دیدار حضرت دوست را
نموده و می‌گوید: حال که خریداران جمالت بسیارند، شایسته است آنان را دریابی
و از مایه نیکویی ات به آنها عنایت فرمایی. بخواهد بگوید:

ای پادشاهِ خوبان! داد از غم تنهایی دل بی تو به جان آمد، وقت است که بازایی
ای درد توام درمان، در بستر ناکامی وی یاد توام مونس، در گوشه تنهایی
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد، پایانِ شکیبایی
دایم گل این بستان، شاداب نمی‌ماند دریاب ضعیفان را، در وقت توانایی
ساقی! چمن گل را، بی روی تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن، تا باغ بی‌آرایی^(۲)
لذا باز می‌گوید:

آن طَرّه که هر جَعَدش، صد نافه چین آورد

خوش بودی اگر بودی، بوییش ز خوشخویی

دلبر! مظاهر و طَرّه دل‌آرایت هر کدامشان عطرهايي از جمال و کمال تو را
در بردارند؛ که: «وَبِأَسْمَانِكَ الَّتِي غَلَبَتْكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ... وَبِثُوبِ وَجْهِكَ الَّتِي أَضَاءَتْ لَهَا كُلُّ شَيْءٍ» یا

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۳، ص ۲۲۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص ۳۷۷.

نُورًا یا قُدُوسًا! (۱): (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شرایش وجود هر چیزی چیره گشته... و به نور وجه و اسماء صفات که هر چیز بدان روشن و نورانی است. ای نور و روشنایی! و ای پاک [از هر نقص]! ای کاش! جز تیرگی و گرفتگی و مظهریت، بشاشت و خوشرویی هم داشتند و ملکوتشان را به من ارائه می دادند تا تو را با آنها متجلی می دیدم. کنایه از اینکه: ای کاش! با من به از این رفتار می کردی و در هجرم نمی گذاشتی و می دیدمت. در جایی می گوید:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم همچنان چشم گشاد از گرمش می دارم
به صد امید نهادیم در این مرحله پای ای دلبل دل گمگشته! فرومگذارم
دیده بخت به افسانه او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم (۲)
و نیز در جایی می گوید:

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم (۳)
چون شمع نکور رویی، در رهگذر باد است
طرف گرمی بریند، از نقد نکور رویی

(این بیت نیز سخنی است عاشقانه) بخواهد بگوید: عزیزا! همواره سرمایه نکوروی نمی ماند تا آنت هست بذل و بخششی بنما. در واقع با این کلام می خواهد تمنای دیدار او را نموده و بگوید:

به چشم مهر اگر با من مأم را یک نظر بودی
از آن سیمین بدن کارم به خوبی خوبتر بودی
ز شوق افشاند می هر دم سری در پای جانانم
دریغا! گر متاع من نه از این مختصر بودی

۱. اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۶، ص ۳۲۰.

به وصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی

مبارک ساعنی بودی چه خوش بودی اگر بودی^(۱)

و ممکن است بخواهد خطاب به خود کرده و بگوید که: ای خواجه! شمع جمال یار همواره برایت تجلی نمی‌کند، دیدارش را در این عالم بدست آر پیش از آنکه مرگ در رسد و بی بهره از آن بمانی. به گفته خواجه در جایی:

مقام آهن و می بی غش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق!
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد! که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت، رفیق بود رفیق
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمتِ وقت که در کمینگه عمرند قاطعانِ طریق^(۲)

هر مرغ به دستانی، در گلشن شاه آمد

بلبل به نوا سازی، حافظ به دعا گوئی

شاید بخواهد با این بیان بگوید: تنها خواجه نیست که حضرت محبوب را می‌خواند و می‌جویدش، بلکه همه ذرات جهان او را مدیحه سرایند؛ که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يَنْسِبُ بِخَمْدِهِ، وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»^(۳): (و هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است و لیکن شما تسبیح آنها را در نمی‌یابید.) و نیز: «سَبِّحْ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»^(۴): (تمام آنچه در آسمانها و زمین است تسبیح‌گویی خداوند هستند.) و همچنین: «وَسَبِّحْ الرَّغْدُ بِخَمْدِهِ، وَالْمَلَائِكَةُ مِنْ خِيفَتِهِ»^(۵): (و رعد با حمد و سپاس، تسبیح او را می‌گوید. و فرشتگان [نیز] از بیم و هراسش [تسبیح‌گویی اویند.])

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۶، ص ۲۷۵.

۳. اسراء: ۴۴.

۴. حدید: ۱.

۵. رعد: ۱۳.

زیم صبح سعادت! بدان نشان که تو دانی
 تو پیک خلوتِ رازی، دو دیده بر سر راهت
 بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
 من این دو حرف نوشتم، چنانکه غیر ندانست
 خیال تیغ تو با ما، امید تشنه و آب است
 امید در کمر ز کشت چکونه بندم

خبر به کوی فلان بر، بدان زمان که تو دانی
 به مردی نه به فرمان، چنان رسان که تو دانی
 ز لعل روح فریبت، بخش از آنکه تو دانی
 تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
 اسیر خویش گرفتی، بکش چنانکه تو دانی
 دقیقه ای است نگار! در آن میان که تو دانی

یکی است شرکی و تازی، در این معادله حافظ!

حدیث عشق بیان کن، به سر زبان که تو دانی

خواجه در این غزل در مقام تقاضای دیدار حضرت محبوب و گزارش مشکلات روزگار هجرانش به او با خطاب به نسیم صبح (نفحات قدسی حضرت دوست و یا انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا اساتید کامل که به وی راه یافته‌اند) بوده و می‌گوید:

نسیم صبح سعادت! بدان نشان که تو دانی
خبر به کوی فلان بر، بدان زمان که تو دانی
تو پیکر خلوتِ رازی، دو دیده بر سرِ راهت
به مردمی نه به فرمان، چنان رسان که تو دانی

ای نسیمهای قدسی حضرت دوست که بر عاشقانش می‌گذرید و از حالات آشفتنگی و روزگار فراق و سوزش عشقشان آگاهی می‌یابید! به هرگونه که مصلحت می‌دانید او را به طریق ادب با خبر نمایید، که دیدگان عاشقانت در انتظار پایان یافتن هجرانت می‌باشد. امید هست هر چه زودتر پاسخ گفتار او را به ایشان بازگو نمایید. در واقع، با این بیان تقاضای پایان یافتن ایام هجران خود را نموده. در جایی می‌گوید:

ببار باده و بازم رهان ز رنجوری که هم به باده توان کرد دفعِ مخموری
به هیچ وجه نباشد فروغِ مجلسِ انس مگر به روی نگار و شرابِ انگوری^(۱)
لذا باز می‌گوید:

بگو: که جانِ ضعیفم ز دست رفت خدا را

ز لعلِ روحِ فرایت، ببخش از آنکه تو دانی

ای نسیمهای قدسی! به دوست بگویید: فراقِ خواجه را طاقت از کف ربوده و از عالم طبعش اثری باقی نگذاشته، با بوسه‌ای از لعل لب و جمال دلجویت حیات تازه و جان نوری به وی ببخش، که سخت در بیماری هجرت بسر می‌برد. در جایی می‌گوید:

که بَرَد به نزد شاهان ز من گدا پیامی؟ که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی
 تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
 به کجا برم شکایت، به که گویم این حکایت: که لبِ حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی؟
 سِرِ خدمت تو دارم، بخرم، به هیچ مفروش که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی^(۱)

من این دو حرف نوشتم، چنانکه غیر ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

محبوبان! این نامه و گفتار شرح حال من بود که پیکت آن را به تو گزارش داد، و جز او از آشفتگی ام خبر ندارد، تو هم ای دوست! چون خواندی و شنیدی مگذار غیر از تو از راز من با خبر شود. دوباره با این بیان تقاضای دیدار حضرتش را نموده. در جایی می‌گوید:

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری! بسندگان را ز بَرِ خویش جدا می‌داری
 تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
 دل ربودی به جلِ کردم ای جان! لیکن به از این دار نگاهش که مرا می‌داری^(۲)
 لذا می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۶، ص ۳۸۵.

خیالِ تیغِ تو با ما، امید تشنه و آب است

اسیرِ خویشِ گرفتی، بکش چنانکه تو دانی

کنایه از اینکه: معشوقا! ما تشنه وصال تو می‌باشیم، اگر آن با کشتن ما میسر می‌شود. اسیر عشق خود را هرگونه که می‌دانی بکش. به گفته خواجه در جایی:

به دام زلف تو دل مبتلایِ خویشتن است بکش به غمزه که اینش سزایِ خویشتن است
گرت ز دست برآید مرادِ خاطر ما ببخش زود که خیری برایِ خویشتن است
به جانت ای بُت شیرین من! که همچون شمع شبانِ تیره مرادم فنایِ خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی هنوز بر سر عهد و وفایِ خویشتن است^(۱)

امید در گم‌رز کشت چگونه نبندم

دقیقه‌ای است نگارا! در آن میان که تو دانی

دلبر! چگونه دل به تو ندهم و فریفته جمال و کمال نباشم، که در زیبایی و یکتایی بی نظیری و جز خود را در کمال و جمال نمی‌دانی؛ که: *الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يَبْلُغُ مَذْحَجَةَ الْقَائِلُونَ... الَّذِي لَيْسَ لِيَصِفَتِهِ حَدٌّ مَخْدُودٌ، وَلَا نَعَتْ مُؤْجُودٌ، وَلَا وَقْتُ مَعْدُودٌ، وَلَا أَجَلٌ مَمْدُودٌ.*^(۲) (سپاس خدایی را که گویندگان به مدح و ثنای او نمی‌رسند... خدایی که برای صفت و چگونگی او حد و مرز مشخص، و وصف و نعمت هستی یافته، و هنگام به شمار درآمده و معین، و پایان و فرجام کشیده شده و مشخصی وجود ندارد.) و به گفته خواجه در جایی:

چه قامتی؟ که ز سر تا قدم همه جانی چه صورتی؟ که به هیچ آدمی نمی‌مانی
نه صورتی که گلِ گلستانِ فردوسی نه قامتی که سبهی سزوی باغ و بستانی
ز جستجوی تو ننشینم از چه هر نفسم میان خون دل و آب دیده بنشانی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۱.

۲. نهج البلاغه، خطبه ۱.

تو چون سپهر جفا پیشه‌ای و احوالم ز روزگار نهاده است زه به ویرانی^(۱)

یکی است ترکی و تازی، در این معامله حافظ!

حدیث عشق بیان کن، به هر زبان که تو دانی

ای خواجه! گفتار عاشقانه خود را با هر زبانی که می‌توانی به هر طائفه بیان کن و آنان را به حضرت دوست و یاد او توجه بده؛ زیرا هیچ‌کس بر دیگری به سبب زبان برتری نخواهد داشت؛ که: «وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ رَّسُولٍ بِلسَانِ قَوْمِهِ، لِيُبَيِّنَ لَهُمْ، فَيُضِلُّ اللَّهُ مَنْ يَشَاءُ وَيَهْدِي مَنْ يَشَاءُ، وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ»^(۲): (و هیچ پیامبر را نفرستادیم مگر به زبان قومش، تا [رسالت خویش را] برای آنان بیان کند؛ پس خداوند هرکس را بخواند گمراه، و هرکس را بخواند هدایت می‌نماید، و تنها او عزیز و حکیم و فرزانه است.) و نیز: «وَمِنْ آيَاتِهِ خَلْقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافَ اللَّسَانِ وَاللُّغَاتِ: إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّلْعَالَمِينَ»^(۳): (و از نشانه‌های روشن خداوند، آفرینش آسمانها و زمین و اختلاف و چندگونگی زبانها و رنگهای شماسست؛ برآستی که در این نشانه‌های آشکاری برای دانایان می‌باشد.)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۷، ص ۳۹۸.

۲. ابراهیم: ۴.

۳. روم: ۲۲.

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی که بے گل بدید باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده ہی می دہت پند و لیکت و عنت آنگاہ دید سود کہ قابل باشی
من کلوم کہ کنون با کہ نشین و چه بنوش کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن ہر ورقی دفتر حالی دگر است حیف باشد کہ ز حال ہمہ غافل باشی!
کر چه رای است پرازیم ز ما تا برد دست رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت بہر غصہ دنیا بہ کزاف کہ شب و روز در این قصہ باطل باشی

حافظا! کردو بخت بلندت باشد

صید آن سہا بہ مطبوع شمایل باشی

خواجه در این غزل به نصایح عارفانه‌ای که خود و سالک طریق مقصد عالی انسانیت را به مقصود نزدیک، و یا اموری که از آن دور می‌سازد پرداخته و می‌گوید:

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی

که بسی گل بدمد باز و تو در گیل باشی

کتابه از اینکه: ای خواجه! نوبهار جوانی و عمرت را به کاری که از آن خوشدلی و سرمایه معنوی فراهم آری، بگذران، پیش از آنکه از این جهان رخت بریندی و بروی؛ که: «اِغْتَنِمْ خَمْسًا قَبْلَ خَمْسٍ: شَبَابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ... وَحَيَاتَكَ قَبْلَ مَوْتِكَ»^(۱): (پنج چیز را پیش از پنج چیز مغتنم شمار: جوانی‌ات را پیش از پیری، ... و زندگی‌ات را پیش از مرگ.) و نیز: «كُنْ عَلَى عُمْرِكَ، اَشْخُ مِنْكَ عَلَى دِرْهَمِكَ وَدِينَارِكَ»^(۲): (نسبت به عمر خویش، بیش از درهم و دینارت بخل و رشک بورز.) و به گفته خواجه در جایی:

در هر طرف ز خیلِ حوادث کمینگه است ز آن‌رو عنان گسسته دواند سوارِ عمر
این یک دو دم که دولت‌دبدار ممکن است دریا بکام دل که نه پیدا است کارِ عمر
تا کی می‌صبح و شکر خوابِ صبحدم؟ بیدار گرد هان! که نماند اعتبارِ عمر^(۳)
و ممکن است بخواهد بگوید: در بهار تجلیات و یا انفحات الهی بهره خویش

۱. بحار الأنوار، ج ۷۷، ص ۷۷.

۲. بحار الأنوار، ج ۷۷، ص ۷۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۸.

را از آن برگیر؛ زیرا معلوم نیست دیگر چنین لحظاتی باز تو را نصیب گردد؛ که:
 «إِنَّ يُزَيِّكُم فِي أَيَّامٍ تَهْرَبُكُمْ نَفْعَاتٍ. أَلَا فَتَعْرَضُوا لَهَا»^(۱): (بدرستی که پروردگارتان را
 در روزگار عمرتان، نسیمهایی است، پس آگاه باشید و به پیشواز آنها بروید.) و به
 گفته خواجه در جایی:

بوسیدن لب یار، اول ز دست مگذار کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن
 فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن^(۲)
 و ممکن است مراد خواجه از بیت، اشاره به بهره گرفتن از سرسبزی و خرّمی
 فصل بهار و به تماشای آن نشستن و از این راه به ملکوتشان پی بردن باشد. در جایی
 می گوید:

گل، بی رخ یار خوش نباشد بسی باده، بهار خوش نباشد
 طرف چمن و هوای بستان بسی لاله عذار، خوش نباشد
 باغ گل و مثل خوش است لیکن بسی صحبت یار خوش نباشد
 هر نقش که دست عفل بندد جز نقش نگار، خوش نباشد^(۳)

این سخن را نه تنها من به تو می گویم، که:

چنگ در پرده همی می دهدت پند و لیک

و عظمت آنگاه دهد سود که قابل باشی

همه جهان هستی از طریق ملکوتشان دعوت به خوشدلی و انس با آفریننده
 خویش نموده و می گویند: از عمر و جوانی و فرصتها بهره گیر و به عشق یکتا
 معشوقه تا در این سرایی پرداز، که «بسی گل بدمد باز و تو در گیل باشی.»؛ اما
 «و عظمت آنگاه دهد سود، که قابل باشی.» و آن را جز با تجافی از دار غرور و بندگی

۱. بحار الأنوار، ج ۷۱، ص ۲۲۱، روایت ۳۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۲.

خالص و صفای در عبودیت نمی توان بدست آورد؛ که: «یا أَبَاذَرٍّ! إِذَا دَخَلَ النَّوْزَ الْقَلْبَ، انْفَسَخَ وَاسْتَوْسَعَ. قُلْتُ: فَمَا عَلَامَةُ ذَلِكَ؟ يَا بَنِي آثَتِ وَأُمِّي! يَأْزِسُونَ اللَّهَ قَالَ: «الْإِنَابَةُ إِلَى دَارِ الْخُلُودِ، وَالتَّجَافِي عَنِ دَارِ الْعُرُورِ، وَالْإِسْتِعْدَادُ لِمَمَاتٍ قَبْلَ نُزُولِهِ.»^(۱): (ای ابوذر! هنگامی که نور وارد قلبی شد، گشاده و فراخ می شود. [ابوذر می گوید:] عرض کردم: پس نشانه آن چیست؟ پدر و مادرم به فدایت! ای رسول خدا! فرمود: «بازگشت [به تمام وجود] به خانه جاودانی؛ و کناره گیری از خانه فریب [= دنیا]؛ و آمادگی برای مرگ، پیش از فرو آمدنش.) و نیز: «فِي الْإِنْفِرَادِ لِعِبَادَةِ اللَّهِ كُنُوزُ الْأَزْبَاحِ.»^(۲): (در تنها شدن [و عزلت] برای عبادت خدا، گنجهای سود و بهره نهفته است.) و همچنین: «مَنْ قَامَ بِشَرَائِطِ الْعِبُودِيَّةِ أَهْلًا لِعَلَّتِي.»^(۳): (هرکس شرایط عبودیت و بندگی را برپا دارد، برای آزاد شدن شایسته می گردد.) و نیز: «مَا تَقَرَّبَ مَنَّوَرٌ بِمِثْلِ عِبَادَةِ اللَّهِ.»^(۴): (هیچ نزدیک جوینده به چیزی مانند عبادت خداوند [به سوی او] تقرب پیدا نکرد.)؛ لذا می گوید:

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

آنان که عاقل و فطین و زیرک می باشند، دنیا را به عقبی، و دوست را به غیر او معامله نمی کنند. کاری را اختیار می نمایند که حیات ابدی و خوشدلی و آرامش دو جهان به آنها بدهد؛ که: «وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ أَنَابَ، الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ. أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.»^(۵): (و خداوند هرکس را که [با تمام وجود به او] رجوع کند، به سوی خود رهنمون می شود، آنان که ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می گیرد، آگاه باشید! که دل‌ها تنها به یاد خدا آرام می گیرد.) و نیز: «يَا مَوْلَايَ! بِذِكْرِكَ عَاشَى قَلْبِي.»^(۶): (ای

۱. بحار الأنوار، ج ۷۷، ص ۸۳.

۲ و ۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب العبادة، ص ۲۲۹.

۵. رعد: ۲۷ - ۲۸.

۶. اقبال الأعمال، ص ۷۳.

سرور من! دلم تنها به یاد تو زنده است.) و همچنین: «مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟»^(۱): (کسی که تو را از دست داد چه چیزی یافت؟ و آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟) پس ای خواجه! اگر عاقل و هوشمندی، نمی‌گویم چه بکن و با که نشین و از چه شرابی بنوش تا از عمر و سرمایه زندگی بهره‌مند گردی. در جایی می‌گوید:

ای نور چشم من! سخنی هست گوش کن
 بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق
 نا ساغر تپراست بنوشان و نوش کن
 خواهی که زلف بارکشی، ترک هوش کن
 در راه عشق، وسوسه اهرمن بسی است
 هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
 برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
 ای چنگ! ناله برکش و ای ذف! خروش کن^(۲)

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است

حیف باشد که ز حال همه غافل باشی!

ای خواجه! چمنزار عالم طبیعت و مظاهر هر کدام تو را دعوت به دوست می‌کنند و راهنمای به جمال و کمالش می‌باشند و کتابی هستند که او را از دریچه آنان می‌توان دید. شایسته نیست که ز حال همه غافل باشی؛ که: «إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ، الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقَعُودًا وَعَلَىٰ جُوبِهِمْ، وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ، رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا، سُبْحَانَكَ! فَفَقِنَا عَذَابَ النَّارِ»^(۳): (بدرستی که در آفرینش آسمانها و زمین و پی در پی آمدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای اندیشمندان می‌باشد، آنان که در حال ایستاده و نشسته و بر پهلوهایشان [در حالی که دراز کشیده‌اند] به یاد و ذکر خدا بوده، و در آفرینش آسمانها و زمین می‌اندیشند [و می‌گویند] پروردگارا! این [جهان] را باطل و بیهوده نیافریدی. پاک

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

۳. آل عمران: ۱۹۰ و ۱۹۱.

و منزهی! پس ما را از عذاب آتش [جهنم] نگاه دار.) و به گفته خواجه در جایی:
 به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش به بوی گل، نفسی همدم صبا می‌باش
 گرت هواست که چون جَمُ به سر غیب رسی بیا و همدمِ جامِ جهان نما می‌باش
 چو غنچه‌گرچه فروبستگی است کارِ جهان تو همچو بادِ بهاری گیره گشا می‌باش^(۱)

گر چه راهی است پُر از بیم ز ما تا پُر دوست
 رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

ممکن است در این بیت خطاب به خود نموده و بخواهد بگوید: اگر چه رسیدن به حضرت دوست و مقصد و مقصود، هزاران خطرات و ناملايمات در پیش دارد، اما اگر از نهایت راه و سر منزل مقصود و از بهره‌مندیها و مشاهدات و لذایذی که تو را حاصل می‌شود، آگاه باشی، همه مشکلات آن را به جان خریدار خواهی شد. در جایی می‌گوید:

عِتابِ بارِ پریچه‌ره عاشقانه بکشن که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
 ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند هر آن که خدمتِ جامِ جهان نما بکند
 طبیبِ عشق مسیحا دم‌است و مشفق لبیک چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند^(۲)

و ممکن است بخواهد بگوید: طریق الی الله را مشکلاتی در پیش است، ولی آنان که راه را از چاه تشخیص می‌دهند (به وسیله استاد، و یا عنایات خاصه حضرت محبوب) به سختیها اعتنایی ندارند و طی طریق می‌کنند تا به قرب جانان راه یابند. کنایه از اینکه: عاشق سالک نباید از ابتدای سیر و اهماه از خطرات و ناملايمات را به خود راه دهد و گر نه ممکن نیست به مقصد نائل گردد. در جایی می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۲۵۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
 طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
 و نیز در جایی می گوید:

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
 نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
 از سرکوی تو رفتن نتوانم گامی
 نازکان را سفر عشق حرام است حرام
 آه! از این راه که در وی خطری نیست که نیست
 از غم عشق تو پُر خون جگری نیست که نیست
 ورنه اندر دل بی دل سفری نیست که نیست
 که به هر گام در این ره خطری نیست که نیست^(۱)

نَفِي عُمَرُتِ بَبْرِدِ عَصَه دُنْيَا بِه كِرَاف

گر شب و روز در این قصه باطل باشی

ای خواجه! غصه کم و زیاد و بود و نبود دنیا، سرمایه عمرت را از تو می ستاند و نمی گذارد قدمی در راه دوست گذاری، نقد عمر خویش بدست آر و به ذکر او به پایانش بر تا تو را بهره از آن باشد؛ که: «إِحْفَظْ عُمُرَكَ مِنَ التَّضْيِيعِ لَهُ فِي غَيْرِ الْعِبَادَةِ وَالطَّاعَاتِ»^(۲): (عمر خویش را از تباه ساختن آن در غیر عبادت و طاعت های [خداوند] نگاه دار.) و نیز: «إِنَّ عُمُرَكَ مَهْرُ سَعَادَتِكَ، إِنْ أَنْفَذْتَهُ فِي طَاعَةِ رَبِّكَ»^(۳): (بدرستی که عمر تو کابین سعادت و خوشبختی توست اگر آن را در طاعت و عبادت پروردگارت سپری نمایی.) و همچنین: «إِنَّ أَنْفَاسَكَ أَجْزَاءُ عُمُرِكَ، فَلَا تُفْنِئُهَا إِلَّا فِي طَاعَةِ تَزْلِفُكَ»^(۴): (براستی که نفس های تو، جزء جزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت و عبادتی که [به خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر.)

حافظا! گر مددِ بختِ بلندت باشد

صید آن شاهدِ مطبوعِ شمایل باشی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص ۱۰۳.

۳ و ۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

ای خواجه! عنایات دوست اگر شامل حالت گردد و لطیفهٔ ربانی الهیات یاری
 نماید تا از حجاب درآیی، به کام وصالش خواهی رسید و به مقام قریبش نایل
 می‌گرددی و از جام مشاهدانش بهره‌مند خواهی شد. در جایی در مقام گله‌گذاری
 از دست نیافتن به مقصود می‌گوید:

| | |
|--|---|
| دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد | بخت از دهان بار نشانم نمی‌دهد |
| اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد | از بَهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم |
| یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد | مُرَدَم ز انتظار و در این پرده راه‌نیست |
| دوران چو نقطه زه به میانم نمی‌دهد ^(۱) | چندانکه بر کنار چو پرگار می‌روم |

و نیز در جایی می‌گوید:

دعای نیم شبی دفعِ صد بلا بکند
 دلا! بسوز که سوز تو کارها بکند.
 به وقت فائحهٔ صبح یک دعا بکند^(۲)
 ز بختِ خفته ملولم، بُوَد که بیداری

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص ۱۲۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

نور خدا نماید ست آینه محبتِ دمی
 از در ما در آ اگر طالب عشقِ سردی
 باده بده که دوزخ ار نام کنا و ما برد
 آب زند بر آتشش معجزه محمدی
 شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا
 قال رسول ربنا: ما انا قط من اودی
 از چه بدم می کشی تیغِ جفا به کین من؟
 فکر کن کنی مگر من غمِ مُسَدِّد؟
 کز تو بدین جمال و فرسوی چمن گذر کنی
 سوسن و سرو و گل به تو جمله شوند منتقدی
 نقشِ خودی ز لوجِ دل پاک کنی تو در زمان
 کز بیری به جان و دل راه به کوی بخردی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
 ای مُشَقِّقِ نخل: دوم مزن از مجزوی دمی

خواجه در این غزل گاهی خطابش با محبوب، و گاهی با زاهد، و گاهی با خود می‌باشد. می‌گوید:

نورِ خدا نمایدت آینهٔ مُجَرَّدی
از در ما درآ اگر طالبِ عشقِ سرمدی

زاهدا! اگر می‌خواهی مجرّد شوی و از تعلّقات برهی و قلبت جایگاه حضرت محبوب شود؛ که: «الْقَلْبُ حَزَمُ اللَّهِ، فَلَا تُسَكِّنُ حَزَمَ اللَّهِ غَيْرَ اللَّهِ»^(۱): (قلب، حرم و سرپردهٔ خداوند است، پس در سرپردهٔ خدا، غیر خدا را جای مده). باید تمنّای انوار او را بنمایی و راهی را که خواجه پیموده بروی تا عشقِ سرمدی در دلت جای گیرد و زندگی تازه‌ای بیابی؛ که: «يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ، وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ، وَأَنَّهُ إِلَيْهِ تُخْشَرُونَ»^(۲): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خدا و رسولش برای آنچه مایهٔ حیات و زندگانی‌تان است، شما را می‌خوانند، بپذیرید، و بدانید که همانا خداوند میان هرکس و دل او حایل است | و از خود او به او نزدیکتر می‌باشد |، و تنها به سوی او محشور می‌شوید.) و نیز: «يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اتَّقُوا اللَّهَ وَآمِنُوا بِرَسُولِهِ، يُؤْتِكُمْ كِفْلَيْنِ مِن رَّحْمَتِهِ، وَيَجْعَلْ لَكُمْ نُورًا تَمْشُونَ بِهِ»^(۳): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و به رسولش ایمان آورید، تا خداوند

۱. بحارالأنوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

۲. انفال: ۲۴.

۳. حدید: ۲۸.

دو پیمانانه از رحمت خویش را به شما عطا نموده، و نوری برای شما قرار دهد که بدان رهنمون شوید.) و همچنین: «أَوْ مَنْ كَانَ مَيْتًا، فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ»^(۱): (آیا کسی که مرده بود و ما زنده‌اش گردانیده و برای او نوری قرار دادیم که به آن در میان مردم سیر می‌کند).

ممکن است منظور خواجه از «نور خدا»، انوار الهی باشد؛ که: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ... يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ»^(۲): (خداوند نور آسمانها و زمین می‌باشد... خداوند هرکس را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود).

و ممکن است مراد از «نور خدا»، رسول الله ﷺ باشد؛ که: «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ، وَاللَّهُ مُبِينٌ نُورِهِ»^(۳): (می‌خواهند که با دهنها [و سخن]شان نور خدا را خاموش کنند، و خداوند نور خویش را به انجام خواهد رساند.) و نیز: «قَدْ جَاءَكُمْ مِنَ اللَّهِ نُورٌ وَكِتَابٌ مُبِينٌ»^(۴): (بی‌گمان نور و کتاب روشنگر از جانب خداوند به سوی شما آمده است).

و ممکن است منظور از «نور خدا» قرآن شریف باشد؛ که: «فَأٰمَنُوا بِاللّٰهِ وَرَسُوْلِهِ وَالنُّوْرَ الَّذِي اَنْزَلْنَا»^(۵): (پس به خدا و رسولش و نوری که فرو فرستادیم ایمان بیاورید.) و ممکن است منظور، اسلام باشد؛ که: «أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِإِسْلَامٍ، فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ...»^(۶): (پس آیا کسی که خداوند سینه‌اش را برای [پذیرش] اسلام گشاده، پس او بر نوری از جانب پروردگارش می‌باشد...)

۱. انعام: ۱۲۲.

۲. نور: ۳۵.

۳. صف: ۸.

۴. مائده: ۱۵.

۵. تغابن: ۸.

۶. زمر: ۲۲.

و ممکن است منظور، ایمان باشد؛ که: « اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا، يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ »^(۱): (خداوند، ولی و سرپرست کسانی است که ایمان آورده‌اند، ایشان را از تاریکیها به سوی نور خارج می‌کند.) و نیز: « يَوْمَ تَنزَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ يَسْعَى نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ »^(۲): (روزی که مردان و زنان مؤمن را می‌بینی که نورشان از پیش‌رو و سمت راست آنها می‌شتابد.)

و ممکن است مراد همه آنچه از آیات استفاده شد، باشد؛ زیرا این انوار است که دل سالک عاشق را روشنی‌بخش می‌باشد و آنس با محبوب حقیقی می‌دهد.

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد

آب زند بر آتشش معجزه محمدی

بخواهد بگوید: محبوبا! از باده تجلیاتت خواجهات را محروم مدار، اگر چه زاهد آنرا گناه و اهلش را دوزخی شمارد و چنانکه (بنا بر نظر زاهد) آتش دوزخ بخواهد نام گناه من برد و در خود جایم دهد، شفاعت رسول الله ﷺ دستگیری‌ام خواهد کرد. کنایه از اینکه: زاهد! باده‌ای که آن را می‌طلبم نه آن است که تو می‌پنداری تا آشامیدنش گناه باشد، و مورد مؤاخذه قرار گیرم، بلکه آن بر طریق فطرت قدم برداشتن است؛ که: « فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا »^(۳): (پس استوار و مستقیم، روی او تمام وجود [خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.)

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا

قال رسول ربنا: ما أنا قطُّ من أدنى

زاهد! خود و مردم را به گفتار و کردار فریبنده‌ات سرگرم نموده‌ای و خویش و

۱. بقره: ۲۵۷.

۲. حدید: ۱۲.

۳. روم: ۳۰.

دیگران را از حقیقت باز داشته‌ای، و گمان می‌کنی به آن رسیده‌ای، و حال اینکه چنین نیست.

و ممکن است خطاب خواجه به سالکینی باشد که به کشف و کرامات و خوارق خود را قانع کرده و از مقصود باز مانده‌اند، خلاصه بخواهد بگوید: هر لحظه‌ای به کاری غیر از دوست سرگرم بودن، عاقلان و زیرکان را رویه نباشد. که: «الْخَدِيعَةُ شَوْفَةٌ»^(۱): (فریب، بدشگون و نافرخته است.) و نیز: «إِيَّاكَ وَالْخَدِيعَةَ فَإِنَّ الْخَدِيعَةَ مِنْ خُلُقِ اللَّئِيمِ»^(۲): (پرهیز از فریب دادن، زیرا گول زدن از خوی شخص فرومایه و پست می‌باشد.) و همچنین: «رَأْسُ الْحِكْمَةِ تَجْتَبُ الْخَدِيعَ»^(۳): (ریشه و سرچشمه حکمت و فرزاندگی، پرهیز و دوری نمودن از انواع فریب می‌باشد.)

ار چه بعمد می‌کشی تیغ جفا به کین من؟

فکر نمی‌کنی مگر من عمداً مُسَدِّدٌ؟^(۴)

زاهدا! چه شده و چرا رفتارت با من این‌گونه است و همواره می‌خواهی بی‌آزاری ام؟ مگر از آتش برافروخته جهنم نمی‌ترسی؟ که: «أَفْضَلُ الشَّرَفِ كَفُّ الْأَذَى وَتَبَذُّ الْإِخْسَانِ»^(۵): (برترین شرافت و بزرگواری، خودداری از آزار و اذیت [دیگران] و بذل و بخشش نیکویی می‌باشد.) و نیز: «عَادَةُ اللَّيَامِ وَالْأَعْمَارِ أَذِيَّةُ الْكِرَامِ وَالْآخِرَاءِ»^(۶): (خوی و سرشت فرومایگان و کسانی که کارآزما نیستند، آزار و اذیت بزرگواران و آزادگان می‌باشد.)

و ممکن است خطاب خواجه به محبوب باشد. بخواهد بگوید: معشوقا! مگر نمی‌بینی آتش عشقت در دلم شعله‌ورگشته، به کشتنم دست می‌زنی و رحم بر من نمی‌نمایی

۱. غرر و درر موضوعی، باب الخديعة، ص ۸۸.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الخديعة، ص ۸۹.

۴. اشاره به آیه شریفه ۹ سوره هُمَزَه است.

۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب الأذى، ص ۱۳.

(سخنی است عاشقانه که با آن فنا و نیستی خود را می‌خواهد. در جایی می‌گوید:

نیست کس را ز کمندِ سر زلفِ تو خلاص می‌گوشی عاشقِ مسکین و نترسی ز فضا
عاشق سوخته دل تا به بیابانِ فنا نرود، در حرم دل نشود خاص الخاص
آنشی در دل دیوانه ما در زده‌ای که چو دودیم همیشه به هوایت رفاص
به هواداری آن شمع چو پروانه، وجود تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص^(۱)

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی

سوسن و سرو و گل به تو جمله شوند مقتدی

دلبر! این‌گونه که تو در نهایت جمال و کمال می‌باشی، چنانچه برای صاحبان حسن و زیبایی در چمنزار مظاهر جلوه نمایی، چنان بی‌خود شوند که جرئت آنکه از خود دم زنند ندارند. کنایه از اینکه: اگر از میان مظاهر و کثرات برای من رخ بنمایی، همه آنها در نظر من جز سایه‌ای نمی‌نماید و هرچه ببینم تو می‌بینم و جمالت. به گفته خواجه در جایی:

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
به گل بمانده قدِ سروِ ناز از آن قامت خجل شده است گلِ گلستان از آن عارض
معانی‌ایی که ز حوران به شرح می‌گویند ز حسن و لطف پیرس این بیان از آن عارض
به شرم رفته تنِ یاسمن از آن اندام به خون نشسته دلِ ارغوان از آن عارض^(۲)

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان

گر ببری به جان و دل راه به گوی بخردی

ای خواجه! اگر به صورت و معنی به طریقه اولوالالباب قدم‌گذاری و از ایشان گردی، بی‌تأمل از خودیت و انیت برکنار خواهی شد و جز دوست را در دل راه

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۷.

ندهی و نبینی. و ممکن است منظور از لفظ «بخردی»، بی‌خردی عشق و جنون باشد کنایه از اینکه اگر دیوانه‌گردی، خودیت برایت نمی‌ماند.

جان و دلِ تو حافظا! بسته دامِ آرزوست
ای مُتَعَلِّقِ خَجَلِ! دمِ مزِن از مُجَرِّدِ

ای خواجه! آمال و آرزوهای پای‌بندت نموده و از مقصود بازداشته. تا این‌گونه‌ای از تجرّد و انس با مجرّد و حضرت محبوب دمِ مزِن؛ که: «وَأَنَّ الزَّاجِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسَافَةِ وَأَنَّكَ لَا تَخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ. إِلَّا أَنْ [وَلَكِنْ] تَخْجِبَهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ [الْأَمَالُ] دُونَكَ»^(۱): (و [می‌دانم] مسافت آنکه به سوی تو کوچ کنند، کوتاه است، و تو از مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه [ولی] اعمال زشت [یا: آرزوها]شان حجاب آنها می‌شود).



نوش کن جام شراب یک منی تا بدان بیخ عشم از دل بر کنی
دل کشاده دارد چون جام شراب سرگرفته چند چون خم و دنی؟
چون ز جام بی خودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی
دل به بند بند تا مردانه وار کردن سالوس و تقوی بشکنی
خاک سان شود در قدم، نه همچو ابر^۱ جمله رنگت آمیزی و تزداسنی

خیز و جمدی کن چو حافظ، تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

مرکز تحقیقات کتب و اسناد قدسی

از بیت ختم ظاهر می شود خطاب خواجه در این غزل به خود نمی باشد به سالک مبتدی نظر داشته که هنوز پای بست زهد خشک گذشته اش بوده و از غم تعلقات و خواطر و بستگیهای دو جهان نرسته و خلاصه آنکه از خویش نرهیده. می گوید:

نوش کن جام شراب یک منی

تا بدان بیخ غم از دل برکنی

ای سالک! اگر می خواهی غم دنیا و آخرت را از سینه برکنی و تنها نظر و توجهت به حضرت دوست باشد، باید به ذکر و مراقبه شدید اشتغال پیدا کنی؛ که: «الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»^(۱): ((منیبین [کسانی] هستند [که ایمان آورده، و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که تنها با یاد خدا دل‌ها آرامش می‌یابند.) و نیز: «ثَمَرَةُ الذِّكْرِ إِسْتِنَارَةُ الْقُلُوبِ»^(۲): (ثمره و نتیجه ذکر، روشنایی دل‌هاست.) و همچنین: «ذِكْرُ اللَّهِ جَلَاءُ الصُّدُورِ وَطَمَأْنِينَةُ الْقُلُوبِ»^(۳): (یاد خدا، [موجب] جلا و پردازش سینه‌ها و آرامش دل‌ها می‌باشد.) و نیز: «إِلَهِي إِنَّهُ مَنْ لَمْ يَشْفَلْهُ الْوَلُوعُ بِذِكْرِكَ، وَلَمْ يَزُوهِ الشَّقَرُ بِقُرْبِكَ، كَانَتْ حَيَاتُهُ عَلَيْهِ مَيْتَةً، وَمَيِّتَتُهُ عَلَيْهِ حَسْرَةً»^(۴): (معبودا! همانا هر کس را که حرص و میل شدید به یاد تو مشغول نکند، و سفر به قرب تو [از دیگر چیزها]

۱. رعد: ۲۸.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۴. بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۹۵.

برکنارش ندارد، زندگانی بر او مرگ، و مرگش بر او حسرت و دریغ خواهد بود.) و به گفته خواجه در جایی:

غم گهن به می سالخورده دفع کنبد که نخم خوشدلی این است، بیر دهقان گفت^(۱)
و نیز در جایی می گوید:

چون نشی غم ز دور ببینی شراب خواه تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است^(۲)

دل گشاده دار چون جام شراب

سرگرفته چند چون خم و دنی؟

کنایه از اینکه: ای سالک! تاکی و چند می خواهی چون خم می سر بسته بمانی و پرده از حقیقت و فطرت خود برکنار نمایی؟ بیا و با ذکر دوست پرده از راز درونی ات بردار تا از غم برهی و گشاده دل گردی؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ»^(۳): (پس استوا و مستقیم روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگونی شدنی برای آفرینش خدا نیست.) و نیز: «الذِّكْرُ مُجَالَسَةُ الْمُحْتَبِوبِ»^(۴) (ذکر و یاد [خدا]، همنشینی با محبوب می باشد.) و همچنین: «الذِّكْرُ مِفْتَاحُ الْأَنْسِ»^(۵): (ذکر، کلید انس و الفت می باشد.) و یا اینکه: «الذِّكْرُ يَشْرَخُ الصُّدْرَ»^(۶): (ذکر، سینه را می گشاید.)

چون ز جام بی خودی رطلی کشی

کم زنی از خویشتن لاف منی

و بدان ای سالک! تا زمانی دم از خود خواهی زد و خویش را همه کاره و صاحب

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

۳. روم: ۳۰.

۴ و ۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

همه چیز می‌دانی و خلاصه‌ها آنرا گو هستی، که از جام شراب بی‌خودی و ذکر و مراقبت و مشاهدات حضرت دوست نوشیده و بهره‌مند نگردیده باشی. و چون تو را سبویی از آن شراب عنایت فرماید، ممکن نیست دم از خود زنی، بلکه خویش را در مقابل او گم خواهی کرد. در جایی در مقام ترغیب خود بر این امر می‌گوید:

بر هوشمند، سلسله نهاد دستِ عشق خواهی که زلف یار کشتی ترکِ هوش کن
در راه عشق، و سوسه‌ا هرمن بسی است هشدار و گوش دل به پیام سروش کن^(۱)
لذا باز می‌گوید:

دل به می در بند تا مردانه وار

گردنِ سالوس و تقوی بشکنی

مردانه به ذکر و مراقبه پرداز و به اخلاص در توجه او بکوش، تا از عبادات قشری و خودبینی بیرون آیی. در جایی می‌گوید:

می صوفی افکن کجا می فروشند؟ که در تاهم از دست زهد ریایی^(۲)

خاک سان شو در قدم، نه همچو ابر^(۳)

جمله رنگ آمیزی و تَز دامنِ

ای سالک! اگر می‌خواهی حضرت دوست بپذیرد، باید چون خاک در زیر قدمها قرارگیری و شکستگی و تواضع را در پیشگاه خدا و اولیاء و بندگان او پیشه خودسازی؛ که: «أَجَلُ النَّاسِ مَنْ وَضَعَ نَفْسَهُ»^(۴): (برترین مردم کسی است که نفس خود را

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۴، ص ۴۱۲.

۳. نسخه بدل: سہلشان در قدم نی، همچو ابر.

۴. غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۵.

خوار بشمارد.) و همچنین: «إِنَّكَ إِنْ تَوَاضَعْتَ، زَفَعَكَ اللَّهُ»^(۱): (براستی که اگر تواضع و فروتنی نمایی، خداوند تو را بالا می‌برد.) اینجاست که هم خود از بالا دستهای خود بهره‌مند می‌شوی، و هم زیردستان از تو بهره می‌برند و حاجتشان را بازگو خواهند کرد؛ ولی چون ابر مباح، که هر ساعت به رنگی و شکلی خود را ظاهر می‌سازد، چنین می‌نماید که می‌خواهد بیارد ولی نمی‌بارد. کنایه از اینکه: سالوسی و نفاق در راه خدا، کسی را به جایی نمی‌رساند؛ که: «أَنْجُمُهُ لَا تَخُلُّ قَلْبَ السَّافِقِ، إِلَّا وَهِنًا عَلَىٰ أَرْحَالِهِ»^(۲): (حکمت در قلب منافق جای نمی‌گیرد، مگر اینکه کوچ نموده و خارج می‌شود...) و نیز: «إِنَّكَ وَالنَّفَاقَ إِنْ ذَا الْوَجْهَيْنِ لَا يَكُونُ وَجِيهًا عِنْدَ اللَّهِ»^(۳): (بپرهیز از نفاق و دورویی! زیرا دو رو هرگز در پیشگاه خداوند آبرومند نمی‌گردد.) عبودیت واقعی و بندگی و خاکساری در پیشگاهش می‌باشد که سالک را به مقصد عالی انسانیت نایل می‌سازد؛ که: «عِبَادَةُ اللَّهِ! إِنْ مِنْ أَحَبَّ عِبَادِ اللَّهِ إِلَيْهِ، عَبْدًا أَعَانَهُ اللَّهُ عَلَىٰ نَفْسِهِ، فَاسْتَشْفَرَ الْخُزْنَ، وَتَجَلَّبَبَ الْخَوْفَ؛ فَزَهَرَ مِضْبَاحُ الْهُدَىٰ فِي قَلْبِهِ»^(۴): (بندگان خدا! براستی که از محبوبترین بندگان خداوند در نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را علیه نفس خویش کمک نموده؛ پس حزن و اندوه [از خدا] را ملازم [باطن]، و خوف و هراس [از او] را لازمه [ظاهر] خویش گردانیده؛ و در نتیجه چراغ هدایت در قلبش پرتو افکنی نموده است.)

خیز و جهدی کن چو حافظ، تا مگر

خویش را در پای معشوق افکنی

ای سالک! بکوش تا خویش را با بندگی، به قرب و انس با محبوب حقیقی

۱. غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۵.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب النفاق و المنافق، ص ۳۹۲.

۴. نهج البلاغه، خطبه ۸۷.

نزدیک نمایی؛ که: «الْمُسْتَعِدُّ لِلِقَاءِ رَبِّهِ قَبْلَ زُهُوقِ نَفْسِهِ»^(۱): (آیا کسی نیست که پیش از بیرون آمدن جاننش، برای ملاقات با پروردگار آماده باشد.) و نیز: «تَقَرَّبَ إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ، فَإِنَّهُ يُزَلِّفُ الْمُتَقَرِّبِينَ إِلَيْهِ»^(۲): (با انجام عبادات [به سوی خداوند سبحان نزدیکی بجو، زیرا او نزدیکی جویندگان به خود را مقام و منزلت بخشیده و به قرب خویش راه می دهد.)



۱. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۲. همان.

وقت را غنیمت دان، آن قدر که بتوانی
 پیش زاهد از رندی، دم مزنی که توان گفت
 با دعای شجیزان، ای شکر دمان! مستیز
 کام بخششی دوران، غم در عوض خواهد
 یوسف عزیزم کو! ای برادران رحمی
 می روی و مهر کانت، خون خلق می ریزد
 پند عاشقان بشنو، از در طرب باز آ
 زاهد پشیمان را، ذوق باده در جان است
 خم شکن نمی داند، این قدر که صوفی را
 کر تو فارغی از من، ای بکار سنگین دل!
 از دم در آسوست، تا زخم به شادی دست
 باغبان! چون من ز آنجا، بگذرم حرامت با!
 دل ز ناوک چشمت، کوشه^{۱۱} داشتم لیکن
 حاصل از حیات ای جان! یک دم دست آدانی
 با طبیب نامحرم، حال درد پنهانی
 در پناه یک اسم است، خاتم سلیمانی
 جهد کن که از عشرت، کام خویش بتانی
 کز غمش عجب دارم، حال پیر کنعانی
 تند می روی جان! ترست فرومانی
 کاین همه نمی ارزد، شغل عالم فانی
 عاقبت کار کن کاری، که آورد پشیمانی
 جنس خانگی باشد، بهچو لعل زنانی
 حال خود بخوانم گفت، پیش آصف ثانی
 روشنی به ما پیوست، راستی به من مانی
 کر به جای من سروی، غیر دوست بنشانی
 ابروی کاذا رست، می زند به پشیمانی

جمع کن به احسانی، حافظ پریشان را
 ای شکنج کیسویت، محبس پریشانی!

۱. نسخ بدل: دل ز ناوک چشمت، کوشه داشتم لیکن

خواجه در قسمتی از این غزل نصایح مشفقانه به خود و سالکین، و در قسمتی اظهار اشتیاق به حضرت دوست و تمناى دیدار او را نموده. مى گوید:

وقت را غنیمت دان، آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان! یکدم است تا دانی

ای خواجه! و یا ای سالک! تا مى توانی از ساعات و ایام و لیالی خودت، برای غرض غایی از خلقت و شناسایی محبوبت بهره بردار؛ که: «إِنَّ أَنْفَاسَكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ فَلَا تُفْنِهَا إِلَّا فِى طَاعَةٍ تُزَلِّفُكَ»^(۱): (براستی که نفسهای تو. جزء جزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت و عبادتی که [به خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر.) و نیز: «لَيْسَ شَيْءٌ أَعَزَّ مِنَ الْكِبْرِيَةِ الْأَخْمَرِ إِلَّا مَا بَقِيَ مِنَ عُمْرِ الْمُؤْمِنِ»^(۲): (چیزی کمیاب تر از گوگرد سرخ نیست، مگر آنچه که از عمر مؤمن باقی مانده باشد.) و همچنین: «لَا يَغْرِفُ قَدْرَ مَا بَقِيَ مِنْ عُمْرِهِ إِلَّا نَبِيٌّ أَوْ صَدِيقٌ»^(۳): (ارزش باقیمانده عمر خویش را جز پیامبر و یا صدیق [و شخصیتی که به تمام وجود صادق باشد] نمی داند.)؛ زیرا حاصل از حیات و زندگی جهان، تا توجه کنی پایان یافته؛ که: «الْعُمْرُ أَنْفَاسٌ مُعَدَّدَةٌ»^(۴): (عمر، نفسهایی شمرده شده و اندک مى باشد.) و همچنین: «إِنَّ عُمْرَكَ وَقْتُكَ الَّذِي أَنْتَ فِيهِ»^(۵): (براستی که عمر تو، همان وقت

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۳. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

۴. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

۵. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

و زمانی است که تو در آن هستی.) و نیز: «إِنَّ مَاضِيَ عُمْرِكَ أَجَلٌ، وَأَيُّهُ أَمَلٌ، وَالْوَقْتُ عَمَلٌ»^(۱):
(براستی که گذشته عُمَرَت مدّت سرآمده، و آینده آن آرزوست، و وقت [کنونی تو،
وقت] عمل است.)

و ممکن است بخواهد بگوید: مغتنم شمار اوقاتی که تو را با دوست انسی و
الفتی است، و او با تجلیاتش بهره مندت می نماید؛ که حاصل از همه ساعات و
لحظات زندگی فانیات آن یک لحظه می باشد؛ که: «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»^(۲):
(شب قدر، از هزار ماه بهرت است.) و به گفته خواجه در جایی:

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود^(۳)
و یا آنکه: حاصل از حیات این جهان، لحظه ای است که خویش را دریابی و
بدانی چه کسی و از کجایی و به کجا می روی؛ که: «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْغُنِي مَلَكٌ مُقَرَّبٌ
وَلَأَنْبِيَّ مُرْسَلٌ...»^(۴): (براستی که مرا با خداوند وقتی است که در آن هیچ فرشته مقرب
[درگاه الهی] و پیامبر صاحب رسالت... گنجایش مرا ندارد.)

پیش زاهد از رندی، دم مزن که نتوان گفت

با طیب نامحرم، حال درد پنهانی

ای خواجه! و یا ای سالک! اسرار عاشقی، و یا غم عشق خویش، را با زاهد مگو؛
زیرا اینان طیبان نامحرمند، و از طریقه خود باختگان و همه چیز از دست دادگان در
طلب محبوب حقیقی، خبر ندارند، و بلکه طاقت شنیدن کلام تو را هم ندارند. آنها
دل به آخرت و نعمتهایش بسته اند، او را بگو که:

۱. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۲. قدر: ۳.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۸.

۴. بحار الأنوار، ج ۸۲، ص ۲۴۳، روایت ۱.

با دعایِ شبخیزان، ای شکر دهان! مستیز

در پناه یک اسم است، خاتم سلیمانی

ای زاهدی که با گفتار شیرنت خلق را می‌فریبی و بر عاشقان حضرت محبوب می‌شورانی! با ما مستیز، و بترس از دعاهای سحرگهانمان که کار اسم اعظمی که سلیمان علیه السلام داشت (و انگشترش هم در پناه این اسمی که بر آن حک و نوشته شده بود، آن همه تصرف در عالم می‌نمود)، می‌کند؛ که «إِتَّقُوا ذَعْوَةَ الْمَظْلُومِ، فَإِنَّهُ يَسْأَلُ اللَّهَ حَقَّهُ، وَاللَّهُ سُبْحَانَهُ أَكْرَمُ مَنْ أَنْ يُسْتَلَّ حَقًّا إِلَّا أَجَابَ»^(۱): (از نفرین ستم‌دیده بپرهیزید؛ زیرا او حق خود را از خدا می‌خواهد، و خداوند سبحان بزرگوارتر از آن است که حقی از او خواسته شود مگر آنکه اجابت فرماید.) و نیز: «ظَاهَرَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ بِالْعِنَادِ مَنْ ظَلَمَ الْعِبَادَ»^(۲): (آن که به بندگان ظلم و ستم می‌کند، با عناد و سرسختی با خداوند سبحان می‌ستیزد.) و همچنین: «مِنْ أَفْخِشِ الظُّلْمِ ظُلْمُ الْكِرَامِ»^(۳): (از ناشایست‌ترین و بدترین ستمها، ظلم و ستم به بزرگان می‌باشد.)

کام بخشی دوران، عمر در عوض خواهد

جهد کن که از عشرت، کام خویش بستانی

اگر می‌خواهی ای خواجه! و یا ای سالک! از دوران روزگار کام برداری و به مقصد عالی انسانیت راه‌یابی، و عشرت با معشوق در دو عالم برایت حاصل شود، باید عمر خود را به مراقبه و مجاهده و یادِ دوست صرف نمایی. به گفته خواجه در جایی:

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یارِ دبدن در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن
بوسیدن لبِ یار، اول ز دست مگذار کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن

۱. غرر و درر موضوعی، باب الظلم، ص ۲۲۲.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الظلم، ص ۲۲۴.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الظلم، ص ۲۲۶.

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر، نتوانم به هم رسیدن^(۱)
و نیز در جایی می‌گوید:

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است مجموعهای بخواه و صراحی بیار هم^(۲)

یوسف عزیزم کو! ای برادران رحمی

کز غمش عجب دارم، حالی پیر کنعانی

کنایه از اینکه: من فراق کشیده‌ای چون یعقوب علیه السلام را کیست، تا چون برادران حضرت یوسف علیه السلام پس از سالها فراق، خبر از محبوبم بیاورد، و از اضطراب و ناراحتی برهاندم؟ غم عشق او مرا به یاد پیر کنعان علیه السلام می‌اندازد، در شگفتم چگونه هجران نوردیده خود را توانست تحمل کند. ای دوستان! و ای اساتید! ترخمی به حال من دور از معشوقم کنید، و در پیشگاهش سخن «یا ایها الغزیز! مسنا وأهلنا الضر، وحننا بیضاغۀ مزجاة، فأؤفی لنا الکنیل، وتصدق علینا؛ إن الله یجزی المتصدقین»^(۳): (ای عزیز! بدی و رنجوری به ما و خانواده ما رسیده، و با سرمایه و کالایی اندک و بی‌ارزش [به پیشگاه تو] آمده‌ایم، پس پیمانۀ را برای ما کامل گردانیده و بر ما تصدق نما، که براستی خداوند خود صدقه دهندگان را پاداش [نیکو] عنایت می‌فرماید.) سر دهید، شاید عنایتی فرماید و از ورطۀ فراقم برهاند. در جایی می‌گوید:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت: فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیثِ هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگارِ هجران گفت
نشان یارِ سفر کرده از که پرسم باز؟ که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
من و مقام رضا بعد از این و شکرِ رفیب که دل به درد تو خود کرد و ترکِ درمان گفت^(۴)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.

۳. یوسف: ۸۸.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۶.

می‌روی و مژگان‌ت، خونِ خلق می‌ریزد

تند می‌روی جانان! ترسمت فرو مانی

ای دوست! جلوه نمودی و هنوز سیرت ندیده و دل به تو آرام نگرفته، گذشتی و رفتی، با تیرِ مژگان و جلالِ ممزوج به جمالت عاشقان را می‌گشایی. می‌ترسم خونشان دامنگیرت شود و خون خواهانشان از رفتن بازت دارند. (سخنی است عاشقانه) در واقع با این بیان، دیگر بار چنین دیداری را تمنا می‌کند و می‌خواهد بگوید:

| | |
|--------------------------------------|---|
| بساز ای ساقیا! که هوا خواه خدمتم | مشاققِ بسندگی و دعاگویی دولتم |
| ز آنجا که فیضِ جامِ سعادت فروغِ توست | بیرون شدن نمای ز ظلماتِ حیرتم |
| دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضرِ پیوسته! مدد کن به همتم |
| دورم به صورت از درِ دولترای دوست | لیکن به جان و دل ز مقیمانِ حضرتم ^(۱) |

پندِ عاشقان بشنو، از درِ طرب باز آ

کاین همه نمی‌ارزد، شغلِ عالم فانی

شاید خطابِ خواجه در این بیت نیز به زاهد باشد و بخواهد بگوید: زاهدان! پند ما فریفتگان حضرت دوست را بشنو، و از خشکی و عبادات قشری و بی‌اخلاص خود دست کش، و به عبادات لیبی و خالصانه و عاشقانه، که راهنماییت به دیدار محبوب می‌گردد، پرداز؛ که: «وَلِكِنِّي اَعْبُدْهُ حُبًّا لَهٗ - عَزَّ وَجَلَّ - ، فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْكِرَامِ، وَهَوِّ الْأَمْنُ؛ لِقَوْلِهِ - عَزَّ وَجَلَّ - . وَهَمَّ مِنْ فَرْعٍ يُؤْمَبِدُ آمِنُونَ » و لِقَوْلِهِ - عَزَّ وَجَلَّ - « قُلْ: اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ، فَاتَّبِعُونِي، يُحِبِّبْكُمْ اللّٰهُ، وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ » فَمَنْ أَحَبَّ اللّٰهَ - عَزَّ وَجَلَّ - ، أَحَبَّهُ اللّٰهُ؛ وَمَنْ أَحَبَّهُ اللّٰهُ تَعَالَى، كَانَ مِنَ الْآمِنِينَ^(۲): (ولیکن من خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - را از روی مهر و دوستی

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۲. وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۴۶، باب ۹، از روایت ۲.

می‌پرستم، که این عبادت بزرگواران می‌باشد، و هم آن امنیّت و ایمنی داشتن است، به دلیل فرمایش خداوند - عَزَّ وَجَلَّ -: «بگو: اگر خدا را دوست می‌دارید، پس از من پیروی و تبعیّت نمایید، تا خداوند شما را مورد محبّت خویش قرار داده، و گناهانتان را بیامرزد.» بنابراین، هرکس خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - را دوست داشته باشد، خدا او را به دوستی می‌گیرد؛ و هرکس را خداوند متعال دوست داشته باشد، از ایمنان خواهد بود. و از آن گذشته، برای دنیای فانی و جلب نظر و طمع مال و منال آن، بدن خویش را به زحمت مدار؛ که: «الرَّغْبَةُ فِي الدُّنْيَا تُوجِبُ الْمَقْت.»^(۱): (میل و رغبت به دنیا، موجب بغض و دشمنی است.) و نیز: «الْمَغْبُوتُ مَنْ شَغَلَ بِالدُّنْيَا، وَفَاتَهُ حَظُّهُ مِنَ الْآخِرَةِ.»^(۲): (زیانکار و گول خورده، کسی است که به دنیا مشغول و سرگرم شده، و بهره آخرتی‌اش از دستش شده باشد.) و نیز: «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَأَخْرِجُوا مِنْ قُلُوبِكُمْ حُبَّ الدُّنْيَا.»^(۳): (اگر خدا را دوست دارید، پس محبّت و دوستی دنیا را از دل‌هایتان بیرون کنید.)، زیرا چه ارزشی می‌توان برای آنچه رضای دوست در آن نیست، در نظر داشت. چنانچه نصیحت مرا نمی‌پذیری، به رفتار آنان که با تو همفکر بوده‌اند و امروز از آن پشیمان گشته‌اند، نظر کن و بین که:

زاهدِ پشیمان را، ذوقِ باده در جان است

عاقلاً! مکن کاری، که آورد پشیمانی

زاهدی که تا روز گذشته ما را از باده کشی و عشق و مراقبه جمال بار بر حذر می‌داشت، امروز از گذشته‌اش نادم و پشیمان گشته و اختیار طریقه فطری الهی‌اش را نموده. تو ای آن‌که به عبادات قشری اکتفا نموده و نمی‌خواهی به سخن ما گوش فرادهی و دست از رویه خود برداری! خدا عقلت داده، قدری بیاندیش و کاری

۱. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۶.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.

مکن که پس از این عالم پشیمان گردی، و دیگر وقت بازگشت و باده نوشی و مراقبهات گذشته باشد؛ زیرا حضرت محبوب همه بشر را بر فطرت توحید خلق فرموده؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»^(۱): (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفریدی، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند) اگر در این جهان توجه نکنی و طریقه فطرت را نپیمایی، فردا که از این جهان بروی، «زَبَّ! إِزْجَعُونَ، لَعَلِّي أَفْعَلُ صَالِحاً فِيمَا تَرَكْتُ»^(۲): (پروردگارا! مرا بازگردان، امید آنکه در آنچه [از اموال] ترک گفتم، عمل صالح و شایسته انجام دهم.) خواهی گفت و «كَلَّا إِنَّهَا كَلِمَةٌ هُوَ قَائِلُهَا»^(۳): (هرگز، آن کلمه‌ای است که او گوینده آن است [و ارزش شنیده شدن را ندارد.] خواهی شنید؛ زیرا:

خُم شکن نمی‌داند، این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد، همچو لعلِ رُمّانی

آن که بی عنایتی به فطرت دارد و می‌آزاردمان، نمی‌داند آنان که این طریق را اختیار نموده و یا می‌نمایند، از چه گوهرهای معنوی و مشاهدات و تجلیاتی از معشوق برخوردار می‌باشند. در جایی می‌گوید:

صوفی! بیا که آینه صاف است جام را نا بنگری صفای می لعل فام را
رازِ درون پسرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنا شکار کس نشود دام بازچین کاینجا همیشه باد به دست است دام را

۱. روم: ۳۰.

۲. مؤمنون: ۹۹ و ۱۰۰.

۳. مؤمنون: ۱۰۰.

ای دل! شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را^(۱)
 گر تو فارغی از من، ای نگار سنگین دل!
 حال خود بخوام گفت، پیش آصف ثانی

ای معشوق بی همتا! اگر از من فارغی و نمی خواهی ام و فراقم را طالبی، چه
 چاره می توان کردن، جز اینکه به دامان آصف ثانی، وزیر درگاهت،
 امیرالمؤمنین علیه السلام، بعد از رسول الله صلی الله علیه و آله دست زنم و وی را شفیع آورده، تا شاید به
 من عنایتی کنی، و از هجرم خلاصی بخشی. در جایی می گوید:

ای دل! غلام شاه جهان باش و شاه باش پیوسته در حمایت لطف إله باش
 حافظ! طریق بندگی شاه پیشه کن و آنگاه در طریق چو مردان راه باش^(۲)
 و ممکن است منظور خواجه از «آصف ثانی» استادش باشد و بخواهد بگوید:
 حال خود را به مرشد طریقم که در عظمت چون آصف بن برخیا (وزیر حضرت
 سلیمان علیه السلام) است می گویم، تا شاید در پیشگاهت چاره ای برایم بنماید. در جایی
 می گوید:

ای باد مشکبو! بگذر سوی آن نگار بگشا گره ز زلفش و بویی به من بیار
 با او بگو: که ای مَه نامهربان من! باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
 دل داده ایم و مِهَر تو از جان خبریده ایم بر ما جفا و جور فراق تو روا مدار^(۳)
 از درم در آ سرمست، تا زنم به شادی دست
 روشنی به ما پیوست، راستی به مَه مانی

محبوبیا! قدم رنجه نما و به چشم عنایت به خواجهات نظر بنما و با تجلیات از
 من دلربایی کن، تا به شادمانی بگرایم، و پیوستنم به روشنی جمال چون ماهت را

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۸، ص ۲۵۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۶.

بینم. با این گفتار اظهار اشتیاق به دیدار محبوب را نموده و بخواهد بگوید: «یا مَنْ
بِأَنَّهُ مَفْتُوحٌ لِدَاعِيهِ، وَجِبَابُهُ مَرْفُوعٌ لِرَاجِيهِ! أَسْأَلُكَ بِكَرَمِكَ أَنْ تَمُنَّ عَلَيَّ مِنْ عَطَائِكَ بِمَا تَقْرِبُهُ
غَيْبِي»^(۱): (ای کسی که درش برای خواننده و دعا کننده اش گشوده، و حجاب و پرده اش
برای امیدوار و آرزو کننده اش برداشته است! به کرم و بزرگواری ات از تو خواهانم که از
عطا و بخشش به آنچه که چشمم بدان روشن می گردد، بر من مَنّت نهی.) و بگوید:

مرا به وصل تو گر ز آنکه دسترس باشد دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟
اگر به هر دو جهان یک نَفَس زَنَم با دوست مرا ز هر دو جهان حاصل آن نَفَس باشد
خوش است باده رنگین و صحبت جانان مدام حافظ بی دل در این هوس باشد^(۲)

باغبان! چون من ز آنجا، بگذرم حرمت باد!

گر به جای من سروی، غیر دوست بنشانی

معشوقا! و ای باغبان عالم وجود! اگر به کویت راه یابم، مبادا در دیده دل من جز
مشاهده جمالت را بنشانی. در نتیجه بخواهد بگوید: اگر خواستی از طریق خود، و
یا میان مظاهرت برای من جلوه نمایی، مبادا دیگر باز غیری را مورد نظرم قرار دهی
بکلی از خویش بگیرم تا همه تو بینم و بگویم:

سر سودای تو اندر سر ما می گردد تو بین در سر شوریده چه ها می گردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست لاجرم گوی صفت بی سر و پا می گردد
هر چه بیداد و جفا می کند که آن دلبر ما همچنان در پی او دل به وفا می گردد
دل حافظ چو صبا، بر سر کوی تو مقیم دردمندی است، به امید دوا می گردد^(۳)

و ممکن است منظور خواجه از «باغبان»، استاد باشد، بخواهد بگوید: چون
دوای هجرانم را از تو خواستم، به غیر از مشاهده جمال حضرت دوست مداوایم

۱. بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

مکن، که آرام نخواهم گرفت.

دل ز ناوکی چشمت، گوشه داشتم لیکن
ابروی کمانداریت، می‌زند به پیشانی

کنایه از اینکه: در گذشته من می‌خواستم چون جذبات چشم و تجلیات پرشورت را دیدم، باز زنده بمانم و توجه از عالم بشریتم برندارم، ناوکی مزگان و تجلی جلالی ممزوج با جمالیات به فنای من دست نزنند، و خود را کنار می‌کشیدم؛ ولی کمان ابروانت به کشتن من دست زد و نگذاشت خویش را ببینم. کنایه از اینکه: باز با جذبات خود به کشتن دست زن، تا مظهریتم مانع از دیدارت نگردد. به گفته خواجه در جایی:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم خوشا دمی! که از این چهره برده برفکنم
چنین قفس‌ن‌سزایِ چو من خوش‌الحانی است زوم به گلشنِ رضوان که مرغ آن چمنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم^(۱)
جمع کن به احسانی، حافظِ پریشان را
ای شکنج گیسویت، مجمع پریشانی!

ای آن که با مظاهر جلوه می‌کنی، نه از کنا رانها! خواجهات را به احسان خویش از تفرقه، در میان کثرات به جمعیت خاطر بدار؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعْرِفْتَنِي فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَزَايَتُكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدای در هر چیز دیدم و تویی آشکار برای هر چیز.) و به گفته خواجه در جایی:

گرچه آشفنگی حال من از زلف تو بود حلّ این عقده هم از زلف نگار آخر شد^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

هزار جهد بکردم که یار من باشی قراز بخش دل بی قرار من باشی
 دی به کلبه احزان عاشقان آبی شبی مراد دل سوکار من باشی
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند کرت ز دست برآید نگار من باشی
 چراغ دیده شب زنده دار من کردی انیس خاطر اتید وار من باشی
 چون روان ملاحظت به بندگان نازند در آن میانه خداوند کار من باشی
 از آن عشیق که خونین دلم ز عشوه او اگر کنم گدای رازدار من باشی
 شود عنزاله خورشید صید لاغر من اگر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
 سه بوسه کز دو لبست کرده ای و طیفه من اگر ادا کنی وام دار من باشی
 من این مراد بینم به خود که نسیم شبی به جای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم بخوی نمی ارزم
 مگر تو از گرم خویش یار من باشی

می توان گفت: خواجه این غزل را در آرزوی دیدار معشوق حقیقی سروده، و به کوشش و مصیبت‌های ایام هجران خویش هم اشاراتی دارد. می‌گوید:

هزار جهد بکردم که یار من باشی

قراژ بخش دل بی قرار من باشی

محبوب! کوشش من بر آن بود که دیدارم بنمایی، و به آن آرامش حاصل نمایم؛ ولی چه می‌توان کرد؟ که تنها جدّ و جهد من برای این امر کفایت نمی‌کند، خواست تو شرط تحقق یافتن این مشاهده و انس و قرینم به حضرتت می‌باشد؛ که: «وَاللّٰهُ غَالِبٌ عَلٰی اَمْرِہٖ، وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا یَعْلَمُوْنَ»^(۱): (و خداوند بر کار خویش چیره است، و لیکن بیشتر مردم [به این حقیقت] آگاهی ندارند.) و نیز: «مَا سَاۡءَ اللّٰهُ کَانَ، وَمَا لَمْ یَسْأَلْنِمْ یَكُنْ»^(۲): (آنچه خدا بخواهد تحقق می‌یابد، و آنچه را نخواهد بوجود نمی‌آید.) و به گفته خواجه در جایی:

به جدّ و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش به کردگار رها کرده، به مصالح خویش^(۳)
بخواهد بگوید: «سُبْحَانَكَ! مَا اَضِیْقُ الطَّرِیْقَ عَلٰی مَنْ لَمْ تَكُنْ ذَلِیْلَةً! وَمَا اَوْضَحَ الْحَقُّ عِنْدَ مَنْ
هَدٰیئَتُهٗ سَبِیْلَةً! اِلٰهٰی! فَاسْئَلْ بِمَا سَبَلَ الْوُضُوْلَ اِلَیْكَ، وَسَتَیْزِنَا فِیْ اَقْرَبِ الطَّرِیْقِ لِلْوُفُوْدِ عَلَیْكَ، قَرَّبَ

۱. یوسف: ۲۱.

۲. بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۱۱۷، روایت ۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص ۲۵۴.

عَلَيْنَا التَّبَعِيدَ، وَشَهْلَ عَلَيْنَا الْعَسِيرَ الشَّدِيدَ»^(۱): (پاک و منزهی تو! چقدر راهها برای آن که راهنمایش نباشی، تنگ است! و چه اندازه حقّ نزد کسی که به راهش رهنمون شده باشی، روشن و واضح است! معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به خود راهی نموده، و در نزدیکترین راههایی که از آن می توان بر تو وارد شد، رهسپار ساز، دور را بر ما نزدیک، و سخت شدید را آسان فرما.)

دمی به کلبه احزانِ عاشقان آیی

شبی مرادِ دلِ سوگوارِ من باشی

معشوقا! هزار جهد نمودم تا شاید دمی خواجه عاشقت را با دیدارت بنوازی و از غم و اندوه هجرانش برهانی و شادمان سازی و شبی در کنار خویشت ببینم و نور جمالت محفل تاریک مرا روشن کند. افسوس! که این جز آرزویی نبود و حسرت آن در دلم ماند. بخواهد بگوید:

سر سودایِ تو اندر سرِ ما می گردد تو بین در سرِ شوریده چه ها می گردد
هر که دل در خمِ چوگانِ سر زلف تو بست لاجرم گویِ صفت، بی سر و پا می گردد
هر چه بیداد و جفا می کند آن دلبرِ ما همچنان در پی او دل به وفا می گردد
از جفایِ فلک و غصّه دوران صد بار بر تنم پیرهنِ صبر، قبا می گردد^(۲)

و بگوید: «إلهی! مِنَ الَّذِي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِسًا قِرَاكَ فَمَا قَرْنْتَهُ؟ وَمَنِ الَّذِي أَنَاخَ بِبَابِكَ مَزْتَجِيًّا نَدَاكَ فَمَا أَوْلَيْتَهُ؟ أَيُخْسَنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَضْرُوفًا، وَكُنْتُ أَعْرِفُ سِوَاكَ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ مَوْصُوفًا؟ كَيْفَ أَرْجُو غَيْرَكَ، وَالْخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدِكَ؟»^(۳): (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد و میهمانی اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی شناسم؛ چگونه به غیر تو امیدوار باشم، و حال آنکه تمام خیر و خوبی به دست [با کفایت] توست؟!)

در آن چمن که بُتان دستِ عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگارِ من باشی

دلدارا! هزار جهد نمودم، چون بسندگان خاصّت که در چمنزار مظاهرت مشاهده‌ات می نمایند، و با تو انس می گیرند و تو ایشان را از طریق آنان به دیدارت نایل می سازی، مرا هم مورد عنایت خویش قرار دهی و دیده دلّم به مشاهده جمالت روشن گردد، و می گفتم: «إلهی! فاجعلنا بمنی اضطفیته یقربک وولایتک... وهیئته [هیئت قلبه] لإرادتک، واجتبیته لمشاهدتک، وأخلیت وجهه لک، وفرغت فؤاده لیحبک»^(۱): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای نزدیکی و دوستی‌ات برگزیده‌ای... و ایشان [و یا دلشان] را تشنه خواست خویش ساخته، و برای مشاهده و دیدارت [از میان دیگران] برگزیده، و روی و تمام وجودشان را برای خود [از غیر] خالی، و دلشان را برای دوستی‌ات آسوده ساخته‌ای)؛ ولی چه می توان کرد که:

بر نیامد از تمنای لب‌ت کامم هنوز بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زُلمین تو تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز
سافیا! یک جرعه ده زان آب آتشگون که من در میان بختگان عشق او خامم هنوز^(۲)

چراغ دیده شب زنده دار من گردی

انیس خاطر امیدوار من باشی

عزیزا! آرزویم آن بود که نه تنها نگار من باشی، بلکه همواره‌ام در تاریکی‌های شب، و یا ظلمت عالم طبیعت چراغ راه و انیس خاطر و دیده و روشنی بخش دل امیدوارم باشی؛ اما این آرزویی بیش نبود. در جایی می گوید:

۱. بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۳۹.

کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود به دلِ راستان ولی بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
بعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد^(۱)

چو خسروانِ ملاححت به بندگان نازند

در آن میانه خداوندگارِ من باشی

محبوب! آرزو داشتم، همانطور که معشوقانِ مجازی به صاحبان ملاححت و عاشقان و ارادتمندانشان می‌نازند، مرا به بندگی ات بپذیری و به عاشقی خویش قبولم فرمایی، تا من هم برخلاف آنان به تو بنازم و بگویم: «إلهی! کفنی بی عِزاً أَنْ أَكُونَ لَكَ عَبْدًا! وَكفنی بی فخرًا أَنْ تَكُونَ لِي زَبْنًا! إلهی! أنت لی کما أحبُّ، فوفَّقنی لِمَا تُحبُّ.»^(۲): (معبودا! همین عزت و بزرگواری مرا بس که بنده تو باشم! و این فخر و بالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی! تو چنان هستی که من دوست دارم، مرا نیز به آنچه دوست می‌داری، موفق گردان) بخواهد بگوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون زلف از خط بدست آرش ولی در پشاش مفکن
چو شمع ار پیشم آبی در شبِ نار شود چشمم به دیدارِ تو روشن
ز سسرو قامت نشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن^(۳)

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او

اگر کنم گله‌ای راز دارِ من باشی

آری، منتهی آرزوی عاشق حضرت محبوب، گرفتن شراب عقیقی و تجلیات

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۴، حدیث ۱۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۲۴۴.

پرشورش می‌باشد، و چون ناز و عشوه معشوق او را محروم کرد، زبان به گله می‌گشاید ولی وقتی می‌فهمد که همین عشوه است که عاشق را از خود می‌گیرد و فانی و لایق دیدار و مشاهدات او می‌گرداند، منفعل گردیده و به عذرخواهی برمی‌خیزد. خواجه هم به چنین مطلبی اشاره نموده و می‌گوید: «از آن عقیق که خونین...» در جایی می‌گوید:

آن که پا مالِ جفا کرد چو خاکِ راهم خاک می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم
 من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا! چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم
 ذرهٔ خاکم و درکوی توام وقتِ خوش است ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگاهم
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود آه! اگر دامنِ حُسن تو بگیری آمهم^(۱)

شود غزلهٔ خورشید صید لاغر من

گر آهو بی چو تو یک دم شکار من باشی

ای دوست! اگر لحظه‌ای مرا به دیدارت نایل سازی و شکارم شوی، و در نتیجه جلوه‌نمایی و من از میان بروم، خورشید با آن عظمت صید لاغر من گردد، و با او به همهٔ عالم فرمان خواهم داد؛ که: «إني جاعلٌ في الأرضِ خليفةً»^(۲): (براستی که من جانشین در روی زمین قرار می‌دهم.) و نیز: «عبدی! اطعنی أجمعك منلی؛ انا حی لاأموت، أجمعك حیاً لاأموت؛ انا غنی لاأفقیر، أجمعك غنیاً لا تقفیر، انا مهما اشاء ینکون، أجمعك مهما تشاء ینکون»^(۳): (ای [بنده‌ام! طاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم، من زنده‌ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی بخشم که مرگی در پی نداشته باشد. من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آن‌چنان بی‌نیاز می‌گردانم که هرگز فقیر نمی‌شوی، من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲. بقره: ۳۰.

۳. الجواهر السنیه، ص ۳۶۱.

می‌گردانم که هرچه بخواهی موجود شود.) در واقع با این بیان می‌خواهد تقاضای وصال حضرتش را نموده و بگوید:

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
 حباب وار براندازم از نشاط، کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
 شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند بُود که پرتو نوری به بام ما افتد^(۱)
 سه بوسه کز دو لب ت کرده‌ای وظیفه من

اگر ادا نکنی وام دارِ من باشی؟

ای دوست! بر خود لازم دانستی که عاشقانت را به یگانگی ات در فعل و صفت و یکتایی ات در اسم و فردیت در ذات، آب حیات بیاشامانی و بهره‌مند گردانی، من هم دلباخته‌ای هستم که طالب آن سه هستم، «اگر ادا نکنی وام دارِ من باشی» در جایی می‌گوید: بوسیدن لبِ بار، اول ز دست مگذار ^{کاخو ملول گردی، از دست و لب گزیدن} فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن^(۲) بخواهد با این بیان بگوید: «الهی! حَقَّقْنِي بِحَقَائِقِ أَهْلِ الْقُرْبِ، وَاسَلِّكْ بِي مَسَلِّكَ أَهْلِ الْجَذْبِ»^(۳): (معبودا! مرا به حقایق مقربان آراسته، و در راه مجذوبان رهسپار ساز.) در جایی چون بدین آرزو نایل شده، می‌گوید:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می
 نه رازش می‌توانم گفت با کس
 نجوید جان از آن قالب جدایی
 که باشد خونِ جامش در رگ و پی
 لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام
 رُخش می‌بینم و گل می‌کند خوی^(۴)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۳۴۴.

۳. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی

به جای اشک روان در کنار من باشی؟

معشوقا! سرشک دیدگانم از فراق شبها مونس من گشته و آبی به آتش درونی ام

می باشد. آیا می شود شبی به جای اشک روانم در کنار خویش ببینمت؟ بخواهد بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گداکن رحمی به من سوخته بی سرو پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی ز آن چشم بیته، مست به یک غمزه دواکن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ای دوست! بیا رحم به تنهایی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا یکی آخر؟ آهنکِ وفا ترکِ جفا بپهر خدا کن^(۱)

من ارچه حافظِ شهرم جوی نمی ارزم

مگر تو از کرمِ خویش یار من باشی

کنایه از اینکه: محبوبا! همه جهانیان اگر مرا بستانند، چه سود اگر تو نخواهیم و

دیدارم ننمایی؟ اما اگر از کرمِ خویش یار من باشی و به مشاهدهات نایل آیم، همه

چیز را دارم، و می گویم: «ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِيَ

دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغِيَ عَنْكَ مُتَخَوِّلًا»^(۲): ([معبردا! کسی که تو را از دست داد، چه

چیزی یافت؟! و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟! و برآستی که هر کس غیر

تو را پسندید، محروم گشت و هر کس از تو روی گردان شد زیان بُرد.) و می گویم:

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم: که من نسیم حیات از پیاله می جویم

ز شوق نرگس مستِ بلند بالایی چو لاله با قدح افتاده بر لبِ جویم

شدم فسانه به سرگستگی که ابروی دوست کشیده در خمِ چوگان خویش چون گویم^(۳)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲. اقبال، الاعمال، ص ۳۴۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.

بوخواه توام جان! و می دانم که می دانی
 ملائحت چه دریا به ز رازِ عاشق و مشوق؟
 فلک در سجده آدم، زمین بوس تو نیت کرد
 خم زلفت به نام ایزد کون، مجموعه دلهاست
 پیشان زلف و صوفی را به بازی و به رقص آور
 درینا! میش بگیری که در خواب سحر بگذشت
 ملول از هجران بودن طریق کار دانی نیست
 کشاد کارمشاقان در آن ابروی دل بند است
 چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
 اسید از نخت می دارم که بکشایم کمر بندش
 خدا را ای فلک! با من کره بکش از پیشانی
 مباد این جمع را یارب! غم از باد پریشانی
 خدا را ای فلک! با من کره بکش از پیشانی

خیال چشم بزلفش فزیت می دهد حافظ!
 کمر تا حلقه اقبال نامسکن نجیبانی

دستخدا! ندانی قدر وقت ای دل! مگر وقتی که درمانی.

خواجه این غزل را در آرزوی دیدار حضرت دوست سروده می گوید:

هواه خواه توام جانا! و می دانم که می دانی

که هم نادیده می دانی و هم ننوشته می خوانی

محبوب! در آن زمان که زمان نبود عرض ولایت را بر من نمودی، دیوانه وار آن را قبول نمودم؛ که: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ: إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^(۱): (براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن ابا کردند و از آن هراسیدند، و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) و به گفته خواجه در جایی:

آسمان، بار امانت نتوانست کشید فرعه فال به نام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد همچون آن خال که بر عارض جانانه زدند^(۲)

و چون مرا فریفته خویش دیدی، میثاق بر ولایتم گرفتی و من آن را قبول نمودم؛ که: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ. وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا»^(۳): (و [به یاد آور] هنگامی که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [شهادت] نسل و ذریه ایشان را بر خودشان گواه گرفت، که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی گواهی می دهیم.) حال هم بر آن عهد و نشانم، و بگویم یا نگویم، می دانی و می بینی.

۱. احزاب: ۷۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۳. اعراف: ۱۷۲.

در جایی می‌گوید:

هرگز مِهْر تو از لوحِ دل و جان نرود هرگز از بادِ من آن سُرُو خرامان نرود
آن چنان مِهْرِ توام در دل و جان جای گرفت که گزم سر برود مِهْرِ تو از جان نرود
در ازل بست دلم با سُر زلفت پسوند تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود^(۱)

ملا متگر چه دریا بد ز رازِ عاشق و معشوق؟

نبیند چشمِ نابینا خصوصِ اسرارِ پنهانی

شیطان و یا زاهد و واعظ چه می‌دانند؟ اینان آنچه میان ما و حضرت دوست
رفته را نمی‌توانند ببینند؛ چرا که نابینا بند و اسرارِ پنهان را نمی‌بینند.

مَلَك در سجدهٔ آدم، زمینِ بوسِ تو نیت کرد

که در حُسنِ تو چیزی یافت، غیر از طورِ انسانی

معشوقا! نه تنها من هواخواه توام، که آدم ابوالبشر^(۲) هم اگر مسجود ملائکه
واقع شد، علت آن بود که ایشان نیز به اسرارِ پنهانی او راه یافته، دانسته بودند وی
تنها کسی از مظاهر ت می‌باشد که ولایت را قبول نموده و بر اخذ میثاق شاهد
گشته، آنان « وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي »^(۲)؛ (و از روح خویش در او دمیدم.) و « ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا
آخَرَ »^(۳)؛ (سپس او را به گونهٔ دیگری پدید آوردیم.) را در وی و ذریه‌اش دیدند، لذا نه
بر آدمِ خاکی، بلکه بر آن که در او متجلی شده بود سجده نمودند؛ اما شیطان جز
صورت بشریت ندید و « خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ، وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ »^(۴)؛ (مرا از آتش، و او را از گِل
آفریده‌ای.) گفت و از سجدهٔ بر او ابا کرد. در نتیجه:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۲. ص: ۷۲.

۳. مژنون: ۱۴.

۴. ص: ۷۶.

خَمِ زلفت به نام ایزد کنون مجموعه دلهاست

از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

دلبر! نه من به تنهایی هراه خواه توام، که همه بشر، دانسته و ندانسته، دل به تو و ملکوتشان داده‌اند و این تویی که در پیچیدگی خلقی انسان و کثرات مخفی گذشته‌ای و دلها را به خود متوجه می‌سازی و نامزد خاص و عام شده‌ای، الهی! که در حجاب مظهریتشان پنهان نمایی و هیچ چیز پریشانشان نکند، تا جمالت برایشان آشکار شود، و آنان که آمادگی دیدارت را دارند، مشاهده‌ات نمایند.

و ممکن است بخواهد با این بیان تمثالی پریشان شدن را کرده باشد، تا حضرتش را مشاهده نماید. در جایی می‌گوید:

گر دست دهد در خَمِ زلفین تو بازم چون گوی چه سرها که به چوگانِ تو بازم؟
زلف تو مرا عمرِ دراز است ولی نیست در دستِ سرِ مویی از آن عمرِ درازم^(۱)
و در جایی نیز می‌گوید:

دلم را شد سرِ زلف تو مسکن بدین سانش فرو مگذار و مُسکن
و گر دل سرکشد چون زلف از خط بدست آرش ولی در پاش مفنک
لذا می‌گوید:

بیفشان زلف و صوفی را به بازی و به رقص آور

که از هر رقعۀ دَلَقَش هزاران بُت بیفشانی

معشوقا! نه تنها افشاندن زلفت سبب جمعیتِ خاطر من می‌گردد، بلکه اگر حجاب کثرات را بگشایی و ملکوت آنها را برای پشمینه پوش زاهد هم آشکار گردانی، به وجد و حال می‌آید، و بُتهای درونی و شرکهای خفی از او خواهد ریخت، و از توجه قشر و ظاهر باز می‌ایستد و به حقیقت خویش و مظاهر با دیده

دل نظر می نماید. در جایی می گوید:

صوفی! ببا که خرقه سالوس برکشیم
نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم
بیرون جهیم سر خوش و از بزم مدعی
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
وین نقش زرق را خط بطلان برکشیم
ذلقِ ریا به آب خرابیات برکشیم
غارت کنیم باده و دلبریه برکشیم
روزی که زحمت جان به جهان دگرکشیم^(۱)

دریغا! عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت

بدان قدر وصال ای دل! که در هجران فرومانی

شبی با حضرت معشوقم دیداری بود و از جمالش عیش و نوشی برمی گرفتم، صبحگاهان که عالم طبعم غالب گردید و به خواب شدم، آن مشاهدات و انس با اویم از کف بشد و به هجران مبتلا گشتم. با خود گفتم: چون دیگر بار دیدارت دست داد، «بدان قدر وصال ای دل! که در هجران فرومانی».

و ممکن است بخواهد بگوید: دریغا! و افسوسا! که شبها را بیدار بودن و به غفلت گذراندن، سبب شد که سحرگاهان به خواب روم و از حضرت دوست و مشاهده اش بهره نگیرم؛ و حال آنکه دیدار جمال او را با بیداری سحر می توان فراهم آورد. اگر سحری وصال بخشیدند و به مجلس آنست پذیرفتند، قدر آن بدان وگرنه در هجران فرومانی، چرا که همواره عنایت او شامل حالت نخواهد شد. خلاصه بخواهد با این دو بیان خود را تنبّه دهد که قدر روزگار وصال را ندانسی و به هجران مبتلا شدی و بگوید:

ای نور چشم من! سخنی هست، گوش کن
پیران سخن به تجربه گفتند، گفتمت
تا ساغر پُر است، بنوشان و نوش کن
هان ای پسر، که پیر شوی! پند گوش کن
هشدار! و گوش دل به پیام سروش کن
در راه عشق، وسوسه اهرمن بسی است

ساقی! که جامت از می صافی تهی مباد! چشم عنایتی به من دُرد نوش کن^(۱)
 ملول از هم‌رهان بودن طریقِ کاردانی نیست
 بکیش دشواری منزل به یاد عهدِ آسانی

کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر در سفر عشق، ملالتی از دوستان و یا منازل راه رسد، و یا تجلیات معشوق دوام نداشته باشد، ملول مشو؛ که در دشواریها و مشکلات هجرانت پایان پذیرد و روزی رسد که همواره به عیش با وی نشسته و ملالتها را از یاد خواهی برد. در جایی چون با حضرتش الفتی حاصل نموده، می‌گویند:

عیشم مدام است، از لعلِ دلخواه کارم به کام است، اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ
 ای بختِ سرکش! تنگش ببرکش گه جامِ زُرش، گه لعلِ دلخواه
 رو برنتابم، از راه خدمت سر بر ندارم، از خاک درگاه
 از صبرِ عاشق، خوشتر نباشد صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه
 دیشب به رویش، خوش بود و وقتم از وصلِ جانان، صد لَوْحَسَّ اللهُ!^(۲)

و ممکن است مراد وی از «همرهان»، حضرت محبوب باشد؛ که: «هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ»^(۳): (او با شماست هر جا باشید.) بخواهد بگوید: از دوستی که با توست و او را نمی‌بینی، و علت ندیدن هم خود تویی؟ که: «وَأَنَّ الزَّاجِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ، وَأَنَّكَ لَا تَخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إِلَّا أَنْ [وَلَكِنْ] تَحْبِبْتَهُمُ الْأَعْمَالَ السَّيِّئَةَ [الْأَمَالَ] دُونَكَ»^(۴): (و می‌دانم [مسافت آنکه به سوی تو کوچ کند، کوتاه است، و تو از مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه [ولی] اعمال زشت [یا: آرزوها]شان حجاب آنها می‌شود.)، ملالت

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۵، ص ۳۷۰.

۳. حدید: ۴.

۴. اقبال الاعمال، ص ۶۸.

حاصل کردن، شرط کاردانی نیست، «بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی» لذا می‌گوید:

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

مشتاقان حضرت محبوب را، وقتی ناراحتی هجران بسر خواهد آمد که وی گره از پیشانی بگشاید و از حجاب کثرت و آمالشان در آورد و ابروانش محراب عاشق گردد و به تمام وجود توجه به او نماید و جذبه چشم مست و تجلیاتش ایشان را در خود فانی سازد. کنایه از اینکه: تا در محراب بندگی واقعی قرار نگیریم، نمی‌توانیم جمالت را مشاهده کرده و فانی در تو گردیم. حال که چنین است، ما را به بندگی بپذیر، تا شاید مقصود ما حاصل آید.

به گفته خواجه در جایی:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
و نیز در جای دیگر می‌گوید:

خوشا دمی! که از این چهره، پرده برفکنم
چو در سراچه ترکیب نخته بند ندم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم^(۲)

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است

مباد این جمع را یا رب! غم از باد پریشانی!

ایسن انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و یسا استاد‌های طریقتند که با انفاس خویش و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

راهنمایی هایشان، چراغ دل بندگانی را که پذیرای دعوت آنانند، به روشنائی و افروختن می‌دارند و به مشاهدات دوست نایل می‌سازند. مبادا عاشقان جز به خوبان، به کسی دیگر نظر داشته باشند، و در پریشانی هجران بمانند.

و ممکن است مرادش از «خوبان»، حضرت دلدار باشد و بخواهد بگوید: روشنی بخش دل ما، نسیمی است که از ملکوتِ مظاهرِ جهان هستی به مشام جانمان می‌رسد؛ مبادا روزی بیاید که از استشمام این نسیم محروم، و از دیدار بی‌نصیب گردیم. در جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصلی تو کو، کز سرِ جان برخیزم طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
یارب! از ابرِ هدایت برسان بارانی بیشتر ز آنکه چو گودی ز میان برخیزم
بر سرِ تربت من بی می و مطرب منشین تا به بویت ز لحدِ رقص کنان برخیزم^(۱)
لذا می‌گوید:

امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمر بندش
خدا را ای فلک! با من گره بگشا ز پریشانی

امید است آن گوهر درونی و فطرتِ «فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا»^(۲): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید). مرا یاری کند، تا پرده از کثرات بردارم و کمر بند مظهریت که حضرت دوست خود را با آن از نظر من مستور داشته، بگشایم ای فلک! و ای مظاهرِ جهان! برای خدا، مرا همراهی نمایند و حجاب از مظهریتتان بر کنار کنید، تا او را باز مشاهده نمایم. در جایی می‌گوید:

چو دست بر سرِ زلفش زخم به تاب رود ور آشتی طلبم بر سرِ عتاب رود
چو ماهِ نوره نظارگان بیچاره زند به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۲. روم: ۳۰.

تو خود حجاب خودی حافظ! از میان برخیز خوشا! کسی که در این راه، بی حجاب رود^(۱)

خیالِ چَتَبَرِ زلفش فریبت می دهد حافظ!

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

کنایه از اینکه: ای خواجه! مبادا کثرات عالم طبیعت با زیبا نشان دادن خود تو را فریب دهند و از دیدن ملکوتشان بازدارند و بر تو مشتبه سازند که معشوق می باشی، و به جمال مجازی خویش از حقیقتشان بازدارند، توجه کن تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی، و چون حضرت ابراهیم علیه السلام، «لَأَجِبُ الْإِقْلِينَ»^(۲): (من غروب کنندگان را دوست ندارم). گفتارت باشد. تا ملکوتشان بر تو جلوه نماید و «إِنِّي وَجْهَةٌ وَجُودِ [را به سوی کسی نمودم که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود و من هرگز از مشرکان نیستم] گویی، و بگویی:

دل من به دَوْرِ رُوبِیت ز چمن فراغ دارد که چو سَرُو پائی بند است و چو لاله داغ دارد
سَرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس که درونِ گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم زه بیچ پیچ زلفت؟ مگر آنکه شمعِ روبیت به زهم چراغ دارد
سَرِ درس عشق دارد دلِ دردمندِ حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد^(۴)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.

۲. انعام: ۷۶.

۳. انعام: ۷۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

اخمد الله على من خلا السلطان
 اخمد شيخ اويس حسن ايلخاني
 خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
 آن که می زید اگر جان جهانش خوانی
 دیده تا دیده به اقبال تو ایمان آورد
 مرجبا ای به همه لطف خدا ارزانی
 بر سخن طرزه ترکانه که در کابل توست
 بخشش و کوشش قاتنی و چنگیز خانی
 ماه اگر با تو بر آید به دو نیش بزند
 دولت احمدی و معجزه سلطانی
 جلوه حسن تو دل می برد از شاه و کدا
 چشم بد دورا که هم جانی و هم جانانی
 کر چه دوریم، به یاد تو قبح می نوشیم
 بعد منزل نبود در سفر روحانی
 از گل فارسی ام غنچه عیشی نکشفت
 حبه ادا جلند بعد او می روحانی
 سر عاشق که نه خاک در مشوق بود
 کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی؟

ای نسیم سحری! خاک زه یار ببار

تا کند حافظ از آن، دیده جان نورانی

أَحْمَدُ اللهُ عَلَيَّ مَعْدَلَةَ السُّلْطَانِ^(۱)

أَحْمَدُ شَيْخِ أَوْيسِ حَسَنِ اِيلْخَانِي

در مقدمه جلد دوم بیان شد که علت مدح خواجه از بعضی سلاطین عصرش، چه بوده. در این غزل هم خواجه از سلطان اويس که او را هم مرام خود می دیده مدح نموده، گویا به شکرانه این که در زمان وی می توانسته آزدانه به راه خود ادامه دهد، و از گزند بدخواهان مصون بماند؛ لکن در بیت ششم به بعد در مقام اظهار اشتاق به دیدار حضرت دوست، و یا استاد و راهنمای کامل خود می باشد ما تنها به شرح این ابیات می پردازیم:

جلوه حسن تو دل می برد از شاه و گدا

چشم بد دورا که هم جانی و هم جانانی

ای معشوق بی همتا! جمال دل آرایت شاه و گدا بلکه همه موجودات را دانسته و ندانسته به خود متوجه ساخته چرا در حسن و زیبایی چنین نباشی، که هم جان و حقیقت موجوداتی؛ که: « اللهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ »^(۲): (خداوند نور آسمانها و زمین است.) و نیز: « هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ، وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ »^(۳): (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان.) و همچنین: « تَعَرَّفْتُ لِكُلِّ شَيْءٍ فَمَا جِهَلَكُ شَيْءٌ وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ... يَا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ بَهَائِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتِوَاءَ الْكَانِفَ

۱. سپاس خداوند را بر عدل و داد سلطان.

۲. نور: ۳۵.

۳. حدید: ۳.

تَخْفِي، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ! أَمْ كُنَيْفَ تَغِيْبُ، وَأَنْتَ الرَّقِيبُ الْحَاضِرُ؟^(۱): (خود را به هر چیز شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار برای هر چیز... ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی! تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فراگرفت، چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟! یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی؟! و هم جانان و معشوق بی همتای همه جهان هستی و موجوداتی؛ که: «وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ»^(۲): (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می کنند.) و نیز: «لِلَّهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَكَرْهًا»^(۳): (تمام آنان که در آسمانها و زمین هستند، خواهی نخواهی برای خداوند سجده و کرنش می نمایند.) و همچنین: «وَأَنْتَ الَّذِي سَجَدَ لَكَ سَوَادُ اللَّيْلِ وَنُورُ النَّهَارِ وَضَوْءُ الْقَمَرِ وَشُعَاعُ الشَّمْسِ وَدَوِيُّ الْمَاءِ وَخَفِيفُ الشَّجَرِ. يَا اللَّهُ لَا شَرِيكَ لَكَ.»^(۴): (و تویی که سیاهی شب و روشنایی روز و پرتو ماه و شعاع خورشید و صدای آب و درخت در برابر تو سجده و کرنش می کنند، ای خدا! شریکی برای تو نیست.) الهی! که از چشم زخم دور باشی.

گرچه دوریم، به یاد تو قدح می نوشیم

بُعد منزل نبود در سفر روحانی

محبوباً! اگر چه ما به واسطه گناهان و اعمال و آمال خود، از تو دور افتاده و محجوب گشته ایم؛ اما مراقبه و ذکر و یادت را فراموش نکرده ایم. امید آنکه این رفتارمان سبب شود پرده از رخسارت گشوده و به مشاهده جمالت که کنار از ما

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲. نحل: ۴۹.

۳. رعد: ۱۵.

۴. اقبال الاعمال، ص ۵۵۲.

نیست، نایل گردیم؛ زیرا «بعد منزل نبود در...؟ که: «أَنَّ الزَّاجِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ، وَأَنَّكَ لَا تَخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إِلَّا أَنْ [وَلَكِنَّ] تَخَجُّبَهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ [الْأَمَالُ] ذُوْنَكَ.»^(۱) (و می دانم [مسافت آنکه به سوی تو کوچ کند، کوتاه است، و تو از مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه [ولی] اعمال زشت [یا: آرزوها]شان حجاب آنها می شود.) در جایی می گوید:

أَنْتَ زَوَائِحُ زَيْدِ الْجَمِيِّ وَزَادَ غَرَامِي مَنْ الْمُبْلَغُ عَنِّي إِلَى سَعَادَةِ سَلَامِي؟
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت فدایِ خاکی درِ دوست باد جانِ گرامی!
خوشا! دهی که در آیی و گویمت به سلامت: قَسِدِمْتُ خَبِيرٌ قَسُودِمِ نَزَلْتُ خَبِيرٌ مَقَامِ
من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان زَبْهُرِ كَارِ صَوَابِمِ فَبُولِ كُنْ بِه غَلَامِي
امید هست که زودت به کامِ خویش ببینم تُو شَادِ گَشْتَه بِه فَرْمَانِ دَهِي وَمَنْ بِه غَلَامِي^(۲)

از گل فارسی ام غنچه عیشی نشکفت

خَيْدَةَ دَجَلَةَ بَغْدَادِ وَمِي رُوحَانِي

خواجه می خواهد با این بیت اشاره نماید: که در خاک «شیراز» از راه استاد، دری از معارف به رویم گشوده نگشت. شایسته آن است که برای نجات خود دست توصل به دامن علی بن ابی طالب علیه السلام و امامان مدفون در دیار عراق علیهم السلام زنم، و آنان را وسیله برای گشایش امور معنوی ام قرار داده؛ که: «وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ»^(۳): (و وسیله و دستاویزی به سوی خدا بجوید.) و نیز: «مَنْ أَرَادَ اللَّهُ بَدَأَ بِكُمْ... وَبِكُمْ يَكْشِفُ اللَّهُ الْكَرْبَ... إِرَادَةُ الرَّبِّ فِي مَقَادِيرِ أُمُورِهِ تَهَيِّطُ إِلَيْكُمْ، وَتَضُدُّ مِنْ بَيُوتِكُمْ.»^(۴): (هر کس خدا را قصد و اراده نمود، به شما آغاز کرد،... و به [وسیله] شما خداوند ناراحتی [های سخت] را برطرف

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.

۳. مائده: ۳۵.

۴. کامل الزیارات، باب ۷۹، ص ۱۹۹ - ۲۰۰، از زیارت ۲.

می‌سازد... ارادهٔ پروردگار در تقدیر و اندازه‌گیری تمام امورش، به پیشگاه شما فرود می‌آید و از خانه [و مقام منیع] شما [به جهانیان] صادر می‌شود. در جایی می‌گوید:

ای دل! غلام شاه جهان باش و شاه باش پبوسته در حمایت لطفِ إله باش
حافظ! طریق بندگی شاه پیشه کن و آنگاه در طریق، چو مردانِ راه باش^(۱)

و در جایی نیز می‌گوید:

حافظ! اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق بدرقهٔ رهت شود، همّتِ شیخنة النجف^(۲)

و ممکن است مراد خواجه از مصرع دوم، استاد دیگرش باشد که در عراق می‌زیسته است.

سِرِ عاشق که نه خاکِ ذرِ معشوق بود

کی خلاصش بود از زحمتِ سرگردانی؟

ای دوستان! اگر عاشق سرزندگی خالصانه به پیشگاه معشوق حقیقی خود نساید، کجا از سرگردانی و آشفتنگی هجران خلاصی خواهد یافت؟ در جایی می‌گوید:

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی هر که شد خاکِ درت رست ز سرگردانی
خام را طاقتِ پروانهٔ دل سوخته نیست نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی^(۳)

کنایه از اینکه: علت محرومیت من از دیدار و یا عدم دوام آن، بندگی خالصانه به پیشگاهش نبردن است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دوش با من گفت پنهان، کاردانی نیزهوش کز شما پنهان نشاید داشت رازِ میٔ فروش:
تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید زآنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش^(۴)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۸، ص ۲۵۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۵.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص ۲۶۶.

و در جایی نیز می‌گوید:

بسر سر آنم که گرز دست برآید دست به کاری زخم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته درآید^(۱)
لذا می‌گوید:

ای نسیم سحری! خاکِ زه یار بیار
تا کند حافظ از آن، دیده جان نورانی

ای نفحات قدسی سحرگاهان! مژده‌ای از عنایات خاص حضرت جانان برای
این بنده خاکسارش بیاورید، تا با بندگی خالصانه، دیده جان خویش را نورانی، و از
هجران خلاصی و به دیدارش نایل گردد؛ که: «یا مَنْ أَنْوَارِ قُدْسِهِ لِإِنصَارِ مُجْتَبِيهِ رَائِقَةٌ،
وَسُبْحَاتُ وَجْهِهِ يَلْقُوبُ عَارْفِيهِ شَائِقَةٌ يَا مَنِي قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ!»^(۲): (ای
خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی و انوار روی | = اسماء و
صفات | اش بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط‌انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و
ای نهایت آمال دوستان!) و نیز: «وَهَا أَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفْحَاتِ رُوحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثِ جُودِكَ
وَأُطْفِئُكَ»^(۳): (وهان! اینک این منم که خواهان و جویای نسیمهای رحمت و مهر و
عطوفت، و خواستار باران بخشش و لطف توام.) و به گفته خواجه در جایی:

ای خرم از فروغ رخت لاله زارِ عمر باز آ که ریخت بی‌گلی رویت بهارِ عمر
بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمارِ عمر؟
این یک دو دم که دولت‌دینار ممکن است دریاب کام دل که نه پیداست کارِ عمر^(۴)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۶، ص ۱۳۲.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

ز کوسه یار می آید نسیم باد نوروزی
 چو گل کز فرده ای داری، خدارا صرف عشرت کن
 سخن در پرده می گویم، چو گل از پرده بیرون آی
 می دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش
 طریق کام جستن چیست؟ ترک کام خود گفتن
 جدا شد یار شیرینت، کنون تنها نشین ای شمع!
 به غجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
 ندانم نحوه قمری به طرف جویباران چیست؟
 از این بادار مدد خواهی، چراغ دل بر افروزی
 که قارون را زیاننا داد، سودای زرزاندوزی
 که بیش از پنج روزی نیست، حکم میر نوروزی
 خدایا! بیچ عاقل را مبادا، بخت بد روزی
 کلاه سروری این است، بگراین ترک بردوزی
 که حکم آسمان این است، اگر سازی اگر سوزی
 بیازاید! که جاہل را زیاده می رسد روزی
 مگر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی؟

بهستان زو که از بلبل، طسریق عشق گیری یاد
 به مجلس آی کز حافظ، سخن گفتن بیاموزی

گویا خواجه این غزل را در آرزوی دیدار حضرت معشوق، پس از ابتلای به هجران سروده، و به خود امید دیگر بار مشاهده‌اش داده، تا شاید هجرانش به وصال او پایان یابد. می‌گوید:

ز کوی یار می‌آید نسیم بادِ نروزی

از این باد ار مدد خواهی، چراغ دل برافروزی

ای خواجه! نسیمها و نفحات قدسی معشوق وزیدن گرفته و اهل طریق را نوازش می‌دهد، بیا و چون ایشان از آن بهره‌گیر، تا چراغ دل خویش که به هجران خاموش گشته، برافروزی و باز مشاهده او را بدست آوری؛ که: «إِنَّ لِلَّهِ فِي آيَاتِهِ ذِكْرًا لِّكُمْ نَفَحَاتٍ. أَلَا فَتَرَوْا نَسِيمًا»^(۱): (براستی که برای خداوند در روزهای روزگار و عمر شما نسیمهایی است؛ پس آگاه باشید! و آماده و چشم به راه آنها شوید.) در جایی در تقاضای آن معنی می‌گوید:

| | |
|---|-----------------------------------|
| منزل آن مه عاشق کُش عِبَّار کجاست؟ | ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟ |
| آتش طور کجا؟ وعده دیدار کجاست؟ | شب تار است و زه وادی ایمن در پیش |
| دل ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟ | عقل دیوانه شد، آن سلسله مشکین کو؟ |
| عیش بی بار مُهتاً نبود، بار کجاست؟ ^(۲) | باده و مطرب و گل، جمله مهیاست ولی |

۱. بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

چو گل گر خرده‌ای داری، خدا را صرف عشرت کن
که قارون را زیانها داد، سودای زُر اندوزی

ای خواجه! حضرت دوست، عمر گرانمایه و نعمتهای بسیار ارزانی ات داشته، تا آن را صرف عشرت با او نمایی، و از نثار آن در پیشگاهش دریغ روا نداری و گرنه زیان خواهی دید؛ که: «خَابَ الْوَافِدُونَ عَلَىٰ غَيْرِكَ، خَسِرَ الْمُتَعَرِّضُونَ إِلَّا لَكَ، وَضَاعَ الْمَلْمُومُونَ إِلَّا بِكَ، وَأَجَذَبَ الْمُتَتَجِعُونَ إِلَّا مَنِ انْتَجَعَ فَضْلَكَ»^(۱): (آنان که به غیر تو فرود آمدند و نومید و محروم گشتند، و آنان که جز از تو طلب نمودند زیان بردند، و کسانی که جز آهنگ و قصد تو را نمودند گمراه شدند، و همه طالبان با خشکی و نیستی مواجه شدند جز طالبان فضل و کرم تو) و به گفته خواجه در جایی:

اندیشه از محیط فنا نیست هرگز
بر نقطه دهان تو باشد مدارِ عمر
در هر طرف ز خیلِ حوادث کمینگه است
ز آنرو عنان گسسته دواند سوارِ عمر
این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کام دل که نه پیداست کارِ عمر^(۲)
اینجاست که شهودِ فنایت نصیب می‌گردد، و خواهی دانست که مشکلات روزگار هجرانت برای آن بوده که همه چیز را به خود نسبت می‌دادی. به گفته خواجه در جایی:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم خوشا دمی! که از این چهره برده برفکنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشود ز من که منم^(۳)

سخن در پرده می‌گویم، چو گل از پرده بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست، حکم میرِ نوروزی

ای خواجه! تو چون غنچه‌ای می‌باشی که عطری در درون داری؛ زیرا تعلیم

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۴۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

اسمائت نمودند؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۱): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.)، و بر فطرت توحیدت خلق کردند؛ که: «فَطَرَتِ اللَّهُ النَّاسَ عَلَيْهَا»^(۲): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) پس هرچه زودتر خود را از پرده و حجاب بشریت با بندگی خالصانه، بیرون آر، و تا فرصتت از دست نشده، به مشاهده ملکوت عطر و جمال خویش بنشین؛ که: «الْفُرْصَةُ عُثْمٌ»^(۳): (فرصت، غنیمت است.) و نیز: «إِضَاعَةُ الْفُرْصَةِ عُصَّةٌ»^(۴): (از بین بردن [و بیهوده صرف نمودن] فرصت، عُصَه [دربی] دارد.) و همچنین: «الْفُرْصَةُ سَرِيعَةُ الْفَوْتِ، بَطِينَةُ الْعَوْدِ»^(۵): (فرصت، زودگذر و دیرباز گشت است.) و یا اینکه: «خَذُّ مِنْ نَفْسِكَ لِنَفْسِكَ، وَتَرْوُدُ مِنْ يَوْمِكَ لِغَدِكَ، وَاعْتِنِمْ غَفْوَ الزَّمَانِ، وَانْتَهِزْ فُرْصَةَ الْإِمْكَانِ»^(۶): (از نفس خود به سود خویش بگیر، و از امروز برای فردایت توشه بردار، و خواب آلودگی زمان را مغتنم شمار، و فرصتی را که در آن امکان [آمادگی برای آخرت] فراهم است، غنیمت بدان.) بخواهد بگوید:

ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش باید برون‌کشید از این ورطه رختِ خویش
از بس که دست می‌گرم و آه می‌کشم آتش زدم چون گُل به تنِ لختِ لختِ خویش
گر موجِ خیزِ حادثه سر بر فلک زند عارف به آب تو نکند رختِ بختِ خویش^(۷)
و بگوید:

خیز و در کاسه زَر آبِ طربناک انداز پیش از آنی که شود کاسه سر، خاکِ انداز
عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشان است حالیا غُلغُلَه در گنبدِ افلاک انداز
مُلک این مزرعه دانی که ثبانی نکند آنشی از جگرِ جام، در املاک انداز^(۸)

۱. بقره: ۳۱.

۲. روم: ۳۰.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۲.

۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

۸. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۲۴.

میی دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش
خدایا! هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

حضرت محبوب، نفع روح خود در من نمود؛ که: «وَنَفَعْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^(۱): (و از روح خویش در او دمیدم.)، و به فطرت توحیدی ام خلق فرمود، و تعلیم اسمائیم نمود؛ لکن زاهد پشمینه پوش چنین گوهرهای درونی ام را که از هر عیب و نقص مبرا است، و مرا هر لحظه در وجد و حال قرار می دهد، عیب می شمارد.

خدایا! هیچ کس را گرفتار چنین افرادی مکن، و یا هیچ عاقلی چون زاهد گرفتار بخت بد نگردد که فطرت خویش را فراموش کند. به گفته خواجه در جایی:

یارب! آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید دود آهیش در آئینه ادراک انداز
چشم آلوده نظر، از رخ جانان دور است بر رخ او نظر از آینه پاک انداز^(۲)
و نیز در جایی می گوید:

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی فتنه ای می کند آن نرگس فتان که مپرس؟
زاهد! از ما به سلامت بگذر کان می لعل دل و دین می برد از دست بدان سان که مپرس^(۳)

طریقی کام جستن چیست؟ ترک کام خود گفتن

کلاه سروری این است، گر این ترک بردوزی

کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر می خواهی به کام خویش نایل آیی و از هجران خلاصی پیدا کنی، باید دست از تعلقات بشویی و از آنها تجافی داشته باشی و بنده واقعی حضرت دوست گردی و در تمام زندگی به او و خواسته اش توجه داشته باشی، نه خواست خود؛ اینجاست که به مقام مخلصیت (به فتح لام) نایل خواهی شد و خود را در میان نخواهی دید و به منزلت خلافة اللہی می نشانندت؛ که: «عَبْدِي ا

۱. ص: ۷۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

أَطْعِنِي أَجْعَلْكَ مَثَلِي: أَنَا حَيٌّ لَأَمُوتُ، أَجْعَلْكَ حَيًّا لَأَمُوتَ؛ أَنَا غَنِيٌّ لَأَفْتَقِرَ، أَجْعَلْكَ غَنِيًّا لَأَفْتَقِرَ؛ أَنَا مَهْمَا أَشَاءَ يَكُونُ، أَجْعَلْكَ مَهْمَا تَشَاءَ يَكُونُ»^(۱): ((ای [بنده ام! اطاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونه خویش گردانم، من زنده ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی می‌بخشم که مرگی در پی نداشته باشد، من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آنچنان بی‌نیاز می‌گردانم که هرگز فقیر نمی‌شوی. من هرچه بخواهم موجود می‌شود. تو را نیز چنان می‌گردانم که هر چه بخواهی موجود شود.)) کلاه سروری این است گر این ترک بردوزی».

جدا شد یار شیرینت، کنون تنها نشین ای شمع!
که حکم آسمان این است، اگر سازی اگر سوزی

کنایه از اینکه: ای خواجه! چون کلاه سروری بر سر نهادی و به مقام مخلصیت (به فتح لام) نایل گشتی، دیگر خود را نمی‌بینی، تا فراق و مشکلات را ببینی و ناراحت شوی و با وصلی با شدت تا مسرور گردی؛ اینجاست که بیان آیه شریفه روشنست می‌گردد؛ که: « مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا؛ إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ؛ لَكِنِّي لَا تَأْسُؤُنَّ عَلَى مَا فَاتَكُمْ، وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ، وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ »^(۲): (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی‌رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد. برآستی که این برای خداوند آسان است. [این حقیقت را برای شما گفتیم] تا بر آنچه از دستتان می‌رود ناراحت نگشته، و به آنچه او [= خداوند] به شما عطا فرموده، خوشحال و شادمان نشوید، [زیرا] خداوند هیچ خودپسند و خودخواه بسیار به خود بالنده را دوست نمی‌دارد.)

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد! که جاهل را زیاده می‌رسد روزی

۱. الجواهر السنیة، ص ۳۶۱.

۲. حدید: ۲۲ و ۲۳.

زاهد! عَجَب به علم و دانا بودند به علم شریعت تو را بر آن داشته که از یاد حضرت محبوب و توجّه به او باز مانی، و اعمال و کردارت تنها برای رسیدن به نعمتهای بهشتی باشد؛ که: «الْعَجَبُ زَأْسُ الْجَهْلِ»^(۱): (خودبینی، ریشه نادانی است.) و یا «الْعَجَبُ آفَةُ الشَّرَفِ»^(۲): (خودبینی، آفت بزرگی است.) و نیز: «مَنْ كَانَ عِنْدَ نَفْسِهِ عَظِيماً، كَانَ عِنْدَ اللَّهِ خَفِيْرًا»^(۳): (هرکس در پیش خود بزرگ باشد | او خود را بزرگ بیند | نزد خداوند خُرد و کوچک خواهد بود.) و همچنین: «خَيْرُ الْعِلْمِ مَا أَضَلَّكَ»^(۴): (بهترین دانش، آن است که تو را اصلاح و آراسته نماید.) و نیز: «شَرُّ الْعِلْمِ مَا أَفْسَدَتْ، بِهِ وَشَادَكَ»^(۵): (بدترین دانش، آن است که رشد و هدایت خویش را با آن تباه سازی.) و از اسباب طرب و امور و کرداری (عبادات لَبِّي و با اخلاص)، که وسایل عیش و عشرت دو جهانت را با معشوق حقیقی فراهم می سازد، محروم مانی، همانطور که «جاهل را زیاده می رسد روزی» ما را که تو به ظاهر جاهل میدانی بهره از حقیقت بیشتر می باشد. در جایی می گوید:

با مدّعی مگوئید اسرارِ عشق و مستی تا بی خبر بمبرد در رفع و خودپرستی
با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باش بیماری اندر این رُء، خوشتر ز نندرستی
تا فضل و علم ببینی، بی معرفت نشینی یک نکته ان بگویم. خود را مبین که رستی^(۶)

ندانم نوحه قمری به طَرْفِ جویباران چیست؟

مگر او نیز همچون من، غمی دارد شیانِ روزی؟

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص ۲۳۲.

۳. غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص ۲۳۳.

۴. غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۸.

۵. غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۹.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

به بستان رُو که از بلبل، طریقِ عشق‌گیری یاد
به مجلسِ آی کز حافظ، سخنِ گفتنِ پیاموزی

کنایه از اینکه: زاهد! از اعمالِ قشری و ظاهری به تنهایی فائدتی معنوی بدست نخواهد آمد، بیا و درسِ عاشقی را از قمری و بلبل، بلکه همهٔ موجودات بگیر، و بینِ چگونه تمام لحظات به او عشق می‌ورزند و تسبیح و تحمیدش را پیشهٔ خود ساخته‌اند؛ که: «وَأِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يَنْسُبُ بِحَمْدِهِ، وَلَكِنْ لَاتَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»^(۱): (و هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است و لیکن شما تسبیح آنها را در نمی‌یابید.) و به مجلسِ خواجه آی، تا درسِ عشق و سخنِ گفتنِ پیاموزت و از خشکی و بی‌مغزی سخن‌نگویی.

و ممکن است طرف سخن خواجه با سالکین باشد. بخواهد بگوید:

عاشق شو ار نه روزی، کارِ جهان سرآید
صوفی پیاله پیمای، زاهد قُرابه بر کن
ای کوتاه آستینان! تا کی دراز دستی؟
در مذهب طریقت، خامی نشانِ کفر است
ناخواندهٔ نقشِ مقصود، از کارگاه هستی
آری طریقِ رندان، چالاکِ است و چستی^(۲)

۱. اسراء: ۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

به چشم مهر اگر با من مدام رایکت نظر بودی
از آن سیمین بدن کارم به خوبی خوبتر بودی
ز شوق افشاندی هر دم، سری در پای جانم
دینقا اگر متاع من، نه از این مختصر بودی
اگر برقع برافکندی، از آن روی چه مژده روزی
مدام از نرگس مستش، جهان پر شور و شکر بودی
همش مهر آمدی بر من، ز مهر آن شاه خوبان را
کر از درد دل زارم، یکی روزش خبر بودی
به وصلش که مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی! چه خوش بودی اگر بودی!

گفستی کس به شیرینی چه حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را از لعل او شکر بودی

مرکز تحقیقات کتب و اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

خواجه در این غزل در مقام گله گذاری از حضرت معشوق و اظهار اشتیاق به وصالش بوده. می گوید:

به چشم مهر اگر با من مَمَام را یک نظر بودی
از آن سیمین بدن کارم به خوبی خوبتر بودی

آری، اگر عنایات معشوق و محبت او به عاشق نباشد، کی می تواند از ظلمتهای عالم طبیعت برهد و از هجران خلاصی یابد، تا بهره مند از کمالات نفسانی و تجلیات وی گردد؟ بخواند بگوید: «وَأَمِّنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَأَنْظُرْ بَعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيَّ، وَلَا تُصْرِفْ عَنِّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْإِسْعَارِ وَالْحِظْوَةِ عِنْدَكَ، يَا مُجِيبَ! يَا أَزْحَمَ الرَّاجِمِينَ»^(۱): (و با نظر افکندن و نگریستن به سوی خود بر من منت بگذار، و با چشم مهر و عطوفت و مهربانی به من بنگر، و روی از من مگردان و مرا از کسانی که به سعادت و خوشبختی و قرب و منزلت در پیشگاهت می رسند، قرار ده، ای اجابت کننده خواهشها [ای مهربانترین مهربانان].) و بگوید:

ای گلِ خوش نسیم من! بلبلِ خویش را بسوز
کز سرِ صدق می کند، شب همه شب دعای تو
دشمن و دوست گو بگو، هر غرضی که ممکن است
جسور همه جانیان، می کشم از برای تو

خرقه زهد و جام می، گرچه نه درخور همند
 این همه نقش می‌زنم، در طلب وفای تو
 خوش چمنی است عارضت، خاصه که در بهارِ حسن
 حافظ خوش‌کلام شد، مرغ سخن سرای تو^(۱)

ز شوق افشاند می هر دم، سری در پای جانانم
 دریغا! گر متاع من، نه از این مختصر بودی

افسوس! که مرا سری بیش نیست تا در تمنای دیدار حضرت دوست به
 پیشگاهش نثار نمایم، وگرنه از شوق هر دم سری در پایش می افشاندم، تنها گفتارم
 این است که: «یا أَيُّهَا الْعَزِيزُ! مَسْنَا وَأَهْلُنَا الضُّرُّ، وَجِنُنَا بِيضَاعَةَ مَرْجَاةٍ، فَأَوْفِ لَنَا الْكَفِيلَ، وَتَصَدَّقْ
 عَلَيْنَا: إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ»^(۲): (ای عزیز [مصر]! ما و اهل [بیت] امان به تنگدستی و
 رنجوری گرفتار شدیم، و با متاع ناچیز و اندک به حضور تو آمدیم، پس پیمانۀ کامل به ما
 عطا فرموده و بر ما ببخش؛ براستی که خداوند بخشندهگان را پاداش می دهد.) در جایی
 می گوید:

زهی خجسته! زمانی که یار بازآید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
 در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
 مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
 اگر نه در خمِ چوگان او رود سر من ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید؟^(۳)
 و ممکن است بخواهد بگوید: دیدار حضرت محبوب، سرمایه‌ای بس گرانبها
 می‌طلبد، و مرا جز عبودیت و خاکساری و سر به پیشگاهش ساییدن چیزی نیست،
 آن را از شوق وصالش، اگر چه اندک متاعی است، تقدیم می‌دارم، شاید مورد نظرش

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص ۳۵۸.

۲. بوسلف: ۸۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

قرار گیرم، و به چشم عنایت بر من نگاه کند و هجرانم پایان یابد. در جایی در مقام تقاضای این معنی می گوید:

برگی نوائبه شد و سازِ طرب نماند ای چنگ! ناله برکش و ای دف! خروش کن
ساقی! که جامت از می صافی نهی مباد! چشم عنایتی به من دُردِ نوش کن
سرمست در قبايِ رُزُ افشان چو بگذری یک بوسه نذرِ حافظِ پشمینه پوش کن^(۱)
اگر بُرُقعِ برافکندی، از آن رویِ چو مَه روزی
مدام از ترگیس مستش، جهان پرشور و شر بودی

محبوبها! همواره خویش را در حجاب کثرات عالم خلقی مخفی داشته‌ای؛ که:
«الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يُهْتَكُ حِجَابُهُ»^(۲): (سپاس خدایی را که پرده از روی او برای دیدگان برکنار نمی شود.) و نیز: «يَا مَنْ اخْتَجَبَ فِي سُورَاتِهِ عَرْشُهُ عَنْ أَنْ تُدْرِكَهُ الْأَبْصَارُ»^(۳): (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجودات از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای.) چنانچه روزی برایم بی حجاب از مظاهر جلوه بنمایی؛ که: «يَا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ بَهَائِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتَوَاءَ، كَيْفَ تَخْفَى وَأَنْتَ الظَّاهِرُ؟ أَمْ كَيْفَ تَغِيْبُ، وَأَنْتَ الرَّقِيبُ الْحَاضِرُ؟»^(۴): (ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی.) و نیز: «وَلَا يُغْلَقُ بَابُهُ، وَلَا يُوَدُّ سَائِلُهُ»^(۵): (و [هیچگاه] درگاه او بسته نگشته، و گدایش بازگردانده نمی شود.)، نه من که همه عالم را سرگشته و فریفته خودخواهی ساخت. بخواهد با این بیان بگوید:
ز سوزِ شوقِ دلم شد کبابِ دور از بار مدام خون جگر می خورم ز خونِ فراق

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۸.

۲. اقبال الاعمال، ص ۵۹.

۳ و ۴. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۵. اقبال الاعمال، ص ۵۹.

کنون چه چاره؟ که در بحرِ غم به گردایی فتاده کشتی صبرم ز بادبانِ فراق
 چگونه دعویِ وصلت کنم به جان که شده است تنم کفیلِ قضا و دلم ضمانِ فراق^(۱)
 همش مهر آمدی بر من، زبهر آن شاهِ خوبان را
 گر از دردِ دلِ زارم، یکی روزش خبر بودی

کنایه از اینکه: اگر معشوقم را خبر از حال و درد دل من می بود، همواره ام مورد الطاف بی پایان خود قرار می داد. (سخنی است عاشقانه) بخواهد با این بیان تمنای دیدار او را نموده و بگوید: «إلهی! مِنَ الَّذِي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِسًا قِرَاكَ، فَمَا قَرْنَيْتَهُ؟ وَمَنِ الَّذِي أَنَاخَ بِبَابِكَ مَزْتَجِيًا نَدَاكَ، فَمَا أَوْلَيْتَهُ؟ أَيَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْغَيْبَةِ مَضْرُوفًا، وَلَسْتُ أَغْرِفُ سِوَاكَ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ مَوْضُوفًا؟»^(۲): (معبودا کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد و میهمانی اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششیت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی شناسم؟! و بگوید:

مرا به وصل تو گر ز آنکه دسترس باشد دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟
 اگر به هر دو جهان یک نفس زخم با دوست مرا زهر دو جهان حاصل آن نفس باشد
 خوش است باده رنگین و صحبتِ جانان مدام حافظِ بی دل در این هوس باشد^(۳)
 لذا می گوید:

به وصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی

مبارک ساعتی بودی! چه خوش بودی اگر بودی!

اگر دوست مرا روزی از هجران می رهانید و فرصت دیدارش می داد، چه مبارک ساعت و روزگاری خوش بود آن لحظات! به گفته خواجه در جایی:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۴.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.

هرکس به تمنّایی، فال از رُخ او گیرند
 آخر چه زیان افتد، سلطانِ ممالک را
 کورا نظری روزی، بر حالِ گدا افتد؟
 آن باده که دلها را از غم دهد آزادی
 بر تخته فیروزی، تا قرعه که را افتد
 پر خونِ جگر گردد، چون دور به ما افتد
 چون عاشق سرگردان، کز دست جدا افتد^(۱)

نگفتی کس به شیرینی چو حافظ شعر در عالم

اگر طوطی طبعش رازِ لعل او شکر بودی

الحق چنین است، نه من می گویم، که هرکس بعد از او شعر سروده و گفتار
 شکرینی هم داشته خود به مدح گفتار خواجه و شیرینی کلام و پرمحتوی بودن
 بیاناتش از معارف الهی پرداخته. خود او نیز در جایی می گوید:

حافظ! تو این دعا ز که آموختی؟ که بار
 تعویذ کرد شعر تو را و به زَر گرفت^(۲)
 و در جایی نیز می گوید:

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
 به یمن عشق تو سرمایه جهانی داد^(۳)
 و نیز می گوید:

شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی
 که حاجت به علاج گلاب و قند مبادا^(۴)
 و همچنین می گوید:

کس چو حافظ نکشد از رُخ اندیشه نقاب
 تا سر زلفِ عروسان سخن شانه زدند^(۵)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۳، ص ۲۲۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص ۱۲۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۰، ص ۱۳۵.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

یا بیسما نیحا کی دُجبا من اللالی
 در خواب مانده بودم، در شب بیدار چه حشمت
 حالی خیال و صلت، خوش می دهد فریتم
 دل رفت و دیده خون شدت خست و جان برون شد
 و خون شدم زوتش، و ز نماز چشم مستش
 خوسر تو کر خوردد هرگز دگر نخوردد
 دلبر به عشقتازی، خونم حلال دانست
 بشه داشت زل کان انجیب فیما
 از چار چسبیز گذر، کر زیر کنی و عاقل
 عنی ده که کر چه شتم، نامند سیاه عالم
 ساقی! بیار جامی، و ز خلوتم برون کن
 صافی است جام خاطر، در دور آصف و بر
 المکنف قدیناهی، من جدّه و جدّه
 منذ فروز دولت، کان شکوه و شکوت
 یا راکبا تبسّری عن موثقی و مادی!
 الغنّین ما استنماست، شو قالا اهل نجد

یارب! چه در خور آمد، کز روش خط هلالی؟
 ز آن خواب خوش بچشم، سرست و لا ابالی
 تا خود چه نقش بازد، این صورت خیالی
 فی العشق منجیاست یا تین یا توالی
 اودیش با لرزایا، ما لکھومی و مالی؟
 عاشق در این جوانب، عارف در این حوالی
 قنوی عشق چون است؟ ای زمره موالی!
 طار النشول طسیراً من نظرة النزال
 من و شراب بی غش معشوق و جای خالی
 نوید کی توان بود، از لطف لایزالی؟
 تا در بدر بگردم، قلاش و لا ابالی
 شتم فانتقنی ریحاً، اصفی من الزلال
 یارب! که جاودان باد، این قدر و این معالی
 بران نکت و ملت، بونصر بوالمعالی
 ان تلق اهل نجد، کلم بحسب حالی
 و القلب ذات وجد، من رؤیة الوصال

چون نیست نقش دوران، بر هیچ حال ثابت

حافظ! مکن حکایت، تا منی خوریم حالی

خواجه تمام این غزل را، در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست و گله گذاری از او و تمنای وصالش سروده. گویا مشاهده‌ای هم در خواب برای وی دست داده (به دلیل ابیات آینده)، با بیت صدر حکایت از آن نموده و می‌گوید:

يَا مَسْمِيماً يُحَاكِي دُرُجاً مِنْ اللَّالِي^(۱)

یارب! چه درخور آمد، گزیدش خطِ هلالی؟

ای محبوبی که لبخند و عنایات گاه گاهت، مزده تجلیاتت را به من می‌دهد، چه شده که می‌خواهی هلال رخسارت را به شکستگان فراقتم بنمایانی؟ کنایه از اینکه: مزده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم یارب! از ابر هدایت برسان بارانی بیشتر ز آنکه چو گزودی زمین برخیزم به ولای تو که گر بنده خوبشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم گرچه پیرم، نو شبی تنگ درآغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم^(۲) لذا می‌گوید:

در خواب مانده بودم، دیشب به یادِ چشمت

ز آن خوابِ خوش بجستم، سرمست و لاابالی

شب گذشته که به خواب رفته و از تعلقات عالم طبیعت رسته و به یاد چشم

۱. دندانها [یا دندانهای پیشین]ی که از صندوقچه‌ای از مرواریدها حکایت می‌نمایند!

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۸.

مستت بودم، ناگهان رخسارت را بدیدم، و سرمست و لا ابالی بیدارگشته خواستم از جمالت بهره‌ای بگیرم. بخواهد بگوید:

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
 حباب وار براندازم از نشاط، کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
 شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بُود که پرتو نوری به بام افتد^(۱)

ولی افسوس که توجه به جهان هستی مرا از آن مشاهده جدا ساخت؛ لذا می‌گوید:

حالی خیالِ وصلت، خوش می‌دهد فریبم

تا خود چه نقش بازد، این صورتِ خیالی

معشوقا! حال پس از دریافت مزده وصال، به خیال آن دل خوش می‌کنم. نمی‌دانم این صورت خیالی به حقیقتم رهنمون می‌گردد، یا همواره باید در هجران بسر برم؟ به گفته‌ی خواجه در جایی:

دیشب به سبیل اشک، زه خواب می‌زدم نقشی به یادِ خطِ تو بر آب می‌زدم
 روی نگار، در نظرم جلوه می‌نمود وز دور، بسوسه بر رُخ مهتاب می‌زدم
 نقشی خیال روی تو نا وقتِ صبحدم بر کارگاه دیده‌ی بی‌خواب می‌زدم
 خوش بود وقتِ حافظ و فالِ مراد و کام بر نام عمر و دولتِ احباب می‌زدم^(۲)

دل رفت و دیده خون شد، تن خُشت و جان برون شد

فِي الْعِشْقِ مُعْجِبَاتٌ يَأْتِينَ بِالتَّوَالِي^(۳)

آری، کسی که دل به عشق جانان دهد، همواره در کشاکش هجر و وصل او پست و بلندیها و امراض و ضعف و ناتوانیها خواهد دید، و این همه برای آن است که از

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۶، ص ۳۰۷.

۳. در عشق چیزهای شگفت‌آوری است که بی‌دری می‌آیند.

خود و خودیت برون شود؛ اینجاست که وصالش نصیب می‌گردد. خواجه هم می‌گوید: «دل رفت و دیده خون شد...» بخواند با این بیان بگوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول رسد ز دولت وصل تو کار من به حصول
 من شکسته بدحال زندگی یابم در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
 چه جرم کرده‌ام؟ ای جان و دل به حضرت تو که طاعت من بی دل نمی‌شود مقبول
 خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم فرارگاهِ نزول
 به درد عشق بساز و خموش شو حافظا! رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول^(۱)
 لذا باز می‌گوید:

دلخون شدم ز دستش، و زناز چشم مستش

اوذیتُ بِالسَّزایا، ما لِلْهُویِ وَمالی؟^(۲)

عشق محبوب و راه نیافتن به او و بی‌عنایتیش به من دلخونم کرد، و به ناراحتی مبتلا ساخت، نمی‌دانم این ابتلائات و مصائب را چگونه تحمل کنم؟ مرا با عشق او چه کار و عشق را با من چه کار؟ گله‌ای است عاشانه، بخواند بگوید: ای کاش! عاشق نمی‌شدم. به گفته‌ی خواجه در جایی:

ما ز باران چشمِ باری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 گفتگو آیینِ درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم
 شیوهٔ چشمت فریبِ جنگ داشت ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
 نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید جانبِ حرمت فرو نگذاشتیم
 گفت خود دادی به ما دل حافظا! ما محصل بر کسی نگماشتیم^(۳)

لذا می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص ۲۷۸.

۲. به وسیلهٔ مصیبت‌ها و گرفتاری‌ها مورد آزار و اذیت قرار گرفتیم. مرا چه کار با عشق و دوستی؟

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

خوی تو گر نگرده هرگز دگر نگرده

عاشق در این جوانب، عارف در این حوالی

معشوقا اگر رویه خود را عوض نکنی، و از ناز و کرشمه خود نکاهی، دیگر در شیراز عاشق و عارفی وجود پیدا نخواهد شد. بخواهد بگوید:

جانا تو را که گفت: که احوال ما مهرس بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مهرس
نقیس حقوق صحبت و اخلاص و بندگی از لوح سینه محو کن و نام ما مهرس^(۱)
و بگوید:

در آ که در دل خسته، توان در آید باز بیا که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست که فتح باب وصال، مگر گشاید باز^(۲)

دلبر به عشقبازی، خونم حلال دانست

فتوی عشق چون است؟ ای زمره موالی!

ای دوستان! مگر عاشق چه کرده که معشوق، ریختن خون و فنا و نیستی وی را حلال می داند، و نمی تواند از آن سرباز زند، و با بود او، به وی نمی خواهد رُخ بنماید. آنجا شهود فناء عاشق و عشق و معشوق مطلوب اوست، تا جز ذات پاک حضرتش در دیده دل عاشق نماند و آن را هم به او ببیند.

و ممکن است بخواهد بگوید: ای زمره دوستان! بگویید ببینم فتوای عشق چیست؟ می بینم معشوق می خواهد خون مرا بریزد، که به او دلپستگی و محبت پیدا نموده ام. اگر واقعاً ریخته شدن خون عاشق بر او حلال است، جانم را فدایش کنم تا جانانم مرا بپذیرد. بخواهد با این بیان بگوید:

گر دست دهد خاک کف پای نگارم بر لوح بصر خط غباری بنگارم

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۴۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

پروانه او گر برسد در طلبِ جان چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
 گر قلبِ دلم را بنهد دوستِ عیاری من نسفِ روان در دمش از دیده ببارم
 حافظ! لبِ لعش چو مرا جانِ عزیز است عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم^(۱)

لَبِّ ذَاتِ رَمَلٍ كَأَنَّ الْحَبِيبَ فِيهَا

طَارَ الْعُقُولُ طَيْرًا مِّنْ نَّفْثَةِ الْغَزَالِ^(۲)

خواجه با این بیت، یاد از محلّ و منزلی می‌کند که حضرت دوست در آنجا برای وی تجلی نموده. کنایه از اینکه: چه با شرافت است آن مکانی که لحظه‌ای دلدارم مرا به دیدارش نایل ساخت! اما چون از دیده دلم غایب گشت، از گذرا بودن دیدارش، عقلم به پرواز درآمد.

و ممکن است بخواهد با این بیان بگوید: خوشا! به آن دلی که تنها جایگاه حضرت معشوق گشته و نظر به تجلیات او دارد و عقل از درکش عاجز است. خلاصه با این بیان اظهار اشتیاق به دیدارش نموده و بخواهد بگوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول رسد به دولت وصل تو کار من به حصول
 چو بر در تو من بسینوای بی زُور و زور به هیچ باب ندارم زه خروج و دخول
 کجا روم؟ چه کنم؟ حالِ دل که را گویم؟ که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول^(۳)

از چار چیز مگذر، گر زیرکی و عاقل

آمن و شرابِ بی‌غش، معشوق و جای خالی

گویا خواجه با این بیت می‌خواهد به مراتب سیرالی الله (توحید فعلی و صفتی و اسمی و ذاتی) اشاره کند و بگوید: چنانچه این چهار تو را مشهود گشت، از آن مگذر:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۳۱۹.

۲. از آن خداست [زمین] شنزاری که محبوب در آنجا بود، علقها از نگریستن به آمویره. [محبوب سیاه چشم زیبا] به پرواز درآمدند.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص ۲۷۸.

۱ - مقام آمن، همان جایی است که سالک عاشق مشاهده می‌کند؛ که: «لاخْوَلْ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»^(۱): (هیچ تحرک و نیرو و قدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد.) و نیز: «مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ وَمَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ»^(۲): (آنچه خدا خواست انجام می‌شود و آنچه نخواهد انجام نمی‌شود.) و دلش از خواطر عالم طبیعت و بود و نبودش آرامش پیدا می‌کند.

۲ - شهود شراب بی‌غش، که تجلیات و مشاهدات صفاتی و اسمایی بی‌آلایش از توجه به مظهریت مظاهر است؛ که: «وَيَأْسُمَايَكَ الَّتِي غَلَبَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ»^(۳): (و [از تو مسئلهت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شرشر وجود هر چیز چیره گشته.)

۳ - معشوق، که تجلی ذاتی است؛ که: «يَا مَنْ اسْتَوَى بِرُحْمَائِيَّتِهِ، فَصَارَ الْعَرْشُ غَيْبًا فِي ذَاتِهِ، مَخْفَتِ الْأَنْبَاءِ بِالْآثَارِ، وَمَخْوَتِ الْأَنْبِيَاءِ بِمُحِيطَاتِ أَفْلَاكِ الْأَنْوَارِ»^(۴): (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بر تمام موجودات] چیره گشته پس عرش [موجودات] در ذات غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)

۴ - جای خالی، که شهود مقام احدیت می‌باشد، و همه کمالات او عینیت با ذاتش در نظر سالک عاشق می‌نماید، و این دید هم از او نمی‌باشد و به او، او را می‌بیند؛ که: «وَيَأْسُمِكَ الْأَعْظَمِ الْأَعْظَمِ الْأَجَلِ الْأَكْزَمِ الَّذِي خَلَقْتَهُ، فَاسْتَقَرَّ فِي ظِلِّكَ، فَلَا يَخْرُجُ مِنْكَ إِلَى غَيْرِكَ»^(۵): (و به اسم اعظم اعظم بزرگ بزرگوارت که آن را آفریدی و در سایه‌ات قرار گرفت و هرگز از تو به سوی دیگری خارج نمی‌شود...) و ممکن است منظور خواجه از «امن»، امنیت ظاهری باشد؛ که: «لَا نِعْمَةَ أَهْنَأُ مِنْ

۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۵۰.

۲. بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۱۷، روایت ۸.

۳. اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۴. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۵. اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

الْأَمْنِ»^(۱): (هیچ نعمتی گواراتر از امنیت و آسودگی نیست.) و نیز: «رَفَاهِيَّةَ الْعَيْشِ فِي الْأَمْنِ»^(۲): (فراخی و گشایش زندگانی در امنیت و آسایش می باشد.)، و از «شراب بی غش» ذکر و عبادات خالصانه؛ که: «الذِّكْرُ مُجَالَسَةُ الْمَخْبُوبِ»^(۳): (ذکر و یاد، همنشینی با محبوب می باشد.) و یا: «الذِّكْرُ لَذَّةُ الْمُحِبِّينَ»^(۴): (یاد [خدا] لذت دوستداران [او] می باشد.) و نیز: «أَفْضَلُ الْعَمَلِ مَا أَخْلَصَ فِيهِ»^(۵): (برترین عمل، عملی است که در آن اخلاص ورزیده شود.) و همچنین: «بِالإِخْلَاصِ يَتَفَاضَلُ الْعَمَالُ»^(۶): (تنها با اخلاص [و پاکیزه ساختن اعمال از اغراض] است که عمل کنندگان بر یکدیگر برتری می جویند.) و از «معشوق»، رفیق و دوستِ هم طریق و یا استاد؛ که: «إِضْحَبْ أَخَا التَّقَى وَالَّذِينَ تَسْلَمُ، وَاسْتَرْشِدْهُ تَغْنَمُ»^(۷): (با برادر تقوایی و دینی نشست و برخاست نما، تا [از خطرات] سالم بمانی؛ و از او راهنمایی جو، که غنیمت بری.) و نیز: «أَكْثَرُ الصَّلَاحِ وَالصَّوَابِ فِي ضُغْبَةِ أَوْلَى النَّهْيِ وَالْأْتِبَابِ»^(۸): (بیشتر صلاح و درستی در نشست و برخاست با صاحبان خرد و خردمندان به لب و حقیقت پیوسته، وی باشد.) و از جای خالی، خلوت از ناهلان و اهل غفلت، و یا اموری که سبب غفلت از حق سبحانه گردد؛ که: «مُلَازِمَةُ الْخُلُوةِ ذَأْبُ الصُّلْحَاءِ»^(۹): (پیوسته تنهایی گزیدن، عادت و روش صلحاء و شایستگان است.) و یا: «الْعَزْلَةُ أَفْضَلُ شَنِيمِ الْأَنْبِيَاءِ»^(۱۰): (تنها گزینی، برترین روش ها و شیوه های زیرکان می باشد.) و نیز: «الْوُضْلَةُ بِاللهِ فِي الْإِنْقِطَاعِ عَنِ النَّاسِ»^(۱۱): (بار یافتن به وصال خدا،

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الأمن، ص ۲۳.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۷. غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۵.

۸. غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۶.

۹. غرر و درر موضوعی، باب الخلو، ص ۹۷.

۱۰. غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۴۹.

۱۱. همان.

در گسستن از مردم میسر است.)

می ده که گرچه گشتم، نامه سیا و عالم
نومید کی توان بود، از لطف لایزالی؟

معشوقا اگر چه نامه سیاهم و همه مرا در اختیار طریقه فطرتم گناه کار می دانند، به
می و مشاهدات و تجلیات مداوا، و از غیر خویش بیزارم نما، و از لطف لایزالی ات
ناامیدم مکن. به گفته خواجه در جایی:

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من، خالی تا بدانند که قربان تو کافر کیشم^(۱)
و در جایی نیز می گوید:

که بزد به نزد شاهان ز من گدا پیامی؟ که به کوی می فروشان دوهزار جم به جامی
اگر این شراب خام است، اگر آن حریف پخته به هزار بار بهتر، ز هزار پخته خامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود نه به نامه و پیامی نه به پرسش و سلامی^(۲)
لذا باز می گوید:

ساقی! بیار جامی، وز خلوتم برون کن
تا در بدر بگردم، قلاش و لا ابالی

دلبر! به خلوت می نشینم و مراقب دل می شوم، تا به مشاهدات نایل آیم، و مرا
به جامی از تجلیات و دیدارت از خلوت به جلوت آوری، و همواره تو را با همه
عالم ببینم، در جایی می گوید:

ساقیا! مایه شباب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار
داروی درد عشق، یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۷، ص ۳۲۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بیار^(۱)
و ممکن است منظور خواجه از «ساقی» استادش باشد و بخواهد با این بیان
بگوید:

ای صبا! نکستی از خاکِ دَرِ یارِ بیار بپر اندوه، دل و مژده دلدار بیار
نکسته روح فزا از دهنِ یارِ بگوی نامه خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
تا معطر کنم از لطفِ نسیم تو مشام شمه‌ای از نَفحاتِ نَفَسِ یارِ بیار
روزگاری است که دل، چهره مقصود ندید سافیا! آن فدح آینه کردار بیار^(۲)
لذا بنا بر هر دو احتمال می‌گوید:

صافی است جامِ خاطر، در دور آصفِ دهر

قَمِّ فَاشِقَتِي رَحِيقًا، أَصْفَى مِنَ الزُّلَالِ^(۳)

ای محبوب! و یا ای استاد! حال که زمان حکومت آصف دهر (پادشاه زمان)
است، و بدخواهان با من کاری نمی‌توانند داشته باشند، و موجبات پریشان
خاطری ام نمی‌گردند، برخیز و جامی از شراب صاف و بی‌غش مشاهداتت به من
بیاشامان، و از غم هجرانم برهان.

المسلك قد يُباهي، مِنْ جَدِّهِ وَجَدِّهِ^(۴)

یارب! که جاودان‌باد، این قدر و این معالی

مسند فروز دولت، کانِ شکوه و شوکت

برهانِ مُلک و ملت، بونصر بوالمعالی

واقع شدن این دو بیت در بدرقه بیت گذشته می‌نماید که خواجه در مقام تعریف

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۳. برخیز و مرا با شراب ناب که از آب زلال، صاف‌تر است، سیراب نما.

۴. بی‌گمان پادشاهی و سلطنت بر بخت [نیک] و کوشش تو مباحات و فخر می‌کند.

و تمجید از آصف دهر می باشد می گوید: ملک و سلطنت گاهی به صاحبش مباحثات می کند و تو از آنانی، الهی که جاودانه باد قدر و منزلتت. می دانید منظورم از آصف دهر کیست؟

«مسند فروز دولت، کان شکوه و شکوت» «برهان ملک و ملت، بونصر بوالمعالی»

یا رَاكِبًا تَبَرَّى عَنْ مَوْثِقِي وَهَادِي!
 إِنَّ تَلَقَّ أَهْلَ نَجْدٍ، كَلَّمَ بِحَسْبِ حَالِي
 أَلْعَيْنُ مَا اسْتَنَامَتْ، شَوْقًا لِأَهْلِ نَجْدٍ
 وَالْقَلْبُ ذَاتُ وَجْدٍ، مِنْ رُؤْيَاةِ الْوَصَالِ^(۱)

کنایه از اینکه: ای آنکه در وادی عشق جانان با ما همسفر بودی و به منزلگاه قربت خوانده اند و می روی، و به مقصود خود نایل و بهره مند از دیدارش می شوی، نگاهی به واماندگان و دوستان هم عهد خویش نما و عنایتی به هم پیمانانت داشته باش و هنگامی که با حضرت معشوق انس برقرار نمودی، سخن از ما بمیان آر، و بگو: فلانی از شوق دیدارت به خواب نمی رود، و قلبش در انتظار وصال در وجد و التهاب و طپش است. بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به مشاهده حضرتش نموده و بگوید:

كُنْتُ قِصَّةَ سُوفِي وَمَدْمَعِي بَاكِي بیا که بی تو به جان آدم ز غمناکی
 بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خود آیا منازل سلمی، افأین سلمناک
 اثر نماند ز من بی شمائل آری اری قائر محبای فی محبایک^(۲)

۱. ای سواره ای که از پیمان من دوری و بی زاری بچسته و [محبوبم را] با تمایل [و راه رفتن خاصی] بردی! اگر اهل نجد را ملاقات نمودی، برطبق حال من سخن گو، چشم به خاطر شوق به اهل نجد نخواهی دید، و دل به خاطر دیدار وصال [ایشان] دارای وجد و خوشی [ویا: اندوه] می باشد.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۴، ص ۴۱۹.

و بگوید:

که بَزَد به نزد شاهان ز من گدا پبامی؟
 شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
 تو که کیمیا فروشی، نظری به قلب ما کن
 به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت؟
 بگشای نیر مژگان و بریز خونِ حافظ
 که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی
 که به همتِ عزیزان، برسم به نیکنامی
 که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
 که لبِ حیات ما بود و نداشتی دوامی
 که چنان کُشنده‌ای را نکشد کس انتقامی^(۱)

چون نیست نقش دوران، بر هیچ حال ثابت

حافظ! مکن شکایت، تا می خوریم حالی

خواجه در بیت ختم به خود دلداری داده که باید تحمل مشکلات روزگار
 هجران را نمود. می گوید: اگرچه از قافله عشاق جانان عقب مانده‌ای، دست از
 شکایت و گله نمودن بردار؛ زیرا نقش دوران به یک پایه نمی ماند. به شکایت عمر
 ضایع مگردان، و به مراقبه و یاد او باش. زمانی که شکایت می کنی از مراقبه برکنار
 خواهی بود. امید آنکه به زودی حضرت محبوب مورد عنایت قرار دهد و به
 مشاهده اش نایل سازد! در جایی می گوید:

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت
 خوشا! دمی که در آیی و گویمت به سلامت:
 فدای خاکی در دوست باد، جانِ گرامی!
 قَدِمْتُ خَيْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامٍ
 نو شاد گشته به فرمان دمی و من به غلامی^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.

اَلَمْ يَأْنِ لِلْأَخْبَابِ أَنْ يَتَرَحَّمُوا؟ وَ لِلنَّاقِضِينَ الْفَيْدَ أَنْ يَتَمَدَّنُوا؟
 اَلَمْ يَأْتِهِمْ أَنْبَاءُ مَنْ بَاثَ بَعْدَهُمْ؟ وَ فِي قَلْبِهِ نَارُ الْأَسَى تَتَقَرَّمُ
 فَيَأْتِيَتْ قَوْمِي يُفَكِّوْنَ بِأَجْرِي عَلَى مَرْحِجٍ مَشْتَمٍ! فَيَقْفُوا وَيَتَرَحَّمُوا
 حَكَى الدَّمْعِ مَتَى مَا أَلْجَأْنِي إِلَى الضَّرْمِ فَيَا عَجَباً مِنْ صَامِتٍ يَتَكَلَّمُ
 أَلَيْسَ مَوْجِمُ الشُّبُورِ وَاضْطَرَّتِ الرَّبِّي وَرَقَّتْ خَمْسَةٌ وَ الشَّدَامِي تَرْتَمُوا
 بَنِي عَمْنَا! جُودُوا عَلَيْنَا بِحَسْبِ رَعِي وَ لِلْفَضْلِ أَنْبَابٌ بِهَا يَتَوَسَّمُ
 شُبُورِهَا الْأَوْطَارُ تُنْقِضِي مِنَ الصَّبَا وَ فِي شَأْنِنَا عَيْشُ الرِّبِيعِ مُحْرَمُ
 أَيَا مَنْ عَلَا كُلَّ السَّلَاطِينِ سَطْوَةً بِتَرْحَمِهِ جَزَاكَ الشَّدَا، فَانْحَيِّرْ مَنَعَمُ
 يَكُلُّ مِنَ الْخُتْمَانِ وَخَرُّوْا فِعْمَا
 وَ لِلْحَافِظِ الْكَلِيمِ فَهَشْرَةٌ مَعْرَمُ

خواجه در این غزل عربی، در مقام اظهار اشتیاق و تمنای دیدار حضرت دوست بوده و در ضمن به خود و اهل طریق توجه می دهد، تا بهره خویش را در این جهان از او بگیرند و به عهد عبودیتی که با وی بسته اند عمل نمایند. می گویند:

أَلَمْ يَأْنِ لِلْأَخْيَابِ أَنْ يَتْرَحُّمُوا؟

وَلِلنَّاقِضِينَ الْعَهْدِ أَنْ يَتَنَدَّمُوا؟^(۱)

کنایه از اینکه: محبوبا! وقت آن نشده که بندگان دلباخته خود را مورد ترخم و الطاف خاصت قرار دهی؟ تا ایشان را قدرت بازگشت و عمل به عهد عبودیت حاصل شود و عهد ازلی خود را که در این عالم از آن سرباز زده اند و تمام توجهشان را جهان طبیعت به خود جلب نموده یاد آورند و در قیامت نگویند ما از آن غفلت داشتیم که «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا بَلَىٰ، سَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»^(۲): (و [به یاد آور] هنگامی که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نسل و ذریه ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، گواهی می دهیم. تا در قیامت نگویند ما از آن خبر نداشتیم.)

و شاید بخواهد با این بیان نصیحتی به دوستانش کند و بگوید: ای دوستان من!

۱. آیا وقت آن نرسده که دوستان [بر حال ما] رحم آرند؟ و برای عهد شکنان [زمان آن نرسیده] که پشیمان گردند؟

۲. اعراف: ۱۷۲.

وقت آن نشده که به خود ترخّم کنید، و عمر به بطلالت نگذارید، و در طریق ذکر و توجه به محبوب حقیقی خود را قرار دهید، و از توجه نام به مجاز چشم ببوشید، و از نقض عهد عبودیت با حضرت دوست پشیمان شود، و دست از بندگی غیر دوست بردارید، و به بندگی حضرت معشوق پردازید؟ که: «أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ - يَا بَنِي آدَمَ! - أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ، وَأَنْ اعْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ»^(۱): (ای فرزندان آدم! آیا با شما عهد و پیمان نبستم که شیطان را نپرستید، زیرا او دشمن آشکار شماست، و مرا بندگی و پرستش کنید که این راه راست و صراط مستقیم می باشد.)؛ لذا می گوید:

أَلَمْ يَأْتِهِمْ أَنْبَاءُ مَنْ بَاتَ بَعْدَهُمْ؟

در آن

وَفِي قَلْبِهِ نَارُ الْأَسَى تَتَضَرَّمُ^(۲)

مگر ای دوستان! خبر آنان که دست از سیر و سلوک و عشق جانان و عبودیت واقعی حضرت دوست کشیدند، به شما نرسیده که به چه ندامتی مبتلا گشته اند، و آتش آن چگونه در دلشان شعله ور است، و دیگر کاری نمی توانند کردن؟ پس سزاوار است هرچه زودتر به خود ترخّم کنید، و از نقض عهد دست بردارید، و از کسانی شوید که بر پیمان خود باقی ماندند؛ که: «مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ، فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ، وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا»^(۳): (از مؤمنان مردانی هستند که به آنچه با خداوند عهد و پیمان بسته اند، صادقانه وفا نمودند؛ پس برخی از آنان در گذشته، و بعضی از ایشان چشم به راه و منتظر بوده، و به هیچ وجه [پیمان خویش را] دگرگون ننموده اند.) به گفته خواجه در جایی:

ای بی خبر! بکوش که صاحب خبر شوی تا راه بین نباشی، کی راهبر شوی؟

۱. یس: ۶۰ و ۶۱.

۲. آیا خبر کسی که بعد از آن شب را به روز آورده، و در دلش آتش اندوه شعله می کشد، به آنان نرسیده؟

۳. احزاب: ۲۳.

دست از مین وجود چو مردانِ رَه بشوی تا کیمیای عشق بیابنی و زُر شوی
 گر نور عشقِ حق به دل و جانَت اوفتد بالله کز آفتابِ فَلَکِ خوبتر شوی
 از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلالِ چوبی پا و سر شوی^(۱)

فَيَأْتِيَتْ قَوْمِي يَغْلَمُونَ بِمَا جَرِي
 عَلَي مُزْتَجِعٍ مِنْهُمْ! فَيَغْفُوا وَيَزْحَمُوا^(۲)

ای کاش! مردم از آنچه بر عاشقان حضرت دوست به امید دیدار او گذشته خبر داشتند، و می دانستند در عشق جانان در چه سوز و گدازی بسر می برند تا بر آنان بیخشانند و ترحم کنند. در جایی این سخن را از قول استاد خود یادآور شده و می گوید:

دی، پیر می فروش که ذکرش به خیر باد! گفتا: شراب نوش و غم دل ببر زیاد
 پرکن زباده جام دما دم به گوشِ هوش بشنو از او حکایتِ جمشید و کی قباد
 بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که نخبِ سلیمان رَوَد به باد
 حافظ! گرت ز پندِ حکیمان ملالت است کوه کنیم قَصَه که عمرت دراز باد!^(۳)
 و شاید منظور خواجه از بیت این باشد که: ای کاش! دوستان من بدانند، چگونه در فراق زندگی می کنم تا برای من طلب عفو و مغفرت نمایند و به حال من ترحم کنند، تا شاید هجرانم پایان یابد. به گفته خواجه در جایی:

می زنم هر نفس از دست فراق فریاد آه! اگر ناله زارم، نرساند به نو باد
 چه کنم؟ گر نکشم ناله و فریاد و فغان کز فراق تو چنانم که بداندیش نو باد

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.
۲. پس ای کاش قوم [و دوستان] من به آنچه بر امیدوار به ایشان جاری گشته، آگاه می شدند و پس گذشت نموده و ترحم می کردند!
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص ۱۵۳.

روز و شب غصه و خون می خورم و چون نخورم چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد؟^(۱)

حَكَمِي الدَّمْعُ مِنِّي مَا الْجَوَانِحُ أَضْمَرْتُ

فَيَا عَجَباً مِنْ صَامِتٍ يَتَكَلَّمُ!^(۲)

اشک دیدگانم از آنچه در فراق محبوب از آتش عشقش به من وارد شده حکایت می کند، و گویای آن است که در درون چه می کشم، و عجیب آن است که سرشکم بی آنکه سخن بگوید، زبان بلیغ در آشکار نمودن سرّ درونی و کشف ناراحتی های من دارد. در جایی می گوید:

كَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِي وَمَدْمَعِي بَاكِي بيا كه بي تو به جان آمدم ز غمناكي

بسا كه گفته ام از شوق با دو دیده خود ايا منزّل [منزّل ظ] سَلَمِي! فَأَيْنَ سَلْمَاكِ؟

اثر نماند ز من، بی شمالت آری اَرِي مَا أَسْرَ مَحْيَايَ فَيَا مَحْبَابِي!^(۳)

أَتَى مَوْسِمَ النَّيْرُوزِ وَالْخَضْرَاءِ الرَّبِي

وَرَقَّتْ خَمْرٌ وَالنَّدَامَى تَرْتَمُوا!^(۴)

کنایه از اینکه: موسم بهار آمد و تمام بلندیها سبز و خرم گشت، و محبتها و عشق و رزیهای مظاهر به یکدیگر شعله ور گردید و صفا گرفت، و هر عاشقی به معشوق خود پیوست، جز من که هنوز در بوتّه هجران بسر می برم، و حضرت دوست مرا به مشاهده خود دلشاد نفرمود. در جایی می گوید:

گفتا: برون شدی به تماشای ماه نو از ماه ابروان منت شوم باد رو

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

۲. اشک [چشم] آنچه را که دلم [در درون] پنهان نموده بود، از [حال] من حکایت نمود. پس چه شگفت است خاموشی که سخن می گوید!

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۴، ص ۴۱۹.

۴. زمان نوروز فرا رسید و بلندیها و تپهها سبز شدند، و شراب رفیق گشته و هم پیالهها [ی ما] آواز سر دادند.

عمری است تا دلم ز مقیمان زلف توست غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو
مفروشِ عطرِ عقل به هندوی زلف یار کآنجا هزار نافه مشکین به نیم جو
نخم وفا و مهر در این گهنه کشتزار آنگه عیان شود که رسد موسمِ درو^(۱)

بِنِي عَمِنَا! جُودُوا عَلَيْنَا بِجُرْعَةٍ
وَلِلْفَضْلِ أَسْبَابٌ بِهَا يُتَوَسَّمُ^(۲)

کنایه از اینکه: ای آنان که باده از لب جانان می نوشید، و از مشاهدات حضرتش برخوردارید! جرعه‌ای هم به من سوخته دل تفضل کنید، که فضیلت را اسبابی است، یکی هم این است که جود و بخشش را در این امر بکار بندید. به گفته‌ی خواجه در جایی:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک!
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک به مذهب همه، کفرِ طریقت است امساک^(۳)

شُهُورٌ بِهَا الْأَوْطَارُ تَفْضِي مِنَ الصَّبَا
وَفِي شَأْنِنَا عَيْشُ الرَّبِيعِ مَحْرَمٌ^(۴)

کنایه از اینکه: ماههای ربیع (بهار)، ماههایی است که کودکان حاجتشان برآورده می‌شود، و اولیاء آنها به امور دنیوی خوش و دلشادشان می‌کنند؛ ولی گویا ما را عیش ربیع از جمال و کمال حضرت معشوق حرام است، و بهره‌ای از دیدار او نباید داشته باشیم. در جایی می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۸، ص ۳۶۰.
۲. ای پسر عموهای ما! بر ما به جرعه‌ای [از شراب هم که شده] بخشش کنید، و برای فضل و بزرگی اسبابی است که می‌شود از آن [حال شخص را] پیش‌بینی نمود.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص ۲۷۶.
۴. این ماههایی است که در آن خواسته‌های کودکان برآورده می‌شود، و [بی] عیش و خوشی بهار برای ما حرام است.

عید است و موسم گل و باران در انتظار
 دل بسرگرفته بسودم از ایام گل ولی
 و در جایی دیگر می گوید:

عید است و موسم گل، ساقی! بیار باده
 زین زهد و پارسایی، بگرفت خاطر من
 هنگام گل که دیده است، بی می فدح نهاده؟
 ساقی! پیاله ای ذه، تا دل شود گشاده^(۲)

أَيَا مَنْ عَلَاكُلِّ السَّلَاطِينِ سَطْوَةٌ!

تَرَحَّمْ، جَزَاكَ اللهُ، فَالْخَيْرُ مَعْنَمٌ^(۳)

ای معشوقی که بر همه سلاطین برتری داری! که: «بِقُوَّتِكَ الَّتِي قَهَرْتَ بِهَا كُلَّ شَيْءٍ، وَخَضَعَ لَهَا كُلَّ شَيْءٍ، وَذَلَّ لَهَا كُلَّ شَيْءٍ، وَبَجَبَزَ وَتَكَ الَّتِي غَلَبْتَ بِهَا كُلَّ شَيْءٍ، وَبِعَزَّتِكَ الَّتِي لَا يَقُومُ لَهَا شَيْءٌ، وَبِعَظَمَتِكَ الَّتِي مَلَأَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ، وَبِسُلْطَانِكَ الَّتِي عَلَاكُلِّ شَيْءٍ»^(۴): (و [مسئلت می کنم] به قوت و نیرومندی ات که بدان بر هر چیز چیره گشته، و تمام اشیاء در برابر آن خاضع و فروتن و خوار و ذلیل هستند، و به شکوه و بزرگی ات که بدان بر هر چیز غالب هستی، و به عزت و سرافرازی ات که هیچ چیزی در برابر آن پا برجا نیست، و به عظمتت که ارکان و شراشر وجود هر چیز را پُر نموده، و به تسلط و سلطنتت که هر چیز را فراگرفته.) به سطوتت مرا از من بستان، و سپس بنده ناچیزت را مورد عنایت قرار ده، و از هجرانش برهان، و آن را غنیمت دان، که کاری خیر و شایسته می باشد. به گفته خواجه در جایی:

به دام زلف تو دل مبتلای خویشان است بگش به غمزه که اینش سزای خویشان است

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۱، ص ۲۳۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۴، ص ۳۷۰.

۳. ای کسی که از لحاظ چیرگی بر تمام پادشاهان غلبه نموده ای! [بر حال من] رحم آر، خداوند تو را پادش نیکو دهد! که خیر و خوبی غنیمت است.

۴. اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

گرت ز دست برآید مرادِ خاطر ما بخش زود که خیری برای خویشان است
 به جانت ای بُتِ شیرین من! که همچون شمع شبان تیره مُرادم فَنایِ خویشان است
 بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی هنوز بر سرِ عهد و وفایِ خویشان است^(۱)

لِكُلِّ مِنَ الْخُلَاقِ ذَخْرٌ وَنِعْمَةٌ

وَلِلْحَافِظِ الْمِسْكِينِ فَقْرٌ وَمَغْرَمٌ^(۲)

بخواهد بگوید: در نتیجه سیر و سلوک، عاقبت شهود و پی بردن به فقر ذاتی و نیستی و فناء تهیدستی خود نصیبم شد، و کلام الهی: «يا أَيُّهَا النَّاسُ! أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ. وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ.»^(۳): (ای مردم! همه شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی نیاز ستوده می باشد.) و فرمایش رسولش: «الْفَقْرُ فَخْرِي، وَبِهِ أَفْتَخِرُ عَلَى سَائِرِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ.»^(۴): (فقر و ناداری [موجب] فخر و بالندگی من است، و بدان بر تمام پیامبران و رسولان افتخار می نمایم.) را لمس نمودم، و می گویم: «إِلَهِي أَنَا الْفَقِيرُ فِي غِنَايَ، فَكَيْفَ لَا أَكُونُ فَقِيرًا فِي فَقْرِي!»^(۵): (معبودا! من در غنا و بی نیازی خویش فقیر و درمانده ام، پس چگونه در فقر و ناداری ام فقیر نباشم؟!). و خواهم گفت:

گرچه گرد آلودِ فقرم، شرم باد از همتم گر به آبِ چشمه خورشید، دامن تر کنم
 من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست کمی طمع در گردش گردونِ دُونِ پرور کنم!
 با وجود بی نوایی رویتِ بادم! چو ماه گر قبولِ فیض خورشیدِ بلند اختر کنم
 گوشه محرابِ ابروی تو می خواهم زبخت تا در آنجا همچو معجونِ درس عشق از بر کنم^(۶)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۱.

۲. برای هر یک از دوستان توشه و نعمتی وجود دارد. و [لی] حافظ نیازمند را نداری و زبان نصیب گشته.

۳. فاطر: ۱۵.

۴. مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۲۷۹، از روایت ۸.

۵. اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

اما دوستان من چون خود را تهیدست نمی‌بینند، شهود و منزلتی که دوست به من عنایت فرموده را نمی‌توانند داشته باشند.

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! همه دوستان را بهره‌ها از جمال و کمالت می‌باشد، اما خواجه بینوایت را تهیدستی و خسران نصیب است. شاید بخواهد با این بیان تقاضای دیدار حضرتش را بنماید و بگوید:

ز دستِ کوتاهِ خود زیر بارم که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیرِ مویبی گیردم دست و گرنه سر به شیدایی برآرم
سری دارم چو حافظ مست لیکن به لطفِ آن پری امیدوارم^(۱)

این سخن گفتار حال شارح غزلیات است: خدایا! به حق انبیاء و اولیائت علیهم‌السلام قسم، که مرا از قرب و وصل و دیدارت همواره در دو عالم بی بهره مساز؛ که: «أَنْتَ الَّذِي أَسْرَقْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَانِكَ، حَتَّى غَرَفُواكَ وَوَجَدُواكَ [وَجَدُواكَ]، وَأَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَازَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبَّائِكَ، حَتَّى لَمْ يَجِبُوا بِسِوَاكَ، وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلَيَّ غَيْرَكَ. أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشْتَهُمُ الْعَوَالِمَ، وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبَانَتْ لَهُمُ الْمَعَالِمُ. مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ، وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ حَسِرَ مَنْ بَغَى عَنْكَ مُتَحَوِّلًا. كَيْفَ يُرْجَى بِسِوَاكَ، وَأَنْتَ مَا قَطَعْتَ الْإِحْسَانَ؟! وَكَيْفَ يُطَلَّبُ مِنْ غَيْرِكَ، وَأَنْتَ مَا بَدَّلْتَ عَادَةَ الْإِنْتِنَانِ؟!»^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

مثنوی

آلا ای آهوی وحشی! کجایی؟
دو تنها و دو سرگردان بی‌کس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم
که می‌بینم که این دشتِ مشوش
که خواهد شد؟ بگوید ای حبیان!
مگر خضرِ مبارک پی درآید
مگر وقت و نا پروردن آمد؟
شنیدم رهروی در سرزمینی
که ای سالک! چه در انبانه داری؟
جوابش داد: کاری دانسه دارم
بگفتا: چون به دست آری نشانش؟
بگفتا! گرچه این امرِ محال است
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز؟
ولی تا جان بُسود در تن بکوشم
چو آن سرو روان شد کاروانی
مده جام می و پای گل از دست
مرا با توست، بسیار آشنایی
دو راه^(۱) اندر کمین، از پیش و از پس
مراد هم بجویم از توانیم
چراگاهی ندارد ایمن و خوش
رفیق بی‌کسان یارِ غریبان
زین همتش این ره سرآید
که فالم «لا تَذرنی فَرْداً» آمد
به لطفش گفت رندِ خوشه چینی:
بسیا دامی بنه، گر دانه داری
ولی سسمیرغ می‌باید شکارم
که او خود بی‌نشان است آشیانش
ولیکن ناامیدی هم وصال است
که خورشیدِ غنی شد کیسه پرداز
بُود کز جام او، یک جرعه نوشم
ز مُلک دیده می‌کن پاسبانی
ولی غافل مشو از چرخِ بد مست

لب سرچشمه‌ای و طرّفِ جویی
 به یاد رفتگان و دوستداران
 چو نالان آیدت آبِ روان پیش
 نکرد آن همدم دیرین مدارا
 چنان بی‌رحم زد زخم^(۱) جدایی
 برفت و طبعِ خوش باشم حزین کرد
 مگر خضرِ مبارک پی تواند
 تو گوهر بین و از خر مهره بگذر
 چو من ماهی کلک آرم به تحریر
 رفیقان! قدر یکدیگر بدانید
 مقالاتِ نصیحت گو همین است
 روان را خرد درهم سرشتند
 براین گونه دمد این عشق^(۲) در دل
 فرح بخشی در این ترکیب پیدا است
 چرا با بخت چندین می‌ستیزم؟
 مرا بگذشت آبِ فرقت از سر
 هم‌اکسون راه شهرِ دوست گیرم
 که گر می‌رم، هم انسدر راه میرم
 که گویی خود نبوده است آشنایی
 برادر با برادر کی چنین کرد؟
 که این تنها بدان تنها رساند^(۳)
 ز طرزی کآن نگردد شهره بگذر
 تو از نون و الْقَلَم^(۴) می‌پرس تفسیر
 که تا در وادی هجران نمانید
 که حکم اندازِ هجران در کمین است
 در او تخمی که حاصل بود کشتند
 هر آن کس را که گشت این کام حاصل
 که شعرِ نغز، مغزِ جان اشیاست
 چرا از طالعِ خود می‌گریزم؟
 در این حال مدارا نیست درخور
 که گر می‌رم، هم انسدر راه میرم

۱. نسخه بدل: چنان بی‌رحم زد تیغ جدایی

۲. از اینجا به بعد، نسخه‌ها از جهت ترتیب ابیات و کمی و زیادی آنها و اختلاف لفظی متفاوتند. برای اطلاع بیشتر دیوان حافظ، چاپ فدسی، حاشیه ص ۴۵۶ ملاحظه شود.

۳. نسخه بدل: تو از نون و قلم می‌پرس تفسیر.

۴. نسخه بدل: براین گونه دمد عشق تو در دل.

غریبانی که حالم را بینند
 غریبان را غریبان یسار آرند
 خدایا! چاره بسیچارگانی
 چنان که شب بر آری روز روشن
 ز هجرانت بسی دارم شکایت
 بیاور نکمته‌ی از طیب امید
 که این نافه ز چین جیب حور است
 در این وادی به بانگ چنگ بشنو
 پر جبریل را اینجا بسوزند
 سخن گفتن که را یاراست اینجا
 به مرگم بر سر بالین نشینند
 که ایشان یکدگر را یادگارند
 مراد بنده را چاره تو دانی
 از این انده بر آور شادی من
 نمی‌گنجد در اینجا این حکایت
 مشام جان معطر ساز جاوید
 نه ز آن آهو، که از مردم نفور است
 که صد من خونِ مظلومان به یک جو
 به دامن کودکان آتش فروزند
 تسعالی الله! چه استغناست اینجا

برو حافظ! در این معرض مزن دم

سخن کوتاه کن، و الله اعلم

نظر به اینکه مطالب این مثنوی را با ارزش می دانستم، شرح آن را حسن ختام کتاب قرار می دهم. می گوید:

آلای آهوی وحشی! کجایی؟

مرا با توست، بسیار آشنایی

آری، همه موجودات و بخصوص بشر را همواره با حضرت دوست آشناییها بوده و هست، هنگامی که در خلقت نوری اش عرض امانت نمودند با او آشنایی حاصل نمود و به حمل آن تن در داد؛ که: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ: إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^(۱): (براستی که امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن ابا کردند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) و با اخذ میثاق از طریق نفس خویش با او آشنایی پیدا کرد. که: «وَإِذْ أَخَذْنَا مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ذُرِّيَّتِهِمْ، وَاشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَى، شَهِدْنَا»^(۲): (و [به یاد آور] هنگامی که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [ﷺ] نسل و ذریه ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، گواهی می دهیم.) و این شناسایی را در تمام عوالم، از خلقتهای نوری و مثالی، داشته و چون خلقت خاکی اش

۱. اسباب: ۷۲.

۲. اعراف: ۱۷۲.

دادند، می دانستند ظلمت عالم طبع او را محجوب از یادش می کند، تعلیم اسمائش نمودند؛ که: « وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا »^(۱): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.) و این تعلیم، تعلیم تکوینی بود که با گل آدم ﷺ مخمر گشته؛ که: « خُمِرَتْ طِينَةُ آدَمَ بِبَيْدَى أَزْتَعِينِ صَبَاحاً »^(۲): (طینت [و خمیر مایه و ریشه وجودی] آدم ﷺ را چهل صبح با دو دست [اسماء جلال و جمال] خویش، سرشتم.)

با این وجود توجه به تعلقات عالم طبیعت همه را (بجز انبیاء و اولیاء ﷺ) از عنایت به حقیقتشان بازداشت و او را می دیدند و توجه به توجهشان نداشتند، بندگان برجسته اش را فرستاد تا آنان را با گفتار و دستوراتشان یادآور شوند؛ ولی چون این توجه را نمی توان با نظر به خواسته های عالم طبع داشتن حفظ نمود، خواجه می گوید: «ألا ای آهوی وحشی...».

و ممکن است منظور خواجه از «بیار آشنایی»، آشنایی فطری توحیدی باشد که هر کس، بداند یا نداند؛ توجه داشته باشد یا نداشته باشد، همواره توجه فطرت مورد نظر اوست. که: « فِطَرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنْ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ »^(۳): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و به گفته خواجه در جایی:

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| مردم دیده ما، جز به زُخت ناظر نیست | دل سرگشته ما، غیر تو را ذاکر نیست |
| بسته دام بلا باد چو مرغ وحشی | طایر سدره! اگر در طلبت طایر نیست |
| روز اول که سر زلف تو دیدم، گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست |

۱. بقره: ۳۱.

۲.

۳. روم: ۳۰.

سَرِ بپیوند تو تنها نه دلِ حافظِ راست کیست آن‌کس سَرِ پیوند تو در خاطر نیست؟^(۱)
 مرحوم استاد رضوان الله تعالی علیه - در ذیل:

یا رب! آن آهویِ مشکین به خُتنِ بازِ رسان و آن مَهیِ سَرُوِ روان را به چمنِ بازِ رسان^(۲)
 می فرمودند: «آهویِ سیاه» تنها در خُتن یافت می شود و منظور از «مشکی بودن»
 سیاهی است که چشم در آنجا چیزی مشاهده نمی کند. عده‌ای از اهل کمال هم
 بوده‌اند که چون به کمال می رسیدند، لباس سیاه می پوشیدند. اینان منتسب به
 «سین علی سیاه پوش» اند. این کنایه از رسیدن به مقام «لا اسمی و لا رسمی» و مقام
 احدیت است، که در آنجا جز خدا دیده نمی شود. گویا در این بیت مشاهده‌ای
 این‌گونه‌ای برای خواجه دست داده بوده، تمنای دیگر بار آن را می نماید و
 می خواهد بگوید: نعمت از دست رفته را به من بازگردان.

دو تنها و دو سرگردان بی کس

دو راه اندر کمین، از پیش و از پس

کنایه از اینکه: محبوبا! تو در معشوقی یکتایی؛ که: «الله لا اله الا هو»^(۳): (اوست
 خداوندی که معبودی جز او نیست.)، و من در عاشقی (سواى انبیاء و اولیاء علیهم السلام)
 در زمان خود. تو مرا می جویی و می گویی: «یا ایها الذین آمنوا! استجبوا لله و للرسول اذا
 دعاکم لما یحییکم»^(۴): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هرگاه که خداوند و رسول شما را
 برای آنچه مایه حیاتتان می باشد، بخوانند، اجابت نمایید.) و نیز: «تو علیهم المذبرون عتی
 کئیف البظاری بهم. لَمَاتُوا شَوْقًا إِنِّی»^(۵): (اگر آنان که به من پشت کرده‌اند، می دانستند که

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۶، ص ۲۵۲.

۳. بقره: ۲۵۵.

۴. انفال: ۲۴.

۵. ۲۰۵

چگونه چشم براه و منتظر آنانم، از شوق به من جان می سپردند.) و من تو را می طلبم و می گویم: «إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نَادَیْتَهُ فَأَجَابَتْكَ، وَلاَحْفَظْتَهُ فَصَبَقَ بِجَلَالِكَ؛ فَنَاجَيْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْرًا»^(۱): (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا برای تو عمل نمودند.) تو را سزد که عاشقی را به خود راه دهی و بی عنایت به او نباشی، و مرا شایسته است که تو را اختیار کنم و غیرت را نجویم، تا به خود راهم دهی و به قرب و وصالت خشنودم فرمایی و نگذاری به عالم ظلمت فروروم و از دیدارت محروم مانم؛ که: «یا مَنْ إِذَا سَأَلَكَ عَبْدًا أَغْطَاهُ... إلهی! مِنَ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِئاً قِرَاكَ، فَمَا قُرَيْتَهُ؟! وَمَنْ الَّذی أَنَاخَ بِبَابِكَ مُزْتَجِياً نَدَاكَ، فَمَا أُؤْتِیْتَهُ؟!»^(۲): (ای کسی که هرگاه بنده‌ای از تو [چیزی] بخواهد، عطا می فرمایی... معبودا! کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد و میهمانی اش نمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نمودی!؟)

بیا تا حال یکدیگر بدانیم.

مراد هم بجویم ار توانیم

کنایه از اینکه: محبوبا! سزاوار است بدانم از من چه می خواهی و باید چگونه باشم، تا به وظیفه خویش عمل نمایم و به وصالت راه یابم، و تو هم به حال عاشق و شیفته خود چون منی نظر داشته باشی، و این گونه در فراق نسوزانی و نظر عنایتی به وی بفرمایی؛ که: «إلهی!... أَنَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَضْروفاً، وَتَسْتَ أَغْرِفُ بِسِوَاكَ مَوْلى بِالْإِحْسَانِ مَوْصُوفاً؟! كَيْفَ أَرْجُو فَعَيْرَكَ، وَالْخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدِكَ؟! وَكَيْفَ أُوْمَلُّ بِسِوَاكَ، وَالْخَلْقُ وَالْأُمُرُ لَكَ؟!»^(۳): (معبودا!... آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟! و چگونه به غیر تو امیدوار باشم، و حال آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟! و چگونه به غیر تو امیدوار باشم، و حال آنکه همه خیر و خوبی به دست [با کفایت] توست؟! و چگونه به جز تو آرزومند شوم، در صورتی که [عالم] خلق و امر از آن توست؟!؛ زیرا:

که می‌بینم که این دشتِ مشوُش

چراگاهی ندارد ایمن و خوش

مشوقا! عالم طبع بس ناپایدار است و مرا چنین موقعیتی برای دیدارت بدست نخواهد آمد. باید بدانم چه نثارت نمایم، تا مرا به مرادم نائل سازی، در جایی می‌گوید:

در راه عشق، وسوسه‌آهرمن بسی است هشدارا! و گوش دل به پیام سروش کن
ساقی! که جامت از می صافی نهی مباد! چشم عنایتی به من دُرد نوش کن
سرمست در قبايِ رُز افشان چو بگذری یک بوسه نذر حافظِ پشمینه پوش کن^(۱)
که خواهد شد؟ بگوئید ای حبیان!

رفیقِ بسی‌کسان یارِ غریبان

دیرا! اگر عنایتی در این غربت سرای دنیا به من ننمایی و از غربتم با دیدارت نرهانی و به وصال خویش مفتخرم نفرمایی، کیست که در دو جهان، یار و آرام‌بخش خاطریم گردد؟! که: «إلهی!... أنت الذی أشرقت الأنوار فی قلوبِ أولیائک، حتی عرفوک و وَّحدوک [وَجَدُوكَ]؛ وَأَنْتَ الذی أزلت الأعیاز عن قلوبِ أحبائک، حتی لم یحبوا سواک و لم یلجئوا إلی غیرک؛ أنت المونس لهم حین أوحشتهم العوالم، وَأَنْتَ الذی هدیتهم حین اشتبانت لهم المعالم. [إلهی! ماذا وجد من فَعَدک؟! وما الذی فَعَد من وجدک؟!]: (پروردگارا! تویی که انوار را در دل اولیائت تاباندی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند [یا: تو را یافتند]، و

تویی که اغیار را از دل‌های دوستانت زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفته و جز به تو پناه نبردند، تویی یار و مونس ایشان آنجا که عوالم [امکانی] ایشان را به وحشت انداخت، و تویی راهنما و راهبر ایشان آنجا که علامتها برای ایشان آشکار گشت [معبودا!] کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت و آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟^(۱) به گفته خواجه در جایی:

جان بی‌جمالِ جانان، میلِ جنان ندارد هرکس که این ندارد، حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی ز آن دلستان ندیدم یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد^(۱)

مگر خضرِ مبارک‌پی در آید

زیمین همتش این ره سر آید

محبوب! تنها چیزی که بجز دیدارت می‌تواند مرا آرامش در دو جهان دهد، صحبت با انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و انس باطنی با ایشان و گفتار و کردار و مقام ولایتشان می‌باشد؛ که: «إلهی! نسی لی وسیلة إلیک إلا عواطفی رأفتک، ولا لی ذریعة إلیک إلا عواطفی زحمتک وشفاعة بنییک، نسی الرحمة و منقذ الأمة من الغمة، فأجعلهما لی سبباً إلی نیل غفرانک، و صیژهما لی و ضلّة إلی الفوز برضوانک»^(۲): (معبودا! من [برای نیل] به درگاهت وسیله‌ای جز نوازشهای مهر و رأفت تو ندارم. و دستاویزی جز مهربانیا و عواطف رحمت تو و شفاعت و میانجیگری پیامبرت، پیامبر رحمت و رهایی دهنده امت از غم و غصه و اندوه، ندارم؛ پس این دو را برای من وسیله نیل به آمرزشت، و رسیدن به خشنودیات بگردان).

و یا انس با استاد کامل است که با راهنمایهای خود، سالک را از این دنیای پر خاطره و عالم طبیعت جدا می‌سازد و توجه به حضرت دوست می‌دهد، تا آنکه

۱. دیوان حافظ، چاپ فدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

۲. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

روزی قابل عنایات معشوق گردد و به مقصد غایی انسانیتش نایل سازد. به گفته خواجه در جایی:

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
 زادِ راهِ حرمِ دوست نداریم مگر به گدایی ز دَرِ میکده زادی طلبیم
 بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ! خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم^(۱)

مگر وقت وفا پروردن آمد؟
 که فالم «لا تَدْرُنی فَرْداً» آمد

همان طوری که خواجه در غزلیاتش بر طبق حال و مقام خود سخن می‌گفته، نه آن‌گونه که بیشتر اهل شعر و شاعری هستند؛ در اینجا هم پس از آن کلمات و راز و نیاز، گویا به فکر می‌افتد که تفأل به قرآن شریف بزند، ببیند کارش به کجا خواهد کشید: آیا باز محبوب خود را مشاهده خواهد نمود؟ یا خیر. این آیه شریفه از قول زکریا علیه السلام آید که: «زَبَّ! لا تَدْرُنی فَرْداً، وَ اَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِینَ»^(۲): (پروردگارا! تنها می‌گذار، و تو بهترین وارثان می‌باشی.) به فال نیک می‌گیرد که حضرت دوست به مرادش خواهد رساند و هجرانش پایان خواهد یافت؛ لذا می‌گوید: «مگر وقت وفا پروردن آمد...».

شسندم رهروی در سرزمینی
 به لطفش گفت رندِ خوشه چینی:
 که ای سالک! چه در انبانه داری؟
 بیا دامی بسنه، گر دانه داری

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۲. انبیاء: ۸۹.

جوابش داد: کآری دانه دارم
 ولی سمیرغ می باید شکارم
 بگفتا: چون به دست آری نشاتش؟
 که او خود بی نشان است آشیانش
 بگفتا: گرچه این امر محال است
 ولیکن ناامیدی هم وبال است

شنیدم عارفی خوشه چین و بهره مند از سیر و سلوک و به مقصد نایل گشته به سالکی گفت: زاد و نومه برای این راه چه برداشته‌ای؟ بیاور و با آن مقصود خود را صید کن. جواب داد: زادی جز محبت فطری ام به محبوب حقیقی و ازلی و ابدی و بی همتا ندارم و می خواهم او را شکار کنم. فرمود: چگونه با نشان می تواند بی نشانی را بدست آورد «که او خود بی نشان است آشیانش.»؛ که: «هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيَّبُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ. سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ!»^(۱): (اوست خدایی که معبودی جز او نیست، پادشاه منزّه [از هر عیب و نقص] و ایمنی دهنده و برتر و جیره [بر هر چیز] و سرافراز و بسیار جبران کننده. و سر بلند پاک. منزّه است خداوند از آنچه [به او] شرک می ورزند.) و نیز: «قُلْ: هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»^(۲): (بگو: اوست خداوند یکتای بی همتا.) و همچنین: «قَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ [عَلِيٌّ] فِي جَوَابِ مَنْ سَأَلَ عَنْهُ «مَتَى كَانَ رَبُّكَ؟» «تَكَلَّمْتَ أُمَّكَ! وَمَتَى لَمْ يَكُنْ، حَتَّى يَقَالَ: مَتَى كَانَ؟! كَانَ رَبِّي قَبْلَ الْقَبْلِ بِلِقَبْلِ، وَيَكُونُ بَعْدَ الْبَعْدِ بِلِابَعْدِ، وَلَا غَايَةَ وَلَا مُنْتَهَى لِغَايَتِهِ، أَنْقَطَعَتِ الْغَايَاتُ عَنْهُ، فَهِيَ مُنْتَهَى كُلِّ غَايَةٍ.»^(۳): (امیر مؤمنان علیه السلام در پاسخ کسی که از او پرسید: «پروردگارت کی به وجود آمده؟» فرمود: «مادرت به سوگت بنشیند! کی نبوده تا گفته شود: چه زمانی پدید آمد؟!»

۱. حشر: ۲۳.

۲. اخلاص: ۱.

۳. بحار الانوار، ج ۳، ص ۲۸۳، باب ۱۲، روایت ۱.

پروردگام پیش از پیش بدون داشتن قبلیت بوده، و بعد از بعد بدون داشتن بعدیت خواهد بود. و فرجام و سرانجامی برای غایت او نیست. فرجامها از او بریده شده، پس او منتهای هر غایت است.) و نیز: قَالَ (عَلَيْهِ السَّلَامُ) فِي جَوَابِ مَنْ قَالَ: «أَيْنَ الْمَغْبُودُ؟»، «لَا يُقَالُ لَهُ أَيْنَ، لِأَنَّهُ أَيْنَ الْأَيُّبَةِ؛ وَلَا يُقَالُ لَهُ كَيْفَ، لِأَنَّهُ كَيْفَ الْكَيْفِيَّةِ؛ وَلَا يُقَالُ لَهُ مَا هُوَ، لِأَنَّهُ خَلَقَ الْمَاهِيَةَ، سُبْحَانَهُ مِنْ عَظِيمِ تَاهَتِ الْفِطْنُ فِي تِيَارِ أَمْوَاجِ عَظَمَتِهِ، وَخَضَرَتِ الْأَلْبَابُ عِنْدَ ذِكْرِ أَرْزَلِيَّتِهِ، وَتَخَيَّرَتِ الْعُقُولُ فِي أَفْلَاكِ مَلَكُوتِهِ»^(۱): (حضرت علیه السلام در جواب کسی که پرسید: «معبود کجاست؟» فرمود: به او «کجا؟» گفته نمی‌شود، زیرا او کجا بودن را پدید آورد، و بدو «چگونه؟» گفته نمی‌شود، چون او چگونگی را به وجود آورد. و به او «او چیست؟» گفتن درست نیست، زیرا او چیستی را آفرید. پاک و منزّه است [خداوند] بزرگی که [عقلهای] زیرک و باهوش در آبریز امواج عظمت و شکوه او سرگشته، عقلهای برگزیده هنگام یاد ازلیت و بی‌آغازی‌اش لال و ناتوان و عقلها در افلاک و گردونه‌های ملکوت او حیرانند.)

سوالک در جواب عارف گفت: اگر چه او را بایی نشان بودنش نمی‌توانم با دانه‌ای که از عشقش فراهم آورده‌ام به دام افکنم، ولی چنانچه دربی او نروم، به کجا توانم رفتن؟ وی را نخواهم چه کس را بخوایم؟ به او محبت نورزم، به که محبت ورزم؟ زیرا توجه به غیر او را برای خود جز وبال و بدبختی و شرک نمی‌دانم؛ که: «وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ، لِإِنَّهُ إِلَّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ...»^(۲): (و هرگز با خدا، معبود دیگری را مخوان [و مپرست، که]، معبودی جز او نیست، [و] هر چیزی جز روی [= اسماء و صفات] او نابود است.) بخواید با بیان شنیده فوق به خود خطاب کند و بگوید: تا بی‌نشان نشوی و به فنای خود راه نیابی، ممکن نیست به او راه بایی و از دوام

۱. بحارالانوار، ج ۳، ص ۲۹۷ - ۲۹۸، باب ۱۳، روایت ۲۴.

۲. قصص: ۸۸.

دیدارش بهره‌مند شوی. در جایی می‌گوید:

| | |
|-------------------------------|---|
| نسبندی ز آن میان طرفی کمر وار | اگر خود را بسینی درمیانه |
| برو این دام بر مرغی دگر نه | که عنقا را بلند است آشیانه |
| ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و گسل در ره بهانه |
| که بندد طرف وصل از حُسن شاهی | که با خود عشق ورزد جاودانه |
| بده کشتی می تا خوش برآیم | از این دریای ناپیدا کرانه |
| سراخالی است از بیگانه، می نوش | که نبود جز تو ای مرد یگانه! |
| وجود ما معمایی است حافظ! | که تحقیقش فسون است و فسانه ^(۱) |

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز؟

که خورشید غنی شد کیسه پرداز

ولی تا جان بُود در تن بکوشم

بُود کز جام او، یک جرعه نوشم

من او را می‌طلبم و به دنبالش می‌روم و به پیشگاهش نیاز می‌برم، ولی او را نیاز چنان است که تا من هستم و خود را می‌بینم و فانی در او نشده‌ام، نمی‌پذیردم و به خود راه نمی‌دهد؛ با این همه، تا جان دارم دست از طلب او بر نمی‌دارم، باشد تا با فانی ساختنم جرعه‌ای از جام وصلش بنوشانند. به گفته‌ی خواجه در جایی:

| | |
|---|---------------------------------------|
| دست از طلب ندارم، تا کام من برآید | یا جان رسد به جانان، یا خود زتن برآید |
| بنمای رُخ که خلقی، حیران شوند و واله | بگشای لب که فریاد، از مرد و زن برآید |
| جان بر لب است و در دل، حسرت که از لبانش | نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید |
| از حسرت دهانت، جانم به تنگ آمد | خود کام تنگستان، کی ز آن دهن برآید؟ |

گفتم به خویش: کز وی، برگیر دل، دلم گفت: کارِ کسی است این کو، با خویشتن برآید^(۱)
 و ممکن است مراد از «جرعه نوشم» این باشد که با نوشاندنی از جام دیدارش به
 فنایم نایل سازد و به دیدارش نایل گردم، و با بی خبری از خود، از او خبردار شوم.
 در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود عُبَّارِ تنم خوشا دمی! که از این چهره پرده درفکنم
 چنین نفس‌نه‌سزای چو من خوش‌الحنای است زوم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 چگونه طوف کنم در فضایِ عالمِ قدس چو در سراچهٔ ترکیبِ تختهٔ بندِ تنم
 بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود زمن که منم^(۲)

چو آن سرو روان شد کاروانی
 ز مُلک دیده می‌کن پاسبانی
 مده جام می و بای گل از دست
 ولی غافل مشو از چرخ بد مست
 لب سرچشمه‌ای و طَرفِ جویی
 تم اشکی و با خود گفتگویی
 به یاد رفتگان و دوستان
 موافق گرد با ابر بهاران
 چو نالان آیدت آبِ روان پیش
 مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

در این قسمت خواجه به خود خطاب کرده و می‌گوید: چون حضرت معشوق
 جلوه نمود و سپس از او محجوب گردیدی، با دیدهٔ دل، یاد و مراقبهٔ جمالش را از

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

دست مده و پاسبان حرم دل شو و مگذار در آن جز او راه پیدا کند؛ که: «الْقَلْبُ حَرَمٌ
اللَّهِ، فَلَا تُسْكِنُ حَرَمَ اللَّهِ غَيْرَ اللَّهِ»^(۱): (قلب، حریم و سرپرده خداوند است، پس در سرپرده
خدا غیر خدا را جای مده.) امید آنکه باز دیدارت حاصل شود. «مده جام می و پای
گل از دست» و بگو:

چو باد، عزم سرکوی یار خواهم کرد نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثارِ خاکِ ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد بطلانم بس از امروز کار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت بنای عهدِ قدیم استوار خواهم کرد^(۲)

ولی غافل هم از چرخ بدمست مشو، که در گردش خود و بدمستی هایش بساط
تورا زیر و زیر کند، و جام می ات از کف بریزد و از تماشای گلت تا ابد محروم سازد،
و نتوانی دیده دل به دیدارش بگشایی. اینجاست که باید ذلت و خاکساری و عجز و
مسکنت و گریه و زاری پیش گیری و به یاد دوستی که از کنارت رخت بریسته، از
فراق چون ابر بهاران سرشک فروریزی و ناله جویباران را به اشک دیدگانم مدد
بخشی، تا شاید با این گونه نالیدن و گریستن باز حضرت معشوق دری به رویت
بگشاید و چشم دل به جمال بی مثالش بگشایی. در جایی چون به این آرزو دست
یافته، می گوید:

سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد گفت: برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مزدگانی بده ای خلوتی ناله گشای! که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رُخ سوختگان باز آورد ناله فریادرس عاشق مسکین آمد^(۳)

۱. بحارالانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، از روایت ۲۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۳۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

نکرد آن همدم دیرین مدارا
 مسلمانان! مسلمانان! خدا را
 چنان بی‌رحم زد زخم جدایی
 که گویی خود نبوده است آشنایی
 برفت و طبع خوش باشم حزین کرد
 برادر با برادر کی چنین کرد؟
 مگر خضر مبارک پی تواند
 که این تنها بدان تنها رساند

در این قسمت خواجه را آتش فراق بدان داشته که گله‌های عاشقانه از محبوب
 نماید. می‌گوید: ای مسلمانان! همدم دیرین و ازلی ام با من مدارا نفرمود و به
 هجرانم مبتلا ساخت. برای خدا، به دیدهٔ ترخم به من بنگرید و روزگار مرا و
 شعله‌های آتش درونی‌ام را بنگرید، ببینید دوست چگونه از من جدایی گرفت و
 بی‌رحمانه تیغ و زخم جدایی‌ام زد به گونه‌ای که گویا با من آشنا نبوده، و چنان از
 دیدهٔ دلم نهان گردید و طبع روانم را که گویای حقایق و توصیف جمال او بود،
 محزون ساخت که دیگر نمی‌توانم شمه‌ای از کمالاتش را به بیان آرم. حال گمان
 نمی‌کنم این جدایی به وصال مبدل گردد، مگر آنکه دست توّسل به دامن بندگان
 خاصش (رسول الله ﷺ، و یا علیّؑ، و یا یکی از اولادش ﷺ)، و یا استاد طریق
 خویش) زنم، تا مرا که تنهای در عشقش می‌باشم بدان یگانه بی‌همتای در ذات و
 کمالات؛ که: «لینس کمثلیه شیء»^(۱): (چیزی همانند او نیست). رسانند. در جایی
 می‌گوید:

دردا! که از آن آهوی مشکین سینه چشم
و در جایی نیز می گوید:

سینه مالامال درد است ای دریغا! مرهمی
چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟
در طریق عشقبازی، امن و آسایش خطاست
اهل کام آرزو را سوی رندان راه نیست
آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی از نو بیاید ساخت وز نو آدمی^(۲)

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر

ز طرزی کآن نگرده شهره بگذر

ای خواجه! و یا ای سالک! همان گونه که فلح و روی نمی توانند معرفت عظمت
معدن باشند، عالم طبیعت که مظاهر کمالات حضرت دوستند، ممکن نیست او را
به کمال و جمال به تو آشنایی دهند؛ که: «إلهی! تزددی فی الآثار یوجب بُغذ النّماز،
فأجمعی علیک بِخِدمَةِ توصلنی إِلَیک. کیف یستدلّ علیک بما هو فی وجودِهِ مُفتقر إِلَیک؟! یتکوّن
بغیرک من الظهور ما ینس لک. حتی یتکوّن هو المظہر لک؟! متی غبت، حتی تحتاج إلی دلیل یدلّ
علیک؟! ومتی بغدت، حتی تکوّن الآثار هی الّتی توصل إِلَیک؟!»^(۳): (بار الها! تردّد و توجّه ام در
آثار و موجودات موجب دوری ات می گردد، پس با خدمت و بندگی ای که مرا به تو
واصل سازد [تمام وجود و توجّه] مرا به خویش متمرکز گردان، با چیزی که در وجود
خویش نیازمند توست، چگونه می توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن ظهوری
است که برای تو نیست تا آن آشکارکننده تو باشد؟ چه هنگام غایب بوده ای تا محتاج آن
باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده ای، تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص ۱۲۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

۳. اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

سازد؟! پس ای خواجه! بیا و از توجه استقلالی به مظاهر بگذر، که اینها مجازی و اعتباری بیش نیستند. اینان راهنمای به گنجینه ملکوت خودند؛ که: «وَأَنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ»^(۱): (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست.) و نیز: «بَيِّدْ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (ملکوت هر چیزی به دست اوست.) خلاصه با این بیان بخواند به خود بگوید: تا توجه استقلالی به خود و مظاهر داری، او را مشاهده نخواهی نمود.

و ممکن است با این بیت بخواند تمجید از گفتار خود نموده باشد و بگوید: گفتار مرا بر دیگران مزیت و برتری است به حساب آنکه همواره از حقیقت جهان هستی سخن می‌گویم. در جایی می‌گوید:

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب تا سر زلفِ عروسانِ سخن‌شانه زدند^(۳)
و نیز در جایی می‌گوید:

نگفتی کس به شیرینی چو حافظ شعر در عالم اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی^(۴)
لذا می‌گوید:

چو من ماهی کلک آرم به تحریر

تو از نون و القلم می‌پرس تفسیر

کنایه از اینکه: چون ماهی قلم در بحر بیکران توحید قرار بگیرد و بخواند از اسرار آن دریا چیزی به تحریر آورد، تو از خلقت عالم و ظهور مظاهر پرس تا برایت بنویسم، و بگویم تفسیر «ن، وَالْقَلَمُ وَمَا يَسْطُرُونَ»^(۵): (ن، سوگند به قلم و آنچه [با آن]

۱. حجر: ۲۱.

۲. یس: ۸۳.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۹.

۵. قلم: ۱.

می‌نویسند.) چه معنا دارد.

و ممکن است بخواهد بگوید: چنانچه محبوب مرا به دیدارش نابل سازد
خواهم توانست پرده از کلام الهی «ن، وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ» برادرم. در جایی می‌گوید:
مراد ما همه موقوف یک کرشمه توست ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زَرّ دریغ مدار^(۱)

رفیقان! قدر یکدیگر بدانید
که تا در وادی هجران نمانید
مقالات نصیحت گو همین است
که حکم انداز هجران در کمین است

آری، در طریق سیر معنوی، دوستان هم‌منقّس و هم‌فکر به یکدیگر نیرو می‌دهند،
و هر کدام مذکّر دیگری می‌باشند، و محافظ از غفلت، و نمی‌گذارند شعله‌های
عشق در وجودشان خاموش گردد؛ که: «الْمُؤْمِنُ بِرَأَةِ الْمُؤْمِنِ»^(۲): (مؤمن، آینه مؤمن
است.) خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای دوستان هم مرام! قدر هم بدانید و از
یکدیگر نیرو بگیرید و جدا نشوید، که در وادی هجران به سبب افتادن در غفلت
خواهید ماند «که حکم انداز هجران در کمین است» مراد از «حکم انداز هجران»
همان توجه به عالم بشریت و لهو و لعب دنیا و تبعیت از هواها و شیطان است که در
کمین سالکند و با مختصر غفلتی از صراط مستقیم عبودیت دورش می‌کنند؛ که:
«إِنَّمَا الْخَيْرُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَنَهْوٌ»^(۳): (همانا زندگانی دنیا، بازی و سرگرمی‌ای بیش نیست.) و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

۲. بحارالانوار، ج ۷۴، ص ۲۷۰، روایت ۹.

۳. محمّد(ص): ۳۶.

نیز: « وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ، فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ »^(۱): (از هوا و هوس پیروی مکن، که تو را از راه خداوند گمراه می نماید.) و همچنین: « وَمَنْ يَتَّخِذِ الشَّيْطَانَ وَلِيًّا مِنْ دُونِ اللَّهِ، فَسَقَدَ خَسِرَ خُسْرَانًا مُّبِينًا »^(۲): (و هر کس به جای خداوند، شیطان را سرپرست خویش برگزید، مسلماً به زیان آشکاری دچار شده است.)

روان را با خِزَرْد درهم سرشتند
 در او تخمی که حاصل بود کِشْتند
 براین گونه دمد این عشق در دل
 هر آنکس را که گشت این کام حاصل

کنایه از اینکه: تخم توحید و محبت خود را حضرت محبوب در بشر و هر موجودی کاشته؛ که: « فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ »^(۳): (پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین تمام، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و حجابهای عالم طبیعت آن را پنهان دانسته؛ که: تَيْسُ بَيْنَهُ وَبَيْنَ خَلْقِهِ حِجَابٌ غَيْرُ خَلْقِهِ، اخْتَجَبَ بِغَيْرِ حِجَابٍ مَحْجُوبٍ، وَاسْتَتَرَ بِغَيْرِ سِتْرٍ مَسْتَوٍ»^(۴): (میان خدا و مخلوقاتش حجابی جز مخلوقاتش نیست، در پرده است بی آنکه حجابی او را محجوب نموده باشد، و مستور است بدون آنکه پرده‌ای او را پوشانده باشد.) حضرت دوست در بشر، روح و عقل را آفریده تا به راهنمایی این دو به مقام قرب او راه یابد.

۱. ص: ۲۶.

۲. نساء: ۱۱۹.

۳. روم: ۳۰.

۴.

فرح بخشی در این ترکیب پیداست
که شعر نغز، مغز جان اشیاست

آری، چنین است. چرا فرح بخش نباشد گفتاری که از جان و حال و منزلت عاشقی دلپاخته چون خواجه تراوش نموده. این اشعار نغز، نه تنها سخن خواجه است، بلکه سخن همه موجودات است که به معشوقی که با آنان و محیط به ایشان می باشد عشق می ورزند؛ که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلَكِنْ لَأَنْفَعَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»^(۱): (و هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است و لیکن شما تسبیح آنها را در نمی یابید.) و نیز: «وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ»^(۲): (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می کنند.) و همچنین: «إِنتَدَعَ الْخَلْقَ بِقُدْرَتِهِ إِبْتِدَاعًا، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلَيَّ مَشِيئَةً اخْتِرَاعًا، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ...»^(۳): (با قدرت و نیروی خویش مخلوقات را به آفرینش خاصی نو آفرینی فرموده، و بر طبق خواست خویش به گونه ویژه ای [از نیستی محض] بیافرید، سپس ایشان را در طریق اراده خویش روان گردانیده و در راه محبت و دوستی خویش برانگیخت.) به گفته خواجه در جایی:

| | |
|----------------------------------|---|
| در نظر بازی ما بی خبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند |
| عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی | عشق داند که در این دایره سرگردانند |
| جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه می گردانند |
| عهد ما با لب شیرین دهان بست خدا | ما همه بنده و این قوم خداوندانند ^(۴) |

۱. اسراء: ۴۴.

۲. نحل: ۴۹.

۳. صحیفه سجاده (ع)، دعای اول.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

چرا با بخت چندین می‌ستیزم؟

چرا از طالع خود می‌گریزم؟

مرا که بخت و لطیفه خدادادی چنین پسندیده که گفتاری شیرین و پر مغز از معارف داشته باشم، چرا با چند روزی که در فراق بسر می‌برم، از حضرت محبوب گله داشته باشم، و بگویم: «نکرد آن همدم دیرین مدارا...» و به طالع خود راضی نباشم و بگویم:

طالع اگر مدد کند، دامنش آورم به کف
گر بکشد زهی طرب، و بر بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نسبت این دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصه من به هر طرف
از خم ابروی توام، هیچ گشایشی نشد
وہ! که در این خیال کج، عمر عزیز شد تلف
من به کدام دلخوشی، می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطر من نشگر غم کشیده صف^(۱)

و ممکن است بخواهد بگوید: حال که عنایات حضرت دوست هر لحظه مرا دعوت به خود می‌کند، و جذباتش در روزگار فراق و نااملایمات هر دم به خود می‌خواند، چرا با آن به ستیزم و گله گذاری می‌نمایم.

و ممکن است منظور خواجه این باشد که چرا به بخت و طالع خود که در فراق بسر می‌برم، راضی نباشم. در جایی می‌گوید:

غم جهان مخور و بند من میر از باد
که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است:
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است
نشان بیهر و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بی دل! که جای فریاد است^(۲)
لذا می‌گوید:

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۲، ص ۲۷۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

مرا بگذشت آبِ فرقت از سر
 در این حال مدارا نیست درخور
 هم‌اکنون راه شهرِ دوست گیرم
 که گر میرم، هم اندر راه میرم
 غریبانی که حالم را ببینند
 به مرگم بر سرِ بالین نشینند
 غریبان را غریبان یاد آرند
 که ایشان یکدگر را یادگارند

حال که فراق دامنگیرم شده و از آن خلاصی ندارم و نمی‌توانم آرام بنشینم و دیگران را در عیش و نوش با محبوب ببینم، خوب است الفت با او را رها نکنم و به یادش عمر بسر برم، تا چنانچه بمیرم در راه طلب او مرده باشم. و فراق کشیدگانی سزاوار است به بالین جنازه‌ام بنشینند و به حالم ناله و گریه سر دهند، که خود گرفتار روزگار من گشته باشند. «غریبان را غریبان یاد آرند...» خلاصه با این ابیات گزارشی از روزگار هجران و اینکه چه باید کرد می‌دهد و سپس دست به دعا برمی‌دارد و می‌گوید:

خدایا! چاره بیچارگانی
 مراد بنده را چاره تو دانی
 چنان کز شب بر آری روز روشن
 از این اندوه بر آور شادی من
 ز هجرانت بسی دارم شکایت
 نمی‌گنجد در اینجا این حکایت
 بیاور نکهتی از طیب امید
 مشام جان معطر ساز جاوید

ای آن که بیچارگان را چاره‌سازی و بندگان را به مراد خود می‌رسانی و شب را به روز، و ظلمت را به نور مبدل می‌سازی! اندوه این بیچاره خویش را که جز به وصال حاصل نمی‌شود مبدل به شادمانی بنما؛ یعنی از آن نسیمها و نفعات جان‌بخش مشاهدات که امیدبخش عاشقان است، بیاور و مشام جانش را معطر ساز. به گفته خواجه در جایی:

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از بار آشنا، سخن آشنا شنید
خوش می‌کنم به باده مشکین، مشام جان
کز دلق پویش صومعه، بوی ربا شنید
یارب! کجاست محرم رازی؟ که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چه‌ها شنید
حافظ! وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید^(۱)

زیرا:

که این نافه ز چین جیب حور است
نه ز آن آهوه که از مردم نفور است

ای دوستان! منظورم از «طیب امید» بوی خوش حوران بهشتی است که از عطر جمال محبوب من نشأت گرفته نه «نافه» مشک آهوان رمنده صحرائی. خلاصه با این بیان بخواهد بگوید:

ای صبا! نکستی از خاکِ درِ بار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفعات نفس بار بیار
روزگاری است که دل، چهره مقصود ندید
ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
خنده‌ای ز آن لب شیرین شکر بار بیار^(۲)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۳۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.